

نام رمان: نوازش خیالی

نویسنده: سارا حسینی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه :

چشم هایم را در چشم هایش دوختم و گفتم : به

راستی دوستم داری ؟ گفت : تا پای جانم ...

گفتم : جانت را قربانی من میکنی ؟

گفت : بی درنگ !

گفتم : دنیایم تار است به آن رنگ میبخشی ؟

گفت : تمام زیبایی های زندگی ام را فدای چشمانت میکنم .

گفتم : همه را به من نده ، تقسیمش کن!

گفت : اگر تو شریک لحظه هایم شوی چرا که نه ؟

گفتم : مبادا دنیای تارم رو به تاریکی مطلق تبدیل کنی ! مبادا بروی !

گفت : می مانم ، میمانم و رویاهایت را به حقیقت

تبدیل میکنم گفتم : رویای من تو بودی ، همین که

تو حقیقی باشی برای کافیت !

گفت : خیالی نیستم ، دستت رو بالا بیار و لمس کن حضور من واقعی ترین اتفاق زندگیت هست !

دستم را بالا بردم ، میخواستم صورتش را لمس کنم اما دستم روی هوا ماند ، جا خوردم و فهمیدم باز هم تکرار کردم نوازش خیالی اش را

شروع رمان نوازش خیالی :

نگاه بی روحم به تابی که در حال تکون خوردنه ، دوخته شده ؛ به عادت همیشگی ، گوشه ی منتوم رو به دست گرفتم و به ماشین مشکی رنگی چشم دوختم.

ماشینی که من هر روز نظاره گرشم ، احمقانه است اما تمام چیز هایی که به اون مربوط میشه برام مقدسه حتی این ماشین .

اون قدری که میتونم بدون خستگی ساعت ها به این دویست و شش نگاه کنم ، اما افسوس ... افسوس که ساعت زندگیم هیچ وقت به میل باطنی من پیش نرفته .

به ساعت مچی دستم نگاه میکنم ، ساعت دوازده و چهل و پنج دقیقه است ، صاحب اون ماشین دوست داشتی هر روز ساعت یک ظهر از اون باشگاهی که با پرس و جو فهمیده بودم

مربی اون جاست بیرون میاد و من هر روز ، قید کلاس جبرانی رو میزنم و روی این صندلی منتظر میشینم .

منتظر میشینم تا چشمم به کسی بیوفته که حتی یک بار نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا نکرده ، راضیم ...

نفوذ چشم هاش حتی اگه به من دوخته نشده باشه باز خیلی خوب قابل مشاهده است ؛ من ، ترمه تک دختر حاج صابر فروزان قاضی سرشناس شهر خودم رو در مقابل این مرد انقدر ناچیز میبینم که حتی قدرت چشم در چشم شدن باهاش رو هم ندارم ، اعتماد به نفس کاهش پیدا کرده ام برمیگرده به تحقیر هایی که توی خانواده ام جا افتاده بود ، خانواده ای که از دور قشنگ به نظر میرسید و هرچه نزدیک تر میشدی ، میفهمیدی هیچ چیز این خانواده زیبا نیست .

آهی میکشم ، هر ثانیه ای که میگذره ، ضربان قلبم بالاتر میره ؛ برای دیدنش حتی از دور لحظه شماری میکنم ، نمیدونم چه حکمت و رمز و رازی پشت این عشق جوونیم پنهون شده اما خیلی خوب میدونم نگاه من به این مرد ، یک هوس زودگذر نه ، بله یه حس از اعماق دلم بود.

درسته ، باهش چشم تو چشم نشدم، هم کلام نشدم ، خاطره ی عاشقانه با این مرد نداشتم ...
 من فقط ته قلبم ، یواشکی دوستش داشتم، ازش یه اسطوره ساختم و هر روز اونو بیشتر از قبل
 توی دلم بزرگ کردم اونقدر که فکر نمیکنم ریشه های این عشق هیچ وقت خشک بشه ، چون
 تا عمق دلم نفوذ کرده بود و من خیلی خوب آبیاری کردن این ریشه رو بلد بودم.

برای بار هزارم به ساعت نگاه میکنم نزدیک یک ظهره و این یعنی چیزی تا دیدارش نمونده.
 میل عجیبی دارم تا دستم و روی قلبم بذارم و از صدای کوبنده اش غرق تعجب بشم ، چون
 جز معدود بارهایی بود که قلب من این طور میتپید .

چشم دوختم به اون باشگاه مردونه ، بالاخره میاد .
 متوجه ی قدم های محکم و استوارش میشم که با صلابت از پله های باشگاه پایین میاد .

حتی پلک زدن هم برام حروم میشه ، نگاه میکنم ، با اشتیاق ، با بی قراری !
 دست هام میلرزن و من برای بار هزارم به خودم میگم :
 -این ها نمیتونه هوس یه دختر دبیرستانی باشه.

عینکش رو به چشمش میزنه ، تیپ سر تا پا مشکلی و اسپرتش بدجور بهش میاد .

براندازش میکنم ، از پایین تا بالا هیکل مردونه اش رو از نظر میگذرونم ؛ به سمت ماشینش میره و سوار میشه ، حرکت نمیکنه ، فقط به رو به رو خیره شد و اخمش گویای اینه که از انتظاری که میکشه زیاد راضی نیست .

نیم رخ مردونه و هم چنین ته ریش خرمایی مردمک چشمم رو مجاب میکنه تا از روش برداشته نشه ، میخوام این ثانیه ها توی ذهنم ثبت بشه تا تمام روز تصویرش از جلوی چشمم نره ، اصلا میخوام این انتظارش ساعت ها طول بکشه ، هر چند ساعت ها خیره شدن به این تصویر ، درمونی برای قلب من نیست .

دلم یک نگاه میخواست ، از جانب همین مردی که با اخم به رو به رو خیره شده..

چشم هام سوزش میگیره اما مصرانه فقط نگاه میکنم .

دوست همیشه همراهش با عجله از باشگاه بیرون میاد و سوار ماشین میشه ؛ میبینم که با اخم بهش تشر میزنه اما به حال دوستش غبطه میخورم ، از خودم تعجب میکنم که چطور با چند دیدار یک طرفه این طور دلباخته بودم اما حقیقت این بود که آشنایی من به همین دیدار های کوتاه ختم نمیشد ، اولین آدمی بود که توی زندگیم با دیدنش ته دلم یه حس عجیبی افتاد، با خودم گفتم من این مرد رو میشناسم ؛ سال هاست که میشناسم .

در عین غریبه بودن زیادی آشنا به نظر میرسید؛ اما آشنایی که فرسخ ها با تو فاصله داره.

صدای استارت زدن ماشینش رو میشنوم و این یعنی ملاقات کوتاهم تموم شد.

آه از نهادم بلند میشه، صدای کشیدن شدن لاستیک هاش روی آسفالت خیابون برام مثل

هشدار سر صبح میمونه؛ احساسم درست مثل احساس صبح گاهیه، این که توی عمق

شیرینی یکی بیدارت کنه و بگه تموم شد!

با نگاهم بدرقه ی راهش میشم، تا لحظه ای که از دیدم دور میشه نگاه میکنم و برای یک

لحظه از دلم میگذره که روزی میرسه که من بتونم به اون چشم های قهوه ای خیره بشم؟

یک جواب اتوماتیک وار توی ذهنم اکو میشه: نه ... نه ... نه ...

مشکل تنها من نبودم، مشکل جایگاهی که توی زندگیم داشتم بود؛ مشکل قدرت تصمیم

گیری بود که بی رحمانه از من سلب میکردن.

من ترمه بودم ، دختر قاضی معروف و صد البته نشون شده ی سهیل ...
سال ها پیش پدرم و عموم بریده و دوخته بودن و حالا میخواستن این لباس بد فرم و بد
قواره رو به زور وصله ی تنمون کنن.

سهیل نارضایتی نداشت ، در واقع جز من همه به این وصلت رضا بودن و اگر کشمکش های
من نبود توی سن پونزده سالگی من عقدش میشدم ، اما مقاومت من هم یک روز در هم
میشکست !

یک روز من هم مجبور بودم تن به وصلتی بدم که نه تنها علاقه ای پشتش نیست ، بلکه نفرت
وجود داره.

تنفیری که من خواه ناخواه نسبت به اطرافیانم داشتم دامن سهیل رو هم گرفته بود !
خیره شدم به جای خالی ماشینش ، عجیبه که من این مرد آشنا و در عین حال غریبه رو به
سهیلی که نشون شده و همچنین پسر عموم بود ترجیح میدادم .

آره مردی که اصلا نمیشناختمش ، اتفاقی دیدمش ، یک روز که از مدرسه تعطیل شده بودیم
و با سها و مستانه توی همین پارک نشسته بودیم نگاهم بهش افتاد ، به عشق در یک نگاه
اعتقاد نداشتم ؛

به نظرم عشق با تکرار لحظات خاطره انگیز کنار معشوق به وجود میومد اما این حسی که گریبانم گرفت با همون نگاه اول ، تفکرم رو عوض کرد و حالا من یکی از همون آدم هاییم که به عشق در یک نگاه ایمان دارم ؛ خیلی هم زیاد

حوصله ام سر میره ، حالا که دیگه اون انتظار شیرین از بین رفته بود ؛ میخوام بلند بشم اما با خودم میگم : وقتی میتونم به بهونه ی کلاس جبرانی آزاد باشم چرا این فرصت رو از خودم بگیرم ؟

با این فکر سر جام میشینم و دوباره توی رویا غرق میشم ، رویای لحظات بودن با مردی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم ، این رویای شیرین ، انقدر من رو به خلسه میبره که زمان و مکان فراموشم میشه ؛

وقتی به خودم میام که دستی سر شونه ام گذاشته میشه ، از عمق رویا هام به دنیای واقعی برمگردم و با مستانه روبه رو میشم ، از فرط خستگی چشم هام بی فروغ شده اما لپ های همیشه گل انداخته اش روی چهره ی خسته اش حکم سرپوش رو داره ؛

کنارم میشینه و با ناله میگه : ترمه باز تو پیچوندی اومدی این جا

به چی زل زدی ؟ -حوصله ی کلاس جبرانی رو نداشتم من

همون که با تک ماده قبول بشم برام بسه !

مستانه: چه خوب که اتقدر ریلکسی!

به جای من ، صدایی از پشت سرم جواب میده : وقتی میتونه رو به روی این باشگاه بشینه و هلو تماشا کنه

مگه مغز خر خورده بیاد توی اون کلاس بوگندو بشینه و به حرف های صد من یه غاز اون دیبر عقده ای گوش بده ؟

خطاب به من ادامه میده : آفرین ترمه جان ، راهت درسته ادامه بده !

با خنده به سهایی که به نظرم فرقی با بمب انرژی نداره نگاه میکنم !

میخنده و به زور خودش رو کنار ما جا میکنه ، آه جگرسوزی میکشه و میگه :

مطمئنم آخر با این خیره شدن هات مخ یکی از این هارو میزنی و میری خونه ی بخت !

میخندم و میگم :

-مخ زنی که تخصص شماست !

سها: تو به اونایی که شکار من میشن نگو مخ ؛ مخ واقعی رو تو میزنی اما من

کمین کردم مخ هر کی رو که زدی یادت نره من هستم ، ازت میگیرمش !

میخندم و از لودگیش به سادگی میگذرم ، دوست ندارم برم خونه اما کوچکتترین دیرکرد مساوی با یه توییخ بزرگه.

پس ناچار از جا بلند میشم ، کوله ام رو ، روی شونه ام مرتب میکنم و میگم :
-انقدر که توی آفتاب موندم الان حسرت یه خنکی رو دارم ،

کدومتون با من میان ؟ مستانه از جاش بلند میشه ، ماتتوش رو با

دست صاف میکنه و میگه : من میام رو میکنم به سها و میگم :

-باز منتظر یاری ؟

سها: این بار قول داده منتظر نذاره الاناست که پیداش بشه.

سری با تاسف تکون میدم و میگم :

-هر روز همینو میگی ، خوب بگذریم

... کاری نداری ؟ سها: از اولم

نداشتم.

-صحیح ، مواظب خودش باش !

سری تکون میده ، مستانه هم با سها خداحافظی میکنه و هم پای من میشه .

کمی از مسیر به سکوت میگذره که مستانه طاقت نیاره و میگه :

-ترمه ؟ قضیه ی

سهیل چی شد ؟

آهی میکشم و میگم

:

-قراره امشب بیان ، آقاجون گفت ، اما نگفت برای چی !

مستانه: کوتاه میای ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم :

- حتی اگه کوتاه پیام باز تا آخر عمرم از سهیل

بیزارم ، کیو دیدی چیزی که بهش تحمیل شده رو قبول

کنه ؟

اونا میخوان به زور قلب منو وادار به تپیدن برای سهیل کنن.

مسخره است نه ؟

مستانه سکوت می‌کنه ، توی فکره به طرز عجیبی ساکت شده ؛ میپرسم :

-چیزی میخوای بگی ؟

مستانه : آره ... به نظرم تنها راه اینه که با سهیل حرف بزنی !

- خودمم بهش فکر کردم اما هر بار منو میبینه ،

جوری سرشو میندازه پایین که نمیتونم نزدیکش بشم .

مستانه : یعنی خجالتیه ؟

-نه ... خجالتی نیست ، اتفاقا نظرم راجع بهش برعکسه ! عجیب احساس میکنم زیر اون

پوسته ی مظلومی که برای خودش کشیده یه شیطان پنهون شده.

نمیخوام تهمت و افترا بزوم اما حسی که بهش دارم همینه ، برای همین انقدر در نظرم منزجر کننده است.

مستانه ، سری به طرفین تگون میده و سکوت می‌کنه .

به خیابون اصلی میرسیم و با این که هر دومون میتونستیم الان راننده ی

شخصی داشته باشیم ، باز اتوبوس رو ترجیح میدیم ، از خیابون عبور میکنیم و

سوار اتوبوس میشیم .

صندلی ردیف آخر میشینیم ، مستانه دستم رو توی دستش میگیره و میگه :
 -نمیدونم چی بگم ! این روزها خیلی غمگین میزنی ، همین خیلی ناراحتم میکنه ؛
 چیزی نمیتونم بگم جز این که امیدوار عشق واقعی رو بچشی و بتونی از نزدیک
 لمسش کنی !

لبخندی میزنم و پشت لبخندم حرفای زیادی
 رو پنهون میکنم ؛ هر دو سکوت میکنیم و تا
 رسیدن به مقصد حرفی نمیزنیم .

از اون جایی که من باید زودتر از مستانه پیاده میشدم از جا بلند میشم

خم میشم و گونه ی مستانه رو میبوسم و میگم :

-من رفتم ، مواظب خودت باش!

لبخند خواهرانه ای میزنه و میگه :

-تو هم همین طور

دستی بر اش تکون میدم و از اتوبوس پیاده میشم .

از خیابونی که حتی یک لحظه هم از رفت و آمد ماشین ها خلوت نمیشه عبور میکنم ،
مثل همیشه راه دور تر و انتخاب میکنم و از کوچه پشتی به سمت خونمون میرم .

مثل همیشه ، وقتی تنها میشم ، پرنده ی ذهنم آزادانه پر میکشه و به جایی فرسخ ها دور تر
از این جا می ایسته ؛ جایی که یک مرد با چشم های قهوه ای اون جا حضور داشت.

نقطه ای که دست نیافتی ترین جای ممکن برای من بود.

کنار همون مردی که حتی اسمش رو هم نمیدونستم .

افکارم اونقدر در هم برهمه که خودم هم نمیدونم دارم به چی فکر میکنم و الان کجام ، فقط
وقتی به خودم میام که میبینم جلوی در خونمون ایستادم .

قبل از این که کلیدمو از کیفم در بیارم ، در توسط حسین آقا (باغبون و نگبان خونمون) باز
میشه .

لبخندی میزنه و با لجه ی شمالی میگه :

-سلام خانوم کوچیک خوش اومدین .

در جوابش به آرومی میگم:

-ممنون حسین آقا.

از جلوی در کنار میره ، داخل میشم .

حتی اون باغ سرسبز با اون گلای رنگی هم نمیتونه ، ذره ای منو به وجد بیاره .

پله های کم قطر رو دونه به دونه بالا میرم ، جلوی در سلطنتی بزرگ می ایستم ، به خودم

زحمت میدم و به در فشار کوچیکی وارد میکنم ، در باز میشه .

اول از همه ، چشمم به

مادرم میوفته یلدا ...

زنی که از زیبایی چیزی کم نداشت اما فشار زندگی ازش یه زن گوشه گیر و افسرده ساخته

بود.

فکر نکنم افسردگیش ، انعکاس بی محبتی پدرم باشه ، چون پدرم با تنها کسی که سر جنگ داشت من بودم و بس.

به سمت مادرم که روی صندلی متحرک

نشسته میرم گونه اش میبوسم و میگم

:

-سلام مامان.

بدون این که بهم نگاه کنه میگه :

-دیر کردی !

جوابی که همیشه تحویلش میدم و طوطی وار تکرار میکنم :

-کلاسم طول کشید .

سری تکون میده ، باز هم بدون این که بهم نگاه کنه میگه :

-به زهره بگو غذاتو گرم کنه!

باشه ای میگم ، به جای این که به حرفش عمل کنم ، از لابه لای مبل های سلطنتی رد میشم و از پله های چوبی بالا میرم .

به جای اتاق خودم

در اتاقه تیام تنها برادرم رو باز میکنم ، در حالی که عروسک خرسی اش توی بغلشه ، به خواب رفته.

میشد گفت تنها دلخوشیم توی دنیا همین پسر بچه ی مظلوم و هفت ساله بود.

دلم برای بوسیدن گونه اش ضعف میره اما میشناسمش و میدونم چقدر خواب سبکی داره.

پس از خواسته ام صرف نظر میکنم ، در اتاقش رو میندوم و به سمت اتاق خودم میرم .

نگاهم اتوماتیک وار به دکور کرم قهوه ای اتاقم میوفتم ، سعی میکنم به یاد نیارم چه قدر از این دو رنگ بیزارم .

اما خوب رنگ مناسب دختر جوونی مثل من از دید پدرم همین دو رنگ بود.

بدون این که برای عوض کردن لباس هام اقدامی بکنم ، روی صندلی مقابل میز تحریرم

میشینم ، شعر گفتن های گاه و بی گاه تنها چیزی بود که برای چند دقیقه از دغدغه دورم

میکرد .

خودکارم رو به دست میگیرم و مثل همیشه ، قلبم فرمان میده چه کلماتی وصف حالمه.

چون صاعقه،

در کوره ی بی صبری ام امروز!

از صبح که

برخاسته ام،

ابری ام

امروز...

من

خسته

آم از

خودم

خسته

م

از شمارِ روزهایِ

بیِ حوصلِـگیِ

شب هایِ کشدا ررِ

تنهاییِ از این

شعرهایِ تکراریِ .

!..

آهی میکشم و دفتر رو میبندم ، روی تختم دراز میکشم ، انگار برام اهمیتی نداره با مانتو و مقعنه گرم میشه .

نمیدونم این دنیا چرا به این شکل میچرخه ، نمیدونم چرا این روز ها همه بی حوصله ان ، انگار تمام فصل ها حال و هوای پاییز گرفتن.

شاید این دل گرفتگی فقط مختص به من بود ، شاید چون آینده در نظرم سیاه و مبهم بود انقدر از زمان حال بیزار بودم

کلافه قفسه ی سینم رو از حجم نفس های گرفته شده آزاد میکنم ؛ چشم هامو محکم روی هم فشار میدم و سعی میکنم برای ساعتی هم شده ، ذهن آشفته امو با خوابیدن آروم کنم ***.

تیام صدام میزنه ، بهش نگاه میکنم .

با صدای بچه گونه اش میگه :

-آبجی خوشحال نشدی؟

لبخندی رو بهش میزنم و چشم هامو به علامت تایید میبندم .

دستی روی سرش میکشم و میگم :

-از خواب بیدار شدی ، برو به خاله زهره بگو بهت یه چیزی بده بخوری !

ورجه و رجه کنون باشه ای میگه و از اتاق میره بیرون .

مقنعه و مانتو مو از تنم بیرون میارم و پرتشون میکنم روی صندلی قهوه ای رنگ جلوی میز مطالعه ام.

بلوز شلوار راحتی میپوشم و روی تختم دراز میکشم .

و سعی میکنم افکار پریشون ذهنمو پس بزنم و حداقل برای نیم ساعت هم که شده آرامشو به جسم و روحم هدیه کنم.

با تگون های دستی از خواب بیدار میشم و زهره خانم خدمتکارمون رو بالای سرم میبینم .
لبخند مهربونی میزنه و میگه:

-آقا اومدن ، نیم ساعت دیگه مهموناتونم میرسن ، گفتم بیدارتون کنم ، از مدرسه هم که اومدین چیزی نخوردین ، ضعف میکنین دور از جونتون.

با دستم چشم های غرق در خوابمو ماساژ میدم و روی تختم میشینم ، با صدای خواب آلودی میگم :

-میل ندارم ، شما برو ! منم الان میام .

سری تگون میده و با مکثی کوتاه از اتاق خارج میشه .

من هم از جا بلند میشم و پشت سرش بیرون میرم تا دست و صورتمو بشورم ، کارم که تموم میشه به اتاق برمیگردم .

در کمدمو باز میکنم ، انواع اقسام لباس در رنگ های مشکی ، خاکستری ، قهوه ای داخل کمد خودنمایی میکنه ، لباس رنگی زیادی ندارم ، بهتره بگم اجازه پوشیدنشو ندارم ، چون باز هم طبق نظر آقاچونم دختر باید رنگ های سنگین بپوشه.

به رنگ خاکستری قانع میشم و تونیکی به همون رنگ میپوشم ، سرسری حاضر شدنم اجبار رو فریاد میزنه .

شالم رو روی سرم مرتب میکنم و توی آینه به دختری نگاه میکنم که عجیب از من دوره ؛ دختری که ته چشم های مشکی و براقش شیطنت بیداد میکنه اما حوصله ی شیطونی کردن رو نداره ، عجیب به نظر میرسه اما واقعیت محضه ، آدم ها گاهی از علایقشون هم میگذرن ، صرفا به خاطر این که دیگه رغبتی برای انجام کاری ندارن ، حتی اگه اون کار در نظرشون دوست داشتنی باشه باز از انجام دادنش صرف نظر میکنن .

نگاه از دختر توی آینه میگیرم و از پله ها میرم پایین .

بابا روبه روی تلویزیون روی مبل نشسته و مشغول خوردن روزنامه است.

سلامی میکنم ، نگاهشو از روزنامه برمیداره و به من میدوزه ؛

سر تا پامو از نظر میگذرونه و آخر با تکون دادن سرش جوابمو میده.

نگاهش که از روم برداشته میشه، سری از روی تاسف تکون میدم و وارد آشپزخونه میشم .

توی اون آشپزخونه ی بزرگ زهره خانم تک و تنها مشغول سالاد خورد کردنه.

به سمتش میرم ، کاهویی از توی ظرف سالادش برمیدارم و متفکرانه میگم :

-زهره ؟

بهم نیم نگاهی میندازه و میگه : جانم ؟

-به نظرت من چقدر دیگه این جا دووم میارم ؟

لب میگزه و میگه :

-این طوری نگو! یه وقت آقا میشنوه .

تو تاج سر همه ی مایی .

تک خنده ای میکنم و میگم :

-آره ، خودم میدونم!

در کمال سادگی میگه :

-حالا این جا هم اگه برات سخته بالاخره تموم میشه ، آقا سهیل مرد خویبه ، حتما

باهاش خوشبخت میشی .

بی حوصله سری تکون میدم و میگم :

-آره ... زهره ؟ مامانم کجاست ؟

زهره: توی اتاقشون.

سری تکون میدم . بلاتکلیف ایستاده ام که زنگ در به صدا در میاد .

تیام شادی کنان به سمت آیفون میره و در رو باز میکنه.

از پنجره ی توی آشپزخونه به حیاط نگاه میکنم.

سهیل همراه پدر و مادرش و نرگس خواهر پنج ساله اش
وارد حیاط میشن .

با صدای بابام فوری پرده رو میندازم و گوشامو تیز میکنم :

-ترمه بیا جلوی در مهمونا اومدن !

دستی به لباسم میکشتم و بدون حرف ، از آشپزخونه بیرون میرم .

جلوی در همراه بابا می ایستم ، قبل از اینکه خانواده ی سهیل به ما برسن بابا ، با اخم میگه :

-چرا مادرت چپیده توی اون دخمه ؟

-نمیدونم میخواین برم صداش کنم؟

اخم هاش بیشتر در هم میشه :

-لازم نکرده وایستا به مهمونا خوش آمد بگو بعد.

سری تکون میدم ، اول از همه عمو مرتضی داخل میشه ، اخم های بابام به طرز عجیبی باز میشه و گل از گلش میشکفه .

با برادر بزرگترش دست میده و بهش خوش آمد میگه .

عمو مرتضی به سمت من میاد ، سلام میکنم و دستشو میبوسم که اونم با بوسیدن پیشونیم جوابمو میده .

نفر بعدی زن عمو ملیحه است ، تنها عضو فامیل که ازش بدم نیما اونم به خاطر کم حرفی اشه .

دست نرگسو توی دستش گرفته و با، بابا سلام و احوال پرسى میکنه.

بهش سلام میکنم که جوابمو میده و گونمو میبوسه.

نفر آخر سهیله ، متواضع با ، بابا دست میده و به منم یک سلام خشک و خالی میکنه .

جوابشو نمیدم و فقط نگاهش میکنم ، اونم منتظر جوابی از جانب من نیمونه.

همگی به سمت پذیرایی میرن و روی مبل های طلایی سلطنتی میشینن .

بهشون ملحق نمیشم و به اتاق مامانم میرم .

پشت به من روی تخت نشسته و سرش پایینه ، بهش نزدیک میشم و

پشت سرش می ایستم ؛ توی دستش یه عکسه ، روی انگشت های پام می

ایستم تا بهتر بتونم به اون عکس نگاه کنم.

متوجه حضورم میشه و فوراً عکسو بر میگرددونه ولی من میتونم لحظه ی آخر چشم هایی
رو بینم که عجیب در نظرم آشناست ؛
اون قدر آشنا که انگار نگاهم هر روز با صاحب اون چشم ها تلاقی پیدا میکنه .

اشک گوشه ی چشمشو پاک میکنه و میگه :

-چی میخوای ترمه ؟

با صدای آرومی میگم :

-مهمونا اومدن ، بابا گفت صدات کنم.

سرشو تکون میده:

-باشه ، تو برو! منم میام

سری تکون میدم و از اتاق خارج میشم ،

فکرم درگیر شده صاحب اون چشم های

آشنا کی میتونست باشه ؟

کی بود که مادرم این طور نگاهش میکرد و اشک میریخت؟

کی بود که انقدر در نظر من آشنا بود ؟

با افکار در هم ،کنار زن عمو ملیحه میشینم ، لبخندی بهم میزنه .

سرم رو پایین میندازم و زیر چشمی به سهیل نگاه میکنم ، اونقدر بحثش با آقاچونم داغه که متوجه ی نگاه منم نمیشه .

بحث داغشون هم برمیگرده به ارتباط شغلی که داشتن.

در واقع ، سهیل و کالت میخونه و میشه گفت ارتباط خیلی خوبی با پدرم داره ، اما عمو مرتضی تاجر و اهل بازار.

پیوستن مامانم به جمع ، باعث میشه که همه به احترامش از جا بلند بشن ، مثل همیشه بدون این که برای جلب رضایت مهموناش حتی لبخند بزنه ، با همه سلام واحوال پرسشی میکنه و اون طرف زن عمو روی مبل میشینه .

سرمو پایین میندازم ، از چنین جمع هایی متنفرم.

به زور دارم خودمو کنترل میکنم تا داد و فریاد هامو بالا نیارم .

اصلا نمیدونم تا چه مدت فقط در همون حالت نشستیم ، مرد ها با صدای بلند از هر دری حرف میزنن و من فقط به دیوار نگاه میکنم ،

تا این که زهره صدامون میزنه و میگه که میز آماده است.

همه از جاشون بلند میشن و به سمت میز ناهارخوری میرن ، منم از جام بلند میشم اما قبل از این که به بقیه ملحق بشم صدای سهیل متوقفم میکنه :

-ترمه خانم؟

برمیگردم و به چشم هاش نگاه میکنم ، بر عکس من اون مدام چشم هاشو ازم میدزده ،
نمیدونم چرا نمیتونم این رفتار هاشو به پاکی دلش ربط بدم ، نمیدونم چرا انقدر حس بدی
به این ظاهر مظلوم نماش دارم.

دستی به یقه اش میکشه و میگه :

-امشب پدرم میخواد صحبت های اولیه رو با عموجان بکنه !

گیج و منگ میگم :

-راجع به چی؟

نگاه گذرا و معنی داری به چشم هام میکنه و میگه :

-راجع به آینده ی من و شما!

لب هام و محکم روی هم فشار میدم تا به رگبار حرف هام نبندمش ، دست هام مشت میشن، این که جلوی خودمو بگیرم و این خونه رو ، روی سرشون خراب نکنم برام سخته.

بدون این که کنترلی روی حرف هام داشته باشم با لحنی که اصلا ملایمتی نداره میگم :

-شما راضی هستی ؟

جا میخوره ، انگار انتظار این حرفو نداره ؛

با صدای آرومی میگه :

- خدا توی تقدیر من اسم شما رو نوشته، دوست ندارم من مخالفتی بکنم.

پوزخند صدااداری میزنم و میگم :

-آیه نازل شده ؟ که توی تقدیر آقا سهیل اسم ترمه حک شده ؟

رک بگم بهتون ، من راضی نیستم . از شما خواهش میکنم جلوی پدرتون و پدرم بایستید و نذارید این وصلت سر بگیره .

انگار به غرورش برمیخوره اینو از اخم های در هم رفته اش میفهمم .
به چشم هام نگاه میکنه و میگه :

-چرا خودتون بهشون نمیگید ؟ من مخالفتی با این وصلت ندارم .لبخندی زهرآگینی میزنم و میگم :

-دلایلمو برای نگفتن حرف های دلم خوب میدونی آقا سهیل .

اینو میدونم که تو خیلی خوب منو میشناسی ، میدونی چطور آدمیم ! من توی این خانواده ، تافته ی جدا بافته ام ؛ به درد زندگی با شما هم نمیخورم.

صورتش قرمز میشه ، با اخم به چشم هام نگاه میکنه و میگه :

-خوب عوض شو ! چه شما بخواید و چه نخواید ، ما نشون شده ی همیم ؛

شما هم خودتو عوض کن ! حالا که فکر میکنی با من و خانوادت فرق میکنی ، پس اخلاقتو

تغییر بده و دیگه چنین حرفی به من نزن!...

حرفشو میزنه و از مقابل چشم های حیرت زده ی من عبور میکنه .

بیشتر از قبل در نظرم منزجر کننده میشه ، کسی که به تصمیمات یکی طرف مقابلش اهمیت نده و در کمال بی شرمی بگه خودت رو عوض کن ، میتونه همسر ایده عالی برای یه دختر باشه ؟

من اگر بخوام صرفا و حکما به خاطر سهیلی که هیچ حسی بهش ندارم ، خودم رو عوض کنم اون وقت چی ازم میمونه ؟

من چطور کسیو شریک زندگیم قرار بدم که به خودم و خلق و

خوم احترام نمیداره ؟ کسی که قبولم نداره و اول راه میخواد منو

عوض کنه ، میخواد منو از من بگیره !

نگاه تیز پدرم ، باعث میشه همه ی فکر ها از سرم بپره و با حالی گرفته به جمع اونا بپیوندم .

کنار نرگس و تیام میشینم تا ، با غذا دادن به اونا خودمو مشغول کنم و کسی ازم نپرسه چرا غذا نمیخوری !

نمیدونم چرا با خودمو شکم لج کرده کردم!

اما اینو میدونم حتی غذاهایی که میخورنم حالمو به هم میزنه .

بعد از خوردن شام ، به کمک زهره میز شامو جمع میکنم و با این که اصلا اهل کار های خونه نیستم ، اما تا زمانی که گورشونو گم کنن ، توی آشپزخونه می مونم و به زهره کمک می کنم.

نگرانی دست از سرم برنمیداره ، مدام منتظر بالا اومدن بحثی هستم که ازش خوف دارم اما ظاهرا سهیل برای امشب هم شده ، به من احترام گذاشت چون هیچ حرفی از ازدواج ما گفته نشد.

بعد از رفتنشون ، تیامو که روی مبل خوابش برده رو بغل میکنم و از پله بالا میرم ، توی اتاقش میخوابونمش و منم به سمت اتاق خودم میرم .

فردا امتحان شیمی داشتیم و من حتی نمیدونستم کتابم کجاست!

برام مهم نبود ، من در ظاهر به میل بقیه پیش میرفتم ، اما در واقع اگر تمام درس هامو هم بیوفتم باز هم برام اهمیتی نداشت ،

هرچند مستانه و سها سر جلسه ی امتحان نمیذاشتن برگه ام خالی بمونه.

گاهی اوقات هم برگه امو باهاشون جا به جا میکردم تا اونا واسم پر کنن.

از توی قفسه ی کتاب هام هر چقدر کتاب زبان دارم و برمیدارم و میریزم جلوم ، تنها درسی که بهم آرامش میده ، نمیدونم علت علاقه ام به زبان انگلیسی چیه !

انگار از زبان فارسی بیزار شدم ، انقدر فارسی گفتم و کسی نفهمید الان زبان بیگانه هارو ترجیح میدم .

بدون این که متوجه ی زمان و مکان بشم ، بی وقفه فقط زبان کار میکنم و آخر هم نمیفهمم کی و چطور روی دفتر کتاب هام خوابم میبره ****

در حالی که با خنده ، به حرف های سها گوش میدم ، از مدرسه بیرون میرم .

سها بدون وقفه تعریف میکنه و من به حرف های بی سر و تهش راجع به شیطنتایی که با اکیپشون میکنن میخندم .

سقلمه ای به پهلوم میخوره ، جیغم و خفه میکنم و برمیگردم به مستانه نگاه میکنم .

میخوام بابت کارش بهش تشر بزنم که میگه :

-همسر جان آمدن !

گیج و گنگ میپرسم :

-چی ؟

به اون سمت خیابون اشاره میکنه ، مسیر نگاهش رو دنبال میکنم و به سهیل میرسم .
با اخم هایی در هم رفته و صورتی گرفته تکیه زده به ماشین آخرین مدلش و به من نگاه میکنه .

مستانه با لودگی میگه : منتظر چی هستی دیگه ؟ برو بین چه میخواد .

برای این که بیشتر از این توی گستره ی دید بچه ها نباشم ناچارا سری تکون میدم و به سمت سهیل میرم .

حتی یک کلمه حرف هم نمیزنم و با سکوت سوار ماشینش میشم .

حقیقا به این ملاقات بی میل نبودم ، دوست داشتم حرف بزنم و بهش بقبولونم من

برای اون ساخته نشدم التماسش کنم تا مانع وصلتی بشه که دلم حتی یک درصد

هم بهش رضا نداره.

سوار میشه و با سکوت کامل ماشین رو به حرکت در میاره ؛ نه من میپرسم و نه اون جوابی میده .

بعد از گذشت ده دقیقه ، ماشین رو جلوی کافی شاپ شیکی نگه میداره و با صدای آرومی میگه :

-ممنون که مانع حرف زدنمون نمیشی ؛

-فکر کنم به این درک رسیده باشم که حرف زدن ما لزومه برای آینده ، بهتره حرف های گفتنی رو هم بزنینم و هم بشنویم .

سری تکون میده و میگه : از الان مطمئنم به توافق نمیرسیم .

-چرا نرسیم ؟ اگه حرف منطقی رو حداقل بهش فکر کنیم خیلی راحت میتونیم همو درک کنیم .

سهیل : حرف منطقی ؟ اگه گفتی باشه !

سعی میکنم تسلط لازم رو به خودم پیدا کنم و اول کاری حرفی نزنم که روی دنده ب لج بیوفته .

از ماشین پیاده میشم ، سهیل هم پیاده میشه و به سمت کافی شاپ هدایتیم میکنه ، داخل میشیم و گوشه ترین قسمت رو انتخاب میکنیم .

روی صندلی میشینیم ، مدتی به سکوت میگذره تا این که سهیل میپرسه :

-چی میخوری ؟

از سکوت و سوال بی موردش کلافه میشم و میگم :

-ترجیح میدم به جای خوردن ، حرف هایی که میدونیم لازمه رو بزنینم .

سهیل : بسیار خوب ، میشنوم ...

-من نمیخوام بشنویین ، اگه بنا به شنیدن باشه ، گوش شنوا زیاده ، من میخوام حرف هامو

درک کنید ، درک کنید و عاقلانه تصمیم رد بگیریید .

سهیل : خوب ؟

خیلی صریح و واضح میگم :

-من تو رو دوست ندارم.

لبخند کجی کنج لب هاش جا خوش میکنه ، با خونسردی میگه :

-عشق و علاقه بعد ازدواج به وجود میاد.

دقیقا جمله ای تحویلیم میده که خونم رو به جوش میاره ، میفهمه توپم حسابی پر شده ، روی

میز خم میشه و خیره به چشم هام میگه :

-من بهت قول میدم بعد ازدواج ، اونقدر محبت به پات بریزم که قلبت برای من بلرزه و

عاشقم بشی .

پوزخندی به حرف ابلهانه اش میزنم و با قاطعیت میگم :

-برعکس دل زدگی میاره! عشق رو همیشه با محبت به دست آورد، عشق پیونده دو قلبه، مهر متقابلی که توی قلب میوفته، من چنین حسی نسبت به تو ندارم! احمقانه است که با این امید واهی و پوچ و این جمله ی مسخره ی "عشق بعد از ازدواج به وجود میاد" خودمونو گول بزنیم! بچه که نیستیم! آدمیم، فهم داریم، شعور داریم، میدونیم یه کار غیر ممکنه تا ته ته دنیا غیر ممکنه.

انگار حرف هام به مزاجش خوش نیاد، با اخم های در هم میگه:

-تو خودت خوب پدرتو میشناسی، از تصمیمی که گرفته صرف نظر نمیکنه، این رسمه، تصمیمیه که خیلی وقت پیش به قاطعیت رسیده.

کلافه میگم:

-من نمیخوام خودم و به هیچ رسم و رسوم مسخره ای چه جدید و چه قدیم پایبند کنم. چهار نفر که هیچی از انسانیت و قلب و عقل حالیشون همیشه برای آینده ی دو تا بچه تصمیم گرفتن.

من چرا باید با عمل کردن به حرفشون رسم و رسوم مسخره اشونو قبول کنم؟

سهیل: این حرف هارو میتونی جلوی پدرتم بزنی؟

-بزمن؟ زبونم مو در آورد بس گفتم؛ بارها و بارها گفتم، تمام گفتمی ها رو گفتم اما اون شنیدنی ها رو نشنید و فقط مخالفت کرد. این بار میخوام تو بگی

سهیل: نمیگم منم گوشم و رو حرف هات میگیرم چون منطقی حرف نمیزنی؛ اگه فکر میکنی میتونی آقاجونت رو راضی کنی، بسم الله اما اگه نتونستی دیگه سراغ من نیا و از دواجمونو قبول کن.

جبهه میگیرم، با تشر میخوام چیزی بگم که صدای مردونه ای از پشت سرم بلند میشه:
-سلام ...

کلافه برم میگردد و رو به روم زهیر رو میبینم؛ دوست اجتماعی سها ...
همونی که سها هر روز هر روز به یک بهانه ای باهاش می رفت بیرون.
دورادور باهاش ملاقات داشتم اما نمیدونم من رو میشناسه یا نه!
از لبخند موزی روی لبش پی میبرم که خیلی خوب شناخته اما خداروشکر که هیچ حرفی
نمیزنه و گرنه نمیدونستم حواب سهیل رو چی بدم!

دستش رو به سمت سهیلی که از جا بلند شده دراز میکنه و میگه:
-احوال داداش؟

سهیل: عالی ... با نامزدم اومدیم قهوه بخوریم.

اخم هام در هم میره ، زهیر با همون نگاه موذی اش میگه :

-به سلامتی ... منم با دو تا از بچه ها اومدم ، تو رو دیدم گفتم سلامی عرض کنم !

نگام و برای لحظه ای به محل اشاره ی زهیر میدوزم اما با دیدن صحنه ی رو به روم ، نفس

توی سینم حبس میشه ...

رو به روم ... همون عشق واهی و مرد چشم قهوه ای بود ، همون میوه ی ممنوعه.

همونی که من ساعت ها منتظر مینشستم فقط و فقط به خاطر ثانیه ای دیدار یک طرفه...

سهیل خیلی خوب متوجه ی نگاه خیره ام میشه ، با اخم سرفه ای مصاحتی میکنه و میگه :

-بچه ها کین ؟ من میشناسم .

زهیر : نه ... اما اگه بخوای آشناتون میکنم .

قلبم به یک باره شروع به کوبش میکنه ، اون قدر محکم که نگران میشم نکنه کسی متوجه

بشه.

خدا خدا میکنم که سهیل بگه نه و خدا روشکر دعام مستجاب میشه ، چون سهیل میگه :

-نه ، ان شالله یه وقت دیگه !

زهیر سری تکون میده و میگه :

-باشه پس من مزاحمتون نمیشم روز خوش.

سهیل سری تکون میده و روی صندلی میشینه ؛ تمام حس جبهه گیریم از بین میره ، نیروی تحلیل رفتم ، بدجوری رنگ رخسارمو پرونده ، سهیل موشکوفانه نگاهم میکنه ؛ غیر ارادی سرم و بر میگرددونم ، میبینمش ، قامت مردونه اشو میبینم که ایستاده .
رو به زهیر و دوستش چیزی میگه و به سمت انتهای رستوران که حدس میزنم دستشویییه میره .

صدای سهیل رد نگاهم و از روی اون مرد به روی خودش سوق میده : چرا رنگت پریده ؟
دستی به گونم میکشم و از جا میپریم ، صدای قلبم بدجوری کلافم کرده ، نمیدونم این چه بلاییه که داره سرم میاد .

باز هم تحت فرمان قلبم از جا بلند میشم و میگم :

-میرم یه آبی به دست و صورتم بزوم ؛

سری تکون میده ، با قدم های بی جونم به همون سمتی که عشق ممنوعه ام رفت میرم ؛
پشت دیوار حفاظ مانند سرکی میکشم ، یه راهروی باریکه که همونطوری که حدس میزدم سرویس بهداشتیه .

قدمی به سمت جلو برمیدارم ، خبری ازش نیست ؛

یک قدم دیگه بر میدارم که غیر منتظره جلوی راهم سبز میشه ؛ هینی میکشم و
 یک قدم میرم عقب لبخند کجی روی لب هاشه و جوری نگاهم میکنه انگار مچم
 رو گرفته.

گوشه ی مانتوم رو توی مشتم فشار میدم ، باورم نمیشه این منم که روبه روی این عشق
 ممنوعه ایستادم .

این منم که به این چشم های قهوه ای خیره شدم ، باورم نمیشه توی این چشم ها انعکاس
 تصویر خودم رو میبینم .

خیره به چشم هام ، به حرف میاد ؛ با صدای بم و مردونه ای میگه :

-بالاخره باهاتون روبه رو شدم خانم ترمه فروزان.

حس میکنم قلبم ، برای ثانیه ای از تپش میوفته ، مطمئنم رنگ به رخساره ام نمونده ؛ با

این وجود زبون به کام میچرخونم و با صدایی که علنا میلرزه میگم :

-شما منو از کجا میشناسید ؟

لبخند مردونه اش پر رنگ تر میشه ، از توی جیبش کارتی بیرون میاره و میگه :

-عرض میکنم خدمتون اما این جا جاش نیست

کارت رو به سمتم میگیره و ادامه میده :

-امشب منتظر تماستون هستم البته... فکر کنم به خاطر شرایط خانوادتون موبایل ندارید .

میترسم ، این مرد کیه که ریز جزئیات زندگی من رو میدونه ??

تا دیروز فکر میکردم هیچ وقت باهاش چشم تو چشم نمیشم اما الان ، رو به روش
ایستادم و میفهمم اون منو میشناسه ، خیلی هم زیاد ...

با صدایی که سعی میکنم نلرزه میگم :

-تو ... کی هستی ؟

تک خنده ای میکنه و میگه :

-یه غریبه که در عین حال زیادی آشناست ؛ من کیان مهرزادم ؛ نمیشناسی ... منم
نمیشناسمت ...

با تحقیق و پرس و جو یه کوچولو تو زندگیت سرک کشیدم !

-اما

چرا

؟

کیان

:

نمید

ونم

...

مکت میکنه ، با نگاهش به عمق وجودم نفوذ میکنه و با لحن معناداری ادامه میده :

- شاید چون چشم هات حالمو خوب میکنه ...

نفس توی سینم حبس میشه ، چی داره میگه ؟ این

چی داره میگه ؟ اصلا مگه میتونه واقعیت داشته باشه

؟

کیان مردی بود که من با یک نگاه بهش دل باخته بودم ، آره باخته بودم ، دلمو با یک نگاه باختم و فکر میکردم هیچ وقت با عشق ممنوعم چشم تو چشم نمیشم اما الان ... میفهمم قضیه پیچیده تر از این حرف هاست ، باورم نمیشه این چشم های آشنا به چشم های من خیره شدن ؛ اما یک جای کار بد میلنگه ، مطمئنم اون حسی که توی چشم های من بیداد میکنه توی نگاه کیان نیست .

همین سردرگم میکنه ، توی نگاهش پر از حرفه اما من از درکش عاجزم ؛ لب هام کش
 میان ، درست مثل خودش لبخند کجی میزنم و میگم :

-توقع داری باور کنم ؟

کیان : توقع دارم باور کنی چون کسی که یک ماه تموم روی صندلی توی پارک میشینه تا
 منو ببینه ، خیلی خوب میتونه حرف منو درک کنه.

با حرفش انگار سطل آب جوشی روم خالی میکنن ؛ دلم میخواد زمین این جا شکافته بشه و
 من رو ببلعه فقط من روبه روی این مرد واینستم و نشنوم حرف هایو که به قیمت رسوا
 شدنم تموم میشه

در جدال بین عقل و قلبم میخوام به زبونم فرمان حرف زدن و دفاع کردن بدم که صدای
 سهیل از پشت سرم بلند میشه :

-ترمه ؟

وحشت زده برمیگردم و با اخم های در هم رفته ی سهیل رو به رو میشم ؛ کیان در کمال
 پر رویی میگه : معرفی نمیکنین ؟ حاج و واج میمونم ، نمیدونم چی بگم که سهیل به
 حرف میاد :

-نامزدشم.

کیان رو زیر نظر دارم ، علنا جا میخوره ، کلافه میشه ، نه از سر غیرت بلکه از سر

همون حس گنگی که توی چشم هاش بود.

انگار اصلا انتظار این نداشت ؛ ابرویی بالا میندازه و به آرومی زمزمه میکنه :

-که این طور ...

سهیل : و شما ؟

نگاه کیان ، رنگ تردید رو به خودش میگیره ، انگار داره حرفی رو توی دهنش مزه مزه میکنه و با هر ثانیه ای که به سکوتش میگذره ، ترس و دلهره ی منم بیشتر میشه ، از این که حرفی بزنه و جلوی سهیل رسوا کنه در حد مرگ میترسم .

منتظر بهش خیره شدم ، بالاخره زبون به کام میچرخونه و میگه :

-دوست زهیرم ، دیدم اومد سر میز شما خواستم سلامی بکنم.

سهیل با شک و دودلی به کیان و من نگاه میکنه ، نگاهم و به زمین میدوزم ؛ خداخدا میکنم

متوجه ی نفسی که از سر آسودگی از قفسه ی سینم بیرون اومده ، نشن .

وقتی می بینم هر دو سکوت کردند ، سرفه ی کوتاه و مصلحتی میکنم و خطاب به سهیل میگم

:

-دیگه بریم .

سری تکون میده ، زیر لب خداحافظی زمزمه میکنم که جوابی نمیشنوم ؛ پشت سر سهیل از میرم و به افکار در هم بر هم ذهنم پر و بال میدم ؛ افکاری که در راس اون ها جمله ی عجیب و غریب کیان بود " چشم هات حالم و خوب میکنه " حتی یاد آوریشم ، ضربان قلبم و از حالت نرمال خارج میکنه ؛

با این که به صحت حرفش شک داشتم ، با این که توی چشم هاش اثری از یک علاقه ی کوچیک نمیدیدم اما باید اعتراف کنم ، دلم بدجوری آشوب شد.

دختری نبودم که با چهار کلمه ی محبت آمیز هم کور بشم و هم کر ...

درسته قلبم لرزید ، درسته یه احساس عجیبی به کیان دارم اما همه ی این ها باعث نمیشه منکر حس بدی که نگاهش بهم میداد بشم ؛

آره ، چشم های آشنایش ، حس بدی و بهم القا میکرد ، چون ته نگاهش یه احساس گنگ بود که خواه ناخواه من رو میترسوند ؛

کارتی که دادو توی دستم مچاله میکنم ، تصمیم ندارم بهش زنگ بزنم اما میتونم که

این کارت رو نگه دارم ؟ شاید به عنوان یادگار ...

#کیان :

هر دو دستش رو ، پشت گردنش میذاره و با کلافگی ماساژ میده ، تمام معادلات ذهنش در هم پیچیده ، به قولی تمام رشته هایی که بافته بود پنبه شده ؛

بین عقل و وجدانش گیر کرده ، این وسط قلبش مزید بر علت شده که فکر های پلید از ذهنش بیرون نرن.

جلوی خودش دو راه میبینه ، حالا که ترمه فروزان نامزد داشت بیخیالش بشه و همین اول کاری فراموش کنه حاج صابر و یلدا دختری به نام ترمه دارن ؟

یا نه با وجود سهیل نامی به هدفش فکر کنه و اون رو از چنگ

نامزدش بیرون بیاره ؟ این کار ته نامردی نبود ؟

بود ... البته که بود اما روزی که تصمیم به این کار گرفت ، وجدانش رو بوسید و کنار

گذاشت پس الان هم باید اون صداها ی آزار دهنده ی ذهنش رو خفه میکرد ؛

با کلافگی از پشت اون دیوار بیرون میاد ، فرزاد و زهیر مشغول صحبت کردن ، با قدم های

محکم به سمتشون میره ، نیم نگاهی به جای خالی ترمه و سهیل میندازه ؛

سر میز ، با اوقاتی تلخ و اخم های در هم رفته می ایسته و خطاب به فرزاد با خشمی که

درونش شعله میکشه میگه :

-بلند شو بریم .

زهیر با تعجب میگه :

-کجا داداش ؟

حوصله ی جواب پس دادن به زهیر رو نداره اما از سر اجبار میگه :

-من و فرزاد کار داریم ، اگه اشکالی نداره ، تو تنها برگرد.

به غرور زهیر برمیخوره اما در مقابل تحکم کیان سکوت میکنه و سر تکون میده ، کیان این

بار فرزاد رو که با تعجب نگاهش میکنه ، خطاب قرار میده و با اعصابی داغون میگه : .

-بلند شو دیگه .

فرزاد از اجبار سری تکون میده ، از جا بلند میشه و هر دو بعد از خداحافظی از زهیر ، از کافه

خارج میشن .

به محض خارج شدن ، کیان با غضب میگه :

-گند زدی پسر.

فرزاد با تعجب میپرسه : چرا مگه چی شده ؟

کیان : بهت گفتم ریز و جزئیات زندگیشو برام بیرون بیار ، این جوری اطلاعات در آوردی

؟ طرف نامزد داره فرزاد نامزد...

فرزاد یکه میخوره و ناباور میگه :

-امکان نداره ، جز امروز رفت و آمدی با کسی نداره ، شناسنامه اشم پاکه پاکه ...
کیان : این یارویی که امروز باهاش بود نامزدشه.

تعجب فرزاد بیشتر از قبل میشه ، با بهت میپرسه : مگه باهاش رو به رو شدی ؟

کیان: آره روبه رو شدم ، اما علاوه بر ترمه با نامزدشم آشنا شدم ، گند زده شد به نقشه هام
رفت ...

فرزاد با دودلی به کیان نگاه میکنه ، برای گفتن حرفش تردید داره ؛ اما نمیتونه اون حرف رو
سر دلش نگه داره پس به به زبون میاره :

-حالا که فهمیدی دختره نامزد داره ...

کیان تا ته جمله ی فرزاد رو میخونه ، دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و میگه :

-نه فرزاد ، اصلا ...

فرزاد: وجدانت و چیکار میکنی ؟

کیان : خفش میکنم ، حق بیدار شدن نداره ، حداقل الان نداره .

فرزاد : حس میکنم نمیشناسمت ، اون امیری که برای همه دل

میسوزوند کجاست ؟ پوزخندی روی لب های کیان میاد :

-امیر هست ؛ اما تا وقتی این آتیش توی قلبه من کیانم فرزاد ... فقط کیان ، نه امیر ...

فرزاد: دیگه میخو به سنگ نمیکوبم برای من یه آدم غریبه شدی و غریبه باقی میمونی .

کیان با سکوت به فرزاد نگاه میکنه ، حتی گذشتن از برادرش هم آسون تر به نظر میرسه تا
صرف نظر کردن از وجود دختر خانواده ی فرزان ...

زیر لب زمزمه میکنه :

-از امشب من هم جزوی از زندگی ترمه فروزان میشم

از زبان ترمه :

به کارت توی دستم نگاه میکنم ، نشسته روی تخت خوابم و فکرم جایی دور تر از این حرف
هاست.

جایی کنار

صاحب این

شماره ؛ کیان

مهرزاد ...

برای بار هزارم صداش توی سرم میپیچه :

-چشم هات آروم میکنه ؛

لب هام و روی هم فشار میدم و تحت تاثیر این یادآوری شیرین تلفن رو به دست میگیرم .

منصرف میشم ؛

چرا باید طبق خواسته اش عمل میکردم و به این شماره زنگ میزدم ؟
 خدایا من چطور باور میکردم اون مردی که یک ماهه هر روز به دیدنش میرفتم و از دور
 نگاهش میکردم نه تنها متوجه ی من شده بلکه اون هم احساسی درست مثل احساس من
 داره.

این چرخ روزگار داره به کدوم جهت میچرخه ؟؟
 امروز که چشمم به چشمش افتاد ، مهربی که ازش داشتم
 بیشتر و بیشتر شد ؛ نگاه آشنایش بیشتر از قبل به قلبم
 نفوذ کرد.

عشق در یک نگاه ؟ حتی اسمش مسخره است اما حسی بود که من تجربه اش کردم و
 میتونم به جرئت بگم واقعی بود.
 دوباره و سه باره به کارت توی دستم نگاه میکنم ، وسوسه شنیدن صدایش مثل خوره به قلبم
 افتاده.

تلفن رو برمیدارم و ناخواسته شماره ی روی کارت رو میگیرم ؛ درست زمانی که میخوام
 دکمه ی اتصال رو بزnm به خودم میام .

با عصبانیت تلفن رو روی تخت پرت میکنم و به خودم تشر میزنم :

-تو یه احمقی ، فکر کردی عاشقت شده ابله؟؟ فکر کردی همه مثل تو شیرین عقلن که از

دور عاشق بشن؟ فقط با نگاه؟ اشتباه کرده ترمه ، راهتو به بیراهه کج کردی .

اون مرد مغرور و با ابهت ، اون اسطوره ای که تو ازش توی ذهنت ساختی اون آدمی نبود که فکرشو میکردی .

خدا میدونه چندین و چند نفر به دام این مرد افتادن.

شماره اش رو مچاله میکنم و به پرتش میکنم یه گوشه.

روی تخت دراز میکشم و با وجود هوای گرم پتو رو تا روی چشم هام بالا میبرم .

دیگه از صد متری اون باشگاه لعنتی و اون ماشین نحس رد نمیشم .

دیگه پامو توی اون پارک لعنتی نمیذارم ...

آره ، حالا که این حس احمقانه رگ و ریشه ای نداره ، حالا که هیچ اتفاقی بینمون نیوفتاده و

خاطره ای نداریم ، باید ذهنم و از آدمی به اسم کیان دور کنم.

سها یک ریز حرف میزنه و من با کلافگی دستمو به پیشونیم گرفتم :

-بابا ، فقط نیم ساعت می پیچونیم و برمیگردیم ، روح کسی هم خبر دار نمیشه .

مستانه ، ناخن های کشیده اش رو نگاه میکنه و بی تفاوت میگه :

-اگه ترمه بره منم میرم .

نگاه سها به من میوفته ، کلافه نفسی میکشم و میگم :

-بین سها ، حوصله ندارم ،

میفهمی اینو؟؟ سها: بابا سر

حال میای ، چی میشه مگه ؟

-بین دلت هوس پارک رفتن کرده بیا یک کوچه بالاتر پارکه بریم بشینیم نه این که توی

این گرما با اتوبوس بخوای بری اون سر دنیا ...

سها: تو پارک این جا رو با اون جا مقایسه میکنی ؟ اصلا برات تاکسی میگیرم ، کلاس جبرانی

و میپیچونیم دوساعته میریم و برمیگردیم دیگه .

حالت زاری به خودم میگیرم ، به مستانه نگاه میکنم که بی تفاوت شونه بالا میندازه .

با ناچاری میگم:

-سها ؟ بین وضعیت من و میدونی ... من حتی دو دقیقه دیر کرد هم نباید داشته باشم و

گرنه به خاطرش توییخ میشم تنبیه میشم ، دلم نمیخواد اما اگه پیام ، قول میدی لغتش

ندی ؟ زود بریم و برگردیم ؟ با هیجان دست هاشو به هم میکوبه و میگه :

-قول میدم ...

کولم رو ، روی دوشم میندازم ، مستانه از جاش بلند میشه و میگه :

-میدونستم آخر با این زبونش خرت میکنه .

سری با تاسف تکون میدم ، زنگ خیلی وقته خورده بود و فقط اون هایی که کلاس جبرانی داشتن مونده بودن.

ماهه که طبق معمول ، درس هامونو فول بودیم و نیازی به این کلاس ها نداشتیم .

سها همین اول کاری زد زیر حرفش و به جای تاکسی ما رو با قطار شهری برد.

جلوی پارک از اتوبوس پیاده میشیم .

آفتاب بدجوری توی ذوقم میزنه ، پارک به اون معروفی خلوته و تک و توک جوونایی به سن خودمون مشغول راه رفتن.

با صدای مردونه ای که سلام میکنه ، دست از کنکاش درخت ها برمیدارم .

هر سه برمبگردیم و با زهیر رو به رو میشیم .

به سها نگاه میکنم ، اون لبخند مودی روی لبش یعنی بابت دروغی که بهمون گفته کاملا رضایت داره.

به بازوش چنگ میزنم و تشرگونه میگم:

-نقشه داشتی؟

به جای اون زهیر سرفه ی مصلحتی میکنه و میگه:

-سلام عرض شد ترمه خانم.

با اخم سر تکون میدم ، مستانه بی تفاوت و خونسرد نگاه میکنه.

سها خم میشه و کنار گوشم میگه:

-آبروریزی نکن توضیح میدم .

لبهام برای باز شدن و به رگبار گرفتنش آماده ان که باز زهیر پارازیت میندازه:

-دوستام توی کافی شاپ منتظرن زیر آفتاب نمونین ؛ بیاین ما هم زودتر بریم .

سها دلبرانه میخنده:

-باشه عزیزم

زهیر سر تکون میده و به راه میوفته ، سها که انگار مارو از یاد برده ، دنبال زهیر میره .

به مستانه بابت خونسردیش چشم غره میرم که شونه ای بالا میندازه .

خودم رو به سها میرسونم :

-چرا نگفتی با زهیر

قرار داری ؟ سها:

چون اگه میگفتم

نمیومدین .

-من برمیگردم .

عجیبه که مستانه هم کلافه میشه و درمونده میگه:

-ترمه ، فکر این که دوباره توی اتوبوس بشینم باعث میشه عقم بگیره ، پس لطفا بیا بریم
به چیزی بخوریم گلویی تازه کنیم ، قول میدم زودبرگردیم .

سها: آخ قربون آدم چیز فهم

به قصد اعتراض لب هام از هم تگون میخورن اما منصرف میشم، دوست ندارم چهره ی
غرغرویه جمع باشم پس بهتره سکوت کنم به خودم بقبولونم از دنیا چیزی کم نمیشه اگه
منم برای یک ساعت مثل هم سن و سالام زندگی کنم.

زهیر در کافی شاپ رو باز میکنه و منتظر ما می ایسته .

اول از همه سها و بعد هم مستانه و در آخر من وارد کافی شاپ میشیم .

از بدو ورود حس سنگینی بهم دست میده ، مثل سنگینی یک نگاه ...

چشم میچرخونم و با قفل شدن نگاهم با نگاهی قهوه ای رنگ تمام انرژی داشته و نداشته ام
تحلیل میره .

اندامم رو لرز خفیفی در برمیگیره .

همه ی بچه ها درست به سمت میزی میرن که توسط صاحب اون چشم ها و دوست همیشه بابش اشغال شده.

اما من ... حتی قدم برداشتن هم برام سخته.

دم و بازدمم به سختی میاد و میره .

بچه ها مشغول خوش و بش میشن و اون چشم ها فقط من رو هدف قرار داده.

انگار تا تیر نگاهش به عمق قلبم فرو نره دست برنمیذاره .

مستانه متوجه ی من میشه ، سر برمیگردونه و با دیدن منه رسوا ابرو بالا میندازه و با اشاره ی چشم ازم میخواد که بهشون ملحق بشم.

پاهام با همه ی بی انرژی بودنشون میل عجیبی به فرار کردن دارن.

اما قلبم ، درست مثل آهنربا داره به سمت قطب منفی اش جذب میشه ؛

اونقدری کشش آهنربام زیاده که اختیار قدم هام از دستم خارج میشه و من ، ناخودگاه به

سمتی قدم برمیدارم که دیشب با خودم عهد بستم هیچ وقت به اون سمت نرم.

نگاهش برق عجیبی داره ؛ با هر قدمم برق نگاهش بیشتر و بیشتر میشه .

روبه روش می ایستم ، نگاهم رو از چشم هاش میدزدم و به زمین میدوزم .

مستانه به بازوم چنگ میزنه و وادارم میکنه روی بدترین صندلیه ممکن بشینم .

درست رو به روی کیان ...

سرم و پایین میندازم اونقدری که چونم به قفسه ی سینم میچسبه .
گردنم درد میگیره اما مصرانه نگاهم و از روی میز روبه روم برنمیدارم ؛ صدایی و میشنوم
که من رو مخاطب قرار داده:

-خوبین ترمه خانم؟

با اجبار سرم و بلند میکنم ؛ دوست گرمابه و گلستان کیان بهم خیره شده، نگاهش مثل زنگه
خطر.

شاید احساس من اشتباهه اما ته چشم هاش ترحم رو میبینم .

اخمامو در هم میکشم و سر تکون میدم ، عجیب تر از نگاه ترحم امیز دوستش

، نگاه خیره ی کیانه لم داده روی صندلی و دقیقا همون نگاهی رو حواله ی

صورتتم میکنه که من حسرتش رو داشتم.

فکر میکردم نفوذ نگاهش بالا باشه ، اما نه انقدری که تا عمق قلبم رسوخ کنه و ذره ذره توان

جسمانیم رو ازم بگیره

اونقدری که عرق سردی روی تیرک کمرم بشینه و من حس کنم مثل شمع در حال ذوب

شدنم.

مستانه متوجه ی حالات عجیب و تازه ام میشه ، به پهلوام می کوبه و کنار گوشم میگه :

چرا هی رنگ عوض میکنی؟

سکوت میکنم ، راسته که میگن :رنگ رخساره خبر

میدهد از سر درون؟ یعنی کیان که اینطور نگاه عمیقش

بهم دوخته شده از اعماق دلم خبر داره؟ البته که داره...

من یک ماه هر روز به دیدنش میرفتم و دلم خوش بود متوجه ی من نیست اما میفهمم

تمام اون دقیقه هایی که حواس من پرت خودش بوده اون نگاه سنگینمو حس کرده و حالا

مدعیه که حس عجیب غریب بینمون متقابله.

هوا برام خفقان آورده ؛ حتی مستانه هم از بی پاسخ موندن حرفش خسته میشه و با جمع و

جو شاد اون ها خودشو سرگرم میکنه .

تنها کسی که اونجا سکوت کرده منم...

تنها کسی که از تلاطم درونش به تنگ

اومده منم... تنها کسی از احساس

بیخود و پوچش رنج میبره منم...

حالت تهوع بدی بهم دست میده ، کلمات در هم برهم سر دلم میچرخن و میل عجیبی دارن
تا گلوم به بالا راه پیدا کنن

دست هام از بس یخ شدن تکون دادن انگشهامو برام سخت کردن اما وجودم اونقدر داغه
که از گرما حس میکنم.

توی کوره ی آجر پزی افتادم و در حال سوختنم.

سخته، طاقت آوردن سخته ، از جا بلند میشم ، اونقدر شتاب زده که همه دست از حرف
زدن بر میدارن و به من چشم میدوزن .

مخاطب نگاهم هیچ کس نیست ، رو به جمع با صدای ضعیفی میگم :

-یه هوایی بخورم برمیدرم .

مستانه نگران میپرسه:

-خوبی؟

با لبخند مصنوعی سرو ته حال خرابمو هم میارم و میگم:

-خوبم ، زود برمیدرم.

با تردید باشه ای میگه ، از اون کافی شاپ لعنتی بیرون میام .

هوای آزاد که وارد ریه هام میشه تازه میفهمم من تا چند دقیقه ی قبل تنفسی نداشتم بلکه

تظاهر به نفس کشیدن میکردم .

چشم هامو میبندم و با نفس های پی در پی سعی میکنم التهاب درونم رو کم کنم.

صدای پسر بچه ای چشم هامو رو به دنیای واقعی باز میکنه:

-خانم یه فال بخر... میخوام برم آبمیوه بخرم اما پولم کمه... لطفا بخر بخدا همه ی فال هام راسته.

دلم براش میسوزه ، دستم و دراز میکنم اما قبل از من دست مردنه ای به سمت فال ها دراز میشه .

رد دست رو میگیرم و برمیگردم ، کیانه که با این فاصله ی کم پشت سرم ایستاده ، کیانه که لبخند محوی کنج لب هاش جا خوش کرده.

کیانه که عطر مردونش شامه ی از کار افتاده ی منو پر کرده ؛ نگاهش خیره به کاغذ های فاله اما مخاطب حرفش منم:

-هیچ وقت به فال اعتقاد نداشتم ، همه ی فال ها نوید روزهای خوبو میدن و ما آدم ها بسته به این امید های واهی روزامونو طی میکنیم .

اخم هام در هم میره ، ازش فاصله میگیرم:

-بستگی به دید آدم ها داره ، درسته که ما آدم ها روزامونو خودمون میسازیم ، اما چرا به

همین امید واهی دلمون خوش نباشه و با اراده ی بهتری زندگی نکنیم ؟

کیان: اگه توی فال عشق افتاده باشه چی؟ اونوقت میتونی چشمتو باز کنی و با همین دید
قشنگ دنبال معشوق بگردی؟

با حرفش مهر سکوت رو به لب هام زد ، سکوتی توام با

کلی حرف نگفته... درست مثل حرف کیان که پشتش

کلی حرف بود.

دستپاچه میگم :

-نه... عشقی که دنبالش بگردی عشق نیست ؛ عشق یه نیرویه که ناخودآگاه تو رو به هر

سمتی میکشونه... به هر سمتی که قلبت بهش جذب میشه ، به سمتی که تهش میرسه به

همون معشوق... کیان: قشنگ حرف میزنی..

-اوهوم... به قشنگیه معنیش .

صدای پسر بچه بلند میشه :

-فال نمیخردی؟

مشخصه از بحث بین ما خسته شده . لبخندی میزنم و از لابه لای کاغذهاش فالی رو بیرون
میکشم .

کیان فال توی دستش رو بالا میبره و رو به پسر میگه:

-دوتا فال... برو داخل هر چی که میخوای بخر بگو پولشو کیان حساب میکنه .
چشم های پسر بچه از شادی برق میزنه ؛ درسته که فقیره ، گرسنه است اما سنش کمه...
روحش پاکه
بعضی آدم ها چقدر راحت خوشحال میشن ؛ شاید با یه لبخند ، یه نگاه سرشار از محبت ، یه دست نوازش گر و یه ابراز علاقه با بیانی ساده...
گاهی ما آدم ها بی رحم میشیم و همین لطف های ساده رو از هم دریغ میکنیم .
برای به دست آوردن دل کسی سعی نمیکنیم... حالا به هزار و یک دلیل ..
یکی دلش مملو از غمه و نمیتونه نیروی مثبتی به
کسی القا کنه ... یکی خوشحاله و خوشحالیشو
برای خودش میخواد...
یکی از جنس همه ی ما لطف خوش و لفظ زیباشو پشت صورت اخمالوش پنهون میکنه تا مبادا
با لبخند زدن کسی پا به حریمش بذاره...
شاید من جز همین دسته ی آخر بودم ؛ من حریمی دور خودم کشیدم و از تنهایی لذت که
نه ، چون تنهایی لذتی نداره... درست تر اینه که بگم حریمی دور خودم کشیدم و دارم
سعی میکنم با تنهایی خو بگیرم...

صدای کیان رشته ی افکارمو پاره میکنه :

-میخواهی نخونده بگم

تعبیر فالت چیه ؟ نگاهم

رو به چشماش میدوزم:

-چیه؟

کیان: فالت با بیانی ساده میگه ای صاحب فال ، اخم رو از چهره ات پاک کن ... دنیا رو با یه دید قشنگ ببین ؛ اگه روبه روت هزار تا راه پر پیچ و خمه تو همون راهی و انتخاب کن که دلت بهت میگه ؛ مهم نیست پیچ و خم های جاده اذیتت کنه ؛ مهم نیست اگه گاهی بارون بیاد و هوای دلت ابری بشه ... مهم نیست اگه زمین زیر پات لغزنده بشه و تو سقوط کنی ... مهم اینه که دلت این راهرو انتخاب کرده ؛ وقتی دل فرمون بده ، تو احساس خوبی داری ...

فالت میگه اگه بین این جاده موندی و ترسیدی ، به زیبایی هاشم توجه کن ، این جاده ، علاوه بر پیچ و خم زیبایی زیاد داره ...

زیبا ترینش با لفظ ساده سه

حرفه ... عشق لبخند

کمرنگی کنج لب هام جا

خوش میکنه

- همه ی این هارو میگی که به چی برسی؟ میدونی اگه فالم برعکس حرف تو رو بهم برسونه

چی میشه؟ شاید حافظ بگه ریسک نکنم و با عقلم جلو برم کیان: قلبتو چه طوری سرکوب

میکنی؟

- کی گفته این قلبی که توی سینه

ی منه عاشقه؟ کیان: نیست؟ -

نه نیست

کیان: خوشحالم که نیست، حداقل عاشق کردن قلبی که تا حالا برای کسی نتپیده

أسونتره تا جا باز کردن توی قلبی که ضرباتش وصله به ضربان. قلب یکی دیگه.

-منظورت از حرف هات چیه؟؟

کیان: هیچ وقت منظور حرفم و واضح نمیگم کسی که بخواد معنیه حرفم و بفهمه با یه جمله

هم میفهمه .

تک خنده ای میکنم:

-پس من هم صحبت خوبی برات نیستم چون اصلا نمیفهمم تو چی داری میگی .
 حرفم و میزنم و بعد از مکث و خیره شدن چند ثانیه ای توی نگاه نافذش به سمت کافی
 شاپ میرم اما صداش ... لعنت به صداش که با آهنگ خاص و لحن خاص تری میگه:
 -ترمه...

همین بیان ساده ی اسمم اون هم از زبون کیان تمام نیروم رو تحلیل میبره ؛ قدم هام تحت
 تاثیر صداش از حرکت می ایستند .

پشتم بهشه ؛ نمیدونم متوجه لرزی که به قلبم افتاد میشه یا نه... !
 نمیدونم متوجه ی طپش غیر قابل قبول قلبم میشه یا نه!..
 اصلا نمیدونم متوجه ی تلاطمی که درونم به پا شده میشه یا نه...
 چیزی که من اون لحظه میدونم اینه که ، من ... ترمه... عوض شدم...
 دقیقا از یک ماه پیش که چشمم به این مرد افتاد یک چیزی در من تغییر کرد ، چیزی که
 باعث شد از ترمه ، فقط یک اسم بمونه ؛ مابقی فرمالیته ست.

نمیدونم شاید دچار دوگانگی شخصیت شدم ، نمیدونم خود واقعیم کدوم جانب

شخصیتمه ... نمیدونم این قلب ، الان که این طور میتپه متعلق به منه یا اون

قلبی که درش به روی همه بسته بود؟

تنها واقعیتی که مثل پتک توی سرم کوبیده میشه یک جمله اس : احساس نوپایی داره
در من شکل میگیره ، احساسی که با هر کلمه از جانب کیان ریشه اش عمیق تر میشه و
جاش توی قلبم محفوظ تر...

برنمیگردم ، منتظرم تا سکوت کیان شکسته بشه...

منتظرم تا بینم این بار میخواد چه طوفانی درونم به پا کنه ؛ انتظارم طولانی نمیشه...

صداش به گوشم میرسه ، با همون جذابیت... با همون مردونگی ، با همون تحکم و در عین
حال صداقت...

-فالت و باز نکردی؟ چرا؟ میترسی؟ تو داری فرار میکنی ؛ آره به فال اعتقاد ندارم ، اصلا
بندازش دور بازش نکن اما این همه نشونه ی خوب و نادیده نگیر...

من آدمی نیستم که با دختری هم کلام بشم ؛ میتونی پرسی... از آدم های شهر... از هر

کی که دلت میخواد... میدونی چیه ؟ منم تا دیروز مثل تو بودم ، فرار میکردم...

شاید بتونی از خیلی چیزها فرار کنی ، اما نمیتونی جلوی یه سری

حس خوب رو بگیری من به احساسم اجازه ی پیشروی دادم چون

قلبم اینو بهم میگه ؛ تو هم مانع نشو... کوچک ترین نشونه هم

نشونه است... نادیده نگیرشون...

مثل من احساست رو رها کن... بذار شکل بگیره ، به جای سرکوب کردنش

بهش بال و پر بده... اون وقت تو هم حال خوشی پیدا میکنی ، درست مثل

حال الان من...

در جوابش سکوت میکنم ، منطقی ترین

جواب ممکن... سکوت میکنم...

سکوتی آروم ولی پر از حرف نگفته...

ای کاش میشد که بگم ، ای کاش می تونستم برگردم و به چشم

هاش خیره بشم... ای کاش میتونستم سرم و بالا بگیرم و با

اعتماد به نفس بگم:

-آقای مهرزاد حرف هاتونو درک نمیکنم احساستون برام عجیبه ؛ من نامزد دارم نامزدمم دوست دارم ؛ حرف هاتون روی من تاثیر نداره چون قلب من هیچ وقت برای شما نمی تپه... ای کاش میتونستم روبه روی وایستم و با غرور حرف هاشو به سخره بگیرم و بگم :

-حسی که تو ازش حرف میزنی پوچه ، زودگذره ، غیر قابل باوره . مگه میشه ؟ با یک نگاه؟ مگه میشه یک نفرو ببینی و با خودت بگی چقدر در نظرت آشناست ؟ مگه میشه به چشم های یک نفر زل بزنی و فکر کنی سال هاست توی اون نگاه غرقی ؟ اصلا مگه میشه با چهار کلمه حرف دلت بلرزه؟ یعنی قلب انقدر سسته ؟ اگه آره لعنت به اون قلب...

نمیتونستم این حرف هامو بیان کنم ، نمیتونستم حرف هاشو

احساسشو زیر سؤال ببرم... نمیتونستم چون خودمم حسم همین بود

، دل به دل راه داره !

چه خوب که داره ، منکر نمیشم .. من حسرت یک نگاه از جانب کیان داشتم و حالا اون ،
داره از احساسی که توی وجودش شکل گرفته میگه ...

از احساسی که با دیدن من به غلیان افتاده ؛ چند بار شکر کردن برای این احساس مبهم و
در عین حال شیرین کافیه؟

نمیدونم ... تنها چیزی که میدونم اینه که من از این لحظات ، اصلا ناراضی نبودم.
جالبه که کیان بهترین برداشت رو از سکوتم میکنه ، بهش بر نمیخوره چون سردرگم
بودن منو درک میکنه ... با قدم های آهسته جلو میرم ، منتظر ممانعت کیانم اما هیچ
حرفی نمیزنه؛

اون تیرشو پرتاپ کرد ، شک ندارم خودشم خیلی خوب میدونه که تیرش ، به سنگ نه ،
بلکه به قلب من میخوره .

داخل کافی شاپ میشم ؛ همون فضای خفقان آور.

بچه ها انگار حضور من و کیانو از یاد بردند ، انقدر مشغول بگو بخندن که حتی نشستن من
روی صندلی هم توجه اشونو جلب نمیکنه .

به ساعت مچیم نگاه میکنم ساعت ده دقیقه به دو ظهر هست و من نهایتا تا دو و نیم اجازه
ی بیرون موندن دارم.

سقلمه ای به پهلوی مستانه میزنم... با خنده به سمتم برمیگرده ، با استرس میگم :

-ساعت دو ظهر شد نمی

خواین برگردین ؟ تعجب

میکنه

مستانه: کی ساعت دو شد ما نفهمیدیم ؟

-خیلی داره بهت

خوش میگذره ؟ با

بی خیالی میگه:

-آره باحالن.

-من نمیتونم بیشتر بمونم مستانه ، همین الانشم کلی دیر کردم.

مستانه: من به بابات میگم با من بودی .

-فکر کردی تو بگی چی عوض میشه؟ یادت نیست دفعه ی قبل دیر کردم چه اتفاقی افتاد ؟

تا یه هفته نداشت پامو از خونه بذارم بیرون... درد کتک هاش هنوز توی تنمه.

با تاسف نگاهم میکنه

مستانه: خيله خوب صبر کن به سها بگم.

سری تکون میدم ، بر خلاف جهت من میچرخه و مشغول حرف زدن با سها میشه ؛
نگاهم و به رو به روم دوختم و ته دلم سعی میکنم به خودم دلداري بدم و آشوب درونمو
سرکوب کنم.

صندلی رو به روم ، عقب کشیده میشه و کیان در تیررأس نگاهم میشینه .
سرم و پایین میندازم و تمام تلاشمو میکنم ، نگاه سنگینیشو ندید بگیرم .
سها با رسوایی خطاب به مستانه میگه:

-ولش کن ترمه رو بابا به روز اومدیم بیرون بذار خوش باشیم .

نگاه همه به سمت من برمی گرده.

زهیر میگه:

-آره ترمه؟ به همین زودی

میخوای برگردی؟ لبخند

مصنوعی کنج لب هام جا خوش

میکنه :

-خونه کار دارم باید برم.

سها: بشین. سر جات دو ساعت دیگه همه با هم می ریم .
اون همه نگاه سنگین اذیتم میکنه ، بلند میشم و رو به جمع میگم :
-من خودم با تاکسی بر میگردم شما خوش باشین .
رد نگاهم ، سها رو دنبال میکنه .
با آسودگی سر جاش لم داده ، متوجه میشم که صندلی کیان عقب کشیده میشم ؛
نگاهم رو به سمتش سوق میدم...
از جا بلند میشه و بی پروا میگه:
-من میرسونمش .
تا این و میگه انگار ترقه زیر پای سها روشن میشه ، مثل برق از جا میپره .
سها: نه ... ما برمیگردیم .
اخم های کیان در هم میره ، با جدیت میگه:
-تو که میخواستی دو ساعت دیگه بشینی!
سها: تصمیمم عوض شد ، ما با هم اومدیم ، با همم برمی گردیم .
این بار زهیر وارد بحث میشه خطاب به سها میگه:
-خوب کیان هم به زور راضی شد بیاد چی میشه اگه اونا برگردن ؟ ما که نشستیم .
پوزخندی کنج لب های فرزاد میشینه ، اون هم خطاب به سها میگه:

-آره بذار برن .

سها عرق روی پیشونیشو پاک میکنه ، سر جاش میشینه و بدون این که به من نگاه کنه زیر لب
غر میزنه:

-از اولم نباید میاوردمش ...

میخوام حق به جانب جواب توهینش رو بدم که مستانه دستم رو میگیره و دلجویانه لب میزنه:

-بیخیالش شو!

سری با تاسف تکون میدم برمیگردم سمت کیان و خیره به چشم هاش میگم:

-من خودم میرم ، لازم نیست شما تو زحمت بیوفتی.

در کمال تعجب سری تکون میده و با بی خیالی سر جاش میشینه و در همون حال میگه:

-هر طور راحتی .

عصبانی میشم و با صورتی سرخ شده نگاهم رو ازش میگیرم ، لبخند محو روی لب های

سها توی ذوقم میزنه.

دیگه موندن اونجا، حتی برای یک دقیقه سخت شده...

آروم خداحافظی میکنم و بی اعتنا به مستانه ای که میگه : میخوای

منم باهات پیام ؟ از کافی شاپ بیرون میزنم .

عصبانیتم از قدم های بلند و محکم کاملاً مشهوده.

نمیدونم فصدش از خط انداختن روی شیشه ی غرورم چی بود اما بد بهم برخورد.
 اگه به رفتارش بی اعتنا بودم ، اگه واسم مهم نبود قطعا از این مسئله ی ساده عبور میکردم
 ؛ اما واقعیت اینه که :

من با چند جمله وابسته ی مهربونی این مرد بی رحم شدم.
 از پارک بیرون میزنم ؛ به قصد سوار شدن اتوبوس میخوام از خیابون عبور کنم که ماشین
 دویست شش مشکی رنگی ناگهانی جلوی پام ترمز میکنه .
 ترسیده چند قدم به عقب میپریم .

-آخی ترسیدی؟

پلک هامو که از سر ترس روی هم افتاده بود و باز میکنم.
 با دیدن کیان پشت ماشین ، خون توی رگ هام به

جوش میاد... با صدایی که ولومش از اختیارم

خارج شده ، داد میزنم :

-مگه

مریضی؟

تک

خنده ای

میکنه ؛

کیان: فکر کن آره حداقل من با اخم های در هم توی هیپروت سیر نمیکنم... بگو ببینم
حواست پرت کی بود که خیابون به این بزرگی از چشمت افتاده ؟ دستم و به کمرم میگیرم
:

-حواسم ؟ حواس من جز تو پرت

کی میتونه باشه ؟ خنده ی مردونه

و دندون نمایی میکنه کیان: الان

راست گفتی؟

-معلومه که نه.

کیان : دروغ گفتن بده ها میدونی که؟

-الان کنار خیابون جلوی منو گرفتی که درس اخلاق

بدی ؟ کیان: نه... میخوام برسونمت...

-الکی واینستا من اگه از این جا تا خونم و با پای پیاده برم سوار لگن

جنابعالی نمیشم کیان: فکر میکردم خیلی مظلومی .

-لطفا دیگه راجع به من فکر نکن!

کیان: باشه هر وقت تو اومدی تو ذهنم با پاره سنگ توی سرم میزنم امر دیگه ؟

-برو پی کارت.

کیان: میرم میرم منتها گفتم توی همین مسیری که دارم میرم پی کارم شمارو هم برسونم.

-میدونستی خیلی پرویی؟

کیان: نه... چون نیستم اگه میبینی این جام و دارم برای رسوندنت اصرار میکنم واسه خاطر

اینه که غیرتم قبول نمیکنه یه دختر این ساعت تنها توی خیابونا باشه.

ابرو بالا میندازم

-آهان اون وقت این لطفتون شامل حال همه ی دخترایی که این ساعت

بیرونن میشه ؟ خبیس میخنده:

-شامل اکثرشون میشه...

دندون هامو با غیض روی هم فشار میدم...

-خیلی پستی...

راهم و کج میکنم که صداش بلند میشه:

- شوخی کردم ، تو اولین نفری هستی که میخوای سوار ماشینم بشی باور کن.

دستم و به علامت برو بابا توی هوا

تکون میدم ... میخوام از خیابون

عبور کنم که باز سد راهم میشه ؛

چشم هام و چند لحظه مبیندم و

مینالم:

-ای خدا...

چشم هام و باز میکنم ؛ کیان بی پروا به صورتم زل زده

کیان: ببین اتوبوس تازه رفته بخوای منتظر بمونی کلی وقتت میره... مگه نگفتی عجله داری؟

نگاهی به ساعت مچیم میندازم ؛ به همین سرعت یک ساعت گذشت و من هنوز سر همون

خطیم که بودم.

کیان: من اگه قول بدم تو کل مسیر یک کلمه حرف نزنم راضی میشی؟

با تردید نگاهش میکنم ، من همین الانشم به خاطر دیر کردم یه تنبیه حسابی دارم وای به حال روزی که خبر به گوش بابام برسه که تک دخترش توی ماشین یک مرد غریبه بوده اون روز مساوی با روز مرگ منه ... با چهره ای در هم رفته میگم:

-خودم میرم ...

انگار دردمو خوب میفهمه ...

کیان: نترس شیشه های ماشین دودیه ... تازه با فاصله از خونتون نگه میدارم .

مشکوک نگاهش میکنم:

-حالا کی گفته درد من دیده

شدن با توعه؟ جا میخوره ،

لب هاش و با زبون تر

میکنه ...

-خوب ، جز این چی میتونه باشه ؟ معمولا دخترا از خانوادشون حساب میبرن دیگه ...

کدوم دختریه که با خیال راحت سوار ماشین یه پسر بشه و بره جلوی خورش ؟

حرفش برای قناعت من کافیه ...

دوباره به ساعت نگاه میکنم ؛ ثانیه ها از هم پیشی میگیرن و با سرعت تمام دقیقه میسازن و زمان رو از چنگ من بیرون میارن .

همچنان با شک و دو دلی ایستادم و به

کیان نگاه میکنم... کلافه ، نفسی از سینه

بیرون میدم...

-نمای؟ برم؟ میدونی باید چقدر منتظر

اتوبوس بمونی؟ سکوت میکنم؛ سری

تکون میدم:

-خوددانی... من تا پنج میشمرم سوار شدی که شدی نشدی پامو میذارم روی گاز پشت سرم نگاه نمیکنم .

دستش رو بالا میگیره و شروع به شمردن میکنه:

-یک... دو... سه... چهار...

روحم با این شمارش معکوس

تحریک میشه ؛ بدون فکر کردن

ماشین و دور میزنم و سوار میشم...

درو میبندم و مثل خودش با خونسردی به روبه روم خیره میشم.

کیان: چی شد ؟ نظرت عوض شد ؟

-قرار شد حرف نزنم راه

تو بگیر برو... کیان:

مگه راننده اتم ؟ کلافه

میگم:

-تو که نمی خواستی برسونی چرا اصرار میکنی ؟

کیان: اصرار نکردم تعارف کردم ؛ نمیدونستم تو غرب زده ای تا به تعارف میکنن بهت دختر

خاله میشی !

-درست نداری

دختر خاله ؟

نگاه معناداری

حواله ام میکنه :

-چرا دختر خاله دوست دارم اونم از نوع غرب زده اش..

نیشخندی میزنم و سکوت میکنم تا شاید دست از اذیت کردن برداره و راهش و بره ، بر وفق مرادم عمل میکنه و ماشین و روشن میکنه .

سرم رو به پنجره ی ماشین میچسبونم و مثل همیشه استرسم رو با زمزمه کردن شعری زیر لب تخلیه میکنم:

-قدم بزن همه ی شهر را

به پای خودت و گریه کن

وسط کافه ها برای خودت

تو خود علاج غم و درد

بیشمار خودی برو طیب

خودت باش و مبتلای

خودت!

شبيه نوح اگر هيچکس به

دين تو نيست تو با خدای

خودت باش و ناخدای

خودت دوباره دست به

زانوی خود بگیر و بایست

بزن اگر که زدی، تکیه بر

عصای خودت بگرد و

صورت خود را دوباره پیدا

کن

تویی که گم شده ای بین عکس های خودت ...

کیان: نگفته بودی اهل شعری!

-باید میگفتم؟

کیان: نه... هر چی نگفتی رو هر اتفاقی که باید بیوفته رو میسپرم به زمان.

-زمان دزده؛ ما منتظریم بگذره تا شاید غم رو از یادمون ببره... میگذره، اما با هر دقیقه اش

درد رو روی درد میاره

کیان: چقدر تلخ حرف میزنی! انگاری مدام میخوای به خودت و بقیه بدبختیتو ثابت کنی اما تو

نه بدبختی نه تنها... شاید زندگی سخت باشه، که صد البته برای همه این طوره اما تلقین

منفی آدم و از پا در میاره... نگو بدبختم، مدام درد و رنج هاتو مرور نکن به ضرر خودته.

-شاید من نرمال نباشم و مثل بقیه ی هم سن هام تمام فکرم فقط پی خوش گذرونی نباشه

اما هیچ وقت ناشکری نکردم...

کیان: سال های بعد به مشکلات پوچ الانت میخندی!

سکوت میکنم و توی ذهنم دنبال پاسخی میگردم که قاطع تحویلش بدم تا واسه ی من ادای

آدم های فهمیده رو در نیاره اما صدای زنگ موبایلی پارازیت روی تمام افکارم میشه.

صدا از موبایل کیانه دست توی جیبش میکنه و بعد از آوردن موبایلش تماس و وصل میکنه

:

نمیدونم مخاطب پشت خط چه حرفی و توی گوش کیان زمزمه میکنه که کیان حالت
خونسردش عوض میشه و با عصبانیت داد میزنه :

-تو چه غلطی کردی احمق؟

متعجب بهش خیره میشم ، نیم رخش رنگ ارغوانی پیدا کرده و کلافگی از

چشم هاش میباره ؛ کیان: نه نمیخواد هیچ کاری بکنی ، جلب توجه نکن

ما الان خودمونو میرسونیم .

ابروهام بالا میپرن ، تلفن و که قطع میکنه فوری میپرسم :

-چی شده؟

آرنجشو به شیشه ی باز شده ی ماشین تکیه میده و تمام انگشت هاش و لای موهایش فرو
میبره ...

-باتوام !

نظری از من نمی پرسه و دور برگردون رو دور میزنه .

کیان: بعد رفتن ما سها بهونه گیری کرده چراشو نمیدونم... با زهیر رفتن توی پارک قدم

بزنن سر یه دعوای بچگانه سها هر چی از دهنش در اومده به زهیر گفته اونم زده به سرش

سها رو کتک زده... دستم و جلوی دهنم میگیرم و با ترس میگم :

-وای حالش چطوره؟

سکوت میکنه ، لا به لای حرف هاش یه چیزی رو پنهون کرده و من این و خیلی خوب حس میکنم .

-کیان راستش و بگو سها حالش خوبه؟

برمیگرده سمتم و با حالت خاصی نگاهم میکنه ، زیر نگاهش تمام تنم

گرم میشه... خجالت زده نگاهم و ازش میگیرم ؛ لبخند محوی روی

لب هاشه و به رو به روش خیره شده.

توی ذهنم حرفم و هجی میکنم تا ببینم کدوم کلمه ام توجه این

مرد و جلب کرده... کیان: امروز برای اولین بار حس کردم

اسمم چقدر قشنگه...

متعجب بهش نگاه میکنم و وقتی یادم میوفته با اسم کوچیک صداش کردم خجالت ، تمام

وجودم و پر میکنه... دلم میخواد در ماشین و باز کنم و پیرم پایین اما چشمم به چشم

کیان نیوفته... جالبه که اون حرف دیگه ای نمیزنه انگار میفهمه از شرم رو به موتم.

دیگه سوال پرسیدن راجع به سها رو هم از یاد میبرم .

نمیدونم بی رحم شدم اما یه صدایی توی ذهنم میگه :

کتک کاری سها و زهیر به من چه !

دل من فقط باید به حال خودم و دقیقه هایی که دارم از دست میدم بسوزه.

میدونم به ازای هر کدوم از این دقیقه ها سخت توییخ میشم ، یک بار سر دیرکردم تا یک

هفته از مدرسه محروم شدم ؛ شانس آورم عمو مرتضی پادرمیونی کرد و با بابام صحبت

کرد تا اجازه داد برگردم مدرسه.

این بار ، واقعا نمیدونم چطور قراره مجازات بشم!

نمیدونم. کیان قدرت ماورایی داره یا من خیلی تابلو فکر میکنم اما حرفی که میزنه باعث

تعجبم میشه:

-شاید دعوی سها و زهیر برات مهم نباشه اما اگه بریم خیلی بهتره.

مردد میپرسم:

-چیزی و پنهون نمیکنی؟

با تاسف سرش رو به علامت مثبت تگون میده

-خوب بگو چی شده جون به لبم کردی .

کلافه نفسی از سینه بیرون میده و میگه:

-سها انقدر جیغ و داد کرده که مأمورای گشت گرفتنشون .

جفت ابرو هام بالا میپره:

-خوب... تو الان داری میری که

ما رو هم بگیرن؟ تک خنده ی

مردونه ای میکنه:

-نه ، من میرم خلاصشون کنم.

-اون وقت چطوری؟

دوباره همون لبخند جذابش رو تحویل میده :

-من دانشجوی افسریم یه نیمچه نفوذی توی این جور کارها دارم.

دهنم از فرط تعجب باز میمونه...

-پلیسی؟

کیان: میشه گفت!

-یعنی چی؟ درجه ات کو؟

برای بار سوم با لبخندش، دل و دینم و به باد میده:

-کشف جدیدی که راجع بهت کردم اینه که خیلی کنجکاوی.

صورتتم در هم میره :

-حداقل بگو اون دوستتم همکارته یا نه!

کیان: کی؟ فرزاد.

سر تکون میدم

-آره.

کیان: ما باهم توی این شغلیم!

-پس چرا فرزاد نرفت کمک زهیر؟

کیان: به خاطر موقعیت پدرش، این که به گوش شهر برسه که پسر حاج یونس توی کافی شاپ با چند تا دختر بوده خیلی واسش بد میشه.

اخم هام در هم میشه، یک عمر این حرف ها توی گوشم زمزمه می شد، مردم چی میگن؟

دختر حاج صابر با دوستاش سر ظهری بیرون بوده؟ مردم چی میگن؟ دختر حاج صابر با

لباس جلف و رنگی تو مجلس ها مانور میده؟ آبروی حاج صابر خیلی بالاتره که به دست

دخترش خراب بشه.

آهسته برو ترمه و آهسته بیا...

صدای قدم های دختر حاج صابر نباید توی کوچه بیچه. آبروشون خدشه دار میشه.

آبرو؟ آبرو به چه قیمتی؟ به قیمت خدشه دار شدن روح و روان یه دختر؟ به قیمت از

بین بردن عزت نفس یه آدمیزادی که شخصیتش در حال شکل گیریه؟

آبرو چه اهمیتی داره وقتی دخترت جوونی نکنه ؛ جوونی کردن صرفا بیرون رفتن و چرخیدن تو خیابونا با جنس مخالف نیست .

جوونی کردن یعنی یه خنده ای که از ته دل بیاد ، جوونی یعنی لباس های شاد و همخوانی شده با روحیه ای باز.

جوونی یعنی یه دلی که تشنه ی محبت نباشه ، دلی که به آسونی با یه نگاه ، با یه حرف چهار تا شاخه ی گل نبازه.

اوایل به خودم سخت نمی گرفتم ، سرکش بودم ، جسور بودم...

اما الان ، انقدر محدودیت های جور واجور به خوردم داده بودن که به عبارتی حوصله ی جوونی کردن نداشتم.

تنها تفریحم نشستن پشت میزم بود

و شعر گفتن... همین برای دل یک

جوون کافیه؟

نه ... کافی نیست ؛ اما من به دلم سوختن و ساختن رو القا کرده بودم.

برای همین حتی تفریحاتم به کامم زهر میشه ؛ چون عادت کردم و این عادت و باور کردم.

ماشین جلوی همون پارک می ایسته .

انگار کیان نمیخواد با حرف زدن رشته ی افکارم و پاره کنه.

با صدای آرومی زمزمه میکنه:

-همین جا بمون من میرم... زود تمومش میکنم نگران نباش.

لبخند تلخی میزنم ، از ماشین پیاده میشه.

با نگاهم بدرقه اش میکنم ؛

اگه بخوام یه صفت بهش نسبت بدم دو کلمه است :

-مغروره مهربون.

نمیدونم غروری که روز های اول در رفتارش میدیدم صحت داره یا مهربونی الانش اما به دلم

اعتراف میکنم در هر دو حالت خیلی خوب میتونه قلب من و به آتیش بکشه ، به روح خسته ام

شفا ببخشه و چهره ی گرفته شدم و از هم باز کنه.

اعتراف میکنم با نگاه آشنایش ، چنان دل و دینی از من برده که توی کل زندگیم چنین

احساسی رو تجربه نکرده بودم کیان با اومدن یک باره اش ، تمام معادلات زندگیم رو به

هم ریخته بود.

سرم و به شیشه ی ماشین میچسبونم و سعی میکنم به ساعت خیره نشم.

اب که از سر گذشت چه یک وجب و چه صد وجب .

من همین الانشم دیر کرده بودم ، همین الانشم

توییخ میشدم... یک ساعت عقب جلو شدن

چه فرقی میکرد ؟ عجیبه که انقدر آروم شدم ؛

نمیدونم. روی آتیش دلم چی و کی حکم آب رو داشت!

کیان؟ یا دلداری های تسکین دهنده ی خودم ؟

با انگشت هام چشم هام و ماساژ میدم و سرم و به صندلی تکیه داده و پلک هام و روی هم
میدارم

زمان در رفته از دستم میگذره و من اصلا متوجه نمیشم که چه مدت طول میکشه تا بالاخره
قامت کیان توی دیدم نمایان میشه .

سرم و بالا میگیرم و متوجه ی سها میشم که با یک قدم فاصله پشت سر کیان میاد .

خبری از زهیر نیست ؛

هر دو سوار میشن ، کیان پشت فرمون و سها صندلی عقب رو اشغال میکنه.

برمیگردم و به گونه ی قرمزش نگاه میکنم .

با لحن متاسفی میگم :

-خوبی؟

با اخم های در هم رفته سر تکون میده .

بی توجه به نگاه طلبکارانه اش میپرسم:

-بقیه کجان ؟

با تندخویی جواب میده :

-اون مستانه ی نامرد و فرزاد که در رفتن زهیرم بره به جهنم.

خنده ام میگیره ، تا دیروز عاشق و امروز فارق.

صاف میشینم ، کیان حتی بیشتر از من برای خودم نگرانه چون ماشین و روشن میکنه و بی

حرف با سرعت بالایی به سمت مقصد حرکت میکنه .

اول سها رو میرسونه و بعد از پرسیدن آدرس به سمت خونه ی ما میره .

هر چی نزدیک تر میشیم ، پی بردم به عمق ماجرا بیشتر و بیشتر میشه و نهایت یه

استرس عظیم به دلم چنگ میندازه .

روم همیشه به کیان بگم همینجا پیاده ام کنه اما چاره نداشتم پس

عزمم و جزم میکنم ... با دست کوچه پشتی مونو نشون میدم و با

صدای آرومی میگم :

-من و همین جا پیاده کن.

بر خلاف تصورم مخالفتی نمیکنه و ماشین رو همون جایی که میخوام نگه میداره .
 سرم و پایین میندازم و زیر لب ، خداحافظی زمزمه میکنم...
 پاسخی نمیده ، دستم به سمت دستگیره ی در میره اما صداش مانع همیشه...
 -من...

حرفش و قطع میکنه ، برمیکردم و منتظر
 نگاهش میکنم... دستی به صورت میکشه
 و ادامه میدهد :

-برنامه ی امروز کار من بود ، به خاطر
 تو و گرنه من... مکث میکنه
 -وگرنه من دلخوشی برای بیرون رفتن و دور زدن ندارم.
 نفسم بند میاد ، قلبم انگار از حرف های کیان خوشش اومده که این طور ضربان پیدا کرده.
 نگاهش رو حتی ثانیه ای هم از روم بر نمیداره.

یه لحظه حس میکنم حتی نفس

هامم میشماره... سکوتم رو

لمس میکنه و میگه :

-نمیخوای

چیزی بگی؟

به همون

آرومی جواب

میدم:

-انتظار داری

چی بشنوی؟

نفس رو آه

مانند بیرون

میده .

-هیچی انتظاراتم میسپرم به زمان .

-دوباره باید بگم که زمان دزده ؟

کیان: دزد؟ یه چیزایی و حتی خدا هم دلش نییاد از بنده هاش بگیره زمان که دیگه ناچیزه .

سکوت میکنم و پاسخی به حرفش نمیدم جز یه خداحافظی که پشت بند یک مکث طولانی

روی زبونم جاری میشه . جوابم و به همون آرومی میده.

نگاهمو از اون نگاه درنده اش میگیرم و بدون حرف از ماشین پیاده میشم ؛

سنگینی نگاهشو احساس میکنم ، سنگینی قلبمو هم حس میکنم ،

قلبم از هجوم این همه حرف و رویداد تازه ، پمپاژ خونش بیشتر میشه و در نهایت یه ضربان

کوبنده رو به من نشون میده، دلیل این ضربات محکم و پی در پی چی بود ؟ کیان !

کیان کیه ؟ واقعا کیان کیه ؟ فامیلیش چیه ؟ چه کاره است ؟

گفت دانشجویه افسریه راست گفت؟ شایدم باهام شوخی کرد...

آه دل ساده ی من... هیچ چیز راجع بهش نمیدونم

فقط میدونم کیانه ، کیانی که فقط با دوبار ملاقات تازه هایی رو برای قلبم رقم زده بود که
ترمه داشت ترمه میشد .

داشت احساس میکرد یه چیزی توی سینه‌ش هست به اسم قلب.

یه چیزی که نبض داره ، احساس داره

آهی میکشتم ، دیگه توی دید کیان نیستم ، دست هامو مشت میکنم تا بیشتر از این با
لرزیدنشون ، حال خرابمو خراب تر نکنن.

جلوی خونمون می ایستم و چند ضربه ی آروم به در میزنم .

در توسط حسین آقا باز میشه .

با دیدن من با هول و ولا میگه : شما کجا بودی خانم کوچیک ?? هیچ میدونی ...

میپریم وسط حرفشو میگم :

-به بابام خبر دادی ؟

سرشو میندازه پایین و میگه : شرمنده اتم خانم کوچیک ! دستور اکید آقا بود که تویه چنین

شرایطی با خبرشون کنم و گرنه ، منو چه به خبر کی !

سری تکون میدم و وارد خونه میشم ؛

پاهای بی رمقو به سختی روی سنگ فرش ها میکشم ؛ کدوم دختری میتونه دووم بیاره ؟

من ، ترمه... ورق زندگیم برگشته بود.

دور و اطرافم اتفاقاته رنگ و وارنگی رخ میداد جالبه که من این اتفاقاتو، توی چند ساعت متوالی حس میکنم و حالا به جای این که بشینم یه گوشه و به خاطر بلایی که میخواست سرم بیاد اشک بریزم ، مجبورم از ترس کتک های پدرم مثل بید بلرزم و این حیاطو طی کنم.

جلوی در میرسم ؛ نفس عمیقی میکشم و درو باز میکنم ، به محض باز شدن در پدرمو میبینم که با عصبانیت طول و عرض خونه رو طی میکنه ، مادرمم مثل همیشه توی چنین شرایطی مچاله شده گوشه ی مبل و اشک میریزه .

داخل میشم و درو میبندم ، نگاه بابام با نگاه ترسیده ام تلاقی پیدا میکنه .

با نفرت و عصبانیت نگاهم میکنه ، با قدم های بلند به سمت میاد و دست راستشو که حاوی انواع انگشتر های مسلموناست رو بالا میاره با قدرتش به گونم میکوبه ، پرت میشم

روی زمین ، اشک نمیریزم ، من همیشه مغرور بودم، تو تنهایی خودم مجاز به هر کاری بودم اما جلوی بقیه حق شکستن نداشتم.

به صورت خشمگین پدرم نگاه میکنم .

صدای بلندش ، نه تنها چهار ستون بدن من ، بلکه چهار ستون کل خونه رو میلرزونه : کدوم قبرستونی بودی ها ؟؟؟ میدونی ساعت چنده ؟ آره میدونی ؟ ساعت نزدیک پنج بعد از ظهره میفهمی ؟ تو ساعت دوازده از اون خراب شده زدی بیرون تا الان کدوم گوری بودی ؟

نفس نفس زنون به من نگاه میکنه ، به آرومی میگم :

-نمیدونم !

خونشو بیشتر از قبل توی شیشه میکنم ، خم میشه و گردنمو میگیره و فشار میده ، نفسم بند میاد ، بدون توجه به تقلا هام میگه :

-دختر حاج صابر تا این موقع بیرون بوده و خودشم نمیدونه کجا!

دستم به سختی بالا میبرم و روی دستش میذارم ، تصویرش جلوی چشمم هر لحظه سیاه تر میشه ، با فشار دستاش روی گردنم انگار میخواد همین نفسی که به سختی میاد و میره رو هم قطع کنه .

دلش به حالم نمیسوزه ، با نفرت میگه :

-من در اون مدرسه رو گل میگیرم ، با این کارت گور خودتو کندی ، میری توی اتاقت ، دیگه مدرسه تعطیل ، پشت گوشتو دیدی میتونی توی کوچه خیابونو هم ببینی .

پشت بند حرفش گردنمو ول میکنه ، به سرفه میوفتم و با ولع هوا رو به ریه هام میکشتم ، زهره با گریه لیوان آب قندی رو به سمتم میاره و میگه : اینو بخور ترمه جان ! رنگ به رخساره ات نمونده.

با بدخلقی دستشو پس میزنم ، به آقای پدر نگاه میکنم ، روی مبل نشسته و با عصبانیت تسبیح دانه بزرگشو توی دستش میچرخونه ، حال از این وضع بیچارگیم بهم میخوره .

دستم به زمین میگیرم و بدون این که کیف مو بردارم ، از پله ها بالا میرم ، هیچی بهش نمیگم چون میدونم مثل کوبیدن میخ در سنگه ، از اون گذشته عاقبتی به سرم اومد که خودم خیلی خوب میدونستم .

تیام جلوی در اتاقش وحشت زده نشسته ، با دیدن من گریه اش میگیره ، به سمتش میرم و بغلش میکنم .

با مظلومیت میگه : آجی بابا چرا تنبیه ات کرد ؟ لپت قرمز شده ، زد توی گوشت ؟
چونم میلرزه ، لمو به دندون میگیرم تا اشکم جاری نشه ، ازش جدا میشم و میگم :

- تو فکرشو نکن ! باشه ؟ به خاطر آجی ! برو توی اتاقت با اسباب بازیات بازی کن!

سری تکون میده ، بلند میشم و به سمت اتاقم میرم .

وارد اتاقم که میشم ، مثل همیشه اول به دفتر شعرم پناه میبرم ، عجیبه که توی سخت ترین لحظه های زندگیم ، کلمات خیلی آسون توی ذهنم میرقصن و با کنار هم قرار گرفتن تبدیل به شعر میشن :

چیزی از بچگیم یادم نیست ...

جز همین شعر و خونه ی پدری ...

درد های بزرگ تر شدنم...

گریه و جنگ و مرگ و دربه دری ...

جامعه ، عشق، خانواده ، رفیق...

پشت کردن بهم ،

یه دنده شدم

زندگی ضربه های

ممتد بود...

زخم خوردم ولی برنده شدم...

به خودم قول دادم که....

خوب باشم ولی بدی دیدم ...

خواستم بد بشم به جاش امشب...

هر کی بد کرده بودو بخشیدم...

دفترمو میبندم ، سرمو روی دستم میذارم و بالاخره سد اشک هامو از بین میبرم .

روزی می رسه که منم بتونم به آرزوهایی که دارم برسم ؟

آرزوهایی که در راس اونا "استقلال " بود.

حتی برای دو ساعت ، حس کنم آزادم.

حتی برای دوساعت ، مال خودم باشم ، برای خودم زندگی کنم ، اون جوری که خودم میخوام .

بارها و بارها به فرار فکر کردم ، توی این خونه ، چیزی که زیاد داشتم طلا و جواهر بود ،

اگه میفروختمشون شاید میتونستم برم .

برم یه کشور دیگه ، دور از همه ، با آرامش زندگی کنم.

اما حقیقتش این بود که جرئتشو نداشتم ، میترسیدم ، از اتفاقات پیش روم .

تقه ی منظمی که به در میخوره نگاهمو از دفتر رو به روم میگیره ، با صدای ضعیفی میگم :

-بیا تو!

طولی نمیکشه که در باز میشه و زهره تلفن به دست داخل میشه .

به سمت میاد و همونطوری که جلوی دهنه ی موبایل رو گرفته میگه : مستانه خانم زنگ زدن ، با شما کار دارن.

سری تکون میدم ، گوشیهو ازش میگیرم و با اشاره ی سر بهش میگم تا تنهام بذاره.

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه .

گوشیهو کنار گوشم میذارم و میگم :

-بله مستانه ؟

صدای نگرانش توی گوشم میپیچه : ترمه ؟ اتفاقی که نیوفتاد ؟

زهر خندی میزنم و میگم :

-نه . فقط دیگه حق بیرون رفتن از خونه رو ندارم.

صداش بلند میشه ، با تعجب میگه : چی؟؟؟ یعنی چی؟؟ پس درست چی میشه ؟

دستمو به سرم میگیرم و میگم :

-تموم شد!

با جدیت میگه : کوتاه نیا ترمه ! نذار انقدر بهت زور بگن ، اصلا بیا با ما زندگی کن !

لبخند محوی به این دوست همیشه یاور میزنم و میگم :

- یه مدت بگذره ، آب ها از آسیاب بگذره ، خودش کوتاه میاد .

مغموم میگه : مطمئنی ؟

پوزخندی میزنم و میگم :

-آره مطمئنم ، مستانه کاری نداری ؟

مستانه: حوصله ی حرف زدن نداری نه ؟ الهی بمیرم ... مواظب

خودت باشی ها باشه ؟

سری تگون میدم و باشه ای میگم ؛ تلفنو قطع میکنم .

نگاهی به اطراف اتاقم میندازم ، با چیه این اتاق روز هامو بگذرونم ؟
راهی بهتر از اون قفسه ی کوچیک کتابام پیدا نمیکنم .

از جا بلند میشم و به سمت قفسه میرم ، کتاب رمان از نویسنده های بزرگ...
خدا می دونه چقدر دلم میخواد تا به روز کتاب منم بره لابه لای کتاب های این قفسه.

ترمه فروزان ... نویسنده ...

آهی میکشم و هر چی کتاب زبان دارم و از

قفسه بیرون میارم ؛ حداقل کمتر افسوس

میخورم .

لباسای مدرسه امو با بلوز شلوار راحتی عوض میکنم و روی تخت فارق از زمان و مکان سرمو

لابه لای کتاب هام فرو می برم.

گاهی چو خنده ای

نمکین بود زندگی

گاهی چو انهدام زمین

بود زندگی

هر روز ماجرای جدیدی

به چننه داشت با رنج

های تازه عجین بود

زندگی

یک روز می کشید

سری را به پای دار

روزی رگ بریدهٔ فین

بود زندگی

مانند دوزخی وسط یک بهشت بود

زندانی خوش هوای اوین بود زندگی

آغشته بود لذت خود

را به غصه ای مانند

بیت های حزین بود

زندگی

با جبر آمدیم و به

اجبار می رویم

شکی میانه دو یقین

بود زندگی

کلافه کتاب شعرمو میبندم و سرمو بین دست هام میگیرم؛

سه روز بود که توی این اتاق زندونی شدم ، به جز مستانه که گاهی اوقات زنگ میزد هم صحبت دیگه ای نداشتم.

اون قدر احساس بیچارگی میکردم که دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار .

راه دیگه ای جز فرار از این جهنم برام نمونده ؛

فردا بهش میگم ، باید بذاره برم مدرسه ، که اگه نذاره از این جا میرم .

این وسط ...

آهی میکشم ...

اولین بار بود که دلم نمیخواست تنهایی فرار کنم ، اولین بار بود که دلم میخواست

یه همراه داشته باشم ؛ چشم هامو میبندم و لبخند محوی میزنم .

کیان ...

چقدر رویای شیرینی بود ، ولی چقدر دور به نظر می رسید .

توی این سه روز خیلی فرصت فکر کردن داشتم ، به کیان فکر کردم.

هر لحظه ... هر دقیقه ...

کیان کسی نبود که فراموشش کنم .

هیچ وقت به عشق در یک نگاه اعتقاد نداشتم ، هنوز هم ندارم .

عشق با تکرار لحظه های در کنار معشوق بودن ، به وجود میاد .

اونی که تو به نگاه به وجود میاد ، عشق نیست !

هوسه ...

حس من به کیان چیه ؟ هوس ؟

هوس به دست آوردن پسری مثل کیان توی خیلی از دختر های همسن من بیداد میکنه .

حسمو نمیدونم ، اما وقتی به قلبم رجوع میکنم ، میبینم حتی با فکر کیان هم ضرباتش کر

کننده میشه .

وقتی چشم هامو میبندم ، تصویر اونو میبینم .

وقتی نفس میکشم ، بوی عطر کیان به مشامم میرسه .

وقتی میبینمش ، دلم میخواد زمان وایسته ، فقط من باشم و اون...

امروز وقتی اون طور توی چشم هام خیره شد و بدون غرور باهام حرف زد ، مهر عجیبی رو به دلم انداخت ، مهری که تمام قلب و روحمو تسخیر کرده.

حس میکنم سالها میشناسمش .

سالهای سال در کنارش بودم...

و چقدر دلم میخواست سال های متوالی هم در کنارش باشم.

این عشقه یا هوس؟؟

آهی میکشم ، میخوام دراز بکشم اما صدای برخورد سنگ به شیشه ی پنجره ی بالکن اتاقم ، باعث میشه با چشم های ریز شده ، گوش هامو تیز کنم که آیا درست شنیدم یا اشتباه!

سنگ دیگه ای به شیشه برخورد میکنه ...

مثل برق از تخت میپریم پایین و در بالکنو باز میکنم ؛

میرم توی بالکنو و پایینو نگاه میکنم ، چشم هام چیزی که میبینم و باور نمیکنم !

کیان و میبینم .

در حالی که سنگ ریزی دستشه و آماده ی پرتاپ کردنه ؛

منو که میبینم دستش روی هوا خشک میشه ، مسخ شده نگاهم میکنه .

حتی پلک هم نمیزنه ، چشم هاش حکم دو تا تیله ی آتشینو داره که وجودمو میسوزونه .

به خودش میاد ، اخمی میکنه و نگاهشو ازم می دزده

با صدای خشکی که نشون دهنده ی عصبانیتشه میگه : یه چیزی بنداز سرت ترمه!

این بار چشم های پر از بهت منه که به کیان دوخته میشه !

این پسر کیه ؟ با این کار هاش میخواد چیو بهم بفهمونه ؟

این که هنوز آدمایی هستن که به ناموس مردم به چشم بدی نگاه نمیکنن !

هستن مردایی که به جای این که شالو از سر به دختر بکشن بهش بگن به چیزی بنداز سرت تا نبینم!

هستن کسایی که دلشون پا که!

چشم هام لبالب پر از اشک میشه!

در مقابل این کارش ، هیچ حرفی نمیتونم بزنم جز این که کیان یک مرد واقعیه!

اما تعجبم از اینه که این جا چیکار میکنه؟

میرم توی اتاقم ، لباسام مناسبه ، تونیک با شلوار ، این وسط موهای بلند و پرپشتمه که مورد داره.

میپندمشون و شالی روی سرم میندازم .

دوباره میرم توی بالکن ، میبینمش ، پشتش به منه ، دستاشو گذاشته روی سقف ماشینش و

سرشو هم گذاشته روی دست هاش!

با صدایی که سعی میکنم زیاد بلند نشه میگم :

-کیان؟

سرشو از روی دستاش بلند میکنه ، بعد از یه مکث طولانی برمیگرده .

توی دلم اعتراف میکنم که خیلی جذابه.

شلوار سبز تیره با کت سبز ارتشی پوشیده که عجیب بهش میاد .

با ناراحتی نگاهم میکنه ، چند قدم میاد جلوتر و میگه : ترمه متاسفم !

تعجب میکنم ، نگاهی به اطرافم میکنم و وقتی مطمئن میشم توی اون کوچه هیچ کس نیست

میگم :

- چرا؟

غم چشم هاش بیشتر میشه ، با لحنی که دلمو خون میکنه میگه : اگه اون روز اون نقشه ی

احمقانه رو نمی کشیدم ، اگه تو وادار نمی شدی بیای هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد.

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-حالا اومدی این جا تا تنبیه ام سنگین تر بشه ؟

سرشو به علامت منفی تکون میده و میگه : نه ترمه ! اومدم ببرمت ، نمیتونم بینم این جا داری
عذاب میکشی !

حالم دست خودم نیست ؛ توی این دو روز به زور جلوی خودمو گرفتم تا نیام سراغت !

متعجب نگاهش میکنم !

با صدایی که خیلی خوب لرزشش خیلی توی ذوق میزنه میگم :

- اومدی منو ببری ؟ کجا ؟

کیان : هر جا ، هر جا که تو بخوای ! مستانه همه چیزو بهم گفت ترمه .

نمیتونم بینم توی خونه زندونیت کردن ، وقتی گفت پدرت دست روت بلند کرده برای یه

لحظه حس کردم قلبم از حرکت ایستاد .

با من بیا ! این طوری به عذابی که جفتمون میکشیم پایان بده !

قلبم از هیجان خودشو به دیواره ی سینه ام میکوبه .

مگه همینو نمیخواستم ؟

پس چرا نمیتونم هیچ

حرفی بزنم ؟ اصلا

مگه ممکنه ؟ با کیان

کجا برم ؟ در حالی

که فامیلی اشم

نمیدونم !

دیوونگی محض نبود ؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم و میگم :

-امکان نداره کیان ! توی زندگیه من جایی

برای تو نیست کیان : توی قلبت چی ؟

ساکت میشم ؛ منتظر بهم نگاه میکنه .

لبخند تلخی میزنم و میگم :

- قلب من وقتی به این باور رسید هیچ اهمیتی برای هیچ کس نداره درشو به روی همه بست !

نگاه معناداری بهم میندازه و بعد از یه مکث طولانی ، دستشو میذاره روی قلبشو میگه : دستتو

بذار روی قلبت ترمه

!

متعجب میگم :

-چرا؟

کیان : بذار!

کاری که گفتو انجام میدم ؛ لبخند محوی میزنه و میگه : تند میزنه ؛ داره بی قراری میکنه !

این بلائیه که چشم های تو سر قلب من آورد !

صادقانه بگو !

قلب تو هم مثل من کلافه ات کرده ؟

با ضربات کوبنده اش میخواد قفسه ی سینه اتو بشکافه ؟

توی دلم داد میزنم آره ، آره کیان ، این قلب وقتی تو رو میبینه میخواد از این سینه ی لعنتی
بزنه بیرون .

دو روزه کاری باهام کردی که یه لحظه هم از فکرم بیرون نمیری .

ناگفته هامو به زبون نیارم ؛ فقط نگاهش میکنم ، نمیدونم حرف هامو از چشم هام میخونه یا
نه !

اما اینو میدونم تاثیری که روم گذاشته حتی برای خودمم غیر قابل باوره!

ملتمس نگاهم میکنه و میگه : ترمه ؟ جواب نمیدی ؟

- کلمه ها از ذهنم پر کشیدن ، حرفی ندارم بهت بگم .

کیان : به قلبت رجوع کن ! بین اون چی میگه !

- عقل و منطق مانع میشه ، تنها چیزی که میتونم بهت بگم اینه که به نفعته دنبال من نباشی !

من ...

میخوام یادش بندازم من نامزد دارم اما میترسم بره ! آره احمقانه است اما واقعا میترسم بره و

پشت سرشو نگاه نکنه

علازغم تمام حرف هایی که به زبون میارم اما دلم میخواد ولم نکنه ، دلم میخواد مثل امروز

بگه ترمه تو تنها نیستی !

خیلی احمقانه است ، این که از یه غریبه انتظار دارم پشتم باشه ، اما وقتی تنها باشی ، به هر

کس و هر چیزی چنگ میزنی تا پيله ی تنهایی تو از دورت برداره.

پر از حرف به چشم هام خیره میشه و حرفی میزنه که باعث میشه بند دلم پاره بشه

-باشه میرم !

رنگ پریده بهش نگاه میکنم ، ادامه میده : میدونم منو نمیشناسی ، اما میخوام بهم فرصت

بدی ! من میرم ، اما فرداشب دوباره میام ! تا اون موقع امیدوارم تکلیفتو با دلت مشخص

کنی ، شبت بخیر پرنسس !

لبخند غمگین و کمرنگی میزنه ، عقب گرد میکنه و بدون حرف سوار ماشینش میشه و میره .

تا زمانی از اون کوچه ی تاریک و بدون سکنه خارج بشه ، با
نگاهم دنبالش میکنم .

لبخند تلخ و کمرنگی میزنم و زیر لب شعری رو زمزمه میکنم :

گفته بودی چَقْدَآر مانده

به شیدا شدنت صبر کن،

صبر! به اندازه ی تنها

شدنت

راه گم کرده ام ای

کاش بیفتند شبی همه

ی قطب نماها پی پیدا

شدنت

پشت این پنجره ها

منتظرت می مانم می

تراود به دلم عطر مهیا

شدنت

صخره ای! منتظری موج

به دادت برسد رودی و

ملتهب لحظه ی دریا

شدنت

عهد بستیم من و ماه که عاشق نشویم
توبه کن ای دل دیوانه ز رسوا شدنت

امشب از عقربه ها اسم

تو را می شنوم و چه

صبحی بشود ساعت

فردا شدنت!

آهی میکشم و میرم داخل ؛ روی تختم دراز میکشم و به سقف زل میزنم .

صداش اکو وار توی گوشمه : قلبم تند میزنه ، داره بی قراری میکنه ، این بلائیه که چشم
های تو سر قلبم آورد.

مثل دیوونه ها سرمو محکم بین دست هام میگیرم تا صداش انقدر فکرمو به هم نریزه .

سرمو توی بالشم فرو میبرم !

اونقدر محکم که نفس کم میارم ، اما خودمو مجازات میکنم ، باید از فکر و قلبم بیرونش کنم !

و گرنه هیچی از ترمه باقی نمیونه !

یکی آمد ، قصدش را نمیدانم ، اما برای قلبم ، عجیب حکم معمار را دارد ، معماری که از

ویرانه هایم را بازسازی میکند ؛

قلب شکسته ام را با چشمانش ، از نو میسازد .

به جسم خسته ام روح میدمد و برایم کاخ رویاهایم را میسازد .

+ترمه جان ؟ ترمه ؟ آقا کارتون دارن.

اخم هامو در هم میکشم ، با چشم های بسته به این فکر میکنم

من کی خوابم برد ؟ صدای زهره دوباره بلند میشه : ترمه خانم

بلند شید گوش بدید به حرفم!

کلافه چشم هامو باز میکنم و میگم :

-بله زهره ؟ سر صبحی چی از جونم میخوای ؟

زهره : آقا گفتن کارتون دارن فوری برید توی اتاق کارشون.

مثل برق تو جام میشینم ، حس میکنم سطل آب جوشی رو ، روی سرم خالی میکنن .

دیده ! کیانو دیده ، وگرنه چه دلیلی داشت سر صبحی منو بیدار کنه و بگه کارم داره!

زهره با شک به قیافه ی ترسیده ی

من نگاه میکنه ؛ لبخند زوری میزنم

و میگم :

-الان میام تو میتونی بری !

سری تکون میده و بدون حرف از اتاق

خارج میشه ؛ سرمو بین دستام میگیرم

و موهامو میکشم .

از اینی که هستم

بدبخت تر میشم ؛ من

به درک !

کیانو زنده نمیذاره میدونم ، کسی که وارد حریم پدرم بشه ، مجازاتش سنگینه ! خیلیم سنگینه

با کلافگی بلند میشم و از اتاق میرم بیرون ؛ آبی به دست و صورتم میزنم و از پله ها میرم پایین ، روبه روی اتاق کار پدرم می ایستم ، از استرس تمام وجودم میلرزه ، عزمم جزم میکنم ، نفس عمیقی میکشم و چند تقه به در میزنم ، صدای بدون انعطافش بلند میشه : بیا تو !

دست های لرزونمو روی دستگیره میذارم و درو باز

میکنم ، میرم داخل ، از استرس گوشه ی لباسمو محکم

توی مشتم فشار میدم ،

از پنجره به بیرون خیره شده و تسبیه دانه درشتشو توی دستش میچرخونه ،

مردد همون جا ایستادم ، بدون این که نگاهم کنه میگه : بیا تو ، درو هم ببند .

بدون حرف درو میبندم ، از این سکوتش حالم بهم میخوره ، با این که از شنیدن حرفه‌اش
میترسم اما باز هم دوست دارم زودتر حرفشو برنه ، نمیتونم طاقت بیارم و با صدای ضعیفی
میگم :

-با من کاری داشتین ؟

بالاخره برمبگرده سمتم ، با اخم سری تکون میده و بعد یک مکث کوتاه میگه :

-دیشب با مرتضی تماس گرفتم و گفتم کم بساط عقد و عروسی تو و سهیل رو جور کنه ؛ کافیه هر چقدر صبر کردیم... دندونی که لقه رو باید کشید...

حس میکنم زمینی که زیر پامه باز میشه و من و میبلعه .

چشم هام چنان تار میشه ، حس بیماری و دارم که دکترش بهش گفته فقط یه مدت کوتاه زنده ای ، برو و برای مرگ آماده باش .

چونم شروع به لرزیدن میکنه ، با بغض میگم:

-دندون لق ؟ اگه توی این خانواده من حکم دندون لق رو دارم پس این دندون رو بکشید... نخ انداختن دورش هم لته رو خراب میکنه و هم دندون و... آره آقاجون منو بکشید خیلی بهتره تا عقد سهیل بشم

بغضم، صدای لرزوم... چشم های به اشک نشسته ام ذره ای روش تاثیر نمیداره ، تنها

تاثیر یه عصبانیت زیاده و خشمی که دامن منو میگیره

-خفه شو ! تا من نخوام نیممیری ، همه ی عالم و آدم میدونن تو نشون شده ی سهیلی ، پس شده جنازتو بفرستم ، زیر قوالم نمیزنم .

دستام مشت میشه ،صدام میلرزه تمام رقمم رو از دست دادم اما حرفم و میزنم:

-من مهم نیستم ؟ من سهیلو نمیخوام آقاجون ، نمیتونم باهاش زیر یک سقف برم ، هم خودم بدبخت میشم هم اون

عصبانی تر میشه ، صداشو بلند میکنه و لرزه به اندامم میندازه :

تو روی من واینستا ، کسی که با آبروی من بازی کنه رو زنده به گور میکنم . بیشتر از اینم با من بحث نکن ! برو و منتظر عروسیت باش

علازغم ترسم باز هم میخوام اعتراض کنم که میفهمه و با تحکم میگه : حرفم عوض نمیشه ترمه ! خستم نکن ، برو بیرون !

بهش خیره میشم شاید عجیب باشه ولی با این که پدرمه ازش متنفرم ! دروغه که میگن خون که یکی باشه هیچ وقت نفرت به وجود نمیاد...

اتفاقا میاد ، خوبشم میاد...

وقتی هیچ درکی نباشه ، محبتی نباشه ، آدم خودش و به کدوم خون دل

خوش کنه؟ آخرین نگاه توام با حسرتم و بهش میدوزم ، پشتش به

منه و شاهد نگاه پر از غم نیست .

از اتاقش خارج میشم و به سمت اتاق خودم میرم .

سکوت کردم چون بغضم نمیداشت تا حرف بزنم.

حرف میزدم فایده ای نداشت ؛ تسلیم نشدم ، به زمان هم واگذار نکردم ، فقط سکوت کردم

تا ببینم این سکوتم تا کی دووم داره.

به اتاق خودم پا میذارم و روی تخت میشینم ، سرم رو لا به لای دست هام میگیرم و سعی

میکنم توی ذهنم دنبال یه نقطه ی مشترک بین خودم و سهیل بگردم ؛ هر چی بیشتر

میگردم ، کمتر به نتیجه میرسم .

توی این کشمکش ذهنی بین خودم صدای آشنایی توی سرم اکو میشه

- اودم ببرمت ، نمیتونم ببینم اینجا عذاب میکشی ، میریم هر جایی که تو بخوای با من

بیا این طوری به عذاب جفتمون پایان بده !

افکار آشفته ام ، به یک باره خاموش میشن ؛ مسخ شده به دیوار روبه روزه میزنم .

الان باید

انتخاب

کنم ؟ کی

و با کی ؟

کیان دیشب گفت میتونه نجاتم بده ، حرف دیگه ای نزد که من بهش امید داشته باشم و فکر کنم میتونه من و از این زندون خلاصم کنه.

چه فرقی بود بین سهیل به ظاهر آشنا و کیان

به ظاهر غریبه ؟ ذهنم اتوماتیک وار مقایسه

میکنه :

چشم هامو میبندم سهیلی وجود نداره ، فقط کیانه و کیانه و کیان .

یه ماهه جوری نقششو توی زندگیم پررنگ کرده که سهیلو از یاد بردم

روی تخت دراز میکشم ، ذهنم پر میشه از فکر کیان ، توی گوشام صدای جذابش میپیچه ،
توی مشامم عطر خوش بو شو حس میکنم .

تصویر کیان همه چیزو از یادم میبره ،
یه زمانی مستانه بهم گفت غرق فکر کردن میشم و زمانو از یاد میبرم ، بهش خندیدم اما الان
برای اولین بار زمان از دستم در میره ،

زمان که هیچ حتی اسمم رو هم فراموش میکنم .

قلبم فقط یک اسم رو میپذیره اونم کیانه
صدای در میاد ، بلند میشم و از پنجره سرک میکشم .
آقاجون رفت ، دلم عجیب هوای قدم زدن رو میکنه .

چه اتفاقی میوفته اگه برای یک ساعت از خونه بیرون بزنم و برای دل خودم راه برم؟
بدون فکر مانتو شلواری میپوشم از اتاق بیرون میرم ، شانس باهام یاره که زهره توی
آشپزخونه است و مامانم توی اتاقش ...

خیلی تند از خونه بیرون میزنم در که پشت سرم بسته میشه ، نفسی از آسودگی میکشم .
بدون دونستن مقصد راهی و در پیش میگیرم ، چه خوبه اگه آدم گاهی اوقات کفشاشو بپوشه
بره .

کاش می شد رفت ، کاش میشد یه همه چی پشت کرد و رفت.

اشکی روی گونم سر میخوره ، قدم هام ، همراه با افزایش اشک هام سرعت پیدا میکنن .

رسمای دوم و اشک میریزم ، صدای بوق ممتد ماشینی گوشم و آزار میده ..

سرمو برنمیگردونم اما شنیدن اسمم اون هم زبون یک مرد متوقف میکنه :

-ترمه ؟

به خودم جرئت میدم و سرم و برمیگردونم ، حدس نمیزدم اما رو به روم باز هم کیان رو

میبینم .

ترسیده به اطراف نگاه میندازم ، این جا توی این کوچه صحبت کردن با یه مرد به قول بابام

نامحرم یعنی خود مرگ.

کیان منتظر به چهره ی ترسیده و اشک بارم نگاه میکنه .

زیر لب میگم:

-دست از سرم بردار

اجازه ی لب باز کردن بهش میدم و با سرعت بیشتری به راه میوفتم ، میفهمم که با

ماشینش پا به پام میاد ، حتی صداش و هم میشنوم اما بی اعتنا ، به راهم ادامه میدم :

-سوار شو بهم بگو چی اشکتو در آورده !

سوار میشدم؟ چی می گفتم؟ به زودی عقلم و با کسی میندن که هیچ

حسی بهش ندارم؟ بهش میگفتم به خاطر تو، هیچ کس به چشمم

نمیاد و هر لحظه تصویر تو روبه رومه؟ بهش میگفتم دارم ازت فرار

میکنم اما در واقع دلم میخواد به سمت تو پرواز کنم؟

همه ی این حرف های نگفته جمع میشه و در نهایت یه صورت سرخ شده و یه خشم رو برای

من به جا میذاره

به خیابون اصلی میرسم و مسیرم و کج میکنم، دیگه کیان نمیتونه بیاد دنبالم، دیگه خسته

میشه، ماشینش می ایسته... این ها افکارمه اما وقتی میبینم کیان رو به روم می ایستم به

خیال باطملم میگم زهی.

با حالت تدافعی و بدون ملایمتی میگم:

-چیه؟ چرا دست از سرم بر نمیداری؟ چرا دنبالم میای؟ چی از

جون من میخوای؟ اخم های و

اونم در هم میشه و درست مثل من جواب میده:

-سوار شو!

-من چی میگم تو چی جواب میدی!

جدی میشه و خیره به چشم هام ادامه میده : بین ترمه من میخوام از این زندگی نجات بدم ،
هم تو رو هم خودمو !

اگه قصد سوءاستفاده بود خیلی راحت میتونستم این کارو بکنم ولی من دارم دنبالت میام تا
خودمو بهت ثابت کنم !

توی اون خونه عذاب میکشی میدونم ، من....

عصبانی میپریم وسط حرفش و میگم :

- من نیاز به ترحم تو ندارم ، خوشمم نیامد سرم منت بذاری ، من همینم که هستم ؛ ناراحتی نیا
دنبالم.

دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده ، با انگشت اشاره میکوبه به قلبش و با جدیت کلامش
میگه :

- میتونی حالیش کن ! بهش بفهمون وقتی تو رو میبینه بی قراری نکنه !

بهش بگو به خاطر تو نپیه ، بهش بگو وقتی حس میکنه ازش دوری پمپاژ خونشو بیشتر نکنه و
منو به جنون نرسونه !

میتونی ترمه ؟ میتونی حالیش کنی ؟

بدون پلک زدن بهش خیره میشم ؛ یعنی

واقعا دل باخته ؟ گرفتار شده ؟ درست

مثل من ؟

هیچ حرفی نمیتونم بزنم ، سکوت میکنم و بهش خیره میشم ، آهی همراه با حسرت از سینه اش خارج میشه .

اشاره ای به ماشین میکنه و میگه : سوار شو !

پاهام فرمان مغزمو عمل نمیکنن و به سمت ماشین حرکت میکنن !

سوار میشم و وقتی به خودم میام ، می بینم کیان به سمت خونه برمیگرده .

مغموم میگم:

-میخواستم از این زندان دور باشم اما تو هم منو برگردوندی همون جایی که بودم.

لبخند محوی میزنه و سکوت میکنه .

سرم و به صندلی تکیه میدم و سکوت میکنم .

دقیقه ای نمیگذره که کوچه پشتی خونمون نگه میداره .

چشم هام و باز نمیکنم ، حتی حرکتی هم نمیکنم .

کیان : حتی نمیتونی تصورشم کنی من چقدر با تو بودن رو دوست دارم ترمه.

حرفش مساوی میشه با آشوب شدن قلبی که نافرمان ضربان پیدا کرده.

چشم هام باز میشه ، منتظر بهش خیره میشم ... دوست دارم ادامه بده، انقدر توهین شنیدم

که دوست دارم کیان به حرف های قشنگش ادامه بده انگار خواسته ام و از چشم هام میخونه

که با لحن خاصی میگه :

-من ولت نمیکنم ، احمقانه است اما حس میکنم تو جزئی از خودمی... نیمه ی منی ، من کنار

تو حس میکنم کامل شدم ؛ نمیخواستم این ها رو بهت بگم چون زمانش الان نیست ، فقط

میخواستم بهت نزدیک بشم تا تو هم حس من و تجربه کنی نمیخواستم با خودت احساس منو

به سخره بگیری و فکر کنی عشقی که یه روزه به وجود میاد یه حس ساده و زود گذره ،

آوردمت این جا ، تا بری خونت و این اشک ها رو حروم نکنی ، فکر نکن تنهایی ، توی بدترین

شرایط خدا یکی رو رو به روت قرار میده که بهت ثابت کنه تو تنها نیستی .

نمیگم اون شخص منم اما ، میخوام که باشم.

سکوت کردم و تعبیر سکوتم حس خوبی که از حرف هاش نصیبم شده.

با تردید بهم خیره میشه و بعد از مکث طولانی ادامه میده:

-امشب میخوام حس آزادی رو بچشی ، جفتمون ... حتی برای یک ساعت ...

میخوام خوشبختی و با تمام وجودت حس کنی حق داری بهم اعتماد نکنی ، اما من حاضرم همه جوره تضمین بدم.

امشب با من بیا ،

جایی بدی نمیبرمت ، یه جا زیر سقف خدا فقط حس کن خوشحالی ؛ من هم وقتی خوشحالیه تو رو بینم خوشحال میشم .

لب هام به طرفین کش میان ...

- گوش هات حرف هایی که میزنی و میشنوی ؟ راجع به من چی فکر کردی ؟ اینکه یه دختر بدبختم و محتاج ترحم ؟ این که توی زندگیم رنگ خوشی رو ندیدم و حالا تو حس ترحم بیدار شده و میخوای شبانه من و ببری جایی و خوشحالم کنی ؟ مگه تو کی هستی ؟

زندگی من به تو چه ربطی داره ؟

عصبانیتم و درک میکنه و تند تند میگه:

- نه ، منظورم و اشتباه فهمیدی حس من به تو ترحم نیست چون قابل ترحم نیستی !

ترمه من اگه بخوام ترحم کنم آدم های بدبخت زیاده ، اگه قصدم شر بود الان این جا نبودم ... من پلیسم ، هر نفسی که میکشم چک میشه ؛ هر قدمی که برم میدارم تحت کنترل ،

چطور فکر میکنی میخوام تو رو بندازم توی چاهی که عبور کردن از صد قدمیش برای خودم ،
منطقم ، وجدانم و کارم قدقنه ؛

عصبانیت نگاهم جاش رو به تردید میده ، همیشه زود قانع میشدم ؛ البته همیشه نه ، وقت
هایی که قلبم قانع شدن رو میخواست.

کیان: اگه هنوز صداقتم و باور نکردی من برای اومدنت اصرار ندارم ، این همه خوشی از
کف دادیم این یک ساعت هم روش.

نمیدونم روی کدوم منطق و کدوم فلسفه ناخودآگاه میگم:

-دوازده شب منتظرم

حرفمو میزنم و بدون این که به چشم هاش نگاه کنم از ماشین پیاده میشم و با قدم های بلند
از تیررس نگاهش دور میشم ، توی دلم خودمو سرزنش میکنم ، اما گاهی اوقات واقعا آدم
کنترلی روی رفتاراش و حرف هاش نداره !

جلوی خونه می ایستم ، کلید میندازم و دروباز میکنم ، حسین آقا مشغول آب دادن به
درخت هاست ، سلامی میکنم که با روی خوش جوابمو میده .

از کنارش عبور میکنم و وارد خونه میشم، مادرم طبق معمول پشت پنجره نشسته و بدوت حرف به بیرون خیره شده.

گاهی اوقات دلم به حالش میسوزه ، از این که اونم مثل من تنهاست !
 ما یک خانواده ایم ، اما واقعیت اینه که شریک زندگی هممون تنهاییه و بس...
 لبخند تلخی میزنم ، به سمتش میرم و روبه روش میشینم ، زل میزنم به صورت رنگ پریده
 اش و با صدای آهسته ای میگم :

-چرا همیشه غمگینی ؟

صندلیش از حرکت می ایسته !

مکثس میکنه و بدون این که نگاهم کنه میگه : من غمگین نیستم ، فقط سعی میکنم زمان حالو
 از یاد ببرم !

-مگه گذشته ات خوب بود ؟

لبخند تلخی میزنه و سر تکون میده با ناراحتی میگه : نه ... این مجازاته ! این که مدام
 به گذشته برگردم و اشتباهاتم و بیارم جلوی چشمم مجازات منه ! بیشتر از این حرف
 ها باید عذاب بکشم !

کنجکاو میپرسم :

-مگه چی کار کردی ؟

خیره به بیرون بالحنی که دلم رو آتیش میزنه میگه : فقط عاشق شدم !

متفکر بهش خیره میشم ، خوب میفهمم منظورش از عاشق شدن پدرم نیست ، اینو خیلی خوب میدونستم .

میخوام باز هم سوال بپرسم که میگه : گذشته رو نباید بازگو کرد ، بوی گندش بالا میاد ! باید فقط جلوی چشمت به تصویر بکشی تا یادت نره ! چیزی نپرس ، ولی میخوام برای اولین بار مادرانه نصیحتت کنم

بالاخره برمیگرده و نگاهم میکنه خیره به چشم هام میگه : هیچ وقت ، هیچ وقت نذار قلبت بر عقلت پیروز بشه ، شده قلبتو از سینه در بیار ، اما نذار اون بهت فرمان بده !

یاد حرفم به کیان میوفتم ، بهش گفتم امشب باهاش میرم ، از روی قلبم تصمیم گرفتم ، نه عقلم !

و دقیقا همین لحظه مامانم باید حرفی بزنه که تمام ترس های عالم به دلم سرازیر بشه !

اینا نشونه است ؟ حس میکنم زندگی شده مثل یک پازل که تیکه هاش گم شدن و من چقدر نا امیدم که یه روزی این پازل درست چیده بشه .

وقتی میبینم مامانم دوباره رفته توی فکر ، بدون حرف از جا بلند میشم و به سمت اتاقم میرم ، مکالمه ی کوتاهی بود اما اونقدر برام پر مفهوم بود که ذهنمو درگیر کنه!

در اتاقم رو باز میکنم و داخل میشم، مثل همیشه اول از همه پشت میز مطالعه ام میشینم !

دفترمو برمیدارم و برای امروز داخلش این چنین مینویسم :

* رنجشی

نیست

آدمها

همینند

خوبند ولی

فراموش

کار می

آیند می

مانند می

روند

مثل مسافران

کاروان سرا مثل

ازدحام بی انتهای

یک خیابان کسی

برای بودن نیامده

نمی آید ... !*

خودکارمو متفکر بین دو لبم میگیرم ، کسی برای بودن نیامده و

نمی آید ، کیان چی ؟ مسافره ؟ میره ؟

پس چرا وقتی گفت تو تنها نیستی حس کردم کوه پشتمه ؟

چرا وقتی بهم گفت قلبش برای من میتپه، با خودم گفتم این همون آدمیه که تا ته دنیا با منه ؟

کلافه خودکارو پرت میکنم روی میز ، فکر کنم این روزا از بس که چیزی نمیخورم سوء تغذیه

بگیرم ؛ اما مهم نیست !

این روز ها اولویت اولم غذا خوردنم نیست ، بلکه ذهن آشفته ام!

بلکه قلب و بیرون شدمه...

باید اول به این اتاق تاریک و شلوغ ذهنم سر و سامون بدم !

بعد صدای قلب و سرکوب کنم !

همه ی این کار هارو باید انجام بدم اما راهش رو بلد نیستم ، پس مجبورم برای دو ساعت هم

که شده ، فکرمو درگیر دنیای خیالیه رمان بکنم

پوست لبمو میون دندون هام میگیرم و با حرص میکنم!

دقیقا ساعت دوازده شبه و من از استرس مدام توی اتاقم قدم میزنم؛ رسما به غلط کردن

افتادم، توی دلم خودمو سرزنش میکنم:

-آخه دختره ی شیرین عقل تو، توی روز روشنش اجازه نداری بری بیرون حالا برای دوازده

شب قرار میداری؟ اونم با یه پسر غریبه که جز اسمش چیزی ازش نمیدونی؟

استرس وجودمو میگیره، اگه آقاجون بفهمه چی؟ زنده به گورم میکنه من میدونم!

صدای برخورد سنگ ریزه به پنجره، بند دلم رو پاره میکنه، مردد اب دهانم و قورت میدم

و با قدم های لرزون به سمت بالکن میرم.

در بالکن رو باز میکنم و با صورت پر انرژی کیان روبه رو میشم، لبخندی میزنه و میگه:

بدو ترمه!

سکوت میکنم و با ترس بهش خیره میرم نزدیک تر، تردیدمو که میبینه، لبخند از لب هاش

پر میکشه، اخم هاش در هم میشه و میگه: میخوای بزنی زیرش؟

صادقانه میگم:

-میتراسم کیان ؛ اگه کسی بفهمه !...!

انگار خیالش تا حدودی راحت میشه چون میگه : مگه همه خواب نیستن ؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم ، ادامه میده : خوب دیگه خیلی آهسته بیا بیرون زود برت میگردونم قول میدم !

با تردید میگم : قول میدی ؟

با اطمینان چشم هاشو مبینده و میگه : قول میدم !

انگار نیاز داشتم به این کلام و لحن مطمئن ، چون خیلی زود ترس توی دلم از بین میره ، رو به کیان سری تکون میدم و میگم :

-صبر کن الان میام !

باشه ای میگه

از بالکن خارج میشم ، نگاهی به سر تا پای خودم میندازم !

با دیدن خودم خنده ام میگیره ، شال و کلاه کردم و حاضر و آماده ایستاده ام ، اون وقت مرددم .

سری به علامت تاسف تکون میدم و از اتاق میرم بیرون ، خونه توی سکوت مطلق فرو رفته .
پاورچین پاورچین به سمت پله ها میرم و با هزار نذر و نیاز توی اون تاریکی ها خودمو میرسونم پایین .

در خونه رو به آهستگی باز میکنم ، وارد حیاط که میشم نفسی از سر آسودگی بیرون میدم ، اما باز هم با احتیاط از سنگ فرش های های حیاط عبور میکنم و در بزرگ رو به آرومی باز میکنم از خونه که خارج میشم ، کیانو میبینم ، توی ماشینش نشسته و منتظره، ترسیده به سمتش میرم و بدون حرف سوار میشم ،

انگار موقعیت رو درک میکنه چوت بالاافاصله پاشو روی گاز فشار میده و با سرعت سرسام آوری از کوچه خارج میشه ، با عصبانیت میگم :

-چرا اومدی جلوی خونمون ؟ همون کوچه پشتی صبر میکردی میومدم !

نگاه گذرایی به صورتم میندازه و میگه : اون قدری بی غیرت نیستم که بذارم این وقت شب خودت تنها قدم از قدم برداری .

جلوی لبخند محومو میتونم بگیرم ، اما جلوی ضربان کوبنده ی قلبم و نه !

حس شیرینه ، لذت بخشه ! غیرتی شدن کیان

صدای پر از انرژی اش به گوشم میرسه : امشب قراره برای جفتمون یه شب به یاد موندنی

بشه حاضری ؟

من هم همه غم هامو به دست فراموشی میسپارم ، با سرخوشی میخندم و میگم :

-پایه ام !

حرفمو که میشنوه سرعت ماشینش بیشتر میشه ، نمیدونم داریم کجا میریم اما چیزی که

میدونم اینه که روبه رومون فقط جاده است ؛

حس عجیبی دارم ، اما از ترس و دلهره دیگه خبری نیست !

حس میکنم آزاد شدم ، حس میکنم خیلی خوشبختم ،

انرژی ام میزنه بالا ، شیشه ی ماشینو میدم پایین و تا نصفه از پنجره میرم بیرون ، صدای

هول شده ی کیان به گوشم میرسه : ترمه نکن ! الان میوفتی!

بی توجه چشم هامو مبیندم ، باد به سرعت به صورتم بر خورد میکنه ، نفس عمیقی میکشم
و با صدای تمام توانم داد میزنم :

- من آزادم من آزادم بین زندگی دارم میخندم..... بین چقدر خوشحالم حتی تو
هم نتونستی از پا درم بیاری هیچ کس نمیتونه منو از پا در بیاره

توی دلم اضافه میکنم :

-چون الان دیگه تنها نیستم ، کیان پشتمه !

صدای نگرانش دوباره به گوشم میرسه : بسه ترمه ! صاف بشین .

میخندم و صاف روی صندلیم میشینم ، ندید بدید بودم ؟ نمیدونم !

شاید ... شاید هم حق داشتم !

همون طوری که نفس نفس میزنم خطاب به کیان میگم :

-مگه امشب نیومدیم تا تموم غم هامونو از یاد ببریم ، دارم تخلیه ی انرژی می کنم ، پس
تو هم داد بزنی ! حس خوبیه !

نیم نگاهی بهم میندازه و میگه : راست میگی ؟

با هیجان سرمو تکون میدم ، نگاهش رنگ شیطنت به خودش میگیره ، بهم نگاه میکنه ، با یه دستش فرمونو میگیره و خیلی ناگهانی خم میشه از پنجره بیرون ؛ طولی نمیکشه که صدای دادش به گوشم میرسه :

خدایا این دخترو بهم برسون این دنیای بزرگ و آدم هاش مال تو !

فقط این دختر مال من ...

انقدر داد میزنم تا به گوشت برسه ، من دیوونه ی این دختر شدم خدا....

حالا که این طوری عشقشو به قلبم هدیه دادی ، حالا که این طوری پيله ی تنهایی مو از

بین بردی ، پس بهم برسونش !

میشنو

ی

خدا؟

منم

کیان

مهرزا

د!

برای اولین بار میگم یکی و تویه این

زندگی دوست دارم خیلی دوستش دارم؛

من ترمه فروزانو خیلی دوست دارم .

دست هام از شدت هیجان میلرزن ، قلبم این وسط بد جور خودنمایی میکنه ، انگار میخواد

بهم بفهمونه منم دل باختم ، منم مثل کیان عاشق شدم ، شاید با یه نگاه....

#نوازش_خیالی

#پارت ۴۴

صاف میشینه سر جاش ، حالا اونم مثل من نفس نفس میزنه ، تک خنده ای میکنه و میگه :

هر از گاهی از این کارا بکنم، حداقل حرف هام روی دلم نیمونه .

از نگاه پر از احساسش غرق خجالت میشم و سرمو میندازم پایین، سنگینی نگاهش و احساس میکنم، اصلا حواسش به رانندگیش نیست، بعد چند لحظه صدای آهسته اش به گوشم میرسه: اومدی توی زندگیم تا دیوونه ام کنی نه؟

سرمو بلند میکنم و به چشم هاش نگاه میکنم، مثل خودش به آهستگی میگم:

-نه، ولی خیلی دوست دارم عاشقت کنم!

کیان: من همین الانشم دل باختم؛ با این کارات مجنونم میکنی!

با ناله میگم:

-نه کیان، مجنون نباش، نمیخوام پایانمون تلخ باشه!

کیان: باشه، لیلی و مجنون نمیشیم، میشیم کیان و ترمه! برای خودمون داستان عاشقانه میسازیم با یه پایان خوش! پایان خوشی که شروعش خیلی نزدیکه، خیلی خیلی نزدیک!

با لذت میخندم و دیگه چیزی نمیگم ، کیانم سکوت میکنه و انگار به جفتمون این فرصت و میده تا توی سکوت از کنار هم بودن لذت ببریم !

حدود بیست دقیقه ی بعد بالاخره ماشینو نگه میداره، از ماشین پیاده میشم ، یه زمین چمن کاری شده که فقط یه درخت بزرگ داره ، یه پرتگاه هم داره که از اونجا انگار داری کل تهرانو میبینی ، نفس عمیقی میکشتم ، چندین و چند بار ، کیان با خنده از ماشین پیاده میشه و در صندلیه عقب رو باز میکنه ، در کمال تعجب از صندلیه عقب یه فرش مسافرتی و سبد بزرگی بیرون میاره ، چشمکی به قیافه ی متعجب من میزنه و به سمت درخت میره و روفرشی رو ، روی زمین پهن میکنه ، از شوک در میام ، سری با خنده تکون میدم و به سمتش میرم ، روی فرش میشینم و میگم :

- تو چیکار کردی ؟

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه : تازه کجاشو دیدی؟

در سبد رو باز میکنه ، یه گوشه اش دو تا بالش کوچیک گذاشته شده با ملافه ، قهقهه ای میزنم و میگم :

-اگه خوابمون برد چی ؟

کیان: نه نه نه خواب بی خواب!

با خنده سری تکون میدم ، یکی از بالشت ها رو بر میدارم و میذارم روی زمین ، خودمم دراز میکشم ، کیان هم بالششو با فاصله از من میذاره و وسطمون رو هم از انواع و اقسام تنقلات پر میکنه ، باز میخندم و بادومی بر میدارم و میخورم ، نیم نگاهی بهم میندازه ، ملافه ای برمیداره و خم میشه سمتم ، ملافه رو به آرومی میکشه روم ، تا روی شونه هام میکشه بالا ، نفس عمیقی میکشم ، عطرش بهترین عطر دنیاست !

مسخ شده بهش نگاه میکنم ، فاصله امون خیلی کمه و این خیلی هیجان زده ام میکنه ، حس میکنم این حس متقابله چون کیان هم بدون پلک زدن زل زده به صورتم ، بدون حرف به چشم هام نگاه میکنه ، میل سرکشم بیدار میشه ، دستمو میبرم بالا تا صورتشو نوازش کنم ، انگار میخوام مطمئن بشم که واقعیه ، از اون گذشته ، نوک انگشتم ، میل عجیبی دارن تا صورتشو لمس کنن

دستم به صورتش نرسیده که خودشو کنار میکشه و صاف دراز میکشه ، اخم هام در هم میشه و دستم پایین میوفته ، صداش و که سعی میکرد ناشیانه بحثو عوض کنه به گوشم میرسه : دوست دارم بشناسمت

بی تفاوت میگم : خوب ؟

کیان : خوب بگو!

چیزی یادم میاد ، بی توجه به حرفش با کنجکاوی میپرسم :

-کیان تو واقعا پلیسی ؟

میخنده ، بر میگرده سمت منو دستشو میذاره زیر سرش ، زل میزنه توی چشم هام و میگه :
اگه به دو ستاره بگن پلیس آره !

با این که فکرشو میکردم ، اما خیلی تعجب میکنم ، با چشم های گرد شده میگم: یعنی الان
بهت چی میگن ؟ سرگرد ؟ سرهنگ ؟ وزیر ؟ وکیل ؟

علاوه بر چشم هاش لب های خوش فرمش هم میخنده، با خنده میگه : فکر کنم هیچی از
پلیس ها نمیدونی نه ؟

بالب و لوچه ی آویزون سرمو به علامت منفی تکون میدم . با لذت به قیافه ی آویزون من
نگاه میکنه و میگه : قبلا که گفتم هنوز دانشجوی افسریم ! اگه مقاممو بخوای بدونی دوستاره
میشه ستوان ولی خوب هنوز به طور جدی تو اداره کار نمیکنم ، فعلا میخوام ادامه بدم !

سرمو به نشونه ی تایید تکون میدم و میگم :

-چه جالب !

با هیجان بیشتری ادامه میدم :

-بینم چند تا خواهر برادرین ؟

کیان : خواهر و برادر ندارم !

- چه حیف !

کیان : عوضش مامانم نداشت جای خالیه خواهر برادرو حس کنم .

متفکر میگم :

-پس بابات چی ؟

صورتش در هم میشه ، نگاهشو ازم میگیره و صاف دراز میکشه .

با مظلومیت میگم : ببخشید حرف بدی زدم ؟

سری به علامت منفی تکون میده و میگه : نه ! پدر من مرده !

به صورت گرفته اش نگاه میکنم و میگم :

-خدا پیامرزه !

سکوت میکنه و چیزی نمیگه ، بعد چند لحظه مردد بهش

نگاه میکنم و میگم :

-کیان ؟

چشم هاشو از سر آرامش میننده و میگه :

-جان کیان ؟

سوالی که میخواستم بپرسم یادم میره ، به جاش ناخودآگاه میگم :

-میخواهی چه بلایی سر قلبم بیاری ؟

لبخند محوی میزنه و میگه: جواب این سوالتو نمیتونم بدم اما به جاش بهت میگم حاضرم همه چیزمو بدم تا قلبت فقط مال من بشه!

توی دلم اعتراف میکنم: تو همین الانشم موفق شدی!
دستشو میذاره زیر سرش و زل میزنه بهم، در همون حال میگه: تو بگو!

-چی بگم؟

کیان: از خودت!

-پرس تا بگم!

کمی فکر میکنه و میگه: چی خوشحالت میکنه؟

لبخند تلخی میزنم و میگویم:

-آزادی!

کیان: دیگه؟

- خیلی وقته که هیچ چیز خوشحالم نکرده ، برای همین یادم رفته خوشحالیو تو چه چیزایی پیدا میکنن !

کیان : الان خوشحال نیستی ؟

بهش نگاه میکنم و صادقانه میگم :

-بعد سالها امشب اولین شبیه که از ته قلبم احساس خوشحالی میکنم !

قیافش در هم میشه و چشم هاش برای لحظه ای رنگ غم میگیره ؛ از حالتش تعجب میکنم اما چیزی به روم نمیارم ، بعد یه مکث طولانی میگه : خدا توی اوج سختی و ناامیدی ، عشق تو رو به من هدیه داد ، قدر بزرگترین نعمتی که بهم داده شده رو میدونم ، نمیذارم غمگین باشی ترمه ! تمام غم هاتو من به جون میخرم ، تمام ناراحتی هاتو از بین میبرم ، قول میدم !

اشک توی چشم هام جمع میشه ، با خودم فکر میکنم ، من چی کار کردم که خدا ، کیانو سر راهم قرار داد ؟

وقتی نم اشک رو توی چشم هام میبینم ، لحنشو عوض میکنه و میگه : دیگه گریه و زاری
 نداشتیم ! تازه میخوام بشناسمت ، میریم سر سوال بعدی ، چه چیزایی دوست داری ؟ زود
 تند سریع جواب بده !

میخندم و با دست اشکمو پاک میکنم ، کمی فکر میکنم و میگم :

-نوشتنو دوست دارم ، نوشتن شعر ، خوندنشون ، گاهی میتونم ساعت ها بشینم و اشعار
 قدیمو جدیدو بخونم ، خودم گاهی اوقات شعر میگم !

کیان با لذت بهم نگاه میکنه و میگه : پس شاعر بودی ؟

-نه ! ولی ... خیلی دوست دارم نویسنده بشم ، دوست دارم بنویسم ، ساعت ها فکر کنم و
 چیزی رو خلق کنم که ذهن ها رو به خودش درگیر کنه ! میدونی کیان از بچگی خواب روزی
 رو میدیدم که کتاب چاپ کردم و همه با عشق و علاقه میان ازم امضا میگیرن !

میخنده ، با اخم ساختگی میگم :

-داری مسخره میکنی ؟

خندشو جمع میکنه و میگه : نه اصلا! داشتم به فکر میکردم ، من اولین نفریم که میام و ازت امضا میگیرم .

اخمم غلیظ تر میشه ، حق به جانب میگم:

-اما داری مسخره میکنی !

نمیتونه جلوی خودشو بگیره و میخنده ، بهش خیره میشم ، با خنده های کیان تازه پی میبرم که زندگی گاهی اوقات چقدر قشنگه !

جدی میشه و میگه : خوب خانم نویسنده! قصه ات چیه ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم : نمیدونم !

نگاه معناداری بهم میندازه و میگه : قصه ی خودمونو بنویس !

-ما که قصه ای نداریم !

کیان : میسازیم ، با هم هیجان انگیز ترین قصه ی

جهانو میسازیم !

-پایانش خوشه ؟

کیان : یه خوشیه بی پایانه

-خیلی شیرین حرف میزنی !

کیان : چون با اومدن تو زندگیم شیرین شد.

-تو همین یه هفته ؟

کیان : تو همین یه هفته!

بهش نگاه میکنم ، با یک دنیا حرف زل میزنه توی چشم هام !

نه من میتونم نگاهمو ازش بگیرم ، نه اون سعی میکنه !

انگار هر دو زیر سقف آسمون ، ستاره ی جدیدی پیدا کردیم ، چون چشم های هر دومون
برق میزنه ، انگار زندگی داره نویده روز های خوبو میده !

سکوتو میشکنم و با صدای آرومی میگم :

-اسمشو چی بذارم ؟

نگاه معناداری بهم میندازه ، دوباره غم توی چشماش پدیدار میشه ، مثل من با صدای
آرومی میگه : اسمشو بذار نوازش خیالی !

تعجب میکنم و با چشم های گرد شده بهش نگاه میکنم ، نگاهشو ناشیانه ازم میگیره ، از
جاش بلند میشه و میگه :

وقتشه منم بهت نشون بدم چی دوست دارم. !

تعجب جاشو به کنجکاوای میده ، به سمت ماشین میره و جعبه ای رو از صندوق عقب بیرون
میاره ؛ دوباره به سمت میاد ، در جعبه رو باز میکنه و ویولونی ازش خارج میکنه ، هیجان زده
سر جام میشینم ، انتهای ویولون رو بین شونه و گردنش میذاره و ابتداشو ، توی دستش
میگیره ، با میله ی کوچیکش روی اون میکشه ، ملودی آروم و روح نوازی سکوت اون جا رو

میشکنه ، چشم هامو با لذت میبندم ، با ساز زدنش انگار توی خلسه میرم ، همه چیزو فراموش میکنم ؛ همه چیزو ! فقط یه لذت باورنکردنیه ، به قول کیانیه خوشیه بی پایانه ...

به کیان نگاه میکنم ، اخم ریزی روی صورتشه و با دقت

تمام در حال نواختنه ، چند دقیقه با چشم های بسته این

آرامشو به جون میخرم .

حدود ده دقیقه بعد ، ساز زدنش متوقف میشه .

لبخندی میزنم و از جام بلند میشم ، بهم نگاه میکنه ، کفش هامو پام میکنم و به سمت

پرتگاه میرم ، دست از نواختن بر میداره ، درست لبه ی پرتگاه می ایستم ، شهر زیر

پامه و این چه حس خوبیه !

صدای قدم های محکم کیان رو میشنوم که به سمتم میاد ، حضورشو کنارم احساس میکنم ،

برمیگردم و نگاهش میکنم ، یه قدم بهم نزدیک میشه و روبه روم می ایسته ، چشم هاشو

میبنده و نفس عمیقی میکشه .

با لحن اغواکننده ای میگه : امشب بهترین شب عمرم بود !

لبخندی میزنم و میگم: برای منم !

چشم هاشو باز میکنه ،

بهم نگاه میکنه ، انگار که تو یه عالم دیگه است.

دستش آروم آروم بالا میاد ، تپش قلبم منم دیوانه وار بالا میره ، گوشه ی شالمو توی

دستش میگیره و خیره به چشم هام به لبش نزدیک میکنه و بوسه ی عمیقی به شالم میزنه

؛

برای قلبم تحمل این همه هیجان سخته ، برای ترمه ی بی کس غیر قابل باوره که کسی

دوستش داشته باشه .

کیان چشم هاشو میبندد و شالمو عمیق بو میکنه ، چندین و چند بار !

از این که حتی بهم دست نمیزنه هم کلافه میشم و هم خوشحال ، کلافه چون دارم برای لمس

دست هاش جون میدم ، خوشحالم چون هنوز هستند کسانی که قصدشون سوءاستفاده نیست ،

دلشون پاکه !

نفسشو با درموندگی بیرون میده و شالمو رها میکنه ، ناشیانه نگاهمو ازش میگیرم و میگم :
-بهتره دیگه بریم !

سری تگون میده و به سمت وسایلامون میره و جمعشون میکنه ، همه رو میذاره توی ماشینو
خودشم سوار میشه ، به سمت ماشین میرم و منم سوار میشم .

استارت ماشین و میزنه ، دستش به سمت پخش میره و آهنگی رو پلی میکنه ، یه آهنگ
بی کلام که با ویولون نواخته شده.

لبخندی میزنم و چشم هامو میبندم ، تگون خوردن های ماشین و اون آهنگ آرامش بخش
بدجور پلک هامو سنگین میکنه ، حدود بیست دقیقه به همین منوال میگذره ،
دیگه کم کم داره خوابم میبره که صدای کیان به گوشم میرسه : نخوابی ترمه !

با صدای خواب آلودی میگم :

- خیلی خوابم میاد !

کیان : دارم تند میرم خیلی زود میرسیم ، نخواب باشه ؟

-انقدر کارای سخت از من نخواه.

کیان : برای خودت سخت میشه ، از اون گذشته وقتی غرق خواب باشی دلم نمیاد بیدارت کنم ، باید تا صبح بخوابی توی ماشین

بدون اینکه چشم هامو باز کنم با صدای کشداری میگم :

- پس یه چیزی بگو خواب از سرم پیره !

مکثی میکنه یه مکث خیلی طولانی فقط صدای نفس های عمیقشه که به گوشم میرسه بعد چند لحظه با صدای آرومی میگه :

کیان : خیلی دوستت دارم !

نفسم توی سینه حبس میشه ! خواب که هیچ برق سه فاز از سرم میپره !

با صدای ضعیفی میگم :

-قابل درک نیست!

کیان : چی ؟

-دوست داشتن من ، چون من هیچ چیز دوست داشتنی ندارم!

کیان: کسی که عاشق میشه، معشوقش رو بهترین میبینه ، برای من تو بهترینی ترمه !

دستام مشت میشن ، بدون این که بخوام اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه .

اینا خوابه ؟ رویاست ؟ یا واقعیه ؟

صدای کلافش به گوشم میرسه

کیان: اصلا بخواب ، وقتی رسیدیم بیدارت میکنم نمیخواستم اشکتو در بیارم متاسفم !

توی دلم میگم :

-اشک من اشک شوقه ، اشکيه که بعد سال ها با يه حس متفاوت سرازير شده !

اشک من از قلب کوبنده ام نشات میگیره ، نه دل زخم خورده ام!

همه این ها تلمبار شده روی دلم ، اما سر زبونم جاری نمیشه ، به هیچ وجه.

چیزی نمیگم ، حتی چشم هامو باز نمیکنم ، صدای نفس های کشدار و کلافه اش به گوشم

میرسه ، باز هم اهمیتی میدم ، کیان هم دیگه حرفی نمیزنه ! هیچی نمیگه !

تمام مسیر فقط همون آهنگ بی کلام سکوتو میشکنه ، بالاخره بعد نیم ساعت متوجه میشم

که ماشین و توقف میکنه ، بدون این که حرکتی بکنم یا چشم هامو باز کنم منتظر میمونم تا

کیان صدام بزنه ، انتظارم طولانی نمیشه ، خیلی زود صداش به گوشم میرسه : کسی که خوابه

، گوشه ی ماتوشو با این شدت توی مشتش فشار نمیده ترمه خانم !

هول میشم و ماتومو ول میکنم .

دوباره صداش به

گوشم میرسه ولی

این بار لحنش

زیادی جدیه!

کیان: ترمه! یه قولی بهم میدی؟

بدون این که چشم هامو باز کنم میگم:

چه قولی؟

غمگین میگه: هر اتفاقی که افتاد، هر چی که شد، چشم هاتو از دروغ نکن! باشه؟

بالاخره به خودم جرئت میدم و پلک هامو از هم باز میکنم، زل میزنم توی چشم هاش،

دوباره رنگ نگاهش مثل همون روز اوله، دوباره توی چشم هاش چیزی و میبینم که

عجیب حس میکنم، انعکاس احساس خودمه!

دوباره با نگاهش، لرزه به قلبم میندازه،

وقتی میبینی چیزی نمیگم با لحن ملتمسی میگه : قول میدی ترمه ؟

سرمو به علامت مثبت تکون میدم و با اطمینان میگم :

-قول میدم

نفسشو از سر آسودگی که نه ، از سر درموندگی بیرون میدی و میگه : باشه ! دیگه برو ، شبت بخیر !

سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم ، کلیدو از توی جیبم بیرون میارم و در حیاطو به آرومی باز میکنم ، برای بار آخر برمبگردم و به کیان نگاه میکنم ، نگاه اونم به منه ، لبخندی میزنم و دستمو برآش تکون میدم که اونم با ، باز و بسته کردن چشم هاش جوابمو میدی !

خیلی آهسته وارد میشم و درو میبندم ، هر قدمی که برمیدارم با احتیاطه ! ساعت سه نصفه شبه و هر لحظه امکان داره بابام برای نماز صبح بیدار بشه!

حتی سعی میکنم نفس هم نکشم و این بار ، ظاهرا خدا هم همامو داره چون بدون این که کسی بفهمه ، خودمو به اتاقم میرسونم و بعد از این که لباس همامو عوض میکنم ، روی تختم دراز میکشم و ثانیه ای نمیگذره که با آرامش خوابم میبره !

قسمتی کوتاه از زبان کیان :

در اتاقو با تمام قدرت به هم میکوبم، روبه روی آینه ی اتاقم می ایستم ، آتیشی که درونم شعله وره ، با قرمز شدن صورتم نمود پیدا کرده!

نفس نفس میزنم ، حتی خودم روم همیشه توی چشم های خودم نگاه کنم ، با عصبانیت دادی میزنم و شیشه ی عطرمو با تمام توان میکوبم به آینه !

آروم نمیشم ، اون آتیش هنوز پا برجاست ، خاموش نشده چه بسا شعله ور تر شده !

میشینم روی تخت و سرم و بین دست هام میگیرم !

باید بیخیال ترمه بشم !

دیگه نمیرم سراغش ؛ دیگه نمیرم !

یه سوال مثل خوره مغزمو میخوره !

- میتونی مثل مرد پای حرف هات وایستی ؟ میتونی نری سراغش ؟ میتونس اونو به حال خودش بذاری ؟ میتونی طاقت بیاری ؟

فشار دست هامو دور شقیقه هام بیشتر میکنم ، اون قدری که حس میکنم ، مغزم داره متلاشی میشه ، اما باید به یه نحوی این صداها رو از خودم دور کنم !

صدای باز شدن در ، رشته ی افکارمو پاره میکنه ، حتی روم همیشه توی چشم های اونم نگاه کنم ، کنارم میشینه ، دستشو روی شونم حس میکنم ، پشت بندشم صداش بلند میشه ، صدایی که همیشه آرومم میکرد ، اما الان بیشتر از همیشه داغونم میکنه !

- همیشه بهت گفتم ، اگه فکر میکنی راهیو داری اشتباه میری ، نه به عقلت رجوع کن ، نه به قلبت ، برو سراغ وجدات ! بین وجدانت از کاری که داری انجام میدی راضیه ؟ یا نه میخواد دیوونه ات کنه!

توی دلم داد میزنم ، نه وجدانم راضیه ، نه قلبم!

این وسط این کینه ی لعنتی عذابم میده ، این منطقی که حتی چشم های معصوم ترمه هم روش اثر نداشته!

سرمو بلند میکنم و بهش نگاه میکنم ، لبخند مهربونی میزنه ، بی هوا میپرسم :

-مامان تو یلدا رو بخشیدی ؟

لبخند از لب هاش پر میکشه ، صورت گرفته اش نشون میده که باز یاد غم هاش افتاده ، بغض علنی اش نشون میده باز داره از خاطرات عذاب میکشه !

منتظر بهش نگاه میکنم ، بالاخره به حرف میاد :

-خدا توی قرآنش بارها و بارها گفته ای بنده ببخش! بسپرش به منه خدا! منم سپردمش به خدا ، دست تو رو گرفتم و رفتم ، اما عذاب هایی که کشیدیم ، اون دربه دری ها اون بدبختی ها ، باعث شد که ته دلم هیچ وقت نتونم یلدا رو ببخشم ، نه یلدا ... نه صابر که خیلی خوب میدونم همه ی نقشه ها رو اون زمان خودش کشیده !

بهش نگاه میکنم ، سردرگمیه بدیه ! تا یک هفته قبل به کاری که میخواستم بکنم ایمان داشتم ، اما الان عذاب گناهکار بودن دست از سرم بر نمیداره !

با خودم میگم آخه ترمه چه گناهی داره!

اما از یه طرف تا به خاک سیاه نشونمشون آتیش دلم خاموش نمیشه !

مثل همیشه حالمو میفهمه ؛ لبخندی میزنه ، دستشو به زانوش میگیره و از جا بلند میشه !
دستی سرشونه ام میکشه و میگه :

-کاری نکن که یک عمر شرمنده ی وجدان و مردونگیت بشی!

حرفشو میزنه و از اتاق بیرون میره ! روی تخت دراز میکشم و دستمو میذارم روی چشم هام ،
صحنه های بدی جلوی چشممه !

مثل کتک خوردن یه پسر بچه زیر دست یه آدم سنگدل !

مثل زنی که زیر دست و پای یه آدم معتاد داره له میشه !

مثل بچه ای که با لباس پاره ، سر چهارراه ها گل میفروشه و شب با

شکم گرسنه میخوابه ، مثل دربه دری و بیماری که پول برای درمونش

نداری !

مقصر همه ی

این ها کی بود ؟

یلدا!

وقتش نیست دخترش همون حسیو تجربه کنه که یلدا سال

ها قبل تجربه کرد ؟ وقتش نیست دخترشو ببینه که توی

عذاب عشق داره میسوزه ؟ وقتش نیست تقاصه زندگی که

نابود کردو بده!

صابر چی ؟

وقتش نیست از عرش به خاک زیر پام تبدیلیش کنم ؟

وقتش نیست گند کاریاشو جلوی چشم همه رو کنم تا آبرویی که برای خودش

جمع کرده به باد بره ؟؟ فکرشو نمیکرد پسر شهریار یک روز دختر خودشو به

بازی بگیره !

یک روز زندگیه دخترشو تباه کنه ! اما من نمیگذرم تقاص تموم اون روز ها رو ، تقاص آدمی
که بی گناه پای دار رفت ، تقاص مردی که بی گناه کشته شد رو میگیرم ! از همشون ، تک به
تک

صدای زنگ موبایلم ، حصار افکارمو پاره میکنه !
موبایلو از توی جیبم بیرون میارم ! فرزاده ، تماسو وصل میکنم و مثل همیشه سکوت میکنم
تا خودش حرف بزنه:

-امیر یه عکسای به دستم رسید ! برات ایمیل میکنم همین الان ببین باشه ؟

باشه ای میگم و تلفنو قطع میکنم ، لپ تاپو از روی میز کنار تختم برمیدارم و روشنش میکنم
، وارد ایمیلم میشم ، چند تا عکس از طرف فرزاد.

بازش میکنم، با دیدن عکس ها یه تایی ابروم بالا میپره، پوزخندی میزنم و میگم :

-اینم یه

گند کاریه

دیگه از

زبان ترمه :

در خونه رو مبیندم و پیاده رو ، رو در پیش میگیرم ، نمیدونم از این که امروز حکم آزادیم
صادر شد خوشحال باشم یا ناراحت!

دوباره و سه باره حرف های پدرم توی گوشم میپیچه :

- میتونی بری مدرسه ! اونم فقط به خاطر حرف عمو مرتضی ات بود که میذارم ، سهیل
برای کارش میره خارج از کشور یک ماهه دیگه میاد ، به محض اومدنش بساط عروسیتونو
به راه میندازم !

وقتشه رسمیش کنیم ، تو هم خودتو آماده کن !

چشم هامو مبیندم تا این بغض لعنتی گریبانمو رها کنه !

با چشم بسته راه میرم ، چه

ایرادی داره ؟ گاهی باید

چشم هاتو ببندی تا نبینی !

نباید کسی صدای شکستنتو بشنوه ، نباید کسی بفهمه چقدر بدبختی !

دلشونو میزنی ، اگه حرف دلتو بهشون بگی ، اگه از بدبختیات بگی ازت سیر میشن ، آدم ها

همین ! نمیتونن توی غم هات شریک بشن !

شاید اگه میتونستم حرف هامو برای کسی بزنم ، الان انقدر حرف نگفته توی دلم تلمبار نشده

بود !

اما حقیقتش اینه که تا میخوام حرفی از زخم های دلم بزنم ، عین یه غده ی چرکین سر

باز میکنه و بغض بدی گلومو میگیره !

دلم نمیخواد جلوی کسی اشک بریزم بشکنم ، برای همین تمام حرف هامو توی دلم میزنم ،

مخاطب تنهاییام خودمم ، فقط خودم !

دوباره دلم گرفته ، فکر کنم دل کیان رو هم زدم چون درست یک هفته است که خبری ازم

نگرفته !

درست یک هفته است که روز و شبم پشت پنجره ی اتاقم سپری میشه ، اما افسوس که نه خودش هست و نه سایه اش.

کلافه چادرمو از سرم بیرون میارم و میذارمش توی کولم ، از خیابون اصلی عبور میکنم و سوار اتوبوس میشم ، مستانه رو میبینم که صندلیه آخر با خیال راحت گرفته و خوابیده ، قیافش منو به خنده میندازه !

به سمتش میرم و کنارش میشینم ، حتی تکونم نمیخوره !
 صورتمو میبرم جلو و گاز محکمی از لپ قرمزش میگیرم .
 مثل برق تو جاش میشینه و بی هوا میگه : خاک تو سرم آقامون وحشی شد!
 میزنم پشت گردنش و میگم :

-منم نفعه ، از رویا بیا بیرون تو حالا حالا ها توی دبه ترشی زندونی شدی !

بدون این که بهم نگاه کنه با حالت گریه ای میگه : وای من شوهر میخوام !

میخندم و بادی به غبغب میندارم و میگم :

- تا یک ساعت دیگه اعلامیه های شوهر پخش میشه ، باشد که متقاضیان زیاد باشند و این وسط یه خیری هم به ما برسه !

از گوشه چشم نگاه بی تفاوتی بهم میندازه ، ولی به محض این که چشم هاش قفل چشم هام میشه ، با هیجان میگه :

وایترمه ! تو آزاد شدی ؟

پوزخندی میزنم و میگم :

-خوبه تو هن فهمیدی توی زندون بودم !

با دست ، به شونم میزنه و میگه : خره دلم برات پر پر میزد !

-مگه مرغی؟؟

بی توجه میاد توی بغلم و میگه : دلم برای بی مزگیاتم تنگ شده بود آخه !

هلش میدم و میگم :

-گمشو خوشم نیماذ کسی بچسبه بهم.

با شیطنت میگه: حتی کیان؟

خصمانه نگاهش میکنم و میگم:

-الان چه ربطی داشت؟ پای اونو وسط میکشی؟

مستانه: چون روزی که تو نیومدی مدرسه، انگار انداختنش تو کوره ی آتیش، عین تخمه
جلز و ولز میکرد!

ناخودآگاه لبخند محوی میزنم، مستانه دوباره میزنه به شونم و میگم: خوشت اومد؟
میخوای یه چند بار دیگه هم گم و گور شو!

هول میشم و برای این که بحثو عوض کنم، فوری از جا بلند میشم و میگم:
-رسیدیم!

مستانه: شانس آوردی!

از اتوبوس پیاده می شیم و از خیابون اصلی عبور میکنیم ؛ وارد کوچه ی طولانی مدرسه میشیم و قدم زنان برای خودمون راه می ریم و از هر دری حرف میزنیم ، هنوز راه زیادی نرفته بودیم که سها رو می بینیم ، میخنده و به سمتون میاد ، با مستانه گرم صحبت میکنه ، اما با من انگار که مجبورش کردن!

دلیل این رفتار های جدیدشو نمیفهمم ! تا اون جایی که یادمه اصلا بحثی با هم نداشتیم .

میخوام از علت کار هاش پیرسم که صدای مردونه ای اسممو صدا میزنه :

-ترمه ؟

سر جام می ایستم ! بعد یک هفته بالاخره صداشو میشنوم ، بعد یک هفته بالاخره میبینمش ، اما نه ! نمیتونه هر وقت که بخواد بیاد و هر وقت بخواد بره و ازش خبری نشه ، این بار دیگه بهش توجه نمیکنم ، مستانه و سها هر دو برمیگردن و به کیان نگاه میکنن ، فقط منم که یه ذره هم به خودم زحمت تکون خوردن نمیدم ، قبل از هر کس صدای سها بلند میشه : کیان

؟ چی شده اومدی این ورا ؟

بند دلم پاره میشه ، چقدر سخته کسی با این لحن صداش بزنه و من بشنوم

کیان ؟

این کلمه رو فقط من باید به زبون بیارم ، نه هیچ کس دیگه !

عجیب دلم میخواست اون لحظه سها رو با همین دست هام خفه کنم !

بالاخره بعد یک مکث طولانی صدای آروم کیان به گوشم میرسه : با ترمه کار داشتم !

حس میکنم لبخند ، روی لب های سها خشک میشه .

بد تر از اون منم که ضربان قلبم داره بیچاره ام میکنه .

صدای زمزمه مانند مستانه بلند میشه : ترمه میگه با تو کار داره ، حداقل برگرد بین چی
میخواد !

گوشه ی مانتوم رو ، توی مشتم فشار میدم و با صدایی که سعی میکنم مغرور باشه میگم :

-من هیچ حرفی با هیچ کس ندارم ، الان هم میرم .

پشت بند حرفم با قدم های بلند و محکم ، راهمو در پیش میگیرم ، دوباره صداش رو میشنوم که ملتمسانه میگه :

-ترمه این طوری به من پشت نکن نکن !

سرعت قدم هامو کم نمیکنم ، خدا میدونه دلم پر میزنه برای دیدنش ، خدا میدونه که دارم از دلتنگیش دیوونه میشم !

اما باید بفهمه نمیتونه هر وقت که بخواد بیاد و منم خیلی راحت قبولش کنم !

صدای قدم های محکمشو میشنوم که دنبالم میاد و در نهایت رو به روم می ایسته .

با دیدنش ، نفس توی سینه ام حبس میشه ، ناشیانه نگاهم و ازش میگیرم ، اخمی میکنم و میگم :

-برو کنار !

بدون توجه به حرفم صورتشو میاره پایین تر ، فاصله اش باهام خیلی کمه ، دوباره عطرش که مشاممو پر میکنه آرامشو به وجود خسته ام میبخشه .

برلی اولین باره تا این حد بهم نزدیک میشه ، جوری که نفس های داغش پوست صورتمو میسوزونه ، با عصبانیت ولی با صدای آهسته و زمزمه ماندی میگه :

-بهت نگفتم تحت هیچ شرایطی چشم هاتو ازم دریغ نکن ؟ گفتم یا نگفتم ؟

جا میخورم و به این فکر میکنم چه راحت بهش قول داده بودم !

یاد سها و مستانه میوفتم ، سرمو بر میگرددونم ، خبری ازشون نیست !

مطمئنن مستانه سها رو مجبور کرده از راه فرعی برن !

صدای کیان باعث میشه دوباره سرمو به طرفش بچرخونم ! برای اولین بار بدون ذره ای ملایمت میگه :

-ترمه بهت گفتم به من نگاه کن !

بالاخره به خودم جرئت میدم و زل میزنم توی چشم هاش !

با دلتنگی بهم نگاه میکنه ، با بی قراری تک تک اجزای صورتشو از نظر میگذرونم !

خیره به چشم هام مسخ شده میگه :

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

چشم هاشو که میبینم ، همه چیز یادم میره ، میخوام خودمو لوس کنم و بگم چرا این یه

هفته خبری ازت نبود ؟ چرا نیومدی پیشم ؟

چرا پشت اون پنجره ی لعنتی منتظرم گذاشتی ؟

تا میخوام حرف هامو به زبون بیارم ، یاد اتمام حجت بابام میوفتم !

نگاهم به کیان ، رنگ حسرت و به خودش میگیره !

توی چشم هام اشک جمع میشه و خیلی زود گونمو تر میکنه !

کیان ناباور بهم نگاه میکنه ، اما خیلی طول نمیکشه که تعجب چشم هاش جاشو به نگرانی میده !

کیان : ترمه ؟ ترمه ی من چرا اشک میریزی ؟ به خاطر من ؟ چون این یک هفته نیومدم

پیشت ؟ به خدا قسم برانم سخت بود ! از دلتنگیت داشتم می مردم !

از دوریت داشتم دیوونه میشدم !

اما باید با خودم کنار میومدم!

برای همین نیومدم ، فکر کردی جا زدم ؟ فکر کردی فراموشت کردم ؟

ترمه قلبم و به زنجیر کشیدی مدام توی سینه ام فشورده میشه ! کلید این قفل دست

توعه ! قلبم فقط تو رو میخواد ! مدام بی قراره توعه ! من حتی اگه بخوام نمیتونم ازت

دور بشم !

اشکام شدت میگیره ! چقدر قشنگ حرف میزنی کیان !

چقدر برای من دست نیافتنی هستی !

چرا انقدر منو عاشق خودت کردی که بی توجه به غرورم زار زار اشک بریزم ؟

با دست هام اشک هامو پاک میکنم ، سرمو به طرفین تکون میدم و غیر منتظره میگم :

-دارم ازدواج میکنم کیان !

تکون شدیدی میخوره ، حس میکنم نفس توی سینه اش حبس میشه چون هیچ بازدمی از

دهانش بیرون نمیداد !

میخوام بدون توجه از کنارش عبور کنم که با لحن نا آشنا و غریبی میگه :

-صبر کن ترمه!

بهش نگاه میکنم ، دوباره گوش هاش قرمز شده ، دوباره رگ های گردنش نمایان شده ،
دوباره فکش قفل شده!

بهم نگاه میکنه ، توی چشم هاش فقط و فقط عصبانیته ، با صدایی که سعی میکنه بلند نشه
میگه :

-تو راضی هستی؟

بهش نگاه میکنم ، نمیدونم چی بگم؟ اگه بگم آره که دروغ گفتم ، اگر هم بگم نه خوب ...
امیدوارش کردم در حالی که میدونم من اول و آخر زن سهیل میشم!

منتظر بهم خیره میشه ، تصمیممو میگیرم ، نگاهمو ازش میدزدم و میگم :

-آره راضیم!

فکر میکنم میگه باشه کاریش نمیشه کرد اما در کمال تعجب با انگشت اشاره به سینه اش
میزنه و با تحکم میگه :

-من این اجازه رو بهت نمیدم ، میدونم مجبورت کردن ، شده پیام با بابات صحبت کنم ، شده بی خیال شغلم بشم و بدزدمت ، شده اون پسره ی یه لقباً رو بکشم ، اما نمیدارم ترمه! تو مال منی باید زن من بشی ! فقط من نه هیچ کس دیگه ای .

با یه دنیا حرف بهش نگاه میکنم ، توی دلم دارم لذت میبرم .

از این که می بینم تا این حد روم غیرت داره غرق خوشی میشم ؛ اما بر خلاف دلم روی زبونم حرف دیگه ای جاری میشه :

- من راضیم ! منو که نمیتونی مجبور کنی میتونی؟ پس برو همین اول ماجرا پاتو بکش بیرون !
من هیچ وقت مال تو نمیشم !

بدون پلک زدن بهم نگاه میکنه ، انگار هضم حرف هام برایش سخته ، بعد چند

لحظه به خودش میاد با حرص سری تکون میده و میگه :

-باشه ! پس وقتشه چشم هاتو باز کنم ! وقتشه چیزایی رو بهت نشون بدم که بفهمی داری سنگ کی و به سینه میزنی !

ولی هیچ وقت یادم نمیره چقدر راحت از من گذشتی! هیچ وقت .

بعد مدرسه ات میام دنبالت ، چیزایی که میدونم با مدرک بهت نشون میدم ، تصمیمم به عهده ی خودت میذارم !

تعجب میکنم ! کیان چی و میخواست به من نشون بده ؟

چهره ی واقعیه کیو میخواست برام رو کنه ؟

بی توجه به چشم های متعجبم ، با عصبانیت خیره میشه توی چشم هام و عقب گرد

میکنه و در نهایت ازم دور میشه !

پشتمو بهش میکنم ، فکرم بدجوری درگیر میشه !

کیان چی و میخواست بهم

بفهمونه ؟ اصلا اون

اطرافیان منو از کجا

میشناخت ؟

نفسمو از سر درموندگی بیرون میدم ، نبودنش یک درده و بودنش هزار درد ، هر بار با یه حرفش ساعت ها فکرمو مشغول میکنه ،

هر بار به یه نحوی میخواد ثابت کنه که چقدر در برابرش ضعیفم !

نگاهی به ساعت میندازم ، خیلی دیر کردم ، بعد ده روز که اومدم مدرسه نمیخوام تاخیری بخورم !

قدم هامو تند میکنم ؛ صداش مدام توی سرمه ، مثل تیک و تاک عقربه های ساعت ، تویه اتاق مسکوت ، اعصابمو بهم میریزه ، هیچ رقمه هم نمیدونم جلوشو بگیرم

ترمه ی من چرا

اشک میریزی ؟

از دلتنگیت داشتم

میمردم

از دوریت دیوونه شدم!

با عصبانیت لگدی به بطریه آب جلوی پام میزنم ، با حرص و بی توجه به این که توی خیابونم خطاب به کیان خیالی توی ذهنم میگم :

از فکرم برو بیرون ! لعنت به تو که هر دفعه به یک نحوی ، فکرمو بهم می ریزی .

اخم هام در هم میشه ، با حرص قدم بر میدارم و با نهایت سرعت خودمو به مدرسه میرسونم ، خداروشکر که هنوز معلمون نیومده بود و مجبور نبودم دو ساعت باهاش چونه بزnm ؛

مثل همیشه ، صندلیه آخر کلاس کنار مستانه میشینم ، بهم نگاه میکنه و میگه : تو با کیان دوست بودی ؟

با اخم های در هم سرمو به طرفین تکون میدم !

ناراحت میشه ، با اخم میگه : فکر میکردم اون قدر منو محرم خودت بدونی که حرف هاتو بهم بزنی !

دلجویانه میگم :

-البته که هستی اما بین من و کیان ... خوب اتفاق خاصی نیوفتاد ... فقط... یه شب با هم رفتیم بیرون همین !

با منظور بهم نگاه میکنه و میگه : تو دوستش داری ، مگه نه ؟

سرمو میندازم پایین و میگم :

-نمیدونم ، اما بعد مدت ها ، از حضور یک نفر توی زندگیم خوشحالم !

مستانه: اونم دوستت داره ؟

بهش نگاه میکنم ، با تردید ! میخوام حرفی بزنم که با اومدن دبیر اون ساعتون ساکت میشم و مغموم سر جام میشینم

#نوازش_خیالی

#پارت ۵۵

این چند ساعتی که توی کلاس میگذره برام عذاب آور ترین لحظه ی عمرمه!

فکر این که کیان چیو میخواد به من نشون بده ، داره دیوونه ام میکنه !

بالاخره این ساعت های جهنمی به پایان میرسه ، بی توجه به مستانه و سها ، کیفمو روی دوشم

میندازم و میخوام از کلاس خارج بشم که صدای سها مانعم میشه : کجا؟؟؟؟

بر میگردم ، به سمت میاد و روبه روم می ایسته ، با کلافگی میگم :

-کار دارم سها !

نگاه بدی بهم میندازه و میگه :

-انقدر خودتو میزدی به مظلومیت ، انقدر کار های ما در نظرت مسخره بود ، خودت که بدتر

کردی ! صداتو شنیدم با مستانه حرف میزدی !

آدم بیرون رفتن توی شب نبود ، بینم کجا رفتین ؟ خونه اش ؟ مامان بابات میدونن ؟

ناباور بهش نگاه میکنم ؛ عجیب بوی تهدید و لابه لای حرف هاش حس میکنم ، از یه طرفم

حس انزجار بهم دست میده !

انگار تازه دارم میشناسمش !

مثل خودش جواب میدم :

-آره باهات دوست شدم ، خونشم رفتم ، بازم میرم ، دوستش دارم ، اونم دوستم داره ! این وسط مشکل تو و اعضای بدنته که صد جا ، صد جا با هم میسوزن !

ولی پیشنهاد من برای آروم شدنت اینه که بری زیر آب یخ ! معجزه میکنه !

پوزخندی به صورت عصبانیش میزنم و برمیکردم تا میخوام یک قدم بردارم دوباره صداس بلند میشه ، بی حوصله برمیکردم و بی رغبت نگاهش میکنم ، بدجنسانه میخنده و میگه : من زمانی آروم میشم که همه چیو بذارم کف دست ننه بابات !

ته دلم میترسم ، اما خودمو نمیبازم ، بی تفاوت میگم :

-حتما این کارو بکن ! شاید دری به تخته خورد و بابام عصبانی شد و منو از خونه انداخت بیرون ، منم از خدا خواسته با کیان جونم از این شهر و از این کشور میریم تا مگس های دورمون کمتر دور و بر ما وزوز کنن. !

کارد میزدم خورش در نیومد! دوباره پوزخندی میزنم و این بار ازش دور میشم، از پله ها میرم پایین و با سرعت از مدرسه خارج میشم، نگاهی به اطرافم میندازم، خبری از کیان نیست!

نمیدونم همون جا وایستم یا برم، اما با خودم میگم شاید جلوتر منتظرمه، با این فکر راه پیاده رو، رو در پیش میگیرم و با قدم های آهسته راه میرم، خبری ازش نیست، نصف کوچه رو میرم، باز هم نیست!

دیگه دارم ناامید میشم که ماشینش نمایان میشه، با نهایت سرعت به سمتم میاد و کنارم که میرسه، پاشو میذاره روی ترمز! سرمو میبرم جلوتر و بهش نگاه میکنم،

بدون این که جواب نگاهمو بده زل میزنه به روبه روش و با لحن سردی میگه: سوار شو!

چهره ام. در هم میشه، تازه میتونم درک کنم بی تفاوت بودن کیان نسبت به من چقدر سخته.

با سری پایین افتاده ، ماشینو دور میزنم و سوار میشم ، بدون حرف ماشینو به حرکت در میاره و وارد کوچه پس کوچه ها میشه و در آخر توی یه کوچه ی بن بست که سال تا ماه رهگذری نداره می ایسته !

منتظرم حرف بزنه ، اما چیزی نمیگه ، فقط با اخم به روبه روش خیره شده !

طاقتم تموم میشه و زمزمه میکنم :

-منو آوردی این جا که اخم هاتو بینم ؟

بالاخره برمیکرده و نگاهم میکنه ! چشم هاش اون مهربونیه سابق رو نداره !

فقط خشمه ! عصبانیته ! دلخوریه !

لبخندی میزنم و میگم :

- حسادت کردی گفتم میخوام ازدواج کنم ؟

کیان : بحث حسادت نیست ؛

-پس چیه ؟

برمیگرده سمتم و با همون نگاه دلخور و چهره ی درهم رفته بهم خیره میشه و بعد از مکثی که میکنه ، با حرفش آتیش به قلبم میندازه :

-خیلی راحت دل میشکنی .

بند دلم پاره میشه ، با ناراحتی میخوام لب از لب باز کنم که مانعم میشه :

-میدونستم نامزد داری ، میدونستم نامزدت سهیله ، توی این یک هفته در به در دنبالش بودم ، اون آدمی که نشون میده زمین تا آسمون با خود واقعیش فرق داره... .

الان میگی حسادت میکنم و دارم اینارو میگم اما اشتباه میکنی ، مردها حسادت نمیکنن شاید به درصد خیلی کمی اما حسی که توی مردها قوی تره غیرته که البته یکی داره و یکی نداره... غیرت من ، اجازه نمیده مردی که هیچ بویی از انسانیت نبرده با دروغ و

ریا تورو تصاحب کنه با من و من میگم :

-م..منظورت چیه ؟

کیان : منظورم و بهت نمیگم ، بلکه بهت نشون میدم .

چیزی از حرف هاش سر در نیارم ، خم میشه و از توی داشبورت پاکتی رو بیرون میاره و به سمتم میگیره

کیان: اون قدر مدرک بر علیه اش دارم که به همه ثابت کنم اون یه پست فطرت به تمام معناست ، اینا رو هم آوردم تا تو بینی و بفهمی به خاطر کی امروز جلوی من ایستادی و با صراحت گفتمی میخوای باهاش ازدواج کنی .

دستم و جلو میبرم و پاکت و از دستش میگیرم ، محتوای پاکت و که میبینم دلم میخواد تمام عقده های دلم و روی اون عکس ها بالا بیارم ؛

حالا فهمیدم ذات

سهیل ریاکاره...

حالا فهمیدم منظور

کیان چیه!

با دیدن این عکس ها ، با دیدن چهره ی دیگه از سهیل کنار رنگ و لعاب دنیا و موجودی که
اسمش و گذاشته دختر اما جنسش از صد تا حیوون هم پست تره.

لبخند محوی کنج لب هام جا خوش میکنه و رفته رفته پر رنگ تر میشه ...

-اگه اینا رو به آقاجونم نشون بدم ، دیگه مجبور نیستم به خاطر فرار از ازدواج با سهیل
بهونه بیارم برای همیشه از دستش راحت میشم

کیان لبخند محوی میزنه و میگه : اگه آقاجونت قبول نکرد چی ؟ اگه با دیدن این عکس ها
باز هم موضعش عوض نشد چی ؟

ساکت بهش نگاه میکنم

؛ مگه ممکنه ؟ با صدایی

اصلا مطمئن نیست میگم

:

- با وجود این عکسا مگه میشه کوتاه نیاد ؟

پوزخندی میزنه و نگاهشو ازم میگیره ، درک نمیکنم ، لحن حرف زدنش جوریه که انگار مطمئنه آقا جونم باز هم موضعشو حفظ میکنه .

برمیگرده سمت من ، توی چشم هام نگاه میکنه و میگه :

-اگه قبول نکرد....

منتظر بهش نگاه میکنم ، مکث میکنه ، انگار میخواهه با سکوتش منو برای حرفی که میخواه بزنه ، آماده کنه ، بالاخره بعد از یک مکث طولانی ، با صدای محکمی میگه :

-اگه قبول نکرد مخفیانه با من ازدواج کن

نفس توی سینم حبس میشه ، شک زده نگاهش میکنم ، توی چشم ها و لحنش هیچ اثری از شوخی نیست ، کاملاً جدیه !

لبخند کجی میزنم و میگم:

-چی داری میگی تو ؟ مگه ممکنه ؟

سری تکون میده و میگه :

-کافیه تو بخوای !

با شک و تردید بهش نگاه میکنم ، با صدای لرزونی میگم :

-یک درصد فکر کن قبول کردم ! بدون اجازه ی پدر مگه میشه عقد کرد ؟ از اون گذشته عقد کنیم که چی بشه ؟ تو میتونی زنتو از دور داشته باشی ؟ من حتی اگه عقد کنیم باز هم نمیتونم کنارت باشم !

لبخند تلخی میزنه و به روبرو خیره میشه ، با صدای زمزمه ماندی میگه :

-وقتی رنگ نگاهتو به خودم دیدم ، فکر کردم همه جوره حاضری باهام باشی اما میبینم خیلی زود جا زدی ، صحبتامو فراموش کن !

با عصبانیت میخواد استارت ماشینو بزنه که با صدای بلندی میگم :

-کیان تو چه فکری کردی؟ آره منکر نمیشم این وسط یه احساسی هست، اما من دخترم، شرایطم فرق داره، توقع داری تو چنین شرایطی چی بگم؟ بگم آره بیا فردا بریم محضر؟

دندون هاشو روی هم فشار میدی و میگه:

-ترمه دارم میگم اگه آقاچونت با وجود این عکسها باز هم مجبورت کرد زن سهیل بشی، بیا با من ازدواج کن! تنها راه همینه، وگرنه من از خدایه پیام خاستگاریت و اونجوری که لایقته دستتو بگیرم و ببرم سر خونه زندگیمون!

فکر کن یک درصد آقاچونت بگه باید زن سهیل بشی، میشی؟ آره؟

مردد نگاهش میکنم، با شک و تردید میگم:

-اما اگه با تو ازدواج کنم، اونم مخفیانه، اوضاع بدتر میشه کیان!

سرشو به طرفین تکون میدی و میگه: نه نه حل میشه، ازدواج که کنیم برای بابات راهی جز قبول کردن نیمونه فوقش یه مدت نذاره ببینیش، خوب حالا یک ماه تحمل میکنی، کم کم آتیشش میخوابه و برای حفظ آبروشم که شده میذاره ما عروسیمونو بگیریم!

پوست لبمو با دندون میکنم و میگم :

-آگه آقا جونم بعد از دیدن این عکسا ازدواجمو با سهیل به هم زد چی ؟

حس میکنم از حرفم خوشش نیاد ، نمیدونم من این طوری حس کردم یا واقعا این طوری بود !

دوباره به روبه رو خیره میشه و میگه :

-اون طوری من میام خونتون و تورو از بابات خاستگاری میکنم !

لبخند محوی میزنم ، همه جوهره برای ازدواج مصره و من ...چقدر احمقانه هر چی میگه رو قبول میکنم

سری تگون میدم و میگم :

-باشه ! هرچند من مطمئنم ، یه جورایی راه دوم پیش رومون باز میشه ، چون که آقاجون

خیلی روی این چیزا تعصب داره ، محاله چشم پوشی کنه !

سری تگون میده و میگه : امیدوارم!

حرفشو میزنه و ماشینو روشن میکنه ، از اون کوچه بن بست خارج میشه ، دیگه نه اون حرفی میزنه و نه من!

و الحق که هر دومون به این سکوت احتیاج داشتیم.

وقتی میرسیم ، کیان ماشینو کوچه پشتی نگه میداره ، برمیگرده سمتم و میگه :
-ترمه؟

لبخند محوی میزنم ، منتظر بهش نگاه میکنم ، زل میزنه توی چشم هام و میگه : امشب پیام
دنبالت؟

چشم هامو با موافقت میندم و میگم :
-بیا ساعت دوازده!

سری تکون میده و میگه : باشه! مواظب خودت باش!

لبخندی میزنم و از ماشین پیاده میشم ، سنگینی نگاهش رو

احساس میکنم... کوچه رو که می پیچم نفس آسوده ای

میکشم و

کلیدم از توی جیبم بیرون میارم ، به خونه که میرسم ، درو باز میکنم و داخل میشم !

ماشین آقاجون توی حیاطه و این یعنی امروز از اون روزهاییه که زود اومده خونه !

برای اولین بار برای دیدار باهاش هیجان زده میشم !

پا تند میکنم و داخل میشم ، روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته و داره روزنامه میخونه ،

سلام پر انرژی بهش میکنم که مثل همیشه ، بعد از برانداز کردنم ، جوابمو با تکیه دادن

سرش میده .

از توی کوله ام پاکت عکسو بیرون میارم و با هیجان به سمتش میرم ، روبه روش میشینم ،

حتی بهم نگاه نمیکنه !

صدامو با چند سرفه ی مصلحتی صاف میکنم و میگم :

-باید یه چیزی و بهتون نشون بدم آقاجون !

بالاخره دل از خط های ریز روزنامه میکنه و نگاهشو به من میدوزه!

مثل همیشه زیر نگاه همیشه توییخ گرش دست و پامو گم میکنم ، با صدایی که میلرزه میگم :

-قبل هم گفته بودم نمیخوام با سهیل ازدواج کنم ، گوش ندادید اما امروز میخوام بهتون ثابت کنم که سهیل به درد زندگی با من نمیخوره !

اخم هاش در هم گره میخوره ، صفحه ی روزنامه رو میبنده و میندازتش روی میز !
با صدای خشکی میگه :

-خوب ؟

پاکتو به سمتش میگیرم و میگم :

-خودتون ببینید !

بعد یک مکث طولانی پاکتو از دستم میگیره ، هیجان زده بهش نگاه میکنم ، پاکت و باز میکنه و عکس های توشو بیرون میاره !

با دیدن اولین عکس اخم هاش در هم میشه ، هیجان زده انگشت هامو توی هم قفل میکنم ،
هر لحظه اخمش غلیظ تر میشه و هر لحظه ، لبخند من پررنگ تر!

عکس ها تموم میشه ، نگاهشو به من میدوزه و با چشم های به خون نشسته بهم نگاه میکنه و
خیلی ناگهانی عکس هارو با شدت پرت میکنه توی سینم !

تکونی میخورم و ناباور نگاهش میکنم ، از جا بلند میشه و با صورتی سرخ شده عربده میکشه
: خیره سر ! آخه من از دست تو چیکار کنم بی آبرو ؟ به بهونه ی مدرسه میری بیرون و
سهیلو تعقیب میکنی ؟

انتظار شنیدن هر حرفی و هر برخوردی و داشتم الا این .

در کسری از ثانیه ، خشم وجودم و پر میکنه

دست هام مشت میشن ، از جام بلند میشم و برای اولین بار من هم داد میزنم :

- محض رضای خدا به اون عکس ها نگاه کردی ؟ شب بود پدر من شب !

مدرسه ی من توی روز روشنه ، بقیه ساعت ها هم که من حق نفس کشیدن ندارم ، چه

برسه بخوام سهیلو تعقیب کنم !

اینا به کنار حاشیه است !

برات مهم نیست دختر تو میخوای به چه

جور آدمی بدی ؟ ندیدی داره با یه

بدکاره تیک میزنه ؟ واقعا برات مهم

نیست ؟

برای اولین بار حس میکنم فقط یک کوچولو کوتاه میاد ، اما اینا فقط احساس مضخرف

من بود ، چون دوباره باعصبانیت میگه : پس این عکس ها رو کی به تو داد ؟ هان ؟

با تاسف نگاهش میکنم و میگم : مستانه ! سهیل و دید و ارزش عکس گرفت من منتظر

یه جواب دیگه از شمام نمیخواید چیزی بگید ؟

بهم نزدیک میشه و روبه روم می ایسته ! تاکید وار میگه : ببین دختر جون ! کار سهیل از هر

نظر اشتباهه خوب ! اما شاید صیغش کرده ، ما چه میدونیم !

بهت زده بهش نگاه میکنم ، باصدایی که انگار به زور از ته حنجره ام خارج میشه میگم : یعنی اگه صیغش کرده باشه هیچ ایرادی نداره ؟

با عصبانیت دستی به ریشش میکشه و میگه : اون مرده ! آزاده هر کاری میخواد بکنه ، یعنی میخوای به خاطر این چهار تا عکس من زیر حرف چندین و چند ساله ام با مرتضی بزnm ؟ نگران نباش گوش سهیل و می پیچونم بعد ازدواج جرئت نداره از این غلط بکنه.

بدون پلک زدن بهش نگاه میکنم ، نفس توی سینه ام حبس شده ! کم کم بهت و ناباوری از بین میره ، توی چشم هام فقط نفرت ، تاسفه پوزخندی میزنم و میگم :

-باشه آقا جون ! حالا که شما این طوری میگرد ، حتما درستت دیگه !

حرفمو میزنم و از مقابل چشم های عصبانیش عبور میکنم ، کوله امو از کنار در برمیدارم و میرم توی اتاقم ، میشینم گوشه ی تخت و به دیوار روبه رو زل میزنم !

مقصر این اتفاقاتی که

میوفته کیه ؟ من ؟

چون دخترم !

بابام ؟ چون طرز فکرش مال یک قرن دیگست !

سهیل؟ چون ظاهر و باطنش زمین تا آسمون فرق داره !

یا کیان ؟ چون میخواد با من ازدواج کنه ! بدون هیچ چشم داشتی !

آهی میکشم ؛ دوراهی بدیه ، حرف های کیان بدجور توی ذهنم بالا و پایین میره ،

باید قبولش میکردم ؟ یا با سهیل ازدواج میکردم ؟ ازدواجی که حتی یک درصد

هم بهش راضی نبودم !

چشم هامو میبندم و سعی میکنم توی ذهنم همه چی و در نظر بگیرم ، من کیانو دوست دارم

، توی همین مدت کم بهم ثابت کرد که یک مرد واقعیه ، از اون طرف هم قلبم براش میتپه !

دیوانه وار عاشقشم!

از یه طرف دیگه سهیله که حتی اسمش هم بهم حس انزجار میده مخصوصا الان که فهمیدم
چه جور آدمیه!

من مطمئنا نمیتونم با سهیل ازدواج کنم ، اگه اون روزو ببینم میمیرم!

فرار هم نمیتونم بکنم ، میمونه یک راه...

ازدواج با کیان!

مثل برق سرجام میشینم، حتی فکرش هم در نظرم غیر ممکنه!

اگه آقاچونم بفهمه! اگه بلایی سر کیان بیاره! اگه نذاره زندگیمونو بکنیم ، اگه هیچ وقت منو
نبخشه....

سرمو بین دست هام میگیرم ، مغزم از هجوم افکار مثبت و منفی در حال منفجر شدن! تنها

فکری که باعث میشه توی اون لحظات لبخندی روی لبم پدیدار بشه ، یه زندگی ی خوبه با

کیان!

امشب میاد و من فقط تا امشب فرصت فکر کردن دارم ، فقط امشب...

شالمو روی سرم مرتب میکنم و با اطمینان نگاه آخرو توی آینه به خودم میندازم ، اون رژ
کمرنگ صورتی و اون مداد چشم ، تغییر چشمگیری به صورت همیشه بی روحم هدیه
داده بودن!

لبخندم یک لحظه هم از روی لبم کنار نمیره ؛ حال عجیبه اما هیچ حس بدی ندارم ، اتفاقا انگار
که دارم توی آسمون ها سیر میکنم .

بار دیگه خودمو توی آینه برانداز میکنم و به سمت بالکن میرم !
هوای تازه که به مشام میرسه ، حال خوبمو خوب تر میکنه ، دستمو به میله های حفاظتی
میگیرم و چند تا نفس عمیق و پی در پی میکشم !

خبری از کیان نیست ! به ساعت مچیم نگاه میکنم دوازده و بیست دقیقه است ، روی
صندلیه متحرک توی بالکن میشینم ، چشمم به ابتدای کوچه دوخته شده ، فقط تاریکیه و
تاریکی ...

این دیر کردنش برام عجیبه ، فکر میکردم اونم حداقل به اندازه ی من هیجان داره.

حدود ده دقیقه ی دیگه هم صبر میکنم ، وقتی میبینم باز هم ازش خبری نیست دلخور از جا بلند میشم ، میخوام برم داخل که ،

کوچه روشن میشه و صدای ماشینش میاد ، برمیگردم ، بالاخره اومد!

ماشینو پارک میکنه و پیاده میشه،

با اخم بهش نگاه میکنم ، لبخند محوی میزنه و میگه : یه منت کشی افتادیم نه ؟

دستمو به کمرم میزنم و حق به جانب میگم :

- نه ! چون منو نمیبینی که بخوای منتمو بکشی!

پشتمو بهش میکنم میخوام برم داخل که صدای پراز عشقش بلند میشه : آخه لوس شدنات هم قشنگه !

لبخند محوی میزنم ، وقتی می بینه همچنان پشتم

بهشه با صدای جدی میگه : ترمه ؟

میخوام بگم جان ترمه ؟ اما حتی زبونم هم تحت فرمان غرور بیخودمه !

برمیگردم سمتش ، بهم نگاه میکنه و میگه : بیا پایین ! منتظرم.

بدون این که مخالفت کنم ، سری تکون میدم و وارد اتاقم میشم ، بعد از برداشتن کلید

درست مثل همون شب پاورچین پاورچین از خونه میرم بیرون !

کیان سوار بر ماشینش منتظرمه ! به سمتش میرم و سوار میشم !

با هول و ولا میگم :

-زود باش برو تا کسی ندیده !

سری تکون میده و حرکت میکنه ! از اون محله که دور میشیم نیم نگاهی بهم میندازه و میگه :

چی شد ؟ آقاجونت چی گفت ؟

نگاهم و به روبه رو میدوزم و میگم :

- حالا بریم ! وقتی رسیدیم صحبت میکنیم !

مخالفتی نمیکنه ، تا رسیدن به مقصد ، هیچ حرفی زده نمیشه ، همون جایی که اون شب رفته بودیم ، ماشینو نگه میداره !

از ماشین پیاده میشم و با قدم های آرام میرم لب پرتگاه ، کیان هم دنبالم میاد، پشت سرم می ایسته و میگه : چی کار میکنی ترمه ؟ خطرناکه !

بی توجه به حرفش با لحن غریبی میگم :

-میدونی کیان من تمام طول زندگیم لب پرتگاه بودم !

بارها و بارها سقوط کردم ! اما هیچیم نشد !

دیگه خسته شدم ، دلم پرتگاه نمیخواد ، دلم یه چیزی میخواد به استواری کوه...

برمیگردم و به کیان نگاه میکنم ، با اخم ریزی بهم زل زده.

با چند قدم کوتاه روبه روش می ایستم ، زل میزنم توی چشم هاش و میگم :

-میخوام این بار ریسک کنم ، این پرتگاه خسته ام کرده ! میخوام به آرامش برسم ... میخوام

حس کنیم مردی تکیه گاهمه...

میدونی کیان ؟ تو تمام این حس های خوبو به من هدیه دادی !

توی تمام عمرم تنها کسی بودی که حس کردم واقعا منو میبینه !

اولین کسی بودی که بهش به چشم یک مرد واقعی نگاه کردم!
اگه هنوز پیشنهادات سر جاشه ...

زل میزنم توی چشم های پر از بهتش و ادامه میدم :

-من میخوام با تو طعم خوشبختیو بچشم! باهات ازدواج میکنم کیان!

#نوازش_خیالی

بدون پلک زدن و حتی به جرئت میتونم بگم بدون نفس کشیدن بهم نگاه میکنه!
لب هاش تکون میخورن ، انگار میخواد چیزی و بگه که به زبون آوردنش سخته .

به چشم هاش نگاه میکنم!

خوشحاله ؟

نمیدونم ، توی چشم هاش جز یه غم پنهون هیچی نیست .

بالاخره به حرف میاد، با لحن غریبی میگه : ترمه من....

میپریم وسط حرفش و میگم :

-پشیمون شدی؟

سرشو چندین بار به علامت منفی تکون میده!

کیان : نه ترمه ! برای من حتی فکر این که تو مال من بشی رویاست ، فقط...

منتظر بهش چشم میدوزم ، نفس حبس شده اشو به سختی بیرون میفرسته .

پشت گردنشو با دست ماساژ میده و بعد از یک مکث طولانی میگه : تو حاضری سختی

های پیش رومونو به جون بخری ؟ طاقت میاری ؟

زل میزنم بهش ، چرا حس میکنم حرفشو عوض کرد؟

چرا حس میکنم توی دلش انقدر حرف داره که میخواد به من بزنه اما

جلوی خودشو میگیره ؟ چرا حس میکنم بیشتر از این که خوشحال بشه

کلافه است ؟

سوالمو به زبون میارم و میگم :

-کیان میخوای چیزی و به من بگی ؟ اگه پشیمون شدی خوب هنوز دیر نشده فراموش میکنم

همه چی و..

با یک قدم کوتاه، فاصله ی بینمونو از بین میبره !

زل میزنه توی چشم هام و میگه : هیچ وقت ، دیگه چنین حرفی و نزن !

نهایت خواسته ی یک مرد رسیدن به دختریه که دوستش داره.

من حتی از آینده هم نمیترسم ، چون همه جوره کنارتم ؛ هیچ اتفاقی نمیوفته ترمه هیچی

نمیشه ! فقط کافیه تو خودتو نبازی و تا آخرش باهام بیای ، مطمئن باش روز های خیلی

خوبی در انتظارمونه

لبخند محوی میزنم و میگم :

-امیدوارم .

کیان : چی شد که قبول کردی ازدواج کنیم ؟

آهی میکشم و میگم :

- با این که اون عکس ها رو دید باز هم کوتاه نیومد ، گفت باید با سهیل ازدواج کنی ! از

صبحه دارم فکر میکنم ، من با سهیل خوشبخت نمیشم !

لبخند محوی میزنه و میگه : نمیدونم چی کار کردم که خدا تو رو به من داد ، اما میخوام همین جا قول بدم ، برای خوشحال شدن هر کاری که بتونم انجام میدم .

جوابم و با سکوتم بهش میدم ، با عشق بهم خیره میشه و میگه : خیلی دوستت دارم ترمه !
 بیشتر از اون که فکرشو بکنی ، تا قبل از دیدن تو ، به نظرم عاشقی ، مسخره ترین کار دنیا بود ، اما الان میفهمم عاشق تو بودن ، بهترین حس دنیاست

لبخندم عمیق تر میشه ،

زبونم به کامم نمیچرخه تا من هم حرف دلم و بزمن ؛

از اون گذشته کیان رنگ نگاهش عوض شده ، اونقدر سنگین شده که نمیتونم زیر نگاهش دووم بیارم .

نگاهمو ازش میدزدم و برای فرار کردن از زیر نگاه سوزنده اش ، به درخت پر شاخ و برگ اشاره میکنم و میگم :

-میخوام روی تنش حک کنم ، اسممونو !

با لذت بهم نگاه میکنه و میگه : همون طوری که اسمتو روی قلب منم حک کردی ؟

سرمو میندازم پایین و با خجالت میگم :

-عه کیان! این چه حرف هاییه امشب میزنی؟ خوب خجالت کشیدم.

سکوت کرده ، چشم هاشو نمیبینم ، اما نفس های کشدارشو میشنوم ، به خودم جرئت میدم

و سرمو بلند میکنم ؛ تب دار و بی قرار بهم نگاه میکنه !

نگاهش حس خواستن رو فریاد میزنه ، من حق ندارم عاشق این

مرد بشم ؟ علاوه حسی که توی چشم هاش بیداد میکنه ، اما

پاشو از گلیمش درازتر نمیکنه !

نگاهم سر میخوره پایین تر ، سینه ی پهن و مردونه اش ، اندام ظریفمو وسوسه میکنه تا تویه

این آغوش حبس بشه

!

خودم و میشناسم ، اگه این حسم و سرکوب نمیکردم ، کار به جاهای بدی میکشید!

نگاهمو ازش میگیرم و بدون حرف به سمت درخت میرم!

از توی جیبم ، کلیدمو بیرون میارم و روی تنه ی درخت به سختی ، با حروف لاتین

، حک میکنم : ترمه کنارش با تمام عشق علاقم اسم کیانو حک میکنم !

صدای قدم هاشو میشنوم ، طولی نمیکشه که گرمای تنشو احساس میکنم ، پشت سرم ایستاده

دستشو دراز میکنه و روی اسم حک شده ی من میذاره !

لبخندی میزنم و به تبعیت از اون منم دستمو روی اسم کیان میذارم !

صدای زمزمه ماندنشو کنار گوشم میشنوم: کمتر از یک هفته ی دیگه این اسم ها کنار هم

، توی شناسنامه امون حک میشن !

ضربات پی در پی قلبم ، نشون از هیجانیه که با شنیدن حرفش بهم دست میده !

یاد یه چیزی میوفتم، ترسی توی دلم میوفته، دستم از روی تنه درخت سر میخوره و میوفته

کنار بدنم ، برمیگردم سمتش و مردد بهش نگاه میکنم !

بدون ملاحظه یک قدم میاد جلو ، میرم عقب و میخورم به تنه ی چوبیه درخت!

دستشو کنار سرم ، روی درخت میذاره و خیره به چشم هام میگه : چی شده ترمه؟

صادقانه میگم :

-میتروسم کیان ! اصلا کجای این مملکت بدون اجازه ی پدر عقد میکنن ؟

کیان : نترس عزیزم ! بسپر به من ، کافیه یک روز بیای دادگاه و زیر یه برگه رو امضا کنی !

-چه برگه ای؟

کیان : باید اظهارنامه پر کنی این که من صلاحیت ازدواج با تو رو دارم اما پدرت اجازه نمیده ،

چون من اون جا آشنا دارم کارمون خیلی زود راه میوفته !

-بعدش چی میشه ؟

کیان : از محضر وقت میگیرم ، کافیه شناسنامه اتو بیاری همین !

-خوب ازدواج که کنیم ... باز هم نمیتونم با هم باشیم ، تو حاضری زنتو فقط برای دوساعت اونم پنهونی ببینی ؟ تازه اگه شانس بیرم و کسی بویی نبره !

لبخند محوی میزنه و با لذت بهم نگاه میکنه صورتشو میاره جلوتر ، عطر تنش مشاممو تحریک میکنه تا از ته دل نفس عمیق بکشم ، در حالی که نفس های داغش پوست صورتمو میسوزونه با صدای آهسته ولی محکم و با اطمینان میگه : من با تو حاضرم هر شرایطی رو به جون بخرم ، فقط کافیه تو باشی !

اما شرایط همیشه سخت نیمونه ... همه چیزو حل میکنم ! بهت قول میدم !

تو امشب تصمیم گرفتی با من توی این مسیر قدم بذاری !

پستی بلندی زیاد داره نمیگم آسونه؛ اما انتهای این جاده خوشبختیه ...

فقط باید بسپاری به زمان...

لبخندی میزنم و سری تکون میدم ، منتظرم ازم فاصله بگیره اما فارغ از زمان و مکان ،

نگاهشو دوخته توی چشم هام و بدون پلک زدن فقط نگاهم میکنه !

شرم زده میخندم و سرمو پایین میندازم .

صدای سرشار از عشقش به گوشم میرسه : ترمه میدونی با این خجالت کشیدنات چی به روزم
میاری ؟

میدونی کنترل کردن خودم

چقدر برام سخته ؟ میدونی

برای داشتنت دارم جون میدم ؟

داری میبینی حالمو ترمه ؟

نفس های سنگین شدمو میبینی

؟ صدای قلبمو میشنوی ؟

چرا میخوای بیشتر از این

عاشقم کنی ؟ من که روز

اول بهت گفتم دیوونه اتم

...

نه ... دیوونه نه !

حال الانم از دیوونگی گذشته !

مجنون شدم !

گوشه ی لبمو از شدت خجالت بین دندان هام فشار میدم و میگم :

-کیان چرا بس نمیکنی؟

نفسشو آه مانند بیرون میده و ازم فاصله میگیره ، با صدای خش داری میگه : فکر کنم زیاده

روی کردم اذیت شدی

!

فوری میگم :

-نه نه نه اما...

انگشت اشاره اشو نزدیک لبم نگه میداره و میگه : هیشش! بعد از عقد صحبت میکنیم !

متعجب بهش نگاه میکنم ؛ نمیتونم جلوی خندمو بگیرم و از ته دل میخندم ، در کمال تعجب
کیان هم با سرخوشی میخنده ، حسی که بهش دارم اونقدر عمیقه که دلم میخواد رو به تموم
دنیا فریاد بزنم من این آدم و خیلی دوست دارم!

برای اولین بار کسی هست که دوستش داشته باشم!

برای اولین بار حس میکنم کسی هست که دوستم داشته باشه ، از ته دل میخندم ،
پشت این خنده ها ، یه خوشحالیه عمیقه ، یه شعف باورنکردنی ...

بالاخره خندیدن های سرمستانه هر دومون ته میکشه !

زل میزنم به صورت کیان ، جز به جز اجزای صورتشو از نظر میگذرونم ، نگاهم روی چال
گونش مات میمونه !

انگار که کشف مهمی کرده باشم ، با هیجان دستامو به هم میکوبم و میگم :

-وای ... تو چاله گونه داری؟

لبخند محوی میزنه و میگه : قابل شما رو نداره !

بدون فکر کردن میگم :

-اگه قراره شوهرم بشی پس همه چیزت مال منه!

با لبخند گشادی بهش نگاه میکنم ، نگاه متعجبشو که میبینم ، لبخندم کم کم روی لبم خشک میشه!

آب دهانمو قورت میدم و برای ماستمالی کردن حرفم میگم:

-اوممم! نه... بین! فکر بد نکنی ، منظور من اینه که...

هیچ چیز به ذهنم نمیاد تا منظور حرفمو عوض کنم ، حرفی که زدم به هیچ طریقی قابل توجیح نیست!

برای فرار از زیر نگاه شیطون و پر معناش میگم:

-کیان نظرت چیه برام ویولون بزنی؟

لب هاش جمع میشن ، معلومه داره جلوی خندشو میگیره!

سرفه ی مصلحتی میکنه و میگه: بسیار خوب! پس من برم نخود سیامو از صندوق عقب بیارم!

میخندم و به حالت چهار زانو میشینم روی زمین چمن کاری شده ، کیان از صندوق عقب جعبه ای رو بیرون میاره ، در صندوق رو میبندد: همون طوری که با قدم های محکم به سمتم میاد میگه:

-ویولون نه امشب برات گیتار میزنم!

حیرت زده میگم:

-یعنی تمام سازها رو بلدی؟

روبه روم میشینه و میگه: به موسیقی خیلی علاقه دارم.

-پس چرا رشتهتو موسیقی برنداشتی؟ چرا رفتی دانشگاه افسری؟

اخم هاش به طرز عجیبی در هم میشه، نگاهشو ازم میدزده و میگه: از بچگی به خودم قول داده بودم! انگار میخواستم با پلیس شدن، جلوی یه سری ناعدالتیها رو بگیرم!

به آرومی میگم:

-تونستی بگیری؟

سرشو به شدت بالا میگیره و با صورتی سرخ شده میگه: هنوز نه!... ولی تقاص تمام مظلوم هایی که بی گناه قربانی شدن از ظالم جماعت میگیرم!

برای لحظه ای ارزش میترسم ، جدیت کلامش اونقدر زیاد هست منو ساکت کنه !

نفرت چشم هاش اون قدری هست که منو بترسونه !

دلم به حال کسی میسوزه که قراره قربانی این نفرت عظیم توی وجود کیان باشه !

رو به کیان لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

- منتظرم امشب صدای گیتار زدنتو بشنوم !

جوابی بهم نمیده فقط نگاهم میکنه ، توی چشم هاش پر از حرفه ، اما حرف هایی که من از درکش عاجزم!

گاهی احساس میکنم، شخصیت کیان چقدر برام مبهمه!

گاهی هم برام مثل جاده ی صافی میمونه که تا انتهاشو میتونم ببینم !

حتی دست انداز هاشو...

نگاهشو ازم میگیره ، عجیب احساس میکنم داره سعی میکنه حرف هایی رو به زبون نیاره !

داره خودش و کنترل میکنه !

شاید مثل همیشه ، این ها همه زاده ی تخیل من بود...

گیتارشو از توی جعبه اش بیرون میاره و بعد از کوک کردنش ، شروع به نواختن میکنه ، همه چی و فراموش میکنم ، غرق میشم توی رویاهایی که عجیب حس میکنم به زودی به واقعیت تبدیل میشن !

تمام این حس های خوبم با بلند شدن صدای مردونه و بی نظیر کیان به اوج خودش میرسه :

وقتی غرق اضطرابم ... یا نمیتونم بخوابم...

فکر چشم های تو آرامشمه...

وقتایی که خیلی تنهام ... خسته از تموم دنیام ... لمس رویای تو آرامشمه...

ای باورم ... بال و پرم ... بی

تاییه ... چشم ترم آرامشه ، بی

دلهره...

دنیای من از تو پره...

تو رو دوست دارم مثل یه آسمون

پر از ستاره تو رو دوست دارم مثل

لحظه ای که بارون میباره

تو اومدی ، تو زندگیم ، دنیامو آفتابی کنی ...

تنها بودم ... اومدی تا ... زندگیمو

آبی کنی تو رو دوست دارم مثل

یه آسمون پر از ستاره تو رو

دوست دارم مثل لحظه ای که

بارون میباره

#نوازش_خیالی

یک هفته بعد:

مثل همیشه ، برای این که هیجان و استرسم و کنترل کنم ، گوشه ی مانتومو ، توی م شتم فشار میدم .

دستم فرقی با دو تیکه یخ ندارن، در حالی که پاهام از درون میلرزه از مدرسه میرم بیرون !

بدون این که سرمو بلند کنم ، راه پیاده رو ، رو در پیش میگیرم و با قدم های آهسته به سمت خیابون اصلی میرم ! وقت جا زدن نبود ، همه ی کار ها بدون هیچ مشکلی انجام شد! با کیان رفتیم دادگاه ، امضا کردم ، شهادت دادم و دادگاه هم خیلی زود صلاحیته کیان رو تایید کرد و خیلی زود اجازه ی عقد رو صادر کرد!

کارها انقدر با سرعت پیش میرفت که گاهی با خودم میگفتم حتی خدا هم به این وصلت راضیه !

شاید عجیب باشه ، اما تویه این مدت ، وقتی دیدم کیان انقدر به عقایدش پایبنده ، وقتی انسانیت رو توی وجودش پیدا کردم ، وقتی شناختمش ، دید من هم به زندگی تغییر کرده بود !

با خدا قهر نبودم ، اما هیچ وقت ازش کمک نمیخواستم اما الان ... عجیب حس میکنم هوامو داره ، عجیب دارم مثل کیان میشم ، خبری از اون دختر با مقنعه ای که تا وسط سرش پایین رفته و آستین تا آرنج بالا زده نیست !

عوض شدم ، به خاطر کیان ...

روز اول بهم گفتم که به خاطر کسی خودتو تغییر نده ، خودت باش...

برای اولین باره که حس میکنم خودمم ، ترمه...

پدرم میخواست عقایدشو با زور به خورد مغز من بده ، به خیال خودش داشت تربیتم میکرد اما خبر نداشت داره از دین و از خدا زده ام میکنه.

وقتی بخوای کسی و به کاری اجبار کنی ، حتی اگه بهش بهترین راه رو پیشنهاد بدی ، وقتی با بدترین حالت ممکن اجبارش کنی ، اون راه از نظرش منفور میشه ، حتی اگه بهترین راه باشه.

وقتی از هیاهوی بچه ها و از مدرسه دور میشه ، درست سر جای هر روزم می ایستم .

خیلی زود پیداش میشه ، ماشینشو که میبینم لبخندی میزنم ، کنارم ترمز میکنه ، عینک زده اما خیلی خوب میتونم بفهمم تیر نگاهش منو نشونه گرفته.

لبخند محو و جذابی میزنه و میگه : خانم من نمیخواه سوار بشه ؟

لبخند کمرنگی میزنم ، نمیتونم منکر حس خوبی بشم که از این جملش بردم !

خانم کیان بودن ، زیادی به مذاقم خوش اومده!

با حالت کلافه ای میگه : ترمه بخوای به همین حالت لاک پشتی ات ادامه بدی کلامون میره تو هم !

از اون حالت در میام ، دستمو به کمرم میزنم و میگم :

-کیان کاری نکن مهریه امو ببرم بالا !

با بی خیالی میگه : مهریه رو کی داده کی گرفته ؟

حق به جانب میگم :

-تو میدی منم میگیرم ، اصلانم دلم نمیسوزه حتی اگه کمرت زیر بار بدهی هات بشکنه.

عینکشو از چشمش در میاره و با تعجب ساختگی میگه : نظرت چیه یه کم دیگه فکر کنیم ؟
بالاخره هنوز جوونیم !

اخم هامو در هم میکنم و با صدایی که کمی بلند شده میگم :
-موافقم ، نتیجه ای که از فکرام گرفتم اینه که من از سرت زیادم رودل میکنی میوفتی گردنم
پس شما رو بخیر و ما رو به سلامت!

پشتمو بهش میکنم و با قدم های محکم ازش فاصله میگیرم ، صدای خندش و پشت بندش
استارت زدن ماشین به گوشم میرسه .

لبخند محوی میزنم اما خیلی سریع جمعش میکنم ، کیان پابه پابه من با ماشینش میاد ، با
خنده میگه : چشم ، فهمیدم ، خانوم ناز داره ؛ ولی به نظرم یه کمشو نگه دار برای چند
ساعت دیگه .

سر جام خشکم میزنه ؛ همه چی فراموشم میشه ، برمیگردم سمت کیان و با دلهره میگم :
-کیان من میترسم.

حالت متفکری به خودش میگیره و میگه : تویه این هفته چند بار این جمله ی آشنا رو شنیدم ؟

با حرص به زمین پا میکوبم و معترض میگم:

-کیان ...اذیتم نکن خوب!

بهم نگاه میکنه ، با لحن جدی و محکمی میگه : نترس ترمه ! هیچ

اتفاقی نمیوفته خوب ؟ فقط به من اعتماد کن ، الان هم بیا سوار شو !

دیرمون شد.

سری به آرومی تکون میدم و سوار میشم .

قبل از این که ماشینو روشن کنه ، برمبگرده و با دقت به تک تک اجزای صورتم نگاه میکنه .

با لحنی که قلب عاشقمو بدجور به تلاطم میندازه میگه: هر وقت مردد بودی به این فکر کن

که من همه جوهره هواتو دارم ، هیچ وقت پشتتو خالی نمیکنم ترمه ! هیچ وقت ناراحتت نمیکنم

، حتی اگه بخوام هم طاقت دیدن غم نگاهتو ندارم ، پس عزیزم ، خانومم نفسم ، عمر من با

این ترس و این تردید هم خودتو هم منو عذاب نده . باشه ؟

مغموم سری به علامت مثبت تگون میدم و میگم :

-کیان من چی بپوشم؟

نگاهی به سر تا پام و لباس های مدرسه ام میکنه ، درحالی که به زور داره جلوی خودشو

میگیره تا نخنده میگه :

فکر این جاشو نکرده بودم !

خندشو که میبینم ، جعبه ی دستمال کاغذی از روی داشبورت برمیدارم و با حرص پرت

میکنم طرفش ، جعبه رو توی هوا میگیره و سرخوش میخنده ، با حالت قهر صورتمو بر

میگردونم ، ماشینو روشن میکنه و میگه : چاره ای نیست ، مجبوریم اول بریم برای خانم

لباس بخریم .

لبخند گشادی میزنم و میگم :

-بریم ، فقط کیان من با هزار بدبختی و التماس ، درخواست تونستم تا ساعت پنج اجازه

بگیرم اونم به بهانه ی خونه ی مستانه

سری تگون میدم و میگه : نگران نباش ! مشکلی پیش نمیاد !

باشه ای میگم ، کیان ماشین و به حرکت در میاره ، چند دقیقه ای با سکوت میگذره ،
حوصله ام سر میره ، از کنجکاوی در داشبورت رو باز میکنم ، با دیدن شناسنامه ی
کیان ، با ذوق برش میدارم و بازش میکنم

-امیر

کیان

مهرزاد

فرزند

شهریار

مهرزاد

تعجب میکنم ، برمیگردم سمتش و با کنجکاوی میگم :

-چرا نگفته بودی پسونده اسمت امیره ؟

بی تفاوت می‌گه : مهم نبود

-اتفاقا خیلی هم مهمه من امروز باید بفهمم اسم تو امیرکیانه نه کیان ؟

علتشو نمیدونم اما اعصابش خورد میشه ، با صدای نسبتا بلندی می‌گه :

میشه یه مسئله ی بی اهمیت و انقدر کشش ندی ؟

صدای بلندش ، بغض بدی و توی گلوم به وجود میاره ، کم نشنیده بودم این صدای بلندو...
کم به خاطر گناه نکرده سرزنش نشده بودم.

و حالا کیان ... به خاطر یک سوال کوچیک این چنین سرم داد میزنه و من برای بار هزارم
توی همین چند ثانیه از خودم میپرسم :

-آیا حق ندارم بغض کنم ؟

صورتمو ازش بر میگردونم ، میخوام سرش داد بزنم ، میخوام با بدخلقی جوابشو بدم اونم
یه جواب کوبنده که به تلخیه حرفش پی ببره ، اما واقعیتش اینه که حرف زدنم مساویه با
جاری شدن اشک هام ، پس ترجیح میدم فعلا خفه خون بگیرم ، مثل همیشه ...

زمان زیادی نمیگذره که صدای پشیمونش به گوشم میرسه :

-ترمه عزیزم من...

بدون این که صورتمو بر گردونمو دستمو بالا میبرم ، صدای نفس های سنگین شده اشو میشنوم ، نمیتونه طاقت بیاره و ماشینو کنار خیابون پارک میکنه !

مصرا نه نگاهمو به خیابون و رفت آمد ماشین ها میدوزم .

دستشو پشت صندلیم میذاره و خودشو بهم نزدیک تر میکنه .

نفس هاشو از فاصله ی خیلی کم کنار گوشم احساس میکنم ، دلجویانه میگه :

-ببین ترمه من...

با لحن جدی میگم :

-نمیخوام چیزی بشنوم کیان ! ببخشید ... امیرکیان ...

صدای خشک و عاری از هر گونه احساسمو که میشنوه ، درمونده سر جاش میشینه و میگه :

اگه بهم نگاه کنی برات توضیح میدم ، اما وقتی نگاهتو ازم میگیری عذاب میکشم ترمه !

بغضمو به سختی قورت میدم ، برمبگردم و نگاهش میکنم ، با جدیت میگم : توضیح بده !

بدون حرف بهم نگاه میکنه، لب هاشو روی هم فشار میده و میگه : امیر ... اسمیه که

پدرم روم گذاشته بود ، نمیخوام کسی به این اسم صدام بزنه چون خاطرات بدی و

برام زنده میکنه

به آرومی میگم :

-چه خاطراتی رو ؟

بهم نگاه میکنه ، باز از همون نگاه هایی که انگار دنیایی حرف توشه!

اما لب هاش ، هیچ میلی به سخن گفتن ندارن !

صاف میشینم و میگم :

-باشه ، نگو !

فوری میگه: ترمه پدر من ...

سرمو بر میگردونم و بهش نگاه میکنم ، حرف هاش مثل یک توده ی بزرگ توی دلش
موندن ، اما زبونش یاریش نمیکنه تا حرف های دلشو بزنه !

صاف میشینه و با عصبانیت میکوبه به فرمون !

آرنجشو تکیه میده به پنجره ی باز شده و دستشو میذاره روی پیشونیش ، یادم میره سرم
داد کشید ، این بار من دلجویانه میگم :

-کیان نمیخواستم ناراحتت کنم ، ببخشید، اصلا دیگه به روت نمیارم اسمت پسوند و
پیشوند داره یانه ، برای من کیانی ! فقط این طوری ناراحت نباش باشه ؟

دستشو از روی پیشونیش بر میداره و بهم چشم میدوزه ، چشم هاش دوکاسه ی خون شده ، با
حرف هام حالش بهتر نشد که هیچ داغون ترم شده و من چقدر دلم میخواست بفهمم چرا ؟

دندون هاش و روی هم فشار میده و با صورتی سرخ شده اجزای صورتمو از نظر میگذرونه ،
میترسم و میگم :

-کیان چیزی شده ؟

میخواد بگه ، انگار میخواد فریاد بزنه ، میخواد یه چیزی و به من بفهمونه ، اما نمیدونه من هیچ وقت نمیتونم از نگاه کسی حرف هاشو بخونم !

نا امید از من نگاهشو به رو به رو میدوزه ، نفس نفس میزنه ، میون این نفس زدن ها با صدایی که انگاری به زور از حنجره اش بیرون میاد ، به گوشم میرسه : ترمه عزیزم ...
میشه راجع بهش صحبت نکنیم ؟

باشه ی آرومی زیر لب زمزمه میکنم ، با این که سرم داد کشید اما درکش میکنم ، حتی با وجود این که دلیل کارشو

نمیدونم ، باز هم از ته دل باهاش همدردی میکنم و اون لحظه به نظرم چقدر درسته این مثال "دل به دل راه دارد"

بدون این که بهم نگاه کنه استارت ماشین و میزنه و حرکت میکنه !

از این که تویه چنین روزی، اوقات مون این چنین تلخ شد دلم میگیره!

دلم میخواد کاری کنم دلش آروم بگیره ، دلم میخواد بخنده و دلم میخواد منبع آرامشش من باشم !

اما افسوس که اون گره ی بین ابروهاش اون لحظه کور ترین گره ی دنیاست ...

حدود ده دقیقه ی بعد ماشین و جلوی یک مزون پارک میکنه !

خیره به روبه روم سر جام نشستم ، انگاری دلش طاقت نیاره با لحنی که حس میکنم آروم تر شده میگه :

-ترمه ، امروز برای من بهترین روز زندگیمه ! قسم میخورم تمام این یک هفته هیجان

امروز و داشتم نمیخوام این روزو به کام جفتمون زهر کنم ، پس بیا چند دقیقه قبل و

به کل از ذهنمون پاک کنیم باشه؟

دلخور نگاهش میکنم ، اگه قراره شریک زندگیش بشم ، حق دارم همه چیزو راجع بهش بدونم و کیان چقدر راحت این حقمو از من دریغ میکرد.

قانع نشده ام ، اما خودمو میزنم به بیخیالی !

سری تگون میدم که جوابمو با لبخندش بهم میده .

از ماشین پیاده میشیم ، کیان هم بعد از قفل کردن ماشینش کنارم می ایسته و هر دو دوشادوش هم وارد مزون میشیم .

خانوم میانسال و خوش پوشی متوجه ی کیان میشه و با رویی خوش به سمتون میاد در همون
حین با لبخند میگه :

به به امیرجان ، پارسال دوست امسال آشنا !

نگاه سرزنش بارمو میدوزم بهش ، همین چند دقیقه ی پیش داشت میگفت دلم نمیخواد کسی
با این اسم صدام کنه.

تک سرفه ی مصلحتی میکنه و خطاب به خانمه میگه : این روز ها یه کم سرم شلوغه و
گرنه من نمک پرورده ی خودتونم.

زن اشاره ی کوتاهی به من میکنه و با لبخند معناداری میگه : مشغله ات که خیره ایشالا ؟

لبخند محوی میزنه و میگه : خیره!

زن نگاهی به من میندازه و میگه : خوب به سلامتی پس آقا امیر ما هم بالاخره گرفتار شد

لبخند مصنوعی میزنم ، اشاره ای با دست به فروشگاهش میکنه و میگه : من در خدمتم !

کیان سری تکون میده و میگه: پس فعلا با اجازه !

بعد از حرفش به من اشاره میکنه با هم از اون خانومه دور میشیم ، وقتی مطمئن میشم صدام

به گوشش نمیرسه خطاب به کیان میگم : چرا بهت میگن امیر ؟

بی تفاوت میگه : وقتی دو اسمه باشی این مشکلات هست!

-من چی صدات کنم ؟ امیر یا کیان ؟

از حرکت می ایسته ، برمیگرده سمتم و با جدیت میگه : بهم بگو کیان ، امیر حس خوبی بهم

نمیده ، مخصوصا اگه از زبون تو بشنوم!

-چرا ؟

نگاهشو ازم میدزده و میگه : همین طوری

کلافه دستی به صورتم میکشم ، رفتارش هر لحظه برام گنگ تر میشه .

هر لحظه سوالات ذهنم نسبت بهش بیشتر میشه و هر لحظه بیشتر از قبل به این فکر میکنم که من اصلا کیانو نمیشناسم !

نگاهشو دور تا دور فروشگاه میچرخونه ، و در آخر به سمتی اشاره میکنه و میگه: اون مانتو بهت میاد !

مسیر نگاهش و دنبال میکنم و میرسم به مانتویه سفید و شیکی که قدش بلند بود اما مدل خاصی که داشت باعث میشد توجه همه بهش جلب بشه !
بر میگردم سمت کیان و موشکوفانه میگم:

-از کجا میدونی بهم میاد ؟

چشم هاش میخنده با نگاه خاصش سر تا پامو از نظر میگذرونه و میگه : اون دیگه راز های مردونه است.

پشت چشمی نازک میکنم و صورتمو برمیگردونم .
کیان به یکی از فروشنده های اون جا میگه تا اون مانتو رو برام بیارن .
دختره چشمی میگه و بعد از پرسیدن سایزم ، مانتو رو از سر رگال برام میاره ، شلوار و کیف و
کفشی هم با سلیقه ی کیان انتخاب میکنم و میرم داخل اتاق پرو.

#نوازش_خیالی

#پارت ۶۹

لبخند تلخی میزنم و لباس های مدرسه امو با مانتو شلوار سفید عوض میکنم .
شالمو روی سرم میندازم و توی آینه به خودم نگاه میکنم .
اون مانتوی بلند تغییر چشمگیری توی ظاهرم ایجاد کرده.
شاید چون کشیدگیه انداممو بیشتر کرده و باعث شده سنم بالاتر دیده بشه.

کفش های ورنی پاشنه سه سانتی رو پام میکنم و لباس های مدرسه امو
میچپونم توی کولم.

نفس عمیقی میکشم و از اتاق خارج میشم .

کیان مشغول صحبت کردن با صاحب فروشگاهه.

متوجه باز شدن در که میشه ، صحبتشو قطع میکنه و نگاهشو به من میدوزه .

با لذت سر تا پامو از نظر میگذرونه .

خجالت زده به سمتش میرم و کنارش می ایستم .

نمیدونم چرا نگاه اون زن تغییر کرده توی چشم هاش حرف هاییه که نمیتونم از سر در
بیارم و من چقدر به این نگاهها عادت کردم.

کیان پول لباس ها رو حساب میکنه و ما بعد از خداحافظی کردن از اون خانوم از فروشگاه
خارج میشیم و با ماشین به سمت محضر میریم .

از شدت استرس مدام پوست لبمو میکنم ، اونقدری دلشوره دارم که تمام سیستم بدنی ام در هم پیچیده و برام یه حالت شدید تهوع رو به جا گذاشته.

کیان هر از گاهی با نگرانی نگاهم میکنه، آخر هم طاقت نمیاره و میگه : ترمه چرا انقدر خودتو عذاب میدی ؟ رنگت با رنگ مانتوت فرقی نداره.

مطمئن باش تو داری بهترین کارو میکنی ، دیدی که دادگاه هم تایید کرد!

فکر کردی به این آسونیاست که یه دختر بدون

اجازه ی پدر عقد کنه؟ اگه الان این کارو نمیکردی

تو رو به زور میدادن به سهیل راضی بودی ؟

سرمو به علامت منفی تکون میدم ، دوباره با همون صدایی که انگار مثل سرم قطره قطره آرامشو به رگ هام تزریق میکنه میگه : پس انقدر نگران نباش ، اصلا بیا بحثو عوض کنیم ، زیر لفظی چی میخوای ؟

میخندم و زیر لب دیوونه ای نثارش میکنم !

کیان: اصلا زیر لفظی و بیخیال فردا برات یه سوپرایز خیلی بزرگ دارم!

چشم هام برق میزنه ، سرمو به شدت میچرخونم طرفش و میگم :

-چی؟

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه : اسمش روشه ، سوپرایز پس به وقتش!

با حرص میگم : اسمش روشه ، پس چرا میگی ؟ باید یهویی سوپرایز

میکردی که غافلگیر بشم.

چشم هاشو ریز میکنه و عین پسر بچه های تخس میگه : راستی میگی ها!

با عصبانیت سر جام میشینم و با صدای بلند و کلافه ای میگم :

-حالا من تا فردا مدام باید فکرم درگیر این باشه که سوپرایز جنابعالی چیه !

کیان: حداقل باعث میشه مدام به من فکر کنی .

بر میگردم و بهش نگاه میکنم با جدیت میگم :

-من از روزی که دیدمت مدام بهت فکر میکنم کیان ، حتی یک لحظه هم از فکرم بیرون نمیری !

لبخند محوی از سر لذتی که از حرفم برده میزنه و میگه : چه عجب یه حرف قشنگ به من زدی !

-باز صد رحمت به من تو که همونو هم نمیگی !

کیان: من ترجیح میدم همه ی حرف هامو بعد از جاری شدن اون خطبه خدمتتون عرض کنم!

با تموم شدن حرفش ماشینو روبه روی محضر نگه میداره !

دوباره وجودم از استرس و دلشوره پر میشه .

برعکس من ، کیان زیادی خونسرده توی چشم هاش فقط برق شادیه و هیچ ترس و نگرانی نداره.

از ماشین پیاده میشه و در سمت منو باز میکنه ، آب دهانمو قورت میدم و منم پیاده میشم .

کیان خم میشه توی ماشین و از توی داشبورت شناسنامه و نامه ی دادگاه رو بیرون میاره در
و میننده و ماشین و قفل میکنه !

نگاه معناداری بهم میندازه و میگه : حاضری خانوم من بشی ؟ همه ی دنیام بشی ؟ نفس کیان
بشی ؟

پشت چشمی نازک میکنم و میگم :

-مگه نیستم ؟

با لحنی که عجیب بوی صداقت میده میگه : هستی! تو همه چیز کیانی، ولی وقتی رسما و
شرعا مال من بشی من خوشبخت ترین مرد روی زمین میشم .

سعی میکنم تمام دل نگرانی هامو پشت لبخندم پنهان کنم ، با صدایی که سعی میکنم نلرزه
میگم :

-پس زودتر بریم خوشبخت ترین مرد دنیا

تک خنده ای میکنه ، دوشادوش هم وارد محضر میشیم ، هیچ کس به جز ما نیست ، کیان چند تقه به در اتاق میزنه ، صدای مردونه ای که میگه " بفرمایید " این اجازه رو به کیان میده تا در رو باز کنه.

اول من وارد میشم و کیان هم بعد از من میاد تو و درو میننده .

عاقده که مرد تقریباً میانسالیه ، اشاره ای به صندلی های جلوی میزش میکنه و میگه :
-بفرمایید خواهش میکنم .

کیان سری تکون میده ، دستشو جائل کمرم قرار میده و با این کار هدایت میکنه ، پاهامو که عجیب حس میکنم هیچ رمقی ندارن ، به جلو حرکت میدم و روی صندلی میشینم .

کیان روبه روی میز عاقده می ایسته و از توی جیبش شناسنامه ها و نامه ی دادگاه رو بیرون میاره و به عاقده میده ، مشغول حرف زدن میشن ، سرمو میندازم پایین و چشم هامو میندوم .

شاید کارم حماقت محض بود ، شاید یه ریسک بزرگ بود ، اما فقط خودمو خدای خودم میدونیم که من این سرنوشتو نمیخواستم ، کیانو دوست داشتم ، تویه همین مدت کم اونقدر

مردونگی در حقم کرده بود که میدونستم اهل نامردی نیست ، اما دلم نمیخواست امروز مثل یتیم ها و بی کس و کار ها پیام اینجا و این طوری مخفیانه عقد کنم ، ولی مجبور بودم ...

یک ماه دیگه سهیل از خارج کشور میومد و من مجبور بودم باهاش ازدواج کنم ، راه فراری نداشتم چون حرف هام به هیچ طریقی اثر نمیکرد و من اگه ذره ای امید داشتم با گریه و التماس میتونم خواسته امو بهشون بگفونم مطمئنا روزها پشت در اتاق آقاجونم مینشستم تا منو به سهیل نده ، اما میدونستم آقاجونم سرش بره ، زیرش قولش نمیزنه

سعی میکنم با افکارم به خودم دلداری بدم ، به این که اگه با کیان ازدواج میکردم یا باید به زور زن سهیل میشدم ، یا باید از این مملکت فرار میکردم ، این وسط کیان برای من مثل معجزه بود ، حداقل با کسی ازدواج میکنم که یک مرد واقعیه ، کسی که دوستم داره ، کسی که قلب من براش میتپه ، نمیخوام به روز های بعد از این فکر کنم ، نمیخوام به این فکر کنم که اگه آقاجونم بفهمه چه بلایی سرم میاره پس سعی میکنم همه چیزو بسپارم به دست زمان ، به قول معروف " هرچه بادا باد "

با ، باز شدن در اتاق رشته افکارم پاره میشه ، نگاهمو میچرخونم ، همون پسره چشم و ابرو مشکلی که روز اول با کیان دیدمش وارد میشه ، پشت بندشم پسری دیگه ای میاد که من

نمیشناسم ، اون پسره که با کمی فکر کردن به یاد میارم اسمش فرزاد بود ، درست مثل همون روز با تکون دادن سرش بهم سلام میکنه که جوابشو ننمیدم .

به سمت کیان میره و زیر لب چیزی بهش میگه که اخم های کیان در هم میشه ، پسره غریبه سلام کوتاهی به من میکنه و با کیان صمیمانه دست میده ، هر دو شناسنامه هاشونو به عاقد میدن و من خیلی خوب میتونم بفهمم که به عنوان شاهد اومدن.

روی صندلی میشینن کیان هم کنار من میشینه ، عاقد دفتری رو روبه روش باز میکنه و میگه :
خوب خطبه ی عقدو جاری میکنم .

حرفش مثل شمشیر توی قلبم میره و بند دلمو پاره میکنه ، دستام هیچ فرقی با دوتیکه یخ ندارن ، ضربان قلبم اون قدر کوبنده است که حس میکنم صداش به گوشه همه میرسه .
عاقد شروع به خوندن میکنه ، انگشت هامو در هم گره میدم ، اونقدر آینده ی پیش روم مبهمه که به هیچ طریقی نمیتونم خودمو دلدار ی بدم.

از کجا معلوم عشق آتشین کیان یک

روزه خاموش نشه ؟ از کجا معلوم جا

نزنه ؟

از کجا معلوم میونه راه ولم نکنه ؟

از کجا معلوم حکایت ما حکایتیه یه روزه عاشق شدن و دوروزه

فارق شدن نباشه ؟ اصلا من از کجا بفهمم این عشقی که کیان

ازش دم میزنه موندگاره ؟

اگه ترکم کنه اگه بیخیالم بشه اگه ازم خسته بشه اون وقت هیچی از من باقی نمیمونه و

من با خودم فکر میکنم چقدر کورکورانه و بدون فکر تصمیم گرفتم

اونقدر غرق افکارم که متوجه نمیشم همه منتظر جواب من ، با صدای کیان که با نگرانی

اسمو صدا میزنه به خودم میام و هول شده میگم :

-هان ؟

چهره اش به اخم ریزی مزین شده ، اشاره ای به عاقد میکنه و با صدای آهسته ای میگه :
 ترمه حواست کجاست؟ چرا چیزی نمیگی ؟

وحشت زده به عاقد نگاه میکنم ، خطاب به من با همون کلام و لحن محکمش میگه : برای
 بار چهارم عرض میکنم دوشیزه ی مکرمه آیا به این جانب وکالت میدهید که شما را به
 عقد دائم جناب آقای امیرکیان مهرزاد با مهریه ی معلوم ، یک جلد کلام الله مجید و تعداد
 یکصد و چهارده سکه ی تمام بهار آزادی به همراه یک مسکن به ارزش چهارصد میلیون
 تومان در بیاورم ؟

همه به من چشم دوختن ، اون لحظه اصلا به مهریه ای که عاقد گفت توجه نداشتم، در این
 بین سنگینی نگاه کیان بدجوری تحت فشارم گذاشته بود !

به قرآن روبه روم نگاه میکنم ، چشم هامو میندم و از ته دل از خدا میخوام منو از این تصمیمم
 پشیمون نکنه ، دلمو میزنم به دریا

چشم هامو باز میکنم و خیره به اون قرآن میگم :

-بله !

"بله" یک کلمه ی سه حرفی که بیان کردنش ساده به نظر میرسید اما انرژی که اون لحظه از من گرفت حتی بیان کردن صد ها معادله ی صد مجهولی هم از آدم نمیخواست .

همه چیز طبق روال پیش میره ، کیان هم رضایت خودشو به این وصلت اعلام میکنه ، عاقد خطبه رو میخونه ، شاهدین امضا میکنن ، ما امضا میکنیم و اسم من و کیان توی شناسنامه ی همدیگه مهر میشه و این یعنی من قانونا و شرعا همسر کیان میشم !

فرزاد که انگار به زور داشت اون جو رو تحمل میکرد ، بعد از این که امضا کرد خیلی زود از محضر بیرون رفت و دوستش به دنبال اون محضرو ترک کرد.

به کیان نگاه میکنم ، مشغول حرف زدن با عاقده ، جو اون جا اونقدر برام خفقان آورده که نمیتونم تحمل کنم و خیلی سریع از محضر میام بیرون

به دیوار تکیه میزنم ، حتی این دم و بازدم ساده هم بار سنگینی روی سینه ام گذاشته.

تکیه میدم به دیوار و چشم هامو میبندم ، من همسر کیان شدم بدون این که به کسی بگم ، در حالی که از تعصب پدرم خبر داشتم و وای به حال من با این دسته گلی که به آب دادم.

صدای قدم های محکم کیان رو میشنوم و طولی نمیکشه که گرمای تنشو کنار خودم احساس میکنم ، چشم هامو باز میکنم و تکیه امو از دیوار میگیرم .

روبه روی کیان می ایستم .

قدش اون قدر بلند هست که مجبورن کنه برای زل زدن به چشم هاش سرمو بالا بگیرم .

مثل همیشه تمام حرف هاشو توی چشم هاش میریزه و بهم نگاه میکنه .

شاید این بار موفق میشم چند خط از حرف هایی که میخواد بهم بفهمونه رو بخونم.

با چشم هاش بهم میفهمونه که تنها نیستم، این که پیشمه ، این که عاشقمه ، این که اون

قدر مردونگی توی وجودش داره که وسط راه ولم نکنه و من ... چقدر به این نگاه

احتیاج داشتم.

نمیدونم ، این اشکی که توی چشمم میجوشه نشات گرفته از کجاست!

شاید از طپش دیوانه وار قلبم...

شاید از لرزش دلم مبنی بر روزهای آینده...

هر چی که هست با نمود پیدا کردن توی چشمم و در نهایت جاری شدن روی گونم ، باعث

میشه کیان با نگرانی بهم نگاه کنه ، طاقت نمیاره ، دستشو بالا میاره و کنار صورتم میذاره ،

چشم هامو میبندم و با جون و دل آرامشی که کیان با دست گرمش به من منتقل کرده رو به

وجود پر استرسم هدیه میدم .

با شصت‌اشک‌های روی گونمو پاک میکنه و من چقدر دلم میخواد این اشک‌ها از حرکت نایستن تا من بتونم از این دست‌های مردونه لذت ببرم.

این آرامش زمانی به اوج خودش میرسه که کیان به آرومی منو توی بغلش میکشه . چشم هامو میندم و سرمو به سینه‌ی مردونه‌ای که عجیب حس امنیت میداد ، فشار میدم .

من ترمه ... برای اولین بار آغوش حمایت‌گری رو تجربه میکنم که قصد داره با تنگ شدن فشار دست هاش دور کمرم ، منو بیشتر از این به اوج برسونه.

بوسه‌ی ریزشو روی سرم احساس میکنم ، صدای پر صلابتشو کنار گوشم میشنوم : خیلی دوستت دارم ترمه ! چشم هام دوباره بسته میشن ، دست هامو بالا میبرم و دور گردنش حلقه میکنم ، فشار دست هاش دور کمرم بیشتر میشه ، صدای نفس‌های عمیقشو میشنوم و خیلی خوب درک میکنم داره عطر منو وارد ریه هاش میکنه

انگار تو همین چند ثانیه ، به آغوشش عادت میکنم خودمو بیشتر از قبل بهش میچسبونم و با گریه میگم :

-کیان تو که تنهام نمیداری مگه نه ؟

صدای محکم و مطمئنش و کنار گوشم میشنوم :

-هیچ وقت ، هیچ وقت تنهات نمیذارم ، تو قلب منی ، همه ی زندگیمی ، من حتی اگه بخوامم نمیتونم ترکت کنم !

پس آروم باش عزیزدلم ، مطمئن باش نمیذارم هیچ اتفاقی بیوفته ، مطمئن باش همه جوره هواتو دارم پشتتم ، فقط تو اشک نریز ، فقط تو بخند!

میون گریه میخندم ، از آغوشش دل میکنم و ازش جدا میشم ، موشکوفانه به صورتم نگاه میکنه .

خجالت زده سرم و میندازم پایین .

انگار جفتمون از یاد بردیم این جا خیابونه ، دست ها گرمشو دوطرف صورتم میذاره ، با بی قراری بهم نگاه میکنه ، چشم هاش برای من اون قدری جاذبه داره که بی اختیار توی نگاهش غرق بشم.

خیره به چشم هام سرشو به صورتم نزدیک میکنه و اشک های روون شده از چشم هامو میبوسه ، بارها و بارها! چشم هامو از سر آرامش میندم ، برخورد لب های داغش با پوست یخ زده ی صورتم ، وجودمو گرم میکنه ، حس آدمی و دارم که بعد از مدت ها توی سرما موندن ، حالا به آتیشی رسیده که ذره ذره در حال ذوب کردن یخ های وجودشه.

لب هاش از صورتم فاصله میگیرن ، دستاش از کنار صورتم سر میخورن پایین ، نگاه معناداری به چشم هام میندازه و با تمام عشق و علاقه ای که توی وجودش داره میگه :

-به دنیای من خوش اومدی !

لبخند محوی میزنم و سرمو میندازم پایین .

دستشو به سمت دراز میکنه و دستمو میگیره .

انگشت هاشو لابه لای انگشتام فرو میبره و دست یخ زدمو فشار میده !

از استرس مرگ باری که تا چند دقیقه پیش گریبان گیرم شده بود خبری نیست .

فقط آرامشه و آرامش...

کیان در ماشین رو باز میکنه و منتظر بهم نگاه میکنه لبخندی میزنم و دستشو ول میکنم ،

سوار ماشین میشم ، کیان هم ماشینو دور میزنه و سوار میشه و بدون تعارف دوباره دستمو

اسیر میکنه .

تک خنده ای میکنم و چیزی نمیگم .

تک خنده ای میکنم و چیزی نمیگم .

ماشین و روشن میکنه .

دستم و روی دنده ی ماشین میذاره و دست خودشم روی دست منه.

جالبه که حالا که خطبه ی عقد خونده شده هیچ کدوم حرفی نمیزنیم ولی خیلی خوب حرف

های همو میشنویم .

گاهی اوقات آدم ها با سکوتشون ، با دل هاشون حرف هاشونو بهم میرسونن و من با خودم

میگم چه حس خوبییه محرم دل کیان بودن...

یاد لباس هام میوفتم ، خطاب به کیان میپرسم :

-با این لباسا باید برم خونه ؟

لبخند محوی میزنه و میگه : اگه بشه که خیلی خوبه!

-من امروز به غیر ممکن ترین کار دنیا بله گفتم بقیه ی موانع هم خود به خود رد میشه

مطمئنم ! فقط کافیه تو پیشم باشی .

نیم نگاهی بهم میندازه و با اطمینان میگه : هستم ، قول میدم .

مثل همیشه که رگبار سوال هام با هم به ذهنم هجوم میارن ، برای بار دوم میپرسم :

- اصلا یادم رفت کیان چند سالته ؟

حالت متفکری به خودش میگیره و میگه :

-نگفتم بهت ؟

از ته دل میخندم ، کیان هم مثل من خندش میگیره .

میون خندیدن هام میگم:

-عجیب ترین زوج سال شدیم کیان ، عروس حتی سن

داماد رو هم نمیدونه !

کیان : خوب اینم اولین راز من و تو ، هیچ وقت به کسی

نگو آبرومون میره !

-باشه ، حالا راستی راستی چند سالته ؟

کیان : بیست و چهار.

متفکر میگم :

- یعنی شش سال ازم بزرگتری ! خوبه ... به هم میایم .

دوباره نیم نگاهی بهم میندازه و با مهربونی میگه :

-چه افتخار بزرگی !

کمی فکر میکنم و سوال بعدیه ذهنمو به زبون میارم ولی با این تفاوت که دیگه لبخند روی

لبم نیست با جدیت میپرسم :

- به مادرت نمیگی ؟

اخم هاش در هم میشه و زیر لب میگه :

-فکر نکنم خوشحال بشه!

خیلی بهم بر میخوره ، صاف میشینم و میگم :

- پس کاش اول از مامان جونت اجازه میگرفتی!

به اونم به اندازه ی من بر میخوره ، با صدایی که از روی عصبانیت بلند تر از حد معمول شده
میگه :

-ترمه حرفتو مزه مزه میکنی؟

حق به جانب میگم :

-تو چی؟ نکنه مادرت منو لایق جنابعالی نمیبینه که با این صراحت میگی "فکر نکنم خوشحال بشه"

نفسشو از سر عصبانیت از سینش بیرون میده و میگه :

-چرا انقدر غیر منطقی رفتار میکنی؟

خوب مسلما هر مادری برای پسرش آرزو داره ، مسلما هر مادری ناراحت میشه پسرش بدون اطلاع اون براش عروس بیاره .

منطقی حرف میزد اما من اون لحظه این حرف ها حالیم نبود.

دست مو از زیر دستش میکشتم بیرون و با عصبانیت به بیرون خیره میشم.

معلومه قانع نشده ، اما مثل همیشه سعی میکنه کوتاه بیاد پس دلجویانه میگه : معذرت میخوام ، نمیخواستم ناراحت بشی نباید اون طوری میگفتم .

محل نمیذارم و مصرانه به خیابون چشم میدوزم و با صدای آرومی میگم : منو برسون خونه ی مستانه میخوام اون جا لباس هامو عوض کنم ، بعدش خودم میرم خونمون.

کیان : میدونه ؟

-چیو ؟

کیان : ازدواجمونو ؟

-نه!

کیان: پس لازم نیست بری میریم خونه ی من!

گردنمو به سمتش متمایل میکنم و با تعجب میگم :

-خونت ؟

کیان : خونه ی مشترک من و فرزاد الان نیستش میتونیم بریم اونجا لباساتو عوض کنی !

مردد نگاهش میکنم ، باید به خودم بقبولونم که کیان الان شوهر منه نه یک پسر غریبه .

به ساعت نگاه میکنم ، ساعت سه و نیمه و من راس ساعت پنج باید خونه میبودم .

سری تگون میدم و میگم : باشه ! فقط تند برو دیرم میشه !

باشه ای میگه و سرعت ماشین و بیشتر میکنه ، حدود ده دقیقه ی بعد جلوی یه خونه با در

قهوه ای نگه میداره .

از ماشین پیاده میشیم ، کیان با کلید در و باز میکنه ؛ یه راهروی کوچیک که انتهایش به در

خونه ختم میشه ، کیان اون درو هم با کلید باز میکنه و منتظر میمونه تا وارد بشم ، لبخند

محو میزنم و داخل میشم ، از ظاهر خونه خیلی خوب معلومه که اینجا خونه مجردیه .

لبخندی به شلختگی اشون میزنم کیان تک خنده ای میکنه و میگه : اگه میدونستم امروز پات

به این خونه باز میشه قطعا این جا رو گل بارون میکردم .

- پس چقدر خوب شد او مدتم غیر منتظره بود چون کم کم دارم میشناسمت ، خیلی شلخته ای خدا به داد من برسه.

در جوابم میخنده و ابرویی بالا میندازه ،

نگاهمو دور تا دور خونه میچرخونم ، با دیدن اتاق یک قدم به همون سمت بر میدارم

که دستم اسیر میشه ؛ دستمو میکشه و من خیلی راحت راه رفته رو برمیدرم و

روبروش می ایستم .

صدای کوبیدن دیوانه وار قلبم ، منو به خنده میندازه .

کیان محو و مات به من نگاه میکنه ، خندمو که میبینم با صدای آهسته و زمزمه ماندنی

میگه : به چی میخندی پرنسس ؟

لبخند از روی لبم محو میشه ، دست کیان و بالا میبرم و روی قلبم میدارم

خیلی خوب کوبش دیوانه واره قلبمو حس میکنه ، چشم هاشو از سر آرامش میننده .

لبخند کمرنگی میزنم و با صداقت میگم :

-هر وقت تو رو میبینی این طوری میزنه ، هر وقت به تو نزدیکه انقدر بی قراره ، داری صدای شاهکار تو میشنوی مگه نه ؟

داری میبینی چی به سر قلبم آوردی ؟

چشم هاشو باز میکنه ، برق خوشحالی و توی چشم هاش میبینم .
دستش و دور کمرم حلقه میکنه و منو به آغوشش دعوت میکنه .

سرم درست روی قلبشه ، به اندازه ی من بی قراره ، با همون شدتی که قلب من توی سینه میکوبه ، قلب کیان هم خودشو به دیواره ی سینش میکوبه ، نمیدونم چه آرامشیه شنیدن طپش قلب کسی که دوست داری ، خصوصا اگه اون طپش برای تو باشه ، اون قلب مال تو باشه ، اون زمانه که به اوج آرامش میرسی .

صدای مردونه و زمزمه ماندش رو کنار گوشم میشنوم :

-عقد باید علاوه بر ثبت اسم توی شناسنامه ، پیوند دو قلب باشه.

ما قلب هامون خیلی وقته محرم هم شدن فقط امروز رسمیش کردیم ، ولی میخوام صدای قلبم و هیچ وقت فراموش نکنی !

میخوام تا ابد یادت بمونه قلب کیان فقط و فقط برای تو میتپه .

یادت بمونه چقدر دوستت دارم

میخوام به این باور برسی قلب آدم ها هیچ وقت دروغ نمیگه ، این صدای که تو داری میشنوی ، بی قراریه این قلب ، طپش دیوانه وارش واقعیته .

قلب من تا ابد متعلق به توعه ترمه !

اینو هیچ وقت فراموش نکن.

لبخندی از ته دلم میزنم ، میخوام ازش جدا بشم که حلقه دست هاش و محکمتر میکنه .

ریز میخندم و میگم :

-باید عادت کنی !

کیان: به جدایی؟

-به جدایی ، به دلتنگی به خیلی چیزها...

کیان : خیلی زود تموم میشه .

آهی میکشم و میگم :

-خدا کنه.

بالاخره راضی میشه فشار دست های قدرتمندشو دور کمرم کمتر کنه.

ازش فاصله میگیرم و روبه روش می ایستم .

حالت نگاهش عوض شده ، قفسه ی سینش از هجوم نفس های کشدار و بلند بالاش با

شدت بالا و پایین میره .

خیره به چشم هام ، پلک هم نمیزنه .

نگاهش سرکش میشه، بی پروا

میشه ، مسیر نگاهش رو ، روی

لب هام متوقف میکنه .

به عادت همیشه ، گوشه ی مانتوم رو توی مشتت فشار میدم .

زیر نگاه خیره اش مثل یخ جلوی آتیش ، در حال ذوب شدنم.

دستش و کنار گونم میذاره ، با همون دست ، گرما رو بهم منتقل میکنه .

چشم های خمار شده اشو به لب هام میدوزه و سرشو به صورتم نزدیک میکنه .

چشم هامو میبندم ، وجودم که آتیش میگیره میفهمم لب های داغ کیان ، روی لب هام نشسته.

دستم و روی سینه ی عضلانیش میذارم ، دستش و دور کمرم حلقه میکنه .

همه ی حس های منفی و بد از مون دور میشن ، اون قدر دور که فقط یه خلسه ی شیرین باقی میمونه .

آرامش توی رفتار های کیان کم و کم تر میشه ، حریص میشه و هر لحظه هر دومونو بیشتر از قبل به اوج میبره .

مجال نفس کشیدن ندارم و ظاهرا کیان هم نفس کشیدن رو فراموش کرده.

با دست هام فشار کمی به سینه اش وارد میکنم ، لب هاش از لب هام جدا میشن ، هر دو نفس نفس میزنیم .

میون این نفس زدن ها میخندم، علتشو نمیدونم اما لبخندی از ته دلم میزنم .

صدای خش دار کیان به گوشم میرسه :

-چه خوبه که مال منی !

لبخندم پررنگ تر میشه ، بوسه ی عمیقی به پیشونیم میزنه و دوباره میگه :

-چقدر خوشبختم که تو رو دارم .

چقدر خوبه که دیگه توی خیالم نوازشت نمیکنم ، مال من شدی ، دنیای من شدی !

خجالت زده سرمو پایین میندازم ، دستشو زیر چونم میذاره و وادارم میکنه به چشم هاش نگاه کنم.

بوسه ای به چشم هام میزنه و با تمام عشق و علاقه ای که یک مرد میتونه به زن بده میگه :

خیلی دوستت دارم ترمه

سرمو پایین میندازم ، نه به خاطر این که خجالت کشیدم ، به خاطر این که پامو از گلیمم درازتر نکنم ، چون توی اون موقعیت ، توی اون لحظه ، من از عقم نه ، بلکه فرمانبردار قلبم بودم ، در حالی که مصرانه به فرش زیر پام نگاه میکنم ، خطاب به کیان میگم :

-من ... برم لباسمو عوض کنم.

حرفم و میزنم و بدون اتلاف وقت به سمت اتاق روبه رو میرم و درو پشت سرم میندم ، دستم و روی لبم میذارم و چشم هامو میندم ، تمام اولین هام داشت با وجود کیان کم تکمیل میشد و چقدر این اولین های دخترنم با حس شیرینی پر میشد .

لباس های مدرسه امو از توی کولم بیرون میارم و با لباس های تنم عوض میکنم ، جلوی آینه ی قدی می ایستم و مقنعه امو روی سرم مرتب میکنم ، لباس هامو به چوب لباسی آویزون میکنم و آخرین نگاه رو بهشون میندازم مسلما نمیتونستم با خودم ببرمشون پس مجبور بودم همین جا به رسم امانت و شاید هم به رسم یادگار بذارم.

از اتاق خارج میشم ، کیان روی مبل راحتی نشسته و مشغول انداختن سیمکارت تویه گوشیه . به سمتش میرم و کنارش میشینم .

سیمکارت و توی گوشه میندازه و بعد از روشن کردنش اونو به سمت من میگیره . متعجب به اون گوشه لوکس و گرون قیمت نگاه میکنم ، وقتی چهره ی مات و مبهوت منو مینه میخنده و میگه :

-بگیرش دیگه برای توعه.

نگاهمو به چشم هاش میدوزم و میگم:

-چرا؟

کیان : خوب زنمی ، خیلی عجیبه برات گوشه بخرم ؟

حس شیرینی که به دلم سرازیر شدو به روی خودم نمیارم و با اخم کمرنگی که صورتم مزین کرده میگم :

-چه لزومی داره ؟

با جدیت میگه :

-میخوام شب ها با شنیدن صدای تو به خواب برم ، فکر میکنم به عنوان شوهرت این حق و داشته باشم.

جوری با منطق و تحکم حرف میزنه که زبونمو برای چرخیدنه هر گونه مخالفتی قفل میکنه .

مردد دستم و پیش میبرم و گوشیه موبایل و ازش میگیرم .

جعبه ی موبایلو از روی میز برمیداره و به

دستم میده توی کیفم میذارمشون و از جا

بلند میشم.

جلوی در که میرسم تازه یادم میوفته کفش هام توی ماشینه و من با کفش های عروسیم

داخل این خونه شدم ، کلافه نفسمو بیرون میدم و میگم :

-کیان کفش هام توی ماشینه .

تک خنده ای میکنه و میگه : پس تو با چی اومدی؟

به اون کفش های سفید رنگه جلوی در اشاره میکنم و میگم :

-با اینا اما الان اصلا نمیخوام به این فکر کنم که با مانتو شلوار مدرسه کفش سفید مجلسی

پوشم.

حرفم و که میشنوه بی پروا میخنده ، به سمتم میاد و با بغل کردنم ، جوری غافلگیرم میکنه که

ناخواسته جیغ خفه ای میکشم .

حلقه ی دستش و دور شونه هام تنگ تر میکنه و با صدای زمزمه ماندی کنار گوشم میگه :
هیشش دیگه باید عادت کنی

از خجالت سرمو توی سینش پنهون میکنم که تکون خفیفی میخوره .

از فرصت استفاده میکنم و نفس عمیقی میکشتم ، با تمام وجودم شامه ام رو از عطر کیان پر
میکنم و بازدمم رو به روی سینش بیرون میدم .

همون طوری که درو باز میکنه میگه : با این کارات دیوونه ام کن ، ایرادی نداره ، کار
خودت سخت میشه ، برای داشتنت حریص میشم اون وقت شب عروسیمون ...

با مشت کم جونم به سینش میکوبم و با اعتراض وسط حرفش میپریم :

-کیان چقدر بی حیا شدی ؟

کیان : حرف های زن و شوهریه !

-هنوز باورم نمیشه !

کیان: منم همین طور هنوز باورم نمیشه مال من شدی .

حرفش که تموم میشه ، در ماشین و باز میکنه و منو با احتیاط روی صندلی میشونه .
 درو مبینده و خودش سوار میشه.

به محض سوار شدن میگه : فکر کنم برای اولین بار ترجیح میدم به یه
 ترافیک سنگین بخوریم .

میخندم و در جوابش میگم :

-آگه بخوای به همین روند پیش بری بابام که هیچ ، کل این شهر میفهمن من
 و تو ازدواج کردیم .

کیان : آخ که آرزوی منو گفتی .

ماشینو به حرکت در میاره ، لبخند از روی لب هام پر میکشه ، مردد میپرسم :

-سهیل کمتر از یک ماهه دیگه میاد ، آقاجونم گفت به محض اومدن عقدتون میکنم .

کیان : چنین چیزی همیشه !

- یعنی تا اون موقع همه چیزو علنی میکنیم ؟

خیره به روبه روش پوزخندی میزنه و با لحن نا آشنایی میگه :
- آره چیز هایی رو علنی میکنیم که مطمئنا هیچ کس خوشش نییاد .

با خودم فکر میکنم شاید ازدواجمونو میگه برای همین سکوت میکنم و چیزی نمیگم و این سکوتم تا رسیدن به مقصد امتداد پیدا میکنه ؛

کیان ماشینو سر جای همیشگی پارک میکنه ، بر میگردد و نگاهش میکنم ، لبخند محوی میزنه ، خم میشه و عمیق گونمو میبوسه ، چند لحظه به همون حالت میمونه و نفس های عمیق و پی در پی میکشه .

ریز میخندم و ازش فاصله میگیرم ، نفس حبس شده توی سینشو آه مانند بیرون میده و صاف میشینه .

به این حالت هایی که تا دیروز فکر میکردم از کیان بعیده و امروز دارم مشاهده میکنم ،
لبخندی میزنم .

زیر لب خداحافظی زمزمه میکنم و وقتی جوابمو میشنوم از ماشین پیاده میشم .

مثل همیشه از تیرراس نگاهش که دور میشم ، چادرمو از توی کولم بیرون میارم و روی سرم
میندازم ، در و با کلید باز میکنم و پا به خونه ی پدریم میذارم ولی این بار مثل همیشه نیستم ،
این بار با یه شناسنامه ی پر توی کیفم اومدم.

دوباره عشق به ما

فرصت پریدن داد

هوای تازه برای نفس

کشیدن داد

خدا دو چشم تو را خلق

کرد و بعد از آن دو

چشم هم به بقیه برای

دیدن داد

و بعد هم که غزل

اختراع شد، گوشه

فقط به خاطر شعر و

غزل شنیدن داد من از

چشیدن طعم لبت حذر

کردم ولی لبان تو

فتوی به بوسه چیدن

داد

شکوه عشق زلیخا به

سر سپردن بود اگر

چه عقل به او درس دل

بریدن داد

"رسید مژده که ایام غم

نخواهد ماند " زدیم فال

و به ما مژده ی رسیدن

داد

با صدای زهره ، برای بار آخر شعره متفاوتم مرور میکنم و دفترو میندم با گفتن " بله " اجازه ی وارد شدن رو بهش میدم .

طولی نمیکشه که زهره توی چهارچوب در نمایان میشه .

منتظر بهش نگاه میکنم ، با کمی مکث میگه :

-آقا کارتون دارن!

بی حوصله سری تکون میدم ، با اجازه ای میگه و از اتاق بیرون میره .

دستمو به لبه ی میز میگیرم و صندلی و عقب میکشم ، از جا بلند میشم و از اتاق خارج میشم .

طبقه پایین ، پدرم مثل همیشه ، روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته به سمتش میرم و روبه روش میشینم .

سکوت کرده و به تلویزیون خیره شده ، از این کار هاش بیزار بودم و صد حیف که

جرات بیان کردن احساسم و نداشتم.

نمیتونم طاقت بیارم و میپرسم :

-با من کاری داشتید ؟

انگار تازه میفهمه منم اون جا نشستم ، سری تکون میده و میگه : گویا مدرسه اتون قبل از این که امتحاناتتون شروع بشه میخواد یک سفر بیرتتون مشهد!

تعجب میکنم ، یک هفته ای میشد که این خبر توی مدرسه پیچیده بود از این برنامه ها داشتیم اما من هیچ وقت شرکت نمیکردم چون میدونستم اجازه نمیده و حالا اصلا سر در نیارم هدفش از گفتن این حرف ها چیه !

با سکوت ، انتظارمو بهش نشون میدم.

ادامه میده : مدیر مدرسه اتون امروز بهم زنگ زد و شخصا ازم درخواست کردن اجازتو بدم تا بری از یک طرف شروع امتحاناتت نزدیکه و از طرفی دیگه ازدواجت با سهیل ، صلاح میدونم به این سفر بری .

برای لحظه ای حتی به گوش های

خودم شک میکنم قبلا ها از این

خبرها نبود!

چی شده که بدون این که من ازش بخوام داره بهم خوبی میکنه ؟
 شاید چون به خیال خودش ازدواجم با سهیل نزدیکه ، برای همین این لحظه های آخرو قصد
 داره باهام مدارا کنه.

شاید اگه هر وقت دیگه ای میبود خوشحال میشدم ، اما الان دلم راضی به این سفر نیست .
 رفتن به این سفر یعنی دور شدن از کیان و من اصلا نمیخواستم همون ساعت کوتاه
 ملاقاتمونو هم از دست بدم.

لب هام به قصد لبخند زدن کش میان ، مردد میگم :
 -حالا چه لزومی داشت ؟ من فکر میکنم بهتر باشه نرم و همین جا درسمو بخونم.

سری به علامت منفی تکون میده و میگه :
 -اجازه اتو دادم فردا صبح حرکت میکنن ، لطف کرد توی این دقایق آخری یه جوری
 یاد تو هم افتاد الانم برو وسایلاتو آماده کن.

مغموم بهش نگاه میکنم ، ظاهرا چاره دیگه ای جز اطاعت کردن نداشتم.

از جا بلند میشم و به سمت اتاقم میرم ، به محض این که داخل اتاق میشم، درو پشت سرم قفل میکنم ، گوشی موبایلمو از توی کیفم بیرون میارم و روشنش میکنم .

توی تماس ها میرم و انگشتمو روی تنها شماره ای که خوب میدونم متعلق به کیانه میذارم .
گوشی و کنار گوشم میگیرم ...

با استرس گوشه ی ناخنمو با دندون هام میکنم .

بالاخره بعد از پنج بوق صداش میون نفس های تندی که میکشه به گوشم میرسه: جانم عزیزم ؟

لبخند محوی میزنم، اما ترجیح به میدم به جای حس لذتی که بردم ، تعجبمو بروز بدم
برای همین میپرسم :

-کیان ؟ کجایی چرا نفس نفس میزنی ؟

کیان: باشگاه بودم الان میخوام لباس هامو عوض کنم برم خونه!

-مزاحمم ؟

تک خنده ای میکنه و میگه : نه میون این همه به آرامشی که از صدات میگیرم احتیاج داشتم.

دوباره لبخند روی لبم نمایان میشه اما با یاد آوریه سفر با یه دنیا غم میگم :

-کیان ؟

بالافاصله میگه : جان دل کیان ؟

-میخوام برم مسافرت تا یک هفته همو نمیبینیم .

سکوت میکنه ، منتظرم تا مخالفتشو ، نارضایتیشو بشنوم اما در کمال تعجب میگه : ایرادی نداره عزیزم ، یه کم آب و هوات عوض میشه .

دلخور میشم ، دلم میگیره ، بغض میکنم اما هیچی نمیگم ، ناچارا سری تکون میدم و میگم :

-باشه باید برم کاری نداری ؟

کیان : نه ، مواظب خودت باش ! سفر خوش بگذره.

با دلخوری میگم :

-آره خوش میگذره ، خداحافظ!

تلفنو قطع میکنم و پرتش میکنم روی تخت ، مطمئنم دلخوریمو فهمید ، مطمئنم ناراحتیمو درک کرد اما برای تسکین قلبم هیچی نگفت ، حتی یک کلمه...

روی تخت دراز میکشتم ، حتی حال اینکه وسایلمو جمع کنم هم نداشتم ، نمیدونم چرا هر حرفی از جانب کیان میتونه انقدر متلاطمم کنه.

فقط گاهی این تلاطم قشنگه و گاهی هم مثل طعم زهر تلخه.

چشم هامو میبندم ، تاریکیه محضه اما تصویرش اونقدر واضح هست که قلب عاشقم و به طپش بندازه.

چشم هامو باز میکنم ، نمیخوام ببندمشون ، نمیخوام بهش فکر کنم ، نمیخوام من از اون عاشق تر باشم اما گاهی اوقات افسار قلبت از دستت در میره

حتی تو هم نمیتونی مهارش کنی چون اون قلب با این که تویه سینه ی توعه اما برای یکی دیگه میتپه و من با خودم فکر میکنم عاشق بودن چه کار سخته !

لرزش گوشیه موبایلم ، زیر دستم افکار پریشونمو ازم دور میکنه .
موبایلو بر میدارم یک پیام از جانب کیان .

پیامش رو باز میکنم و پیام کوتاهشو چندین و چند بار میخونم :

با خودم عهد

بستم نفسم باشی

مطمئن باش هیچ

آدمی از نفس

خودش نمیگذرد

"دوستت دارم

عزیزم"

لبخند تلخی میزنم و تمام دلخوری هامو توی دو جمله ی کنایه آمیز برایش پیامک میکنم :

-به دست آوردن کسی که دوستش داری، تازه اول ماجراست...

دوست داشتن نگهداری می خواهد..

پیامو که ارسال میکنم، گوشیه خاموش میکنم چون نمیخوام با پیامک بعدیش بیشتر از قبل فکر و قلبم و درگیر خودش بکنه.

چشم هامو میبندم .

به امید خواب...

شاید موفق بشم البته بعد از چندین ساعت فکر کردن به کیان

روی نیمکت توی حیاط مدرسه نشسته ام ، مستانه با هیجان به سمت میاد و میگه : بلند شو دیگه !

بی حوصله میگم :

-ولم کن مستانه مطمئن باش ما جا نمیونیم .

کنارم میشینه و میگه

: چی شده ؟ -هیچی

فقط دلم نمیخواد

. پیام .

مستانه : افسرده شدی میدونم و گرنه قبلنا خودتو واسه اینجور برنامه ها میکشتی الان که دری به تخته خورده بابات اجازه داده خانم واسه من پشت چشم نازک میکنم .

بهش نگاه میکنم ، درست مثل کیان تمام حرف هامو میریزم توی چشم هام و مطمئنا مستانه هم هیچی از نگاهم نمیتونه بخونه.

اصلا چی و میخواد از

نگاهم بخونه ؟

ازدواجم و با کیان ؟

آهی میکشم و نگاهم و به زمین میدوزم .

کیان ، حتی پیام هم نداد تا ببینه رفتم یا نه !

یه حس بدی اومده سراغم ، مدام حس میکنم پشیمون شده ، به همین زودی دل زده شده ؛ به همین زودی میخواد زیر همه چیز بزنه ، این افکار انقدر مثل موریانه به مغزم هجوم میارن که نم اشک توی چشمم نمایان میشه ، برای این که مستانه متوجه نشه ، فورا از جا بلند میشم .

میدونم هر لحظه صداش بلند میشه اما قبل از اون صدای زنونه ی دیگه ای منو خطاب قرار

میده :

-ترمه فروزان.

برمیگردم و با مدیر مدرسه امون مواجه میشم ، کمتر وقتی پیش میومد گذر مدیر به ما بیوفته
یا حتی اسممونو صدا کنه.

انتظارم و میبینه ، اشاره ای میکنه و میگه :

-دنبالم بیا !

یک تای ابروم بالا میپره، مهلت سؤال پرسیدن رو بهم نمیده و داخل ساختمون میشه .

مستانه سقلمه ای به پهلوم میزنه :

-چی کار کردی که سر و کارت

رسیده به مقامات بالا؟ شونه ای بالا

میندازم ، شاید میخواد از افت

درسیم بگه ، شایدم بابام پشیمون شده و میخواد برم گردونه ؛ بی توجه به مستانه وارد

ساختمون میشم ، در اتاقش رو میزنم و داخل میشم ؛ پشت میزش نشسته ، با دیدن من اشاره
ای به صندلی میکنه و ازم میخواد بشینم .

طبق خواستش عمل میکنم ، روبه روم روی صندلی میشینه .

منتظر نگاهش میکنم ، با چند سرفه گلوشو صاف میکنه و میگه:

-من مادر فرزادم.

ذهنم حرفش و درک نمیکنه ، خودش دوباره میگه و با حرفی که میزنه ، حس میکنم
سطل آب یخی روم خالی میشه ...

-دوست کیان .

اسم کیان ، من و تا سر حد مرگ میترسونه ، دستام شروع به لرزیدن میکنه ، متوجه ی
ترسم میشه ؛ خم میشه طرفم و خیره به چشم هام ادامه میده:

-میدونم دور از چشم خانواده ات با کیان ازدواج کردی !

به صدد انکار حرفش تند تند میگم:

-نه

..نه..

من

میپره

وسط

حرفم

:

-خود کیان همه چیز و بهم گفت ، کشوندمت اینجا تا باهات حرف بزوم ، از اون شنیدم...

حالا میخوام از تو بشنوم ، خودت بگو! به نظرت کار درستی کردی؟

سرم و پایین میندازم ، بدجور خجالت میکشم ، شرمزده میگم:

-نمیدونم !

-وقتی نمیدونی چطور چنین تصمیمی گرفتی و دور از چشم خانوادت عقد کردی؟ من کیان و

از هر نظر تایید میکنم اما کاری که کردین و نه ، رک بگم بهت.. من خودم دختر دارم ، اگه

بشنوم دور از چشم پدرش و من چنین کاری کرده دیگه اسمشم نمیارم...

کاری که تو کردی اشتباه محض بود ، پدرت با شنیدن این خبر کمرش خم میشه ، غرور

مادرت میشکته میدونی چی میگم؟

اشکی که از چشمم روون شده رو با پشت دست پاک میکنم و با غم میگم:

-مجبور شدم !

-چه اجباری؟

-بابام... بابام وقتی من کوچیک بودم قوالم و به عموم داده ، به گفته ی دیگه ای من نشون شده ی پسرعموم ؛ دوستش ندارم بلکه ازش بیزارم ، سعی کردم منصرفش کنم ، حتی براش مدرک بردم که سهیل به درد زندگی نمیخوره اما گوش نکرد ، پاشو کرد تو یه کفش و گفت برای عروسی آماده باش...

من... من عاشق کیانم، اگه اون نبود... شاید فرار میکردم ، معلوم نبود عاقبتم چی میشه اما قانعم کرد با ازدواجمون ، همه چیز حل میشه... اصلا کدوم دختریه که دلش بخواد غریبانه و مخفیانه ازدواج کنه؟ من چاره ی دیگه ای نداشتم... تنها دری که به روم باز بود کیان بود و بس... سرش و به علامت تاسف تکون میده و میگه:

-میدونی چرا کیان این قضیه

رو به من گفت؟ با ناراحتی

زمزمه میکنم:

-نه...

از جا بلند میشه ، به سمت در اتاق میره و میگه:

-دنبالم بیا تا بفهمی!

درک نمیکنم چرا این کارو میکنه! اما حقی هم برای اعتراض ندارم پس دنبالش میرم ، از در پشتی مدرسه خارج میشه

به سمت انتهای کوچه میره ، سر نبش میپیچه سمت چپ.

مردد دنبالش میرم ، به محض این که پامو توی اون کوچه میذارم سر جام خشکم میزنه ، نفس توی سینم حبس میشه ، انتظار هرچیزی رو داشتم الا این ...

کیان تکیه زده به ماشینش با لبخند به من نگاه میکنه .

پاهام درست مثل مغزم قفل میکنه ، مدیر یا در واقع مادر فرزاد ، به سمت کیان میره اما من حتی قدرت نفس کشیدن هم ازم سلب شده ؛ باورم نمیشه ... دوستت دارم زودتر بفهمم کیانی که با خودم عهد بسته بودم باهاش تا مدت زیادی قهر کنم الان اینجا چی کار میکنه ! حس کنجاویم، به تمام احساس و ضعفم غلبه میکنه ؛ به سمتش قدم برمیدارم .

رو به روش می ایستم ، لبخند توام با عشقش همچنان پا برجاست.

خانم مدیر سری با تاسف تگون میده و خطاب به کیان میگه:

-آگه یه دقیقه حواستو بدی به من ممنون میشم کیان جان.

لبخند خجالت زده ای میزنم ، نگاه کیان با اکراه به سمت خانم مدیر سوق پیدا میکنه ...

-جانم خاله جان؟

-خاله میگی حس پیری بهم

دست میده... کیان: خوب

بفرمایید شهناز بانو!

صمیمیتشون برام جالب و سرگرم کننده است البته تا زمانی که شهناز شوخی و کنار میذاره و با جدیت میگه:

-میدونی منو تو چه

دردسری میندازی؟ کیان

با تک خنده ی مردونه ای

میگه:

-امر خیر هیچ کسو تو دردسر نمیندازه شهناز بانو!

شهناز: این زبون و نداشتی چی کار میکردی؟

کیان: هیچ کار، احتمالا به جای این که روبه روی دو تا خانوم خوشگل وایستم، توی خونه مگس میپروندم.

شهناز آهی میکشه...

-خیلی مواظب باش! به خدا قسم هیچ مدیری اجازه ی این و نداره که یه دختر و بی اجازه ی پدر و مادرش با یه پسر روونه ی سفر کنه.

حرفش ، جوری متعجبم میکنه که نفسم

بریده میشه ... با لکنت میگم:

-چ ... چی؟؟

کیان به قیافه ی علامت سؤال چشمکی میزنه و میگه:

-میریم ماه عسل !

اشک شوق توی چشمم جمع میشه ، خوابم یا توی رویا سیر میکنم؟ هرچی که هست قشنگه ، اون قدر قشنگ که تمام غم هارو بشوره و ببره

کیان: عه عه اشک زخم و در آوردی دیگه بذار ما بریم میخوام تو

خلوت از دلش در بیارم ... با انگشت اشک گوشه ی چشمم و پاک میکنم

و بی حیایی نثارش میکنم ...

بعد از چند ثانیه خیره نگاه کردن به صورت من بالاخره جدی میشه و رو به خانم مدیر میگه:

-درسته هیچ مدیری چنین کاری نمیکنه ، اما تو کردی... ممنونم ازت مطمئن باش نا امیدت نمیکنم ؛ ترمه زنه منه !

بیشتر از هرکسی تو دنیا من دوستش دارم . پس آسیبی بهش نمیرسونم ، بقیه ی مسائلم همون طوری که گفتم ، پدرش که فکر میکنه با شماست ! به بقیه هم بگید براش مشکلی پیش اومد نتونست بیاد سفر . جز شما هیچ کس با پدر ترمه ارتباط نداره.

حرف هاش، بدجور تحت تاثیرم قرار میده ؛ ظاهرا این قضیه برای خانم مدیر هم صدق کرده که از موضعش کوتاه اومده و با اکراه سر تکون میده .

-باشه ، از دسترسم خارج نشو ؛ ترمه دست تو امانت.

کیان به عادت نظامی ها ادای احترام میکنه و لوتی وار میگه:

-خیالت تخت...

خانم مدیر بعد از کلی سفارش بالاخره راضی میشه و ازمون فاصله میگیره

به محض این که از دیدم کنار میره رو به کیان میرسم :

-تو چطور چنین کاری کردی ؟

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه : تو فقط به این فکر کن که پنج روز هر لحظه و هر دقیقه اش باهمیم .

چشم هام برق میزنن ، چنین چیزی و حتی به خوابم نمیدیدم ، بدون این که کنترلی روی رفتارم داشته باشم ، از شدت هیجانی که بهم دست داده میپریم بغلش و دستامو دور گردنش حلقه میکنم ، در حالی که احساساتم به غلیان افتاده میگم :

-کیان خیلی خوشحالم کردی ! خیلی ، خیلی ، خیلی.

دست هاش با قدرت دور کمرم حلقه میشن ، بوسه ای به سرم میزنه و میگه :

-این نهایت خواسته ی منه ترمه.

لبخندی میزنم و از بغلش بیرون میام .

اشاره ای به ماشین میکنه و میگه :

-نمیخوای سوار بشی ؟

سری تکون میدم و سوار ماشین میشم ، کیان هم به محض سوار شدن دست منو توی

دستش میگیره که ریز میخندم .

هیجان زده میپرسم :

-کجا میخوایم بریم ؟

کیان : بابلسر.

صاف میشینم و چیزی نمیگم ، نگاهی به ساعت میندازم

ساعت یک و نیم بود ، ترسم از این بود که به شب برخورد نکنیم ترسم و بروز نمیدم ،
به جاش سوالاتی ذهنمو میپرسم :

-باورم همیشه خانم مدیر اجازه داد من با تو پیام چی بهش گفتم ؟

کیان : حقیقتو گفتم این خانم همسر منه و عاجزانه تقاضا میکنم فقط برای پنج روز اونو به
من پسپرید ، راضی کردنش سخت بود ، اما میبینی که تونستم.

با آرامش لبخندی میزنم ، صندلی و به حالت خوابیده میکنم و خودمم بعد از بیرون آوردن
کولم با خیال راحت دراز میکشم .

کیان معترض میگه : چه هم سفری ! میخوای کل راه و بخوابی ؟

با پرویی میگم :

-آره میخوابم تا تو باشی با حرف هات نصفه شبی خواب و از چشم هام دریغ نکنی .

تک خنده ای میکنه و میگه : خوب دیگه ، انتظار نداشتی که سوپرایزمو بگم ؟

-نه ولی نمیتونم ببینم نسبت به من بی تفاوتی

کیان : لازمه یک بار دیگه صدای قلبم بشنوی ؟ قلب آدم ها که دروغ نمیگن میگن ؟

-نه ، ولی گاهی اوقات رنگ نگاهشون با طپش قلبشون تضاد داره آدم و گیج میکنه .

سکوت میکنه ، لبخند از روی لب هاش پر میکشه و جاشو به اخم کمرنگی میده .

به روبه روش زل میزنه ، سنم کم بود شاید از شدتم عشقم ، هم کور بودم و هم کر !

اما دیگه مطمئن شده بودم توی گذشته ی کیان چیزی هست که سعی در مخفی کردنش

داره و امان از این چشم هاش که به راحتی دارم لوش میدن .

چشم هامو میبندم ، کمبود خواب داشتم و حالا که به آرامش رسیدم نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و به یه خواب عمیق و طولانی نرم.

با حس نوازش صورتم ، چشم هام و به سختی باز میکنم ، صورت کیانو تویه فاصله ی کم صورتم میبینم ، با لبخند نگاهم میکنه ، خواب آلود میگم :

-رسیدیم ؟

صاف میشینه و میگه : نه ! دیگه نمیتونم رانندگی کنم !

متعجب میگم:

-چرا ؟

کیان: به این دلیل که خانم کوچولو خواب بودن ، پنج ساعت بی وقفه رانندگی کردم هوا هم که داره تاریک میشه ، خطرناکه به راهمون ادامه بدیم .

با دست چشم هامو ماساژ میدم و صاف میشینم ، نگاهی به اطرافم میندازم و متعجب می‌گم :
-پس چی کار کنیم ؟

اشاره ای به پشت سرش میکنه و میگه : غذا گرفتم ، همین جا چادر میزنیم .

پقی میزنم زیر خنده ، خوابیدن توی جنگل ، با کیان ، اونم توی چادر

خصمانه میگه : راه بهتری سراغ داری ؟

میون خنده سرم و به علامت منفی تکون میدم و میگم :

-نه اتفاقا من عاشق این کار هام.

کیان : پس پپر پایین اولین شب با هم بودنمونو توی چادر بگذرونیم .

سرخوش میخندم و پیاده میشم ، آب و هوای شمال به سرم میخوره ، از ته دل نفس عمیقی
میکشم .

چشمم به روبه روم میوفته ، یک جنگل بی انتهاست .

کیان از صندوق عقب چادرو بیرون میاره و درست لابه لای درختا چادرو برپا میکنه ، چند تا بالش و پتو هم میندازه توش ، به من نگاه میکنه و با حالت بامزه ای به چادر اشاره میکنه و میگه: بفرمایید بانوی من!

با خنده سری تکون میدم و میرم توی چادر کیان هم میره تا بقیه وسایلا رو بیاره.

پشتم و به ورودیه چادر میکنم و مقنعه امو از سرم بیرون میارم ، کلیپس موهام و باز میکنم ، صبح عجله رفته بودم حموم و وقتی بیرون اومدم موهامو به همونطور خیس محکم با گیره بستم و الان حتی یک ذره هم خشک نشدن ، دستی لابه لای موهام میکشم و صافشون میکنم ، صدای پای کیان و میشنوم ، هل میشم و نمیدونم چیکار کنم از توی کولم شونه ی موهامو بیرون میارم و مشغول شونه زدن موهام میشم، دستم و دور بدنه ی شونه اونقدر فشار میدم که دستم سفید میشه اما باید یه جوری لرزش دستم و مهار کنم یا نه ؟

میفهمم که کفش هاشو در میاره و میاد تو ، میفهمم الان توی چادره ، میفهمم با فاصله ی کم پشت سرم نشسته اما مصرانه خودمو به نفهمی میزنم تا اینکه دست داغش و لابه لای موهام احساس میکنم .

انگاری به یک باره همه جا رو سکوت محض فرا میگیره ، حتی جیرجیرک ها هم صدایی ازشون در نمیاد ، همه و همه دست به دست هم دادن تا من طپش دیوانه وار قلب خودم و کیان و بشنوم.

نوازش گونه دستاشو لابه لای موهام حرکت میده انگار دلش به همین نوازش کوتاه راضی نمیشه ، سرشو لابه لای خرمن موهام فرو میبره .

نفس های داغش پوست سرم و میسوزونه .

یک بار نه ، چندین بار نفس عمیق میکشه و با لحن حریصی میگه : خیلی میخوامت ترمه ، الان که عطر موهات وارد مشام شده ، تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی ، من تا قبل از تو زندگی نمیکردم ، تو یه همین مدت کم چه بلایی سرم آوردی ؟

بالاخره به خودم جرئت میدم و برمیکردم سمتش ، سرشو از لابه لای موهام بیرون میاره ، توی چشم هام زل میزنه .

دستم و بالا میبرم و صورتشو نوازش میکنم ، انگار میخوام باور کنم واقعیه .

دستم و میگیره و به سمت لبش میبره ، بوسه ای پشت دستم میزنه ، تنم گرم میشه ، اما عرق سردی روی کمرم میشینه .

از درون مثل کوره ی آتیش در حال سوختنم اما دست هام سرده سرده.
این تضاد کلافه ام می‌کنه .

برعکس من کیان حکم آتیش رو داره ، همین فاصله ی کم باعث میشه هرم داغی که از
بدنش بیرون میاد تن منو هم گرم کنه.

چشم های تب دارش و به چشم هام میدوزه .

تماس چشمیمون حتی ثانیه ای قطع نمیشه .

هر دومون برای از بین بردن این فاصله ی کوتاه مشتاقیم اما سخته.

من از اتفاقاتی که ممکنه بیوفته میترسم و کیان تردیدشو درک نمیکنم ، نگاه حسرت بارشو
درک نمیکنم اما اونم مرده ، نمیتونه طاقت بیاره

سرشو میاره جلو و لب های داغشو گوشه ی لبم میذاره .

چشم هام ناخودآگاه بسته میشه صورتمو کج میکنم و لبمو کامل روی لبش میذارم

میفهمم نفسش حبس میشه ، میبینم به یک باره تن داغش داغتر میشه همه ی این ها زمانی

به اوج خودش میرسه که همراهی منو حس میکنه

دیوانه وار هلم میده،

روی بالش و پتو های تلمبار شده میوفتم .

روم خم میشه و حریصانه لب هاشو روی لب هام میذاره .

نفس بلندی میکشم و باهاش همراهی میکنم .

نمیخواستم به افکار منفی تویه ذهنم اجازه ی جوعلون بدم ، فقط به این فکر میکردم کیان

الان شوهر منه و از هر محرمی محرم تر پس این نزدیکی بیش اندازه گناه نبود که به

خاطرش مجازات بشم.

دستم و دور گردنش حلقه میکنم ، دستش و کنار صورتم میذاره .

تو یه اون شرایط با خودم فکر میکنم اگه آقا جونم منو تو این وضع ببینه چی میشه !

با این فکر نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و میخندم .

صورتش و عقب تر میبره .

بازدم نفس های کشدار و عمیقش به صورتم میخوره و باعث میشه خون به صورتم بدوه.

به تبعیت از من لبخند میزنه و میگه :

-چرا

میخندی ؟

خندم

پررنگ تر

میشه .

خدم پررنگ تر میشه ، سرم و به طرفین تکون میدم و میگم :
-همین طوری خدم گرفت.

کیان : همین طوری با همین خنده هات میخوای دیوونم کنی ؟

سرشو به سمت گردنم میبره ، نفس عمیقی میکشه و میگه : خیلی دوستت دارم ، میخوام
بارها و بارها بگم تا عشقمو درک کنی .

با این که الان هیچ فاصله ای بینمون نیست ، اما باز برای داشتنت حریمم .

نفس هام کشدار و طولانی شده ، هرم داغ نفس هاش چیزی نبود که بشه نادیده اش گرفت ،
با بوسه ای که به گردنم میزنه ، برق از سرم میپره ، دستمو روی سینه اش میذارم و فشار
میدم ، سرشو بلند میکنه و تب دار بهم نگاه میکنه

با صدای تحلیل رفته ای میگم :

-کافیه کیان !

نگاهش و برای ثانیه ای از چشم هام برنمیداره ، با صدای خش داری میگه :

-هنوز باور نکردی من شوهرتم؟ ازدواجمونو باور نکردی نه ؟

-چرا ، اما میخوام این مهلتو بهم بدی با خودم کنار بیام ازدواجمون غیرمنتظره بود.

نگاه حسرت بارشو به چشم هام میدوزه و میگه : حق داری ، ولی بهت قول میدم تا شبی

که با لباس عروس پا به خونم نذاشتی از حدم فراتر نمیرم .

حرفش که تموم میشه ، بوسه ی ریزی به لب هام میزنه و ازجا بلند میشه .

کارش برام غیر قابل باوره ، با نگاهه خمار شده و نفس های کشداری که میکشید ، با خودم

فکر میکردم جلوی این مرد و هیچ رقمه نمیشه گرفت اما الان وقتی میبینم این طوری به

تصمیمم احترام گذاشت و خودشو کنترل کرد ، عشقی که بهش داشتم هزار برابر بیشتر از

قبل میشه .

لبخند محوی از سر لذت روی لبم ظاهر میشه بلند میشم و میشینم .

کیان ، غذاهایی که گرفته بودو از بیرون چادر برمیداره و در حالی که علنا سعی میکنه جفتمونو از اون حال و هوا بیرون بیاره میگه :

-اولین غذای مشترکمونم از دهن افتاد.

دلم ضعف میره ، شاید برای این مرده بااراده ، شاید برای اولین های مشترکمون.

انقدر مجهز اومده که بهونه ی هیچی و نمیتونم بگیرم .

اون غذاها رو که بهترین غذای عمرم بود و با هم میخوریم .

بعد از شام کیان تمام پتو ها رو پهن میکنه .

دلم نمیخواست بخوابم ، اما دلمم نمیومد چیزی بگم ، من ساعت ها توی ماشین خوابیده بودم و کیان رانندگی کرده بود.

بالش رو ، روی پتو میذاره و دراز میکشه ، اشاره ای به کنارش میکنه و با لحنی که دلم ضعف میره براش میگه :

-عیال بیا که بدون تو خوابم نمیبره .

ریز میخندم و شروع به بازکردن دکمه هام میکنم ، با لبخند محوی بدون خجالت نگاهم میکنه .

چشم غره ای به سمتش میرم و ماتو مو از تنم بیرون میارم .
با همون تیشرت آستین کوتاه میخزم زیر پتو و با فاصله از کیان دراز میکشم .
کیان با کلافگیه ساختگی بهم نزدیک میکشه و منو توی بغلش میکشه و میگه: یه خانم
خوب، شب ها توی بغل شوهرش میخوابه .

لفظ زن و شوهر و که از زبونش میشنوم ناخودآگاه گر میگیرم . خجالت زده ، سرم و
توی سینهش فرو میبرم تا چشمم به چشمش نیوفته .

تکونی میخوره و نفسش حبس میشه .

دوباره خنده ی کوتاهی میکنم ، با شیطنت اولین دکمه ی کیان و باز میکنم ، قفسه ی سینه ی
پهنش ، هر لحظه با شدت بیشتری بالا و پایین میره .

دکمه ی دوم رو باز میکنم ، حلقه ی دستش دور کمرم تنگ و تنگ در میشه .

دکمه ی سوم و که باز میکنم صدای خش دارش به گوشم میرسه :

-ترمه میخوای عذابم بدی؟

سرمو بلند میکنم و به چشم های به خون نشسته اش زل میزنم ، انگار حالا که بهم قول داده بود کاری باهام نداره شیر شده بودم.

خودمو میکشم بالاتر و چونه اشو گاز ریزی میگیرم .

با این کارم تیر خلاصو میزنم .

حریصانه دستش به سمت تیشترتم میره ، میتراسم و فوری دستمو روی دستش میذارم .

با نگاه نا آشنایی به چشم هام خیره میشه و با لحن نا آشناتری میگه :

-خودت باعث میشی زیر قوالم بزنی ، مردونه بهت قول دادم اما این وسط یه حسی هست

که گاهی اوقات کمر یک مردو میشکنه ، پس نذار اراده ام سست بشه خوب ؟

همین جوریشم من توی تب خواستنت دارم میسوزم ، با این کارات داری یه کاری میکنی زیر

قول و قرارامون بزنی.

لبخند دندون نمایی میزنم و به شوخی میگم :

-حتی اگه من نباشم یکی دیگه باشه ، باز اراده ات سست میشه ؟

میخنده و چاله گونشو به نمایش میذاره .

دلم برای اون چاله گونه ضعف میره .

سرمو بالا میبرم و درست همون جا رو میبوسم .

نفس عمیقی میکشم ، دلم نمیخواد لبمو از گونش جدا کنم و این کارم باعث میشه کیان دوباره بخنده.

دستشو زیر چونم میذاره و سرمو بلند میکنه ، زل میزنه به چشم هام ، اونقدر عمیق که انگار میخواد صحت گفته هاشو با چشم هاش بهم ثابت کنه ، با لحن محکم و مطمئنی میگه : اراده ی من اگه میخواست جلوی هرکسی بشکنه ، این همه سال یه سد محکم بین من و بقیه نبود ، قسم میخورم ترمه من قبل از تو به هیچ دختری با قصد و غرض نگاه نکردم.

با حرف هاش انگار دلم چراغونی میشه ، خودم میدونستم ، مردونگیه کیان بهم اثبات شده بود ولی حالا که این طوری و با این صراحت بهم گفت غرق در خوشی شدم ، حسی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم.

لبخند عمیقی میزنم و میگم :

-با این همه دلداده دلش بسته ی

ماشد ای من به فدای دل دیوانه

پسندش

مثل من غرق در خوشی میشه ، تک خنده ای میکنه و سرمو روی سینش میذاره .

صدای ضربان قلبشو میشنوم با جرئت میتونم بگم حتی از قلب منم کوبنده تره.

طولی نمیکشه که صداش به گوشم میرسه :

-ترمه عاشقی کردن بلدی ؟

-نمیدونم اما عاشق موندنو بلام.

کیان : یعنی تا ته دنیا باهام میمونی ؟

-کیان جواب این سوالو نمیتونم بدم من نمیدونم فردا چه اتفاقی میوفته اما میتونم بهت قول

بدم تا ته دنیا عاشق تو میمونم .

کیان: این برام کافی نیست ، میخوام کنارم باشی، امروز وقتی بله رو گفتم یعنی قول دادی
نفسم بشی ، با رفتنت حق نداری نفسم و قطع کنی !

-از کجا معلوم تو نری ؟

سکوت میکنه و سکوتش برام وحشتناکه.

سرمو بالا میگیرم و با مظلومیت میگم :

-میخواهی تنهام بذاری نه ؟

نگاه اونم مثل من غمگین میشه و فقط دو کلمه میگه :

-دیگه نه!

همین دو کلمه اون قدر حرف پشتش هست که فکرمو درگیر کنه ، سرم و توی سینش

پنهون میکنم و دیگه چیزی نمیگم .

*در دستم،

شاخه گلی

به رنگ

غروب در

دهانم،

پنجاه و سه ترانه‌ی عاشقانه‌ی شمس

در دلم،

چیزی که پنهان کردنش کار

هرکسی نیست چگونه

طبیعی باشم؟ با این بیقراری

بیمهار و این عاشقانه‌ی بیقرار

که اگر دهانم را ببندم از

چشمهایم سرریز میکند*

از هجوم نور خورشید لای پلک های مو به سختی باز میکنم ، با دیدن صورت غرق در خواب
کیان لبخندی میزنم .

کی میگه مردها توی خواب معصوم میشن ؟

جذبه ی کیان حتی توی خواب هم قدرت تکلم رو از هر بنی و بشری میگیره .

دستم بلند میکنم و نگاهی به ساعت میندازم ، هشته صبحه

از جا بلند میشم و از توی کولم مانتو و شلوار جینی بیرون میارم و همونطوری که چشمم به

کیانه تا مبادا بیدار بشه با ترس و دلهره لباسامو عوض میکنم .

شالمو سرم میندازم و بعد از چادر بیرون میرم .

نفس عمیقی میکشم و با لذت لبخند میزنم .

انگار انرژی ام به هزار میرسه ، برمبگردم توی چادر و بالای سر کیان میشینم .

دلم به حالش نمیسوزه ، محکم تکونش میدم و میگم :

-کیان پاشو!

تکونی میخوره ، لای پلک هاشو به سختی باز میکنه با دیدن من بدون حرف دستم و میکشه .

جیغ خفه ای میکشم و توی بغلش میوفتم .

دستاشو با قدرت دور کمرم حلقه میکنه .

به سینه اش مشت میکوبم و با صدای بلندی میگم :

-ولم کن منو آوردی مسافرت گرفتی خوابیدی ؟ پاشو ببین چه حالیه چه هواییه !

پاشو ورزش کنیم ، کیان با توام پاشو دیگه میخوام زودتر بریم دریا .

محکم تر از قبل بغلم میکنه و با صدای خش دار و خواب آلودی میگه :

-جیغ جیغ نکن پنج دقیقه تو همین حالت بمونیم.

کلافه نفسمو بیرون میدم و میگم:

-خیلی کسل کننده ای الان باید از خوشحالی بری وسط خیابون پیرهن پاره کنی نه این که

این جا بگیری بخوابی

.اینم از اولین روز مشترکمون که نصفش به لطف جنابعالی با خوابیدن پرید .

با چشم های بسته لبخندی میزنه و با همون صدای بم و غرق در خوابش میگه :

-چقدر غرغرو بودی ترمه ، اگه میدونستم نمیگرفتمت

-پشیمون شدی بگوهالا ، برمیگردم خونه ی بابام.

کیان : اگه یک روز تونستم بدون نفسم زندگی کنم
حتما بهت میگم .

-یهو دیدی به دستگاه تنفسی راضی شدی کسی از
آینده خبر نداره.

کیان : شیطونی نکن و روجکه من سر صبحی خطرناکه.

-معمولا نصفه شبها خطرناکه.

بالاخره لای پلک هاشو

باز میکنه ، با خیرگی

بهش نگاه میکنم .

با تعجب ساختگی میگه :

-چی گفتی ؟

-حقیقتو

کیان: اشتباه گفתי! میخوای خطرته صبحگاهیهو بهت نشون بدم؟

چشم هام گرد میشه، با جیغ جیغ بی حیایی نثارش میکنم و از جا بلند میشم.

قهقهه ای میزنه و اونم از جا بلند میشه.

خوشحال میشم و میگم:

-شاخ غولو شکستم اگه میدونستم انقدر خواب آلودی بله نمیگفتم.

کیان: حالا که گفתי پس باید تا آخرش باشی چون من از اون مردای خواب آلوده شلخته و شکمو ام.

نگاه مسخره ای بهش میندازم و میگم:

-پس چرا انقدر روفرمی؟

کیان: خوب گفتم هیکلم اگه بد باشه هیچکی زنم نمیشه برای همین میرفتم باشگاه ولی حالا

که خرم از پل گذشت بیخیال باشگاه و ورزش کردن تازه الان میخوایم با هم بریم یه کله ی

پاچه ی حسابی به عنوان صبحانه بخوریم.

موافقی؟

با اعتراض میگم :

-کیان به جان خودم شکمت بیاد بالا

چه میدونم موهات بریزه کچل بشی چاق بشی با چهار تا پای اضافه از این مملکت فرار میکنم .

کیان : عشقم عشقای قدیم .

-الان عشق ها آپدیت شده پس مجبور نیستم با اصول قدیمی پیش برم ، سنگامو باهات وا
کندم کیان من شوهر بشکه و تنبل نمیخوام ، زیر یک سقف که رفتیم باید باید از کله ی سحر
تا بوق سگ کار کنی ناهارتو میتونی بیرون بخوری اما از شام خبری نیست .

ابروهاشو بالا میندازه و میگه :

-صبر کن صبر کن صبر کن تو چی گفتی ؟ ناهارمو بیرون بخورم ؟

-آره دیگه توقع داری من بهت ناهار بدم؟

کیان : تو زنی ...

-خوب این و دوروزه میدونم .

کیان : یعنی نمیخوای بهم ناهار بدی ؟

-خودت میگی زنتم ، آشپزت که نیستم .

کیان : یعنی غذا پختنم بلد نیستی ؟

-چرا نیمرو بلام سالاد سبزیجاتم میتونم درست کنم.

پیشونیشو میخارونه و میگه : فعلا پاشو ترمه بریم کله پاچه امونو بخوریم بعد

مفصلا حرف میزنیم .

بیخیال از جا بلند میشم و میگم :

-موافقم .

از جا بلند میشه و یکی یکی دکمه های بلوزشو باز میکنه .

خودم و روی بالش پرت میکنم دستم و زیر سرم میذارم و با لبخند نگاهش میکنم .

از بی حیایم خنده اش میگیره ، چشمکی میزنه و با یه حرکت بلوزو از تنش بیرون میاره .
چشم از سینه ی پهن و برنزه اش بر نمیدارم .
میخنده و میگه : این نگاه سنگین برای چیه ؟

-نمیدونم ...

کیان : من میدونم ، میخوای منو دیوونه کنی !

-مگه نگفتی دیوونه اتم ؟

کیان: گفتم

-پس نیازی نیست من تلاشی بکنم.

از توی ساک دستی بلوز لی و آبی رنگی رو بیرون میاره و میپوشه ، بدون این که دکمه هاشو ببندد کنارم دراز میکشه ، دستشو زیر سرش میزنه و با دست چپش گونه امو نوازش میکنه .

در حالی که با عشق به چشم هام خیره شده می‌گه:

- چیکار کردی که انقدر دوستت دارم؟

- اینو از من نه ، از قلب خودت بپرس.

کیان : میونه ی خوبی با قلبم ندارم!

-چون برای من میتپه ؟

کیان : چون نافرمانی میکنه .

-چرا حرف هات و میپیچونی ؟

کیان : برای خودم واضحه

-برای من مبهمه .

کیان : گاهی از این حرف ها میزنم فکرشو نکن.

-منو محرم دلت نمیدونی نه؟

کیان: محرم تر از تو هم مگه وجود داره؟

-پس چرا بهم نمیگی چی عذابت میده؟

کیان: چیزی عذابم نمیده.

-پس من مثل همیشه نتونستم حرف هاتو

از نگاهت بخونم. کیان: توی نگاهم چی

میبینی؟

-سردرگمی فقط همین.

کیان: شاید.

دستمو بالا میبرم و نوازش گونه روی چشمش میکشم ،

چشم هاشو میبندم سرم و جلو میبرم و چشماشو میبوسم

در همون حال میگم :

-من از این چشم ها توقع دارم همیشه عاشقانه نگاهم کنه ، فقط به من یادت نره کیان ،

نمیدونم چرا دارم این ها رو میگم با این که به مردنگیت ایمان دارم اما میخوام بدونی من اون

بله رو با آرزوی خوشبختی کنار تو گفتم رنگ نگاهت عوض بشه ، سقف آرزوهای منم

روسرم خراب میشه ، پس بذار همه چیز مثل رویاهام باقی بمونه خوب؟ چشم هاشو باز میکنه

به اجبار لبخندی میزنه و بدون حرف از جا بلند میشه و این یعنی انتظارم برای شنیدن یک

قول مردونه بیهوده است.

مهم نیست ، فراموش میکنم .

روزمون خراب نشه ، کاممون تلخ نشه همین بسه.

از جا بلند میشم و بی توجه به کیانی که مشغول بستنه دکمه هاشه از چادر خارج میشم .

دستامو از هم باز میکنم و چرخ دیور خودم میزنم .

ریز میخندم و مثل بچه ها میچرخم .

انقدر میچرخم تا سرم گیج میره و می ایستم .

چشم تو چشم کیان میشم ، با خنده داره ازم فیلم میگیره .

موهامو که توسط باد ریخته روی صورتم رو کنار میزنم میخندم و میگم :

-از چی فیلم میگیری ؟

کیان : از خانم خوشگلم.

-وقتی خودم هستم فیلممو میخوای چیکار ؟

کیان : میخوام یه سال دیگه به بچه هامون نشون بدم.

-یک ساله دیگه به بچه هامون ???

کیان: آره دیگه زن اونه که تخم دو زرده بیاره .

-کیان توقعت خیلی بالاست اما کور خوندی اول این که من دوران نامزدیو دوست دارم پس

پنج سال باید تو عقد باشیم ، بعد پنج سالم که رفتیم سر خونه زندگیمون من تا یه مدت

میخوام استراحت کنم بعد ده سال شاااید یه دونه بچه برات بیارم اونم برای اینکه در دهن

مردم بسته بشه وگر نه من میونه ی خوبی با بچه ها ندارم.

میخنده و میگه : پس این فیلمو یک سال دیگه وقتی داشتی قربون صدقه ی بچمون
میرفتی بهت نشون میدم .

سرخوش میخندم و میگم :
-باشه حالا میبینی

کیان : ترمه جلوی دوربین اعتراف کن!
-به چی ؟

کیان : به هرچی تو دلته..

-اول تو بگو!

کیان : من بارها گفتم

-منم گفتم

کیان: من یادم نمیاد .

- خوب پس

پیرس تا بگم

کیان : از

خودت یا از

قلبت ؟

-اعضای بدن من از وقتی تو رو دیدن فرمان بردار قلبم شدن.

کیان : یعنی دوستم داری ؟

-یعنی عاشقتم.

دوربینو قطع میکنه و به سمتم میاد ،

روبه روم می ایسته و خیره به چشم هام با لحن عجیبی میگه :

-اگه بهت دروغ گفته باشم چی ؟

-نگفتی !

کیان : از کجا میدونی .

-خودت گفتی قلب آدم ها دروغ نمیگه ، من صدای کوبیدن قلبتو شنیدم و فهمیدم به خاطر

منه.

کیان : اگه واقعی نباشه چی ؟

- این سوالا برای چیه؟

کیان : فکر کن امتحان عاشقی .

-اگه یک روز به این باور برسم که بهم دروغ گفتی و دوستم نداری محو میشم نمیتونم برگردم پیش خانواده ام دره قلبم به روی همه میبندم ، شاید بمیرم شاید قلبم نتونه طاقت بیاره و وایسته اما اگه دووم آوردم ترمه رو خاک میکنم با همین دستام مطمئن باش . صورت و گوشاش از هجوم خون قرمز میشن .

حریصانه منو توی بغلش میکشه و کنار گوشم زمزمه میکنه :

- حرف هات تلخ بود ترمه .

- اما حسی که الان دارم شیرینه تو بهم دروغ نگفتی دوستم داری قول دادی تا آخر باهام باشی پس هیچ کدوم از این اتفاقا نمیوفته .

نفس عمیقی میکشه و میگه :

- خیلی دوستت دارم

ازش فاصله میگیرم و خیره به چشماش میگم:

-کله پاچه از دهن افتاد.

لبخند محو یا شاید درست تر باشه بگم لبخند تلخی میزنه و بدون حرف دستمو میگیره به سمت ماشین میبره درو برام باز میکنه و وقتی نشستم خودش میره تا وسایلامونو بذاره توی ماشین .

بعد از این که همه چیزو جمع و جور میکنه سوار ماشین میشه و به راه میوفتم توی رستوران های بین راهی میون شوخی و خنده کله پاچه میخوریم و به سمت بابلسر حرکت میکنیم ، حدود دو ظهر میرسیم .

این طور که از حرف های کیان فهمیدم وضع مالیه فرزاد خیلی خوبه و کیان برای اولین بار از این قضیه سوءاستفاده کرده و کلید ویلای همه چی تمومشونه برای سفرمون گرفته.

ماشین و جلوی ویلا پارک میکنه ، پیاده میشه و درو با کلید باز میکنه

چشم به درخت های سرسبز داخل ویلا میوفته و با خود میگم کسی که اینجا زندگی
 نمیکنه پس این درخت ها برای چی انقدر سرسبز و شادابن!
 کیان بعد از اینکه درو باز میکنه ماشینو میبره داخل.
 از ماشین پیاده میشم و با کنجکاوی به اطرافم نگاه میکنم .
 کیان همونطوری که وسایلامونو از صندلیه عقب برمیداره با خنده میگه : پنج روز برای نگاه
 کردن وقت داریم پس یه کم انرژی تو صرف یه کار دیگه بکن!

دستم و به کمرم میزنم و میگم :

-موافقم بریم خرید چنان انرژی برات تخلیه کنم که خودت حض کنی !

کیان : تو جون بخواه برای زنم نخرم برای کی بخرم ؟

بدجنسانه میخندم و میگم :

-مردا دو روز اول همین و میگن !

در ماشینو میبندم و همونطوری که کوله ی من و ساک دستیه خودشو توی دستش گرفته ،

خیره به چشم هام میگه :

یه مرد عاشق حاضره جونشو بده تا عشقش بخنده .

-جونتو نمیخوام دوستم داشته باشی کافیه .

کیان: حرف ها میزنی عیال ، عاشق تو بودن وظیفه ی منه.

میخندم و چیزی نمیگم با هم وارد ویلا میشیم .

داخل ویلا با وسایل شیک و گرون قیمتی چیده شده و خبری اگه گرد و خاک نیست همه جا رسما برق میزنه .

دنبال کیان به طبقه ی بالا میرم .

در یکی از اتاقا رو باز میکنه وسایلا رو گوشه ی اتاق میذاره و روی تخت ولو میشه .

میخندم و لبه ی تخت میشینم میون خنده میگم :

-چرا انقدر خواب آلودی !

به جای این که جوابمو بده بازومو میکشه ، پرت میشم روی تخت ، خم میشه روم و به چشم های پر از شیطنتم خیره میشه .

سرشو پایین میاره و دوباره قلب و بیرون شده امو به تلاطم میندازه .

ریز میخندم ، صورتش و از صورتم فاصله میده با صدای آرومی میون خنده هام میگم :
-فرصت طلب.

کیان: هستم برای با تو بودن به هر فرصتی چنگ میندازم

-این و که خیلی خوب فهمیدم از این سفرمون مشخصه.

لبخندی میزنه ؛ از جا بلند میشم و به سمت کوله ام میرم ، حوله هایی که به زور توش چپونده
بودم و بیرون میارم به سمت در انتهایی اتاق میرم و در همون حین میگم :
-تا من دوش میگیرم خواباتو تکمیل کن وقتی اومدم بیرون باید بریم کنار دریا .

حرفم و میزنم میپرم توی حموم ، دوش گرفتن با آب گرم باعث میشه تمام خستگیه راه از تنم
بیرون بره.

حدود بیست دقیقه بعد بالاخره از آب دل میکنم حوله هامو دور خودم میپیچم میخوام
لباسامو بپوشم که صدای کیان توجهمو به خودش جلب میکنه :

-حالش چگونه ؟

....+

-حق داره.

....+

-این چه حرفیه میزنی مامان؟ دست خودم نیست یه چیزی این وسط تغییر کرده دیگه نمیتونم به اون چشمی که شما میخوای بهش نگاه کنم.

....+

-من نگفتم اون بده، دختری پاک تر و معصوم تر از پریناز من توی عمرم ندیدم قبول دارم هم اون هم خانوادش توی بد شرایطی به ما کمک کردن اما من نمیتونم فقط به خاطر این موضوع...

سکوت میکنه، دستم و روی قلبم میذارم داره می ایسته؟ نه... پس چرا من روح از

جسمم پر کشیده؟ صداس دوباره بلند میشه:

-اونجاست؟

...+

-گوشی و بده بهش.

دستم و به دیوار میگیرم و چشم هامو میبندم سعی میکنم کمی هم که شده به خودم دلداری بدم ، به این که پریناز نامی رقیب من نیست ، شاید خواهرشه اما مگه کیان تک فرزند نیست ؟ گفت دختری پاک تر از اون ندیدم ، یعنی شوهرم منو به چه چشمی میبینه ؟ یه ه*رزه ؟

صدای کیان روی افکارم خط میندازه و قلبم و به درد میاره .

-الو پریناز ؟

...+

-خوبی خانمی ؟

...+

-آره با سپهر اومدیم شمال گفتیم یه چند روزی آب و هوامون عوض بشه!

انگار تیر خلاصو به قلبم میزنن کنار دیوار روی زمین سر میخورم .

نمیدونم اون مخاطب بی رحم چی به کیان میگه که این طوری قهقهه اش به هوا میره میون خندیدنا میگه :

-آره یادمه مگه میشه اون روزای خوب یادم بره؟

...+

-میام به امید خدا تا پنج روز دیگه میرسم .

...+

-نه به فرزاد گفتم بیاد مثل همیشه گفت حال و حوصله ندارم.

...+

دوباره از ته دل میخنده و میگه : تو که خاطرت
برای همه عزیزه .

...+

-یه مدت بالا سرت نبودم حرف های عجیب غریب میزنی !

...+

قهقهه ای میزنه و میگه :

-باشه دیگه عرضی ندارم

...+

- به کارت برس موفق باشی خدا نگهدارت.

تلفنو قطع میکنه درست همونطوری که نفس منو قطع کرد.

چشم هامو میبندم و سعی میکنم مثل همیشه ، خودم مرحم دردهام بشم.

اما با کدوم حروف و کدوم کلمه میتونم برای سوزش

قلبم التیام بشم ؟ گفت پاک تر و بهتر از پریناز

ندیدم !

این لحن صمیمانه

این که به دروغ گفت با سپهر اومده همه ی این ها چه معنی میتونن داشته باشن؟

دلم برای خودم میسوزه ، اعتماد به نفسم توی همین چند لحظه انقدر اومده پایین که حس

میکنم اگه بمیرم هم هیچ کس ناراحت نمیشه .

چونم میلرزه ، دستام همینطور ، قلبم همینطور .

کاش دختری بودم که میتونستم الان از اینجا برم بیرون و حرف های دلم و بزمن ، اما راه

و رسمش و بلد نبودم.

من یک عمر به خفه خون گرفتن عادت کرده بودم حالا چطور میخواستم طلسم و بشکنم و

برای کیان از دلخوری هام بگم ؟ مظلومانه با پشت دست اشک هامو پاک میکنم ، نمیخوام

صدای پریناز گفتنش توی گوشم بیپچه ، نمیخوام به این فکر کنم که پریناز لقمه ی چرب و نرمیه که مادرش براش گرفته .

نمیخوام به این فکر کنم پریناز در نظر کیان پاک ترین دختره و من شاید یه دختره تنها و بدبخت که بدون هیچ فکری با کیان ازدواج کردم.

نمیخوام به این فکر کنم چهار صباح دیگه پاکیه پریناز زبونشو بند میاره و منو فراموش میکنه .

*چیستم؟! خاطره ی زخم

فراموش شده لب اگر باز کنم

با تو سخن ها دارم

با دلت حسرت هم صحبتی ام

هست ، ولی سنگ را با چه زبانی به

سخن وادارم؟

چیزی از عمر نمانده ست ، ولی

می خواهم خانه ای را که

فروریخته برپا دارم*

لبخند تلخی میزنم و میون بغضی که گریبانمو گرفته لباس هامو میپوشم .

دستی به صورتم میکشم و وقتی مطمئن میشم خبری از اشک های چند دقیقه پیش روی

صورتم نیست از حموم بیرون میرم .

کیان روی تخت نشسته ، با دیدن من از جا بلند میشه و

یک قدم جلو میاد ؛ لبخند لرزونی میزنم و به سمتش میرم

موشکوفانه به صورتم نگاه میکنه و میگه : چیزی شده ؟

سری به علامت منفی تکون میدم .

-نه چی میخواست بشه ؟

کیان : آخه صورتت ملتهبه گفتم شاید ...

مکثی میکنه و مردد میپرسه : گریه کردی ؟

لبهام به قصد دبخند زدن کش میان ، با لحن تلخی میگم :

-التهاب صورتم از گریه نیست من از خوشی و هیجانه زیاده که رنگ عوض کردم .

کیان : چرا حس میکنم رنگ نگاهت کنایه آمیز شده؟

-اشتباه فکر میکنی مگه تویه فاصله ی کم چی تغییر کرد ؟

با تردید بهم نگاه میکنه ، فکر کنم شک کرد که من حرف هاشو شنیدم ، تا میخواد حرفی بزنه

میون کلامش میپریم و میگم : مگه قرار نبود بریم دریا ؟

خیره به چشم هام میگه : چرا ولی قبلش باید دوش بگیرم تا تو آماده بشی منم اومدم.

سری تکون میدم کیان بعد از برداشتن حوله هاش میخواد به سمت حموم بره که چشم من به گوشیش میوفته و فوری میگم :

-صبر کن کیان !

برمیگرده و منتظر نگاهم میکنه ، به گوشی اش که روی تخت افتاده اشاره میکنم و میگم :
شارژ گوشیم تموم شده ، شارژر نیاوردم ، میشه موبایلتو بدی یه زنگ به مستانه بزنم نگرانم نشه ؟

با شک و دودلی نگاهم میکنه و میگه : اگه بخوای من شارژر دارما.

-نه ... نمیتونم منتظر بمونم تا شارژ بشه.

با همون تردیدش باشه ای رو زمزمه میکنه و راه رفته رو برمیگرده .

گوشیشو از روی تخت برمیداره و بعد از وارد کردن پسورد گوشیشو به سمت من میگیره .

دستمو پیش میبیرم و گوشی و ازش میگیرم .

کمی خیره نگاه میکنه و به سمت حموم میره .

میشینم لبه ی تخت و به اون گوشیه موبایل نگاه میکنم .

صدای شر شر آب که بلند میشه ، به خودم جرئت میدم و وارد اس ام
اس های کیان میشم .

بین مخاطباش دنبال اسم آشنایی میگردم و نگاهم روی اسم پریناز قفل میشه .
انگشتمو روی اسمش میزنم و میرم به اولین پیامشون که از جانب کیان فرستاده شده :

-پریناز کجایی ؟ مامان گفته پیام دنبالت

+علیک سلام آقا کیان منم خوبم مطمئنا شما خویین .

-شیطونی نکن و روجک بگو کجایی؟

+اومدم برای تدریس به بچه های کم توان مالی تویه مسجد.

-پریناز چرا تو انقدر خوبی آخه ؟ آدرس و بفرست پیام دنبالت.

دستی به یقه ی بلوزم میکشم ، انگار یکی پاشو بیخ گلوم گذاشته.

هر نفسی که میاد و میره با یه آه جگرسوز همراهه.

زمان بعدی اس ام اس هاشون مال دوزخ بعدشه که باز کیان پیام داده :

-پریناز کجایی از نگرانی دارم جون میدم .

-پریناز به خاطر خدا جواب بده!

-پریناز همه نگرانتن.

+کیان گوشیم آنتن نداره سخته زنگ بزnm نگرانم نشید خودم میام

-تازه بعد دو ساعت میگی نگران نشی؟ کجایی تو؟ لابد باز رفتی خانه ی سالمندانی، بهزیستی جایی؟

+کیان تازگی ها خیلی به من گیر میدیا اصلا دوست دارم دلم میخواد!

-حتی اگه دلت بخواد باید از من اجازه بگیری آدرس و بفرست تا پنج دقیقه ی دیگه اونجام!

دیگه توان خوندن ندارم، چشم هامم یاری نمیکنن، نمیدونم چه مرگشون زده اما میسوزن، چند بار پلک میزنم که صورتم از اشک خیس میشه.

در حالی که سعی میکنم صدای هق هقم بلند نشه و به گوش کیان نرسه دستمو به صورتم میکشم و اشکامو پاک میکنم.

از اس ام اس ها بیرون میام و گوشیه روی تخت پرت میکنم.

با حالت دو از اتاق و سرانجام از اون خونه بیرون میام.

توی باغ می ایستم، نفس نفس میزنم.

چشمه ی اشکم دوباره میجوشه و در نهایت صورتم دوباره از اشک خیس میشه.

کیان چقدر باهاش صمیمی بود!

پریناز در نظر کیان چقدر خوب بود؟

ای کاش بد میبود ، شاید دلم انقدر نمیسوخت .

رقیبت خوب باشه و تو بد.

چرا کیان برای یک بار هم شده اون طوری که از پریناز تعریف میکرد از من نکرد؟

انقدر سرش غیرت داشت که حتی با یک ساعت ندیدنش دیوونه میشد ، من و چی؟ هنوز

یادم نرفته تا یک هفته حتی سایه اشم دنبالم نبود.

فقط میگه عاشقمه ، اونم از سرش میپره مطمئنم.

سرمو بالا میگیرم و درحالی که مدام لب هامو بهم فشار میدم تا شاید جلوی جوشش اشکامو

بگیرم رو به آسمون با عجزه و ناله میگم :

-نذار دوباره تنها بشم.

همین ! نهایت خواسته ی ترمه فروزان همین بود.

بی توجه با خاکی شدن لباسم روی زمین میشینم و به دیوار تکیه میدم؛ زانو هامو بغل میکنم به

روبه رو خیره میشم

تجسم از آینده ، اونقدر تاریک و محوه که به هیچ طریقی نمیتونم خودم و دلداری بدم.
این تضاد شخصیتیم ، حالم و بهم میزنه ؛ یه روز اونقدر خوشحالم که فکر میکنم این
خوشحالی تا ابد دووم داره و یه روزم کاملا برعکس.

دلم یک زمستان سخت میخواهد،

یک

ب

رف،

یک

کول

اک،

به

وس

عت

تار

یخ،

که

ببار

د...

که ببارد...

که ببارد...

و تمام راهها

بسته شوند،

وتوچاره

ای،

جز ماندن

نداشته

باشی

وبمانی...

نمیدونم تا چند دقیقه همون جا نشستم ، حتی با ، باز شدن در هم نگاهمو از آسمون نمیگیرم .
حضورشو حس میکنم ، اونم بی توجه به خاکی شدن لباسش کنارم روی زمین میشینه و بدون
حرف منو توی بغلش میکشه .

دوباره سرم روی ضربان کوبنده ی قلبش قرار میگیره ، دوباره عطرش مشاممو پر میکنه ،
دوباره دل بی قرارم بی قرار تر میشه .

این ضربانی که حتی از قلب منم تند تر میکوبه همش خیاله ؟

حصار دست هاش دورم تنگ تر میشه ، اونقدر تنگ که هیچ فاصله ای بینمون نیمونه .

چندین و چند بار روی سرم و میبوسه و با صدای بم و محکمش میگه :

-میخوام غمه توی چشم هاتو پاک کنم !

-امروز فهمیدم که باهام انس گرفته.

کیان : ترمه ی من چی اذیت میکنه ؟ به من بگو ! بخدا قسم دیدن نگاه غمگینت از جون دادن
برام سخت تره.

-چیکار کنم ؟ من همینم یک ساعت میخندم ده ساعت دیگه دپرسم ، خودم نخواستم
اینجوری بار اومدم ، وقتی تویه فضای خفقان آور باشی تو هم کم کم افسرده میشی خسته
کننده ام کیان میدونم ! ولی اگه ازم سیر شدی اگه پشیمون شدی ...

فشاری به بازو هام میاره و حریصانه میگه :

-هیشش مگه میشه از تو سیر شد ؟ مگه میشه از تو دل کند ؟ تو تا ابد مال من میمونی ترمه !
عشق من هوس دیبرستانی نیست که امروز باشه فردا نباشه فکر کنم این و بهت ثابت کرده
باشم

لبخند تلخی میزنم و خودمو بیشتر بهش نزدیک میکنم ، سرم و توی سینه اش فرو میبرم و
چندین و چند بار نفس عمیق میکشم .

دستشو زیر چونم میزنه و وادارم میکنه سرم و بلند کنم ، لب هاشو به پیشونیم نزدیک میکنه و عمیق میبوسه .

چشم هامو میبندم ، سرشو به سرم تکیه میده و میگه :

-خیلی خاطرتو میخوام عیال !

پقی میزنم زیر خنده بهم نگاه میکنه و با عشق میگه :

-قربون خنده هات برم خانومم.

گر میگیرم و در حالی که لب هام از هجوم خون قرمز شده شتاب زده از جا بلند میشم .

این بار اونه که میخنده و میون خنده هاش میگه : بهت نیماذ خجالتی باشی!

-نیستم !

کیان: پس چرا مثل لبو قرمز شدی؟

-هوا گرمه.

کیان: آخه یهویی قرمز شدی!

-خوب یهویی خورشید تابید.

کیان: جالبه!

-کجاش؟

کیان: آخه ما زیر سایه بونیم.

کلافه به زمین پا میکوبم و میگم:

-میشه انقدر سوال پیچم نکنی! آره اصلا با چشای دریدت زل زدی به من

خجالت کشیدم مشکلیه؟

صدای قهقهه اش بلند میشه، با عصبانیت نگاهش میکنم و با حرص آشکاری میگم:

-اصلا من با تو حرفی ندارم.

سکوت میکنه و با ابرویی بالا پریده میگه:

کیان: ولی من دارم!

-چی؟

کیان: دوستت دارم.

لبخند دندان نمایی میزنم و میگم:

-وظیفته!

با خنده "وروجکی" حواله ام میکنه.

پشتمو بهش میکنم و همونطوری که به سمت خونه میرم میگم:

-دودقیقه ای حاضر میشم.

صدای باشه گفتنش و میشنوم، میرم طبقه ی بالا و مانتو و شالمو میپوشم و دوره برم میگردم

پایین.

انگار نه انگار تا دودقیقه ی پیش داشتم اشک میریختم.

اما لبخند زدن الانم به این معنی نبود که دلم آروم گرفته، نه.. نگرفته اما خفه شده مثل

زخمی که روش مرحم میذارن و فقط برای یه مدت کوتاه سوزشش از بین میره.

مرحم منم کیان بود ، تا وقتی باشه یعنی حال ترمه خوبه.
از نبودنش نمیگم ، اصلا بهش فکر نمیکنم ، نگران خودمم میترسم با فکر کردن به این
که ممکنه یه روز کیانو از دست بدم قلبم از حرکت وایسته .

در خونه رو باز میکنم

کیان توی ماشینش نشسته و منتظر منه ، سری تکون میدم و از پله ها میرم پایین در
حیاطو تا آخر باز میکنم .

ماشینو که از حیاط خارج میکنه دوباره درو میبندم و سوار ماشین میشم .

مثل همیشه دستم و میگیره و بعد ماشین و به حرکت در میاره .

به پیشنهاد من قرار شد اول بریم خرید و بعد هم بریم دریا برای دیدن غروب آفتاب.

سال قبل همراه عمو مرتضی اومده بودیم بابلسر اما مسافرت پارسال کجا و امسال کجا ؟

نمیدونم این لحظات خاطره انگیز ، نوید روزهای خوب بود یا روزهای بد!

اما اینو میدونم همه چیز اونقدر بر وفق مراد پیش می رفت که آدم نمیدونست

رویاست یا واقعیت ؟ هر چی که بود حتی اگر خواب ، دلم نمیخواست تموم

بشه!

منی که تویه زندگیم با زور و تهدید نیم ساعت با مستانه میرفتم بازار و بی حوصله به اطراف نگاه میکردم، حالا پا به پای کیان مغازه هارو زیر و رو میکردم و هر بار با اشتیاق به سراغ چیزی میرفتم .

نمیدونم کیان تافته ی جدا بافته بود یا من اشتباه شنیده بودم که "مرد ها حوصله ی خرید کردن و ندارن "

اونقدر با لذت به ورجه ورجه کردن های من لبخند میزد و پا به پای من نظر میداد که دلم میخواست با افتخار به تموم دنیا بگم این مرد شوهر منه!

چشمم به کلاه های حصیری میوفته ، با ذوق به سمتشون میرم و یکیشونو برمیدارم و میذارم سرم.

کیان به سمت میاد و با خنده میگه :

-باز چشمت رو اینا قفل کرد وروجک ؟

کلاه دیگه ای برمیدارم و میذارم روی سر کیان و در همون حال میگم :

-اینم از اولین ست کردنمون.

دوباره همون نگاه پر از عشقشو نثار چشم هام میکنه، صدای مردی که خطاب به ما میگه :

-عکس بگیرم از تون؟

پارازیته تماس چشمیمون همیشه .

به اون مرده دوربین به دست نگاه میکنم ، منتظر به ما چشم دوخته ! کیان که رضایتشو اعلام میکنه دوربینشو بالا میبره .

دست کیان دوره کمرم حلقه میشه ، بدون خجالت سرش و نزدیک صورتم میاره و گونه امو عمیق میبوسه دلم براش ضعف میره و از ته دل میخندم و همون لحظه فلش دوربین چشمم و میزنه و من میفهمم اولین عکس مشترکمون هم ثبت شد.

*به همین سادگی زندگی زیبا میشود .

بایک لبخند ، یک عکس مشترک یک خنده ی از ته دل.

یک وصال عاشق و معشوق و شاید یک خوشیه بی پایان .

بعد از چهار ساعت خرید بی وقفه و خوردن ناهار بالاخره موفق میشیم برای دیدن غروب

آفتاب به ساحل بریم ، نمیدونم چرا همه چیز دست به دست هم داده بود تا تک تک

لحظه هام رویایی بشه.

لب ساحل به جز یکی دو تا ماهی گیر که مشغول جمع کردن تورشون بودن آدم دیگه ای به

چشم نمیخورد .

روی همون خاک های کنار دریا میشینم و با لذت به روبه رو خیره میشم .
خدا میدونه این ساحل ، این دریا ، این موج ها ، سنگ صبور چند نفر بودن و عاشقانه های چند
نفر و قشنگ کردن.

با حضور کیان کنارم ، لبخندی میزنم و بدون حرف خودم و بهش نزدیک میکنم و سرم و روی
سینش میذارم .

دستش و دور کمرم حلقه میکنه و روی سرم و میبوسه .
میدونم حرف های نگفته خیلی داره ، باخودم میگم وقتشه که بدونم البته این حق و داشتم که
زودتر از اینا گذشته ی کیان و بفهمم اما صبر کردم و چه قدر این جو رو برای پایان دادن
صبرم مناسب میدونم .

سرم و بالا میگیرم و به چهره ی اخموش نگاه میکنم .
دوباره به حالت اول برمیگردم و خیره به دریا شعری و زمزمه میکنم :

در فصل تنهایی خود تنها مدارا می کنم
فصلی که باور میکنم من ترک دنیا می کنم

فصلی که از این آسمان خون

میچکد بر خانه ام آن لحظه من

باران مرگم را تماشا می کنم

می کوبد این امواج غم بر

بازوان خسته ام اینگونه من

پیکار با امواج دریا می کنم

بگذار و از پیشم برو دنیای

درد آلود من این حرف

عمری بود و من اینک تمنا می

کنم در کنج تنهایی خود هر

چند بی رویا شدم رویای من

مرگ من است، تمرین رویا

می‌کنم

کیان: این چه شعرايیه که میخونی؟

-یه عمر عادت کردم به این شعرا!

کیان: فکر میکردم الان دیگه اوضاع فرق میکنه.

-آره زندگیم قشنگ شده هر لحظه اش مثل رویاست اما

آینده برام مبهمه.

کیان: چرا به من اعتماد نداری؟

-مگه تو داری؟

کیان: البته که دارم.

-پس بگو

کیان : چيو ؟

-حرف های نگاهتو روی زبونت جاری کن ، امروز من و این موج ها رو سنگ صبور خودت بدون باشه؟

کیان : میدونی یه حرف هایی و همیشه زد چون به این حرف های تلمبار شده عادت کردی ! عادت کردی یه حرف هایی بیخ گلتو بگیره اما روی زبونت جاری نشه !

مرد ها با کسی درد و دل نمیکنن راهش و بلد نیستن پس مجبورن یه حرف هایی و توی دلشون نگه دارن اونقدر این روند تکرار میشه که دیگه حتی اگه بخوان نمیتونن این غده ی چرکین و بازش کنن ، حتی از اینم بگذریم

بازگو کردن گذشته مثل نبش قبر کردن میمونه ، تو عذابتو کشیدی خاطراتتو دفن کردی و حالا که اون خاطرات پوسیده شدن بخوای دوباره از اول باز گوشون کنی انگار میخوای اون خاطرات و از زیر خروار ها حرف که توی ذهنت پنهون کردی بکشی بیرون !

-لازمه بکشی بیرون هم خاطراتو هم اون خروار کلماتو و گرنه ذهنت متلاشی میشه حتی اگه به کسی نگی مدام با خودت تکرار میکنی!

بارها و بارها به گذشته برمیگردی و با خودت میگی گناه من چی بود؟

همین جمله باعث میشه بقیه توی چشمت گناهکار بشن ، پدرت ، مادرت حتی کوچیکترین عضو خانوادت.

کم کم این حرف ها سر دلت میمونه ، این حسرت هایی که میخوری بیچاره ات میکنه ، از بقیه بیزار میشی .

دوستشون داری ، اما تحمل دیدنشونو نداری !

تحمل حرف ها نگاه ها و رفتارشون و نداری .

سنگ صبورت میشه همون عروسک پارچه ایه بچگیت که اونم با حرف نزدنش کم کم توی نگاهت منفور میشه !

پس مجبوری حرف های دلت و خفه کنی ! خودت باشی خودت...

ولی دیگه اوضاع فرق کرده کیان من زنتم میخوام مثل هر زن دیگه ای سنگ صبورت

شوهرم باشم ، میخوام رنگ نگاهشو بخونم ، میخوام همه چیزو بدونم کیان !

مکت میکنه ، قفسه ی سینش تند تند بالا و پایین میره و من میفهم داره عذاب میکشه اما انگار تصمیم میگیره طلسم و بشکنه چون شروع به حرف زدن میکنه :

-نمیدونم از کجا بگم ، اصلا نمیدونم چی بگم !

انقدر برای کسی حرف نزدم که حتی اگه بخوام کلمات از ذهنم پر میکشن .

من امیر بودم ، پدرم این اسم و دوست داشت مادرم برام تعریف میکرد میگفت سر این که اسمت امیر باشه یا کیان مدام با هم بحث میکردیم و آخر هم تصمیم گرفتیم پسونده امیر و بچسبونیم به کیان !

من از بچگی و از پدرم چیز زیادی یادم نیست فقط یک تصاویر محو مثل یه کانون گرم خانواده ، یه آغوش پدرانه ، یه عشق بزرگ...

همین تصاویر محو امروز قلبمو میسوزونه ، از طوفان بعدش نمیگم ، از حيله گری های یه زن ، از قضاوت های

ناعادلانه ، از بیگناهی که کشته شد ، از ناعدالتی که باعث شد یه بیگناه دیگه هم بره بالای

چوبه ی دار و قربانی بشه

!

از امیر یتیم شده نمیگم ، از اون زن بی کس که تو سن جوونی بیوه شد و آواره نمیگم .

عوضش از مردی میگم که ادعای مردونگیش گوش فلک و کر کرده بود .
یادمه ترمه ، با اون سن کم همه ی اینا یادمه .

می گفت پول ندارم، اما غیرت چرا!

می گفت خونه ی آنچنانی ندارم ، اما مردونگی دارم که نذارم زن و بچه ام کارتون خواب بشن.
میگفت دم و دستگاہه آنچنانی ندارم اما عرضه دارم صبح تا شب کار کنم و خرج زن و بچه
امو بدم.

می گفت سفره ام عیونی نیست اما با نون پنیر سبزی و روی خوش سفره امونو رنگی میکنم .
مادرم بی کس بود ، داغ دار بود ، عاشق بود ، اما مادر بود ، دلش نمیومد بی پدر بزرگ شم ،
اون چندرغاز پولی که برای دیه گذاشته بودن کف دستش و داد به اون نامرد و عقدش شد .
پدري نداشت که تحقیق کنه ، برادری نداشت که پشت خواهرش در بیاد ، خودش بود با یه
بچه پنج ساله.

عقد که کرد بدبختی هامون به اوج رسید ، مردک معتاد بود ، اون خونه ی گرمش یه آلونک
بود قدر قوطی کبریت که بوی نا میداد ، حالت و بد میکرد .

نمیدونم امیره پنج ساله چه ظلمی در حقش کرده بود که این طوری باهاش سر لج افتاد.

اون پولاً رو که دود کرد رفت هوا.

خبری از غیرت نبود مادرم و میفرستاد خونه ی این و اون کلفتی کنه.

خبری از مردونگی نبود بی رحمانه منو از خونه مینداخت بیرون و می گفت تا پول در نیاوردی حق نداری بیای .

مادرم میدید اشک میریخت باهاش دعوا میکرد میگفت من کار میکنم به این بچه کاری نداشته باش ! اما گوشش بدهکار نبود.

آخر هم مجبور شدم با یک قرون دوهزاری که مادرم بهم داد یه واکس کفش بخرم و بشینم گوشه ی خیابون !

دروغه توی این فیلم ها ، هیچ کس دلش به حالم نمیسوخت

هیچ کس به کفش پاره ی خودم رحم نمیکرد .

با بی رحمی کفششونو میاوردن جلو براشون واکس بزنم پولم نمیدادن .

غلدر بازی در میاوردم و ازجا بلند میشدم میگفتم یالا پولم و بدید عاقبتش میشد یه صورت زخم و زیلی و یه فس کتک مفصل.

تا جای اون پسر بچه نباشی نمیفهمی وقتی هم سن و سالات از جلوی چشمت با ،

باباهاشون رد میشن و میرن مدرسه و تو مجبوری کفششونو واکس بزنی چه دردی داره!

چه حسی داره!

هفت سال ترمه ، هفت سال کار من همین بود ، پیشرفت نمیکردم چون پس اندازی نداشتم.

توی داستانا و فیلم ها هفت سال به سرعت برق و باد میگذره اما وقتی کفش پات پاره باشه ، وقتی هوا سرد باشه، وقتی شکمت گرسنه باشه وقتی یه حسرت بزرگ روی دلت باشه اون هفت سال حکمه همون هفت هزار ساله جهنمو داره.

تا این که بعد هفت سال درست تویه زمستون وقتی دوازده سیزده سالم بیشتر نبود ، دوباره با یه قلدر هجده نوزده ساله دعوا کردم.

با تحقیر کفششو آورده بود جلو و میگفت لیسش بزن.

غرورم له شد ، شخصیت خورد شده ام خورد تر شد وقتی دید بر و بر نگاهش میکنم تمام کاسه کوزه امو ریخت به هم و یقه امو گرفت باهاش درگیر شدم اما زورش بیشتر از منی بود که تغذیه ام خلاصه میشد تو یه لیوان چای وقند و دولقمه نون پنیر .

پرتم کرد روی زمین ، برف ها روی زمینم تبدیل به یخ شده بودن و از زمین آسفالت هم سفت و سنگ تر.

صورتتم خراشیده شد ، بی حس شد با لگد به پهلوم زد.

همون لحظه توی اوج ناامیدی صدای دختر بچه ای اومد که با جیغ منو به باباش نشون میداد .

مردی که انگار برای پدری کرده به این کره ی خاکی اومده بود.

به سمتمون اومد و انگار که داره از بچه ی خودش محافظت میکنه منو از دست اون یه لقباً کشید بیرون و بدون این که از دست های سیاه شدم بدش بیاد دستم و گرفت و بلندم کرد.

هم از روی زمین ، هم از قعر جهنمی که توش دست و پا میزدم .
 یه پسر داشت و یه دختر ، یه زن و یه زندگی و یه کانون گرم .
 ادعا نداشت ، اما از هر مردی مرد تر بود .

منو توی ماشینش برد ، از اخم و تخم پسرش که هم سن و سالم بود فهمیدم زیاد از من
 خوشش نمیاد اما دخترش با همون سن کم درست مثل پدرش با نگرانی نگاهم میکرد .
 ازم پرسید ، جواب دادم .

گفتم از بلاهایی که سرم اومده ، جالب این جاست که به خوب کسی هم گفتم ، طرف قاضی
 بود ، یه قاضی که کارش برقرار کردن عدالت بود نه رواج بی عدالتی .

پیگیر شد ، طلاق مادرمو از اون سگ صفت گرفت و منو زیر پرو بال خودش گرفت .
 برای این که حس نکنیم سربارشیم برامون خونه ی جدا گرفت و قول داد یه روزی پولش و
 ازمون میگیره .

خونه هامون نزدیک هم بود ، منو تو همون مدرسه ای که پسرش درس میخوند ثبت نام
 کرد ، هر چیزی که برای پسرش میخرید منم باید عین همونو میداشتم .

برای همین باهام سر لج افتاده بود هم زبون منم تو اون خونه شده بود دخترشون!
 بگذریم ... الان همون پسر شده بهترین دوستم ، جهشی خوندم پابه پای هم درس خوندم
 علازم مخالفت های حاج یوسف مشغول به کار شدم .

با فروشندگی خرج مدرسه و خورد و خوراکمونو در میاوردم هم درس میخوندم و هم کار میکردم ، تا این که تصمیم گرفتم برم دانشگاه افسری و شدم اینی که الان میبینی !

با غم به خورشیدی که کم کم داره از نظرها محو میشه نگاه میکنم .
داستان غمگینی بود.

اما ناقص بود ، پازل زندگیه کیان ، یه تیکه هایش گم و گور بود.

یا شاید بهتر باشه بگم خوده کیان اون تیکه هارو گم و گور کرده بود.

نمیخواستم بگم ، اگه میخواست خودش می گفت اما دلم طاقت نمیاره و میپرسم :

- اون آدم بی گناهی

که کشته شد ، چوبه

ی دار ناعدالتی ...

مکثی میکنم و ادامه میدم :

-این وسط یه چیزایی گنگه و مبهمه !

کیان : پس سعی نکن این چیزای گنگ و مبهم و علنی کنی !

-چرا؟

کیان : ترمه گذشته ام و دوست ندارم ، همیناروهم خیلی عذاب کشیدم تا بهت گفتم ! بازگو کردن گذشته مثل نمک پاشیدن روی زخمه ، میخوام فراموش کنم ، میخوام به آینده فکر کنم ، میخوام نوید روز های خوب آینده رو به قلبم بدم!

دستش و زیر چونم میذاره و سرمو بالا میگیره !

صورتش و خم میکنه و چشم هامو میبوسه و با لحن حریصی میگه:

-میخوام به هر طریقی شده تو رو برای خودم نگه دارم.

لبخندی میزنم و سکوت میکنم .

طولی نمیکشه که صداش به گوشم میرسه : ترمه بریم ؟

سری تکون میدم و ازش فاصله میگیرم .

بلند میشم و به سمت ماشین میرم ، توی طول راه به این فکر میکنم که هم من هم کیان

حسرت یه آغوش پدرانه رو داشتیم ، یه کانون گرم خانواده ، یه خنده ی از ته دل....

برای همین بود که روز اول من توی چشم هاش ، یه غم آشنا رو دیدم .

حالا دارم میفهمم که هر آدمی توی دنیا به نیمه ی گمشده داره ، نیمه ی گمشده ی منم
کیان بود و من چقدر خوشبخت بودم که نیمه امو پیدا کردم و کامل شدم.

ولی چیزی که خیلی دلم و میسوزوند از حرف های کیان نشات میگرفت .

شاید من هر بار با دیدن یه پسر بچه ، یه دست فروش به سمتش نمیرفتم و بهش پول
نمیدادم اما هیچ وقت نگاه تحقیر آمیزم و هم نثارشون نکردم.

با خودم فکر میکنم ما آدم ها اگه آدم درمونده ای رو ببینیم بهش کمک نمیکنیم ، اتفاقا
برعکس ، با خودمون میگیمن این که بدبخته ، ذلیله بذار منم شخصیتشو خورد کنم ، شاید با
کتک زدن و حرف های نیش دار ، شاید هم بایک نگاه...

دلم میسوزه ، برای بچگیه کیان که هدر رفت ، برای تموم بچه هایی که هرروز از کنارشون
رد میشیم و بهشون بی تفاوتیم .

برای زن هایی که خودشونو به آب و آتیش میزنن تا به گناه کشیده نشن.
برای سوختن و ساختن هایی که هیچکس نمیینه .

انقدر به افکار در هم بر هم ذهنم پر و بال میدم که اصلا متوجه ی رسیدنمون نمیشم .
از ماشین پیاده میشم و پاکت خریدامونو از عقب برمیدارم .

بقیه ی خرید ها رو هم کیان میاره .

پام که به خونه میرسه روی کاناپه ولو میشم و ناله وار میگم :

-وای هیچ جا خونه ی خوده آدم نمیشه!

صدای خندیدنش به گوشم میرسه ، خرید هایی که من جلوی در انداخته بودم بر میداره و
مذاره گوشه ی آشپز خونه.

به سمتم میاد ، از جا بلند میشم میشینه روی مبل ، وقتی میبینه بر و بر نگاهش میکنم دوطرف
شونه هامو میگیره و وادارم میکنه روی پاش بخوابم.

لبخندی میزنم و با لذت چشم هامو میبندم ، شالم و از سرم بیرون میاره و کلیپس موهامو باز
میکنه ، دست داغش و که لابه لای موهام احساس میکنم ، ضربان قلبم بالا میره .
با نوک انگشت هاش گرما رو به تک تک اعضای بدنم میرسونه .

با همون چشم بسته میگم :

-چه خوبه که تنهایمامو پر کردی!

کیان: تنهاییه جفتمون ، من با تو معنیه زندگیو فهمیدم ترمه!

-چه خوبه که مثل منی! چه خوبه که پیدات کردم .

کیان : شاید تقدیر ، شاید سرنوشت هر چی که بود برای اولین بار خوب رقم خورد.

-کیان ، به نظرت خوشیه زیاد دل آدمو میزنه ؟

کیان: اگه اون خوشی وصال یار باشه نه !

-اگه داستانونو بنویسم همش خوشه ؟ یا غم هم داره ؟

کیان : نمیدونم ، نمیتونم آینده رو پیش بینی کنم ولی حتی اگه غمگین باشه ، حتی اگه سخت باشه ، میتونم این قولو بدم که من تا آخرش باهات میمونم .

-کیان به نظرت اسم داستانونو عوض کنیم ؟

کیان : نوازش خیالیو ؟

-آره دیگه ، الان همه چیز واقعیه !

کیان : آره میخوای چی بذاری ؟ یه خوشیه بی پایان ؟

-نه...

کیان : پس چی ؟

-همسفر تنهایی .

کیان : اسم قشنگیه !

-آره قشنگه البته اگه کسی بخوندش ! داستانمون با این که قشنگه اما سادست.

کیان : آدم ها شاید دوست داشته باشن از پیچیدگی هایه یک داستان سر در بیارن اما میخوام بهت بگم همه ی آدم ها گاهی دلشون میخواد یه داستان ساده و عاشقانه رو بخونن یه داستانی که در عین سادگی ، اونقدر عاشقانه هست که اشک شوقو توی چشم ها بیاره !

-چقدر قشنگ حرف میزنی !

کیان : وقتی خانومت شاعر و نویسنده آینده باشه باید با هر ترفندی شده بهش بیای دیگه مگه

نه ؟

میخندم و چیزی نمیگم حرکت نوازش گونه ی انگشت های کیان لا به لایه موهام اونقدر
برام لذت بخشه که بدون این که بفهمم چشم هام روی هم میوفته و شیرین ترین خواب
عمرم و تجربه میکنم .

تمام پنج روزی که توی بابلسر بودیم بهترین روزهای زندگیم بود همه چیز اونقدر خوب و
رویایی بود که گاهی اوقات نمیتونستم تشخیص بدم این روزهایی که میاد و میره رویاست یا
واقعیت !

روز پنجم وقتی زنگ رفتن به صدا در اومد دلم گرفت.

از اخم های در هم رفته ی کیان هم میشد فهمید وضعیت اونم مشابه منه!

اصلا نمیتونستم بعد پنج روز مداوم که هر لحظه و هر ثانیه اش با کیان بودم حالا به جدایی فکر
کنم.

عشق و علاقم نسبت بهش انقدر زیاد شده بود که گاهی اوقات میترسیدم ، از اینکه قلبم
این همه هیجانو نتونه طاقت بیاره و وایسته .

موقع برگشت تویه ماشین نه تنها نخواهیدم بلکه اونقدر حرف زدم و وراجی کردم تا یادم بره
چند ساعت دیگه قراره از کیان جدا بشم!

طبق قرار درست همزمان با بچه ها رسیدیم جلوی مدرسه کیان ماشینو کوچه ی پشتی
مدرسه نگه میداره و با یه دنیا غم بهم نگاه میکنه .

لبخند زورکی میزنم و در حالی که سعی میکنم جلوی پیشرویه بغضمو بگیرم میگم :
-من دیگه برم !

دستم و به سمت دستیگره در میبرم ، فوری بازومو میگیره و وادارم میکنه برگردم.
توی چشم هاش زل میزنم .

خودشو نزدیکتر میکنه و منو توی بغلش میکشه .
نفس های پی در پی و عمیقش و میشنوم .

میبینم که چطور حریصانه عطرتم و وارد ریه هاش میکنه ؛ دستاشو دو طرف صورتم
میداره و با بوسه های پی در پی که نثار صورتم میکنه دل بی قرارم و بی قرار تر میکنه .

نمیتونم طاقت بیارم ، گنجایش قلبم تموم میشه ، احساستم به غلیان میوفته و در نهایت
صورتم از اشک خیس میشه .

تند تند چشم هامو میبوسه و میگه :

-هیشش تموم میشه ، نذار چشم های اشک بارت تا شب مثل پرده سینما جلو روم
باشه، نذار بیشتر از این داغون بشم خواهش میکنم .

با بغض میگم :

-دلم برات تنگ میشه !

کیان: دل تنگی تموم میشه ترمه کم مونده دیگه هیچ وقت جدا نمیشیم .

-آخه اگه کنارم نباشی نمیتونم طاقت بیارم حالم بد میشه میمیر...-

نمیداره حرفم و تموم کنم ، وحشیانه لبهاشو به لبهام میچسبونه و مهر سکوت رو میزنه .
چشم هام و میبندم ، اولین باره میبینم کیان این طور از خود بیخود شده ، اخم های در هم
رفته و چشم های بسته شدش نشون میده که اصلا تو حال خودش نیست و انگار این
احساسش به منم سرایت میکنه .

چشم های خمارشده ام رو به بسته شدن که سایه ای رو پشت دیوار حس میکنم .

ترس برم میداره و با وحشت از کیان فاصله میگیرم .

چشم های تب دارش و بهم میدوزه اشاره ای به پشت سرش میکنم و با ترس میگم:

-کیان یکی مارو دید ! مطمئنم یه سایه اون جا تکون خورد.

مسیر اشاره امو دنبال میکنه و میگه: مطمئنی ؟

-به خدا قسم خودم دیدم، کیان بیچاره شدم اگه یک کلاغ چهل کلاغ بشه به گوش آقاجونم
برسه بدبخت میشم .

کیان : هیش ترمه آروم باش ! از کجا معلوم تو رو شناخته باشه!

-فاصله کمه کور که نیست میبینه .

کیان : خوب شاید یه رهگذر بوده راه رفته رو برگشته برای هر چیزی انقدر خودتو عذاب نده
باشه ؟

با این که دلم شور میزنه و از استرس رو به موتم اما ناچاراً سری تکون میدم .
با ناراحتی میگم :

-تا بیشتر از این گندش در نیومده من برم !

دستمو بالا میبره و عمیق میبوسه ، لبخند تلخی میزنم و با ناراحتی میگم :

-خداحافظ کیان !

نگاهشو ازم میگیره و سری تکون میده ، بالب و لوچه ی آویزون از ماشین پیاده میشم و به سمت مدرسه میرم ، مستانه و فریبا رو تشخیص میدم .

چشم های هر دوشون با دیدن من گرد میشه . لبخندی میزنم و به سمتشون میرم ، مستانه به سختی از شوک بیرون میاد و بالکنت میگه :

-تو ... تو...تو کجا بودی ؟

شونه ای بالا میندازم و میگم :

-تو فکر کن یه هفته خواستم تنها باشم.

مستانه : یعنی بابات شک نکرد تو با نیومدی ؟

-ظاهرا که نکرد سها کجاست ؟

به جای مستانه فریبا میگه :

-گفت میرم از این سوپری که کوچه پشتیه آب معدنی بخرم اما غیب شد خیلی وقته رفته!

رنگ از صورتم میپره خیلی خوب میتونم بفهمم سها من و کیانو دیده ، بدترین شخص ممکن !

هر ثانیه که میگذره بیشتر به عمق ماجرا پی میبرم و وحشتم بیشتر میشه !

غیبش زده ، امکان داره رفته باشه جلوی خونه ی ما ؟

امکان داره دیده هاشو صاف بذاره کف دست بابام و بگه این یه من با اکیپ مدرسه مشهد نه ، بلکه با کیان تو بابلسر بودم.

هیچ رمقی تو دست و پام نیمونه ، سها میگه !

شک ندارم میگه و اوضاع خراب میشه ، همه چی بهم میریزه .

ناخواد آگاه برای اینکه نیوفتم ، به بازوی فریبا چنگ میزنم .

فک کنم از رنگ و روی پریده ام میترسه چون با نگرانی میگه :

-چت شد یهو ???

برای این که از تیر نگاهه مستانه و فریبا و همینطور اکثر دخترای اونجا خلاص بشم ، عزمم و

جزم میکنم و با صدایی که به زور محکم نگاهش داشتم میگم :

-چیزیم نیست فقط باید برم!

حرفم و میزنم و بی توجه به اعتراضاشون راهمو میکشم و میرم ، چشمم به خانم نظامی میوفته

که موشکوفانه نگاهم میکنه ، لبخند لرزون و مصنوعی میزنم و سری تکون میدم .

توی این پنج روز بیشتر از پنج هزار بار زنگ زده بود تا مطمئن بشه من و کیان فرار نمیکنیم .

یاد سها میوفتم ، بدشانسی از این بیشتر که توپه همون لحظه

سها ما رو ببینه ؟ کاش مستانه میدید ، کاش فریبا میدید ،

هر کسی به جز سها

با این که زانوهام میلرز ، اما قدم ها مو تند تر برمیدارم ، انگار مشتاقم انفجاری که سها
میخواست به راه بندازه رو ببینم ، اما قدم های تند شده ام ، فقط برای تسکین خودم بود ،

برای امید واهی که شاید زود برسم و جلوی سها رو بگیرم !

قدم های بلندم کم کم تبدیل به دویدن میشن .

میدوم و خودم و به اتوبوس میرسونم و سوار میشم ، صندلی آخر میشینم ، چشم هام و

میبندم و زیر لب مدام ذکر میگم .

سرم از هجوم این همه استرس داغ شده اما دست هام فرقی با دوتیکه یخ ندارن !

تنها چیزی که اون لحظه بهش فکر میکنم جنگ بزرگه پیشه رومه

به این فکر میکنم اگه سها همه چیزو بگه اوضاع خیلی بد میشه ، به هیچ طریقی نمیدونم از

دست آقاجونم خلاص بشم ، هر چند این موضوع به هر طریقی که بیان میشد باز برای

آقاجونم فاجعه بود .

چادرم و از کوله بیرون میارم و روی سرم میندازم ، به محض این که اتوبوس به مقصد میرسه با عجله پیاده میشم و اینبار بیخیال راه طولانی میشم و راه مستقیم رو میرم .

نفس نفس زنون جلوی خونه می ایستم ، حتی توان این که لابلای وسایل درهم برهم دنبال کلید بگردم هم ندارم .

ناچارا دستم و بالا میبرم و زنگ و میزنم ، طولی نمیکشه که صدای لخ لخ دمپایی های حسین آقا به گوشم میرسه و پشت بندش در باز میشه .

منتظرم ترسیده چیزی بگه اما چشم هاش برق میزنه و با روی خوش میگه :

خانم جان خوش اومدی زیارتات قبول باشه.

لبخند مصنوعی به سادگیش میزنم و میگم :

-ممنون حسین آقا بابام خونه است ؟

سری تگون میده و میگه : بله بله اتفاقا پیش پای شما دوستتون اومدن همونی که چشم و

ابروی مشکی داره اسمش و به خاطر نمیارم نمیدونم سما بود سنا بود!

آب دهانم و قورت میدم و دستم و به دیوار میگیرم .

از چیزی که میترسیدم سرم اومد.

تمام معادلات ذهنی ام در هم میپیچد ، استرس اونقدر توی وجودم رخنه کرده که توان فکر کردن و ازم گرفته !

فکر کردن به این که راه اومده رو برگردم و با تمام توانم فرار کنم ! یا این که برم جلو و شاهد به جنگ جهانی باشم ؟

حسین آقا با تعجب به صورت رنگ پریده ام نگاه میکنه و میگه : چی شد ترمه جان ؟ چرا به باره رنگت شده رنگ گچ دیوار ؟ گرما زده شدی ؟

سرمو به طرفین تکون میدم و با صدای ضعیفی که شک دارم به گوش سنگین حسین آقا برسه میگم :

-خوبم

یک کلمه خوبم...

مضحک ترین حرفی که میتونستم اون لحظه بزنم!

روزی که میخواستم با کیان ازدواج کنم فکر تمام این لحظه هارو کرده بودم اما فکر کردن کجا و تجربه کردن کجا؟ پاهای بی رقوم و حرکت میدم و بی توجه به نگاه نگران حسین آقا میرم داخل!

اون مسیر کوتاهه حیاط تا خونه به سخت ترین شکل ممکن طی میشه!
 جلوی در می ایستم دست هام علنا میلرزه، چشم هام و میبندم و سعی میکنم فقط به این فکر کنم که هر اتفاقی هم که بیوفته کیان پشتمه!
 کمی فقط کمی دلم قرص میشه، نفس عمیقی میکشم و درو باز میکنم.
 با دیدن سها که روبه روی مامان و آقاجونم نشسته تمام دلداری هایی که به خودم دادم دود میشه و میره هوا.

در که باز میشه، نگاه همشون به من میوفته.
 این وسط نگاه شیطانی و نفرت باره سها بیشتر از همه روم سنگینی میکنه!

مانتومو توی مشتتم انقدر فشار میدم که دست هام بی حس میشه.
 لبخند مصنوعی میزنم و به سختی از میون دو لبم کلمه ی سلام رو زمزمه میکنم.

اینبار آقاجونم با تکون دادن سرش نه تنها حرصم و در نیاره بلکه برای اولین بار لبخندی از ته دل رو مهمون لب هام میکنه و من به این باور میرسم که سها چیزی نگفته!

انرژی از دست رفته امو به دست میارم و قبل از همه مامانم و که شاید برای محدود بارها بهم لبخند میزنه رو مورد عنایته انرژی برگشته ام قرار میدم!

گونه اشو محکم میبوسم که با لبخند میگه:

-برای منم دعا کردی؟

خنده ام میگیره اما به زور جلوی خودم و میگیرم و میگم:

-البته که دعا کردم مامان جونم!

لبخند کمرنگی میزنه و چیزی نمیگه، به آقاجون نگاه میکنم، به سمتش میرم و دستش و میبوسم.

منتظر نیمونم تا آغوش پدرانه اشو به روم باز کنه یا حداقل پیشونیمو ببوسه مثل همیشه،

همین که با تکون دادن سرش جوابم و میده کناره گیری میکنم و کنار سها میشینم

توی چشم هاش که نگاه میکنم از این که مارو دیده مطمئن میشم ، انگار با نگاهامون داریم باهم حرف میزنیم ، اون با نگاهش تهدید میکنه و من با نگاهم سعی میکنم قانعش کنم چیزی نگه!

صدای آقاجون پارازیت تماس چشمیمون میشه : کلیدش و بین وسایل شما جا انداخته بهش بده ممکنه بخواد بره خدایی نکرده نگرانش نشن!

پوزخندی میزنم و با ابروی بالا پریده از جا بلند میشم ، اشاره ای به کولم که جلوی دره میکنم و میگم :

-احتمالا بین وسایلام مونده بیا تا بهت بدم!

سری تکون میده و از مامان و بابام خداحافظی میکنه ، جلوتر ازش به سمت در میرم کوله ام و برمیدارم و میرم توی حیاط .

طولی نمیکشه که سها هم میاد و درو پشت سرش میننده .

کوله ام و میندازم گوشه ی حیاط و منتظر بهش نگاه میکنم !

بر خلاف تصورم تهدید نمیکنه ، فقط با نگاهش التماس میکنه .

رنگ نگاهم عوض میشه با تعجب بهش نگاه میکنم ، نگاهشو ازم میدزده و قطره اشکی از

چشمش پایین میوفته !

با نگرانی بهش نزدیک میشم و دستم و روی شونش میذارم .

هیچی نمیگه، طاقت نمیارم و میپرسم :

-چی شده سها ؟

دستی به گونه هاش میکشه و در حالی که علنا سعی میکنه جلوی بغضشو بگیره میگه : امروز دیدمتون !

منتظر و خجالت زده بهش نگاه میکنم ، در حالی که اشک هاش دوباره جاری شده میگه : عاشقش شدم ! به خدا قسم عاشق شدم ، با نگاه اول ... چنان عاشقش شدم که روز و شبمو ازم گرفته!

ترمه تو که میدونی من کل عمرم و با این و اون رفیق بودم ، تا حالا دیدی برای یک کدومشون اشک بریزم ؟

اما کیان انقدر مردونگی داشت ، انقدر با پسر های رنگ و وارنگه دورم فرق داشت که خیلی راحت دلم و بهش باختم !

اما اون تو رو میخواد ، پسش بزن ترمه !

من اگه الان به بابا مامانت میگفتم باز چیزی تغییر نمیکرد ، میخوام خودت به خاطر

دوستیمون پاتو از زندگیه کیان بکشی بیرون !

طاقت ندارم بینم! به خدا قسم سخته بینم کیانی که روز و شب تو خیالم میپرستمش تو رو
میخواه

با اخم نگاهش میکنم ، دلم میخواد با پرویی بهش بگم : همینم مونده به خاطر توعه
ایکبیری شوهرم و طلاق بدم ، اما نمیخوام اوضاع از اینی که هست بدتر بشه ، فعلا سها آتوعه
بدی از من و کیان دستش داره.

در کمال تعجب به این که گفت عاشق کیانه حسودیم نشد ، غیرتی ام نشدم اتفاقا ته دلم ذوق
کردم که کیان فقط و فقط منو دوست داره و از همه مهم تر ماله منه!

چیزی به روم نمیارم فقط با اخم کمرنگی بهش نگاه میکنم ، با چشم هاش التماس میکنه
، در کمال بدجنسی باخونسردیه کامل میگم :

-بارها بهش گفتم دست از سرم بردار اما نمیره میگی چیکار کنم ؟ دست از سرم برنمیداره
، مدام جلوی راهم سبز میشه !

حسادت و توی نگاهش حس میکنم ، با دلخوری میگه : تو هم دوستش داری ، اگه نداشتی
بدون اعتراض پنج روزه تمامو باهاش...

سکوت میکنه ، نمیتونه ادامه ی حرفش و بزنه ، دلم براش میسوزه ، دستی به شونش میکشم و میگم :

-نمیدونم بهت چی بگم ، درد ما یه درده مشترکه جفتمون عاشقه یک نفر شدیم !
باید درک کنی عشق چیه ! اصلا بیا یه بازی بکنیم ، به قلب هامون دستور بدیم برای اون
شخص مشترک نزنه ، خفش کنیم بگیم دیگه عاشق کیان نباش ! هم من میدونم هم تو
میدونی که جفتمون بازنده ی این بازی هستیم !

سها: از کجا میدونی حسست به کیان عشقه ؟

-از اونجایی که من عشقو توی وجود کیان پیدا کردم ، کنار اون حس عاشقی رو تجربه کردم
برای اولین بار احساسی و تجربه کردم که توی خوابم نمیدیدم ، بین سها نمیگم عاشق کیان
نباش نمیگم قلبتو از سینه در بیار اما سعی کن فراموشش کنی ! کیان ...

مکثی میکنم و خیره به چشم هاش ادامه میدم :

-کیان عاشقه منه !

لرزش اندامشو میبینم ، حسادت چشم هاشو ، نفرت کلامشو میبینم و خودم و به خیریت میزنم
 به جورایی نیروی عشقو دسته کم میگیرم ، نمیفهمم آدم عاشق از قلبش فرمان میگیره ،
 مغزش از کار میوفته هم کور میشه و هم کر !

هیستیریک چندین بار سرشو تکون میده و میگه :

-تو فکر کن من رفتم ، من کیان و فراموش کردم فکر کردی باباتو نمیشناسم ؟ پیش پای تو
 داشتن راجع به عقدت با سهیل صحبت میکردن ، مراسم خاستگاریه امشب که شرط میندم
 حتی روحتم ازش بی خبره !

میدونی چرا ؟ چون نظر تو احساساته تو اهمیتی نداره بالا بری ، پایین بیای تو رو به کیان
 نمیدن تو نشون شده ی سهیلی !

ترمه بی تجربه ای !

من نگاه جنس مخالفو خوب درک میکنم !

حس کیان به تو عشق نیست ، خسته میشه اگه به حرفم ایمان نداری امتحانش کن
 چمیدونم یه کاری کن تا بهت ثابت بشه اما به خاطر کسی که امروز هست فردا میره جلوی
 خانوادت و اینستا !

من صبر میکنم ، منتظر میمونم کیان به زودی ترکت میکنه موندگار نیست !

لبخند محوی میزنم ، حرف هاش در نظرم مضحکه ، اونقدر به کیان و مردونگیش ایمان دارم
 که حرف های صد من به غازه سها و امثال سها روم تاثیر نداره!
 نمیخوام باهاش بحث کنم از یه طرفیم به خاطر سهیل و این که امشب میاد حالم بدجور گرفته
 شده !

سری تکون میدم و مردد میگم:

-فقط ... چیزایی که امروز دیدی و فراموش کن ! بذار مثل هر دوست دیگه ای ما هم یه
 راز بین خودمون داشته باشیم !

نذار کینه و کدورت قلب هامونو کدر کنه ! به کسی چیزی نگو سها هیچ کس !

نمیدونم واقعی یا الکی اما باشه ای میگه و با قدم های آهسته ازم فاصله میگیره .

تا وقتی از خونه خارج بشه با نگاهم بدرقه ی راهش میشم !

نمیتونستم سرزنشش کنم اتفاقا برعکس برای این که چیزی نگفته بود مدیونش شده بودم ،
 آهی میکشم و زیر لب میگم :

-حالا سهیلو کجای دلم بذارم ؟

شونه ای بالا میندازم و توی دلم جواب خودمو میدم :

-تا وقتی من زن عقدیه کیانم هیچ کس نمیتونه منو وادار به ازدواج کنه !

ریز میخندم و میرم داخل ، همون لحظه زهره با یه لیوان شربت به سمتم میاد و وقتی بهم میرسه با ذوق گونه امو میبوسه و در همون حین تند تند میگه : الهیی فدات شم ترمه جان چند روز نبودی انگار چراغ این خونه خاموش بود !

میخندم و در همون حالی که لیوان شربت و از دستش میگیرم میگم :

-بله بله پس پروژکتور خونه من بودم و نمیدونستم !

میخندم و لیوان شربت و نزدیک لبم میکنم و یک نفس مشغول خوردنش میشم اما لذتی که از اون شربت پرتغال میبرم زیاد دووم نیاره چون آقاچونم میگه :

-امشب سهیل میاد به امید خدا صیغه ی محرمیت و بینتون جاری میکنم !

هینی میگم و همین باعث میشه آب پرتغال بین گلوم گیر کنه و به سرفه بیوفتم !

خم میشم و با سرفه های عمیق و پی در پی سعی میکنم راه تنفسی امو باز کنم این وسط مشت های زهره هم مزید بر علت میشه تا حالم از اونی که هست خراب تر بشه !

اول دستم و بالا میبرم تا از شر مشت های محکم زهره خلاص بشم ، از کارش که دست میکشه ، دستی به گلوم میکشم و تمام توانم و به کار میبرم تا بتونم نفس بکشم !

با چشم هایی که از شدت سرفه به اشک نشسته سرم و بلند میکنم و به چهره ی نگران مامانم که در حال ماساژ دادنه پشتمه نگاه میکنم !

به سختی و با صدای خش داری میگم :

-مامان راست میگه ؟

با ناراحتی در جوابم سری تکون میده ، صاف می ایستم و رو به آقاجونم با صدای ضعیفی میگم :

-نمیخوام .

انگار منتظر کوچکترین مخالفی بود تا مثل آتش فشان فوران کنه ! از جاش بلند میشه و با

عصبانیت چند قدم به سمتم برمیداره !

خیره به چشم هام با همون تحکمی که قدرت تکلم رو از هر بنی بشری میگرفت میگه : بین

ترمه خودتم خوب میدونی ته این بحث به کجا میرسه ، سهیل کار و بارشو ول کرده زودتر

اومده فقط به خاطر تو گفته دیگه نمیتونم دور از ترمه بمونم ، حق داره ! وعده ی ما سر پونزده

سالگیه تو بود انقدر مخالفت کردی و پشت گوش انداختی که کار تا اینجا کش پیدا کرد ، الان

هم اتفاقی نمیوفته تا زمان اتمام امتحانات هیچ خبری از نامزدیتون پخش نمیشه فقط برای رفت و آمد راحت تر من امشب صیغه ی محرمیتو بین شما جاری میکنم امتحاناتم که تموم شد به امید خدا عقدو برگذار میکنیم !

بهت زده به پدری که داره برای خودش میبره و میدوزه نگاه میکنم !

آب دهانم و قورت میدم و توی اون اوضاع به این فکر میکنم اگه کیان بفهمه چی میشه ؟ حتی از این مسئله بگذریم ، صد بار هم که بین من و سهیل صیغه بخونن اون عقد باطله من رسما و شرعا زن کیانم و مشکل بزرگ این جاست که با هیچ زبونی و هیچ شکلی نمیتونم این و بگم !

با التماس به مامانم نگاه میکنم ، خیلی خوب میدونم اونقدری از بابام حرف شنوی داره که نتونه حرفی بزنه ، اما مگه نه این که خودش یه زندگی بدونه عشقو تجربه کرده ؟

مطمئنا هیچ مادری دلش نمیخواد مصیبت هایی که خودش کشیده دخترش هم بکشه ، مادر منم استثنا نبود شاید افسردگی باعث شده بود هیچ وقت اون مهر و محبتی که باید یه مادر به فرزندش بده رو نصیبم نکنه ، اما از چشم هاش و نگاهش میخوندم که توی این خونه منو بیشتر از همه دوست داره ، حتی بیشتر از تیاام !

التماس نگاهم و میخونه ، انگار درکم میکنه ، بهتر از هر کسه دیگه ای ...

رو میکنه به آقاجون و برای اولین بار توی روش وایمیسته وبا تحکم میگه :

-حق نداری دخترم و به پسر مرتضی بدی !

این صدای بلند و لحن محکم مادرم، نفس رو توی سینه ی هممون مخصوصا من حبس میکنه !
زهره که دستشو جلوی دهنش گرفته تا مبادا صداش در بیاد ، آقا جون فقط با اخم و خشم
نظاره گره مادرمه و من برای اولین بار مورد حمایت یکی از اعضای خانوادم قرار گرفتم و
فقط با چشم هایی که توش برق شادی به وضوح پیداست به اون جو سنگین نگاه میکنم !

آقاجون به خودش میاد ، یک قدم به سمت مادرم برمیداره و با صدای نسبتا بلندی که خشم
زیادشو نشون میده ، میگه :

-آتیش بیار معرکه نشو یلدا ! تا قیام قیامتتم که بگذره من زیر قولم نمیزنم، ترمه نشون شده
ی سهیله و به زودی هم زن اون میشه همین و همین مگر این که بمیره و مجبور باشم جنازه
اشو از این خونه بفرستم بیرون !

صورت مادرم از عصبانیت سرخ میشه ، حالتاش واسم آشناست ، منو یاده کیان میندازه !

انگار داره به زور جلوی خودشو میگیره تا یه حرف هایی و نزنه!

انقدر حرف های نگفته بیخ گلوشو میگیره که رنگش به کبودی میزنه ، آخر هم نمیتونه
طاقت بیاره و با فریاد میگه :

-دوستش نداره صابر ، ترمه سهیلو دوست نداره ! زورگویی هاتو بذار کنار بسه هر چقدر
زندگیه این و اونو نابود کردی ، به دخترم کاری نداشته باش !

اینبار صورت آقاچونم سرخ میشه ، دست هاشو مشت میکنه و با لحن وحشتناکی میگه :
-خفه شو یلدا !

مادرم ازش نمیترسه ، صداشو بالاتر میبره و داد میزنه :

-من سالهاست که خفه شدم ، سالهاست تقاص حماقت و بچگیم و میدم ، زندگیه زهرا
رو دیدم که نابود شد ، شهریارو دیدم

مکت میکنه ، اشکش در میاد ، با حالت زار و درمونده ای میگه :

-محمد و دیدم و خفه شدم ، دیگه نه صابر به ولای علی ترمه رو بدی به سهیل چیزایی رو
علنی میکنم که حتی به ذهنتم خطور نمیکنه.

جا خوردن آقا جونو میبینم ولی ضربان کوبنده ی قلبم اونقدر زیاده که قدرت فکر کردن و تجزیه تحیل همه چیزو ازم گرفته !

چشمام روشن در نوسانه ، مادرم با صورت اشک بار نفس نفس میزنه و پدرم با خشمی که درونش شعله میکشه به مادرم نگاه میکنه !

هممون منتظر بودیم تا آقاجون بگه باشه و نفس حبس شده ی هممونو برگردونه اما کی تا حالا دیده حاج صابر زیر قولش بزنه و حرفشو دو تا کنه ؟

با تحکم که خیلی خوب میفهمیم حرف آخره میگه :

-امشب میان همه باید آماده باشن ، همتون ... مخالفت و نافرمانی نبینم و نشنوم...

انگشت اشارشو به سمت من میگیره و با تهدید ادامه میده :

-مخصوصا تو ! زیرزیرکی با سهیل مخالفت کنی و چیزی بهش بگی چنان توی اتاق

حبست میکنم که رنگ خورشیدو هم نبینی ! بحث همین جا تموم شد ، برید برای

شب آماده بشین !

مادرم با نافرمانی میخواد چیزی بگه که دستم و بالا میبرم !

سکوت میکنه ، مثل همیشه .

با یک دنیا حرف به آقاچونم نگاه میکنم و میگم :

-باشه ، دیگه لام تا کام حرف نمیزنم ! فقط ...

مکث میکنم و بعد از تر کردن لبهای خشک شدم ادامه میدم :

-فقط نمیخوام تا پایان امتحاناتم فکرم درگیر بشه نمیخوام تا وقتی درسم تموم نشده هیچ
محرمیتی با سهیل داشته باشم حداقل بذارید با فکر آزاد امتحانتم و بدم . بعد هر چی که شما
بگید قبول میکنم.

نگاهش رنگ تردید و به خودش میگیره ، تمام امیدم به همین فرصت کوتاه بود که اگه

آقاچونم مخالفت میکرد همه چیز به هم میریخت !

بعد از یک مکث طولانی سری تکون میده و میگه :

-فعلا برو !

لبخند تلخی میزنم ، اینم از یه جواب پدرانہ !

کوله و چادرم و از جلوی در برمیدارم و زیر نگاهای سنگینشون به اتاقم میرم !

روی تخت میشینم و سرم و بین دست هام میگیرم !

دل خوشیم فقط کیانه ، همه چیز که علنی بشه ، من طرد میشم و اون وقت فقط کیان و دارم.

برای بار هزارم از

خودم میپرسم

میتونم طاقت بیارم ؟

میتونم جلوی آقاچونم وایستم ؟

اصلا اگه بفهمه با طرد کردن

من راضی میشه ؟ اگه نذاره

زندگیمونو بکنیم چی ؟ اگه یه

بلایی سر کیان بیاره چی ؟

آهی میکشم ، از جا بلند میشم و بعد از قفل کردن در گوشیم و از توی کولم بیرون میارم و

شماره ی کیان و میگیرم به بوق سوم نرسیده که صدای بمش توی گوشم میپیچه :

-ترمه ؟

لبخندی میزنم و ناخودآگاه میگم :

-جان ترمه ؟

سکوت میکنه ، چشم هامو میبندم و با جون و دل به صدای نفس های عمیقش گوش میدم .

کیان : چی شده ترمه ؟

-اگه بگم دلم تنگه باور میکنی ؟

کیان : اگه بگم حاضرم همه چیو به جون بخرم تا هیچ وقت ازت جدا نشم باور میکنی ؟

-میخوای بگی دل تو هم تنگ شده ؟

کیان : کار از دلتنگی گذشته ، قلبم داره آتیش میگیره ، انگار یه تیکه از وجودم ازم دور شده از الان دارم به این فکر میکنم امشب بی عطر تو چطوری بخوابم ؟ هر چند تا وقتی که تو کنارم نباشی ، اون بستر برام حکم قبر و داره و اون خواب حکم مردن!

-این جوری حرف نزن کیان من ...

مکت میکنم مرددم بگم یا نه ، از یه طرف حرف هام بیخ گلومو گرفته واز یه طرف دیگه ازش
میتروسم از این که بگم و قید همه چی و بزنه و بزنه به سرش!

علاقم میل شدیدی که برای درد و دل کردم دارم ، اما جلوی خودم و میگیرم و میگم :
-هیچی ، دیگه قطع میکنم !

کیان : چرا ؟ مگه نمیخواستی یه چیزی بهم بگی ؟

-نه ، همین طوری زنگ زدم!

کیان : ترمه من حس میکنم ، باور نداری عاشقتم ؟ نیروی

عشق و باور نداری ؟ از همین جا هم میتونم بفهمم کلی

حرف تلمبار شده روی دلت داری بگو چی شده خوب ؟

نذار حالا که مجبورم ازت دورشم مدام نگران باشم!

چشمامو از سر لذتی که از حرفهایش بردم میبندم ، چقدر خوبه یکی انقدر بشناستت که از پای تلفنم بفهمه کلی حرف نگفته داری !

اونقدر احساساتم به غلیان میوفته که میخوام با دلخوری برای شوهرم درد و دل کنم اما صدای نازک و دلربای دختری بند دلم رو پاره میکنه :

-کیان بیا دیگه بعد پنج روز که برگشتی همش پایه تلفنی ؟

صدایی از کیان نیامد ، حس بد و تلخ حسادت و توی وجودم حس میکنم ، تمام رمقی که داشتم و از دست میدم و با بی حالی روی تخت میشینم ،

صدای دلجویانه ی کیان به گوشم میرسه :

-ترمه ؟

بغض میکنم ، سنم کم بود و حرف هام نسنجیده ، اون لحظه میخواستم حس حسادتی که درونم به وجود اومده بودو با برنگیخته کردنه غیرت کیان ترمیم کنم.

با حرص کلامی که از حسادته درونم نشات میگرفت میگم :

-مزاحمت نمیشم ، میخوام قطع کنم ؛ سهیل برگشته و امشب قراره بیان این جا ، نمیدونم آقاجونم چه فکری کرده اما میگه امشب بین تو و سهیل صیغه ی محرمیت میخونم ، گفتم

شاید برات مهم باشه بدونی زنتو دارن میدان به یکی دیگه اما میبینم که اشتباه کردم! قطع میکنم امیدوارم بهت خوش بگذره.

حرفم و میزنم و بدون حرف تماسو قطع میکنم، منتظر نیمونم تا صدای نفس های عصبانیشو بشنوم، میخوام بفهمه هر برخوردی یه باز خوردی داره.

با یاد اون صدای نازک که با اطمینان میتونم بگم صدای پریناز بود، بغض میکنم.

دراز میکشم و به اشکم اجازه میدم از گوشه ی چشمم سر بخوره.

از این همه فشاره زندگی خسته شدم، نمیدونم تا کی میتونم جلوی این مشکلات وایستم و دووم بیارم، اما این و میدونم حتی اسم و سایه ی پریناز نامی کمر منو خم میکنه.

بی حوصله از جا بلند میشم و ترجیح میدم تن خسته امو به آب بدم به امید این که آتیشی که درونم شعله میکشه کم بشه.

از حموم میام بیرون و میخوام برم جلوی آینه اما چشمم به موبایلم که روی تخته میوفته، مردد به سمتش میرم و برش میدارم.

نزدیک چهل تماس بی پاسخ

پوزخندی میزنم و میرم جلوی آئینه

روی صندلی میشینم و توی آئینه به چشم های کم نورم نگاه میکنم .

دستم و روی گونه ام میذارم و از اون جا تا روی لبم امتداد میدم ، این فاصله مسیر رفت و

آمد لب های داغه کیان بود!

چشم هام و میبندم و سعی میکنم توی خیالم حس کنم کنارمه ، درست مثل همین پنج روزی که باهم بودیم .

درست مثل همین پنج روزی که وقتی من از حموم میومدم از پشت بغلم میکرد و گردنم و عمیق بو میکرد و با صدای خش داری می گفت : بوی زندگی میدی اما داری وسوسه ام میکنی ، داری با این عطر تنت دیوونه ام میکنی ترمه .

آهی میکشم که همون لحظه در باز میشه و زهره وارد میشه .

منتظر بهش نگاه میکنم، تلفنه بی سیم رو به سمتم میگیره و با صدای آهسته ای میگه :

-مستانه خانمن !

تلفنو ازش میگیرم و با اشاره ی سر ازش میخوام بره بیرون .

چشمی میگه و از اتاق بیرون میره ، گوشی و کنار گوشم میذارم و با گفتن کلمه ی بله ازش میخوام حرفشو بزوم.

طولی نمیکشه که صداش به گوشم میرسه :

-ترمه جلوی در خونتونم میای بیرون؟

متعجب میگم:

-جلوی در خونه ی ما چیکار میکنی؟

مستانه: بابا اومدم پپرسم این پنج روز کجا بودی؟

-خوب بیا بالا!

مستانه: همیشه صدامونو میشنون با ماشین اومدم بیا کوچه پشتی پارک کردم میشینیم توی ماشین!

بی حوصله باشه ای میگم و تلفنو قطع میکنم!

از اونجایی که شلوار پام مشکی بود، سرسری مانتویه دخترونه ی مشکی رنگی هم روی تیشترتم میپوشم و بعد از این که شالم و روی سرم انداختم از اتاق میرم بیرون!

مامانم طبق معمول جلوی پنجره روی صندلیه متحرکش نشسته.

صدای پامو میشنوه و مسیر نگاهش و به سمت من خاتمه میده.

لبخندی میزنم و میگم :

-مستانه با ماشین اومده جلوی خونه ، یه سر میرم بیرون بینم چیکارم داره !

لبخندی میزنه و سری تکون میده .

با لبخند از خونه خارج میشم .

نگاهی به کوچه میندازم کسی نیست ، یادم میاد که مستانه گفت کوچه پشتی ماشین و پارک کرده.

با قدم های بلند به همون سمت میرم، سر پیچ درست لحظه ای که میخوام بیچم ماشین آشنایی جلوی روم ترمز میکنه ، جیغ خفه ای میکشم و میپریم عقب.

کیان بی توجه به صورت ترسیده ی من با عصبانیت از ماشین پیاده میشه و بدون این که به من فرصت تجزیه تحلیل موقعیتم و بده بازومو با تمام توانش فشار میده و منو دنبال خودش میکشونه !

از شدت فشار وارد شده به بازوم اشک توی چشم هام جمع میشه .

در کمک راننده رو باز میکنه و تقریباً روی صندلی پرتم میکنه ، بازومو توی دستم میگیرم و سعی میکنم با ماساژ دادنش کمی هم شده دردشو آرام کنم.

کیان سوار میشه ، صورتش و گوشاش از عصبانیت سرخ سرخ شدن.

رگ هایی که از گردنش بیرون زده نشون از غیرت برانگیخته شده اش میده .
 عرق روی پیشونیش بهم نشون میده که داره در حد مرگ عذاب میکشه و در نهایت نفس
 های پی در پی اش نشون میده داره به زور جلوی خودشو میگیره .

از این مرد عصبانی میترسم و توی صندلی مچاله میشم .
 بدون حرف ماشین و به حرکت در میاره و با نهایت سرعت از خونمون فاصله میگیره .
 از دیوونگیش میترسم ، به در میکوبم و با صدای بلندی میگم :
 -کیان نگه دار !

حرفم جری ترش میکنه و همین باعث میشه حرصشو سر پدال گاز خالی کنه ، ترسیده
 از سرعت سرسام آورده ماشین دوباره با صدای بلند تری داد میزنم :
 -کیان تو چته ؟ نگه دار !

اعتراضاتم هیچ فایده ای نداره جز این که اخم بین ابروهاشو پررنگ تر میکنه !
 سرعت زیاد ماشین و همچنین ترسی که از وقوع حوادث پیش رودارم باعث میشه به سرم
 بزنه ، با تمام توانم جیغ میزنم :

-کیان ماشین و نگه دار!....

صدای جیغم روی اعصابش خط میندازه ، پاشو روی ترمز میذاره و ماشین با صدای بدی می ایسته !

سنگینی نگاه خیلی از رهگذارو روی خودمون احساس میکنم .

اما وقتی نگاه وحشتناک کیان بهم میوفته همه رو از یاد میبرم .

از شدت خشم نفس نفس میزنه ، خودش و بهم نزدیک تر میکنه و از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش مثل شیره زخمی غرش میکنه :

-پای تلفن چی گفتی و قطع کردی ؟

جوابشو نمیدم ، یا به عبارتی ساده تر جرئت نفس کشیدنم ندارم چه برسه به جواب دادن.

چشم های عصبانیش روی اجزای صورتم در نوسانه.

وقتی میبینه جواب نمیدم نعره ای میزنه که بند به بند وجودم به لرزه میوفته :

-ترمه حرف بزن !

بهت زده نگاهش میکنم و با خودم فکر میکنم کیان چقدر ترسناک شده !

با این که ترسیدم اما مکث بیشتر از اینو جایز نمیدونم :

-چی .. بگم ؟

چشم هاشو میبندم انگار داره با تمام توانش مقابله میکنم تا نکوبه توی صورتم.

بعد از یک مکث نسبتا طولانی با عصبانیت و شمردن شمردن میگه :

-تو پای تلفن به من چی گفتی ؟ یادت رفته ؟ یا خودتو زدی به خریت؟

با این که در حد مرگ ترسیدم اما عزمم و جزم میکنم و میگم :

-حقیقتو گفتم ، سهیل طاقتش تموم شده گفته باید هر چه زودتر ترمه مال من...

با سیلیه محکمی که با پشت دست به صورتم میزنه ، حرف توی دهنم میمونه .

ناباور به کیان نگاه میکنم ، هیچ اثری از پشیمونی توی چشم هاش نیست ، تنها چیزی که

به وضوح پیداست یه خشمه عمیقه که تا مغز استخونش نفوذ کرده.

این بار منم عصبانی میشم ، عصبانیت باعث میشه جسارت به خرج بدم و از ماشین پیاده بشم.

دستی به گونم میکشم ، اشکام جاری میشه .

با قدم های بلند راهی که نمیدونم به کجا ختم میشه رو در پیش میگیرم و اشک میریزم .

بدون این که بفهمم به کسی تنه میزنم ، سرم و بالا میگیرم و با یه پسر جوون روبه رو میشم .

با دیدن من لبخند محوی میزنه و با لحنی که به دلم نمیشینه میگه : چه چشمایی داری دختر!

کی دلش اومده این چشم های قشنگ و بارونی کنه ؟

میخوام جوابش و بدم اما صدایه مردونه ای که از پشت سرم بلند میشه مانع میشه:

-من چشم هاشو بارونی کردم ، میخوای اشک تو رو هم در بیارم تا دیگه تو خیابون به

ناموس بقیه چشم نداشته باشی ؟

پسره خنده ی مصلحتی میکنه و میگه :

-ببخشید آخه خواهرتون خیلی به دل من نشست ! چشم هاش جذبه کرد من...

کیان با مشت محکمی که حواله ی صورته پسره میکنه ، اجازه حرف زدن و ازش میگیره .

جیغ خفه ای میکشم و به سمت کیان که مشتش آماده است تا برای بار دوم روی صورت

پسره فرود بیاره میرم .

جلوی روش می ایستم و با دستام و روی سینه اش میذارم ، با صورتی سرخ شده و نگاه وحشتناکی به پسره نگاه میکنه ، صبرم تموم میشه و با گریه میگم:

-نکن کیان، تو دیگه نکن ! تو دیگه عذابم نده ! همه تحت فشارم میذارن همه بهم زور میگن ، تو دیگه این کارو نکن ! از این جو متشنج خسته شدم میفهمی ؟ این همه تنش و کمشکش صبرم و سر آورده

صدام کم کم با ضجه زدن همراه میشه ، بی توجه به نگاه های سنگین دستام و دور کمر کیان حلقه میکنم و سرم و توی سینه ی پهنش فرو میبرم ، با جون و دل عطرشو نفس میکشم و ادامه میدم :

-مگه تقصیر منه که میخوان به زور منو بدن به یکی دیگه ؟ مگه تقصیر منه که آدم حسابم نمیکنن ؟

من که مال توعم ، من که علارغم همه چی زن تو شدم ، چرا با این کارات تو هم میخوای عذابم بدی ؟ بخدا دیگه نمیکشم کیان !

دستای گرمشو حس میکنم که با قدرت دور کمرم حلقه میشن ، صدای نجواگونه اش کنار گوشم بلند میشه :

-هیشش باشه آروم باش ترمه ، به خاطر خدا با اشکات دیوونم نکن ، اشک نریز نذار بشکنم !

گریم شدت میگیره سنگ رو هم اگه بذاری توی آتیش تحمل میکنه ، تحمل میکنه یهو منفجر میشه !

دل آدمیزاد که چیزی نیست ، چقدر تحمل

کنم و چیزی نگم؟ بالاخره یه جا به بدترین

شکل ممکن میشکنم .

بوسه های پی در پی اشو روی سرم احساس میکنم .

انگار یادمون رفته توی خیابونیم و هر آن امکان داره یه آشنا ما رو ببینه !

با این فکر از کیان فاصله میگیرم ، دستاش با اکراه از دور کمرم باز میشن .

به صورتش که نگاه میکنم ، قلبم به درد میاد ، از چشم های به خون نشسته اش میتونم

بفهمم چه عذابی داره میکشه !

با یک دنیا حرف بهم نگاه میکنه ، چشم هامو ازش میدزدم ، نگاه خیلی ها زیر زیرکی به ماست ، خبری هم از اون پسره مزاحم نیست !

خجالت زده میخوام برخلاف جهت حرکت کنم ، هر چی که بود کیان روی من دست بلند کرده بود و من نمیتونستم به این سادگی ها فراموش کنم.

پشتم و بهش میکنم و با قدم های آرام ازش فاصله میگیرم ، صدای قدم هامحکمش و میشنوم که دنبالم میاد و پشت بندشم بازومو میکشه .

برمیگردم و با دلخوری نگاهش میکنم .

انگار میفهمه دلم از چی گرفته ، نگاهش رنگ شرمنگی و به خودش میگیره .

بازومو ول میکنه و سینه به سینه ام می ایسته .

سرم و بالا میگیرم و بهش نگاه میکنم ، انگار اونم دلخوره که نمیتونه بابت سیلی که بهم

زده ازم دلجویی کنه ، نهایت حرفی که از لابلای لب هاش بیرون میاد یه جمله ست:

مکت میکنه ، از نبض گردن و پیشونیش میتونم بفهمم باز غیرتش برانگیخته شده.

دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و با صدایی که عصبانیت درش مشهوده میگه :

-وقتی اون جوری پای تلفن گفتمی میخوان امشب با سهیل عقدت کنن و قطع کردی ، به خداوندیه خدا نابود شدم ، نفسم رفت میفهمی ؟ ترس از دست دادنت اونقدر دیوونم کرده بود که دلم میخواست زمین و به آسمون بدوزم !

اگه به خاطر تو نبود قید همه چی و میزدم ، میومدم و جلوی همه دستتو میگرفتم و میگفتم :
-این زنه منه ، توی زندگیم ، ترمه سهم منه ، مال منه اما خودم و کنترل کردم ، سخت بود ، صبر کردن حتی برای ثانیه ای سخت بود اما تحمل کردم و زنگ زدم به مستانه ، گاهی اوقات خیلی بی رحم میشی ، درکم نمیکنی با حرف هات داغونم میکنی !

منطقی که توی حرفاش بیداد میکنه خجالتو بهم هدیه میده با ناراحتی میگم :

-وقتی صدای اونو شنیدم ...

میپره وسط حرفم و میگه :

-باشه قبول شنیدنه صدای پریناز خیلی برات ناراحت کننده بود ، خوب میدونم اون روز توی حموم صدام و باهاش شنیدی ، حتی اینم میدونم زنگ زدنت به مستانه بهانه بود و میخواستی از رابطه ی منو پریناز سر در بیاری اما این قلب تا وقتی توی سینه ی منه فقط به عشق تو میتپه خوب ؟

دیگه به عشقم شک نکن ! دیگه با غیرتم بازی نکن ! نذار بزنه به سرم و قید همه چیو بزمن !

سکوت میکنم بعد از یک مکث کوتاه با مظلومیت میگم :

-قید منم میزنی ؟

کیان : مگه میشه از تو دل کند و قید تورو زد !

اشکم بیشتر از قبل جاری میشه با بغض میگم :

-تو این شرایط بحرانی نیاز دارم بشنوم ، میخوام مدام بهم بگی پیشم میمونی !

لبخند تلخی میزنه و با صدای آرومی میگه :

-بریم توی ماشین ، اون جا حرف میزنیم !

سری تکون میدم ، دستم و میگیره و دنبال خودش میکشونه !

دستمو انقدر لابه لای دسته قدرتمند و مردونش فشار میده که ضعف میکنم اما به هیچ

طریقی حاضر نیستم از این فشار شیرین دل بکنم.

به ماشین میرسیم ، درو برام باز میکنه ، میخوام دستم و از دستش بیرون بیارم تا بتونم سوار

بشم اما دستم و محکم گرفته ، از اخمه ریزی که صورتشو پوشونده میفهمم حواسش اصلا این

ورا نیست .

دستم و جلوی صورتش تکون میدم و میگم :

-کیان همیشه دستم و ول کنی ؟ میخوام سوار شم.

تکونی میخوره و دستم و ول میکنه .

چیزی به روش نمیارم و سوار میشم ، اونم ماشین و دور میزنه و سوار میشه .

گره ی بین ابروهاش تبدیل به یه گره ی کور شده چون تا رسیدن به مقصد یعنی کوچه پشتیه ما این گره باز نمیشه .

ماشینو که نگه میداره منتظر میشینم چیزی بگه اما بدون حرف به روبه رو زل زده.

آهی میکشم و زیر لب کلمه ی خداحافظ رو زمزمه میکنم .

دستم به سمت دستگیره در میره که صداش به گوشم میرسه :

دستم به سمت دستگیره در میره که صداش به گوشم میرسه :

-همیشه نری ؟

دستم رو هوا خشک میشه ، برمبگردم سمت کیان و بهش نگاه میکنم .

اونم برمبگرده سمتم ، به تمام اجزای صورتم نگاه میکنه و با بی قراری منو میکشه توی بغلش.

دستاش با تمام قدرت دور کمرم حلقه شدن ، سرشو به سمت گردنم میبره ، عمیق بو میکنه و حریصانه میگه :

-چطوری بذارم بری ؟ امشب یکی دیگه میخواد بیاد خاستگاریه زنه من و وای به حال من ...
گونمو به گردنش میمالم و با لذت چشم هامو میبندم ؛ دلم یه خواب عمیق تو همین حالت میخواد ، حرکت نوازش گرانه ی گونه ام روی گردنش از خود بیخودش میکنه ، اینو از دمای بدنش که یک باره داغ میشه میفهمم .

صدای خش دار و بی قرارش دوباره کنار گوشم زمزمه میکنه:

-امشب باید هر دو دقیقه بهم پیام بدی ، حق نداری باهش بری تو یه اتاق ! قرارمون این بود که بعد از تموم شدن درست همه چیز و علنی کنیم اما اگه بزنه به سرم منم میزنم زیر تمام قول و قرارام و میام و جلوی همه میگم تو مال منی !

با لذت به حرفهش گوش میدم ، قسم میخورم حتی خودشم نمیدونه با هر کلمه ای که از ته قلبش روی زبونش جاری میشه و نثار من میکنه ، چی به حال قلب عاشقم میاره .

قبلا هم بهش گفته بودم اعضای بدن من از وقتی تورو دیدن فرمانبردار قلبم شدن نه عقلم ، الان هم زبونم از قلبم پیروی میکنه و ناخودآگاه به حرف میاد:

-خیلی دوستت دارم کیان!

همین همین یه جمله ی کوتاه معادله صد صفحه حرفه.

حلقه ی دستاش دور کمرم تنگ تر میشه و با عشق میگه :

-منم خیلی دوستت دارم ترمه !

لبخند محوی میزنم و ارزش فاصله میگیرم ، با اکراه دست هاشو از دور کمرم باز میکنه ، اما

باز طاقت نمیاره و اینبار دستاش دو طرف گونه هام میشینن .

بوسه ی آرومی به چشمم میزنه و میگه :

-مواظب چشم هات باش ، این چشم های سیاه دنیای منو رنگی کردن.

مواظب دستات باش ، زندگیه من خلاصه شده توی این دست ها.

مواظب موهات باش ، عطرش برای مجرای تنفسیم لازمه و گرنه نفسم قطع میشه .

مواظب پاهات باش که باهام همقدم شدن

مواظب قلبت باش ، بهش بگو فقط برای من بتپه ، تا ابد.

تو دیگه مال منی ، میفهمی ؟

پس باید مواظب خودت باشی ، تک تک اجزای بدنت متعلق به منه فقط دست تو امانته ، از

نیمه ی من ، از یه تیکه از وجودم مواظبت کن باشه ؟

از این همه حرفی که به زمانی حتی توی خوابم نمیدیدم و الان کیان داره نثار من میکنه ،
اشک شوق توی چشمم جمع میشه .

چشم هامو دوباره و سه باره میبوسه ، پیشونی اشو به پیشونیم میچسبونه و میون نفس های
عمیقی که میکشه میگه

:

-دیگه برو

سری به آرومی تکون میدم و ازش فاصله میگیرم ، نفسشو آه مانند بیرون میده و صاف میشینه .

برای بار دوم میخوام پیاده بشم که باز صدام میزنه ، لبخند محوی میزنم و منتظر بهش
نگاه میکنم ، اشاره ای به پنجره ی اتاقم میکنه و میگه :

-امشب پشت این پنجره یه نفر هست که شب سختیو میگذرونه .

با ناراحتی میگم :

-کیان من...

میپره وسط حرفم و میگه :

-هیشش چیزی نگو ، دیگه برو !

مغموم سری تکون میدم و از ماشین پیاده میشم ؛ با قدم های آهسته ، کوچه رو دور میزنم و به سمت خونمون میرم. خداروشکر اوضاع امن و امان بود و کسی به نبودن من توجه نکرده بود ، توی اتاقم میرم تیام روی تختم نشسته و مثل آدم بزرگ ها متفکر به روبه روش زل زده ، اونقدر دلتنگش بودم که به سمتش پرواز کنم و تا اومدن عمو مرتضی بدون خستگی وقتم و باهاش بگذروم.

**

تقریبا طرفای هفت شب بود که حاضر و آماده روی تختم نشسته بودم و برای خالی نبودن عریضه کتاب زبانی دستم گرفته بودم و با لذت زبان کار میکردم ، فارق از زمان و مکان زل زده بودم به حروف انگلیسی کتابم ، با صدای آشنایی مثل برخورد سنگ به شیشه به خودم میام ، هیجان زده میشم ، اون قدر زیاد که انگار این هیجان به قلبم میزنه چون ضربان قلبم به طرز دیوانه واری بالا میره ، کی میتونست باشه به جز کیان ؟ از جا میپرم و به سمت بالکن میرم ، درو باز میکنم همون طوری که حدس میزنم ، کیانه .

با سرو وضعی آشفته به بالا نگاه میکنه ، چشمش که به من میوفته ، اخم هاش در هم میشه و با تعصب میگه :

-قرار نبود خوشگل بشی !

ریز میخندم و با پشت چشم نازک کردن میگم :

-من خوشگل بودم!

حتی شوخیم خنده روی لبش نمیاره ، ناراحتیه اون به منم سرایت میکنه ، مغموم میگم :

-چرا اومدی ؟

کیان : مگه قرار نبود پیام ؟

-اومدنت امشبو برای هردومون سخت تر میکنه باور کن !

مثل همیشه که عذاب میکشه چشم هاشو چند ثانیه مبینده ، انگار کیان با اون همه ابهت نمیتونه سرپاش وایسته چون دستشو به زانوهای میگیره و خم میشه ، صدای ناراحتش به گوشم میرسه :

- فکر کنم امشب برای من سخت ترین شب عمرم باشه !

دلم میگیره ، نمیدونم چی تو فکرش میگذره که مثل برق می ایسته و میگه :

-ترمه مگه نگفتی باهامی ؟ بیا امشب همه چیزو علنی کنیم ، درستم میخونی مطمئن باش، فقط نذار امشب شاهد خاستگاریه یکی دیگه از زنم باشم.

ترسیده میخوام جوابش و بدم که زنگ آیفون و پشت بندش صدای آقاجونم که اسممو صدا میزنه ، بلند میشه .

دلم هری میریزه پایین ، به کیان نگاه میکنم و با التماس میگم :

-کاری نکن که یک عمر پشیمونی بیاره ، امشب وقتش نیست کیان !

کیان : اما...

میپریم وسط حرفش و میگم :

-من نمیذارم امشب اونا به چیزی که میخوان برسن ، فقط خواهش میکنم صبر کن و همه

چیزو خراب نکن ! من دیگه باید برم ، مهمونا اومدن !

تکون خفیفی که میخوره رو میبینم ، توی تاریکی ها رگ باد کرده ی گردنشو میبینم ، صورت سرخ شده اشو میبینم ، دست های مشت شده اشو میبینم و فقط سری از روی ناراحتی تکون میدم و از اتاقم خارج میشم .

طبقه ی پایین که میرم ، همه رو میبینم که دور هم نشستن ، برای رفتن با آشپزخونه باید از جلوشون رد میشدم ، پس بیخیال چایی آوردن میشم و به جمعشون میپیوندم .

سلامی میکنم که همه جوابم و میدن ، بعد از روبوسی کردن با عمو و زن عمو روی مبل کنار مامانم میشینم ، برعکس همیشه که سهیل با دیدن من سرشو پایین مینداخت ، الان خیلی بی پروا به من زل زده و لبخند محوی هم روی لبهاشه ، بعد از دیدن اون عکس ها ، اونقدر در نظرم منفور شده که حالا جواب لبخندشو با برگردوندن سرم بدم و نگاهشو بی پاسخ بذارم .
بحث ها مثل همیشه پیش میره و همه چی عادیه تا این که عمو مرتضی میگه :

-خوب صابر ، عروسو کی بهم میدی ؟

آقا جونم میخنده و میگه :

-این دختر از اول کنیز شما بوده !

صورت‌م از عصبانیت سرخ میشه و با خودم فکر میکنم هنوز هم هستن کسانی که
پسرشونو به غلامی بدن و دخترشون و به کنیزی پیش کن کنن؟

سهیل خیلی خوب عصبانیتمو میفهمه و انگار میخواد از اون حال و هوا درم بیاره چون رو به
جمع میگه :

-آگه اجازه بدید من با ترمه خانم چند کلام حرف بزنم!

سرمو چنان به سمتش میچرخونم که صدای استخون های گردنم بلند میشه ، صدای
آقاجونم مزید برعلت میشه تا من بخوام با تمام توانم از اینجا فرار کنم و برم پیش کیان

آقاجون: البته پسر.

خطاب به من ادامه میده :

-ترمه بلند شد سهیلو راهنمایی کن اتاقت.

به زور لبخندی میزنم و با صدای آهسته ای میگم :

-چه لزومی داره حالا؟ ما که همدیگه رو میشناسیم .

آقاجون: نه این حق هردوتونه که قبل ازدواج دو کلام با هم حرف بزنین .

سرمو میندازم پایین تا مبادا نگاه تیز و پر از نفرتم به چشم یک کدومشون بیوفته ، دندون هامو فشار میدم تا مبادا داد بزنی تو که انقدر حق شناسی ، چرا نمیفهمی این حق خوده منه که برای زندگیم تصمیم بگیرم ؟

با ناامیدی از جا بلند میشم و به سمت اتاقم میرم ، صدای قدم های سهیلو هم میشنوم که دنبالم میاد ، در اتاقمو باز میکنم و میرم داخل ، زیرزیرکی به بالکن نگاه میکنم تا مبادا پنجره اش باز باشه و کیان صدای ما رو بشنوه ، گوشه تخت جمع میشم تا مبادا سایه امو احساس کنه .

سهیل بیخبر از همه جا درست جایی میشینه که خیلی خوب میفهمم کیان متوجه ی سایه اش میشه .

آهی میکشم و ملتمس میگم :

-میشه این وصلتو به هم بزنی ؟

سهیل: چرا ؟

-نمیخوام یک عمر جفتمون یه زندگیه سرد و بی روح تجربه کنیم !

سهیل: چرا بی روح؟

-خونه ای که بدون هیچ عشق و علاقه ای بنا بشه ، میشه ماتم کده.

سهیل: من خیلی تو رو میخوام ترمه ، تمام این مدتی که سفر بودم لحظه شماری میکردم تا زودتر پیام و به تو برسم ، آخر هم نتونستم طاقت بیارم و برگشتم.

پوزخندی میزنم و با طعنه میگم :

:

-ذاتت خرابه ، یک رنگ نیستی ، شب نصفه شب با زنهای خیابونی تیک میزنی ، روزها با دافی های بالا شهر ، زن میخوای چیکار ؟ منو میخوای بذاری کنج خونت بشم آینه ی دقت ؟

فکر کردی زمان بگذره من عاشقت میشم ؟ زمان هیچ کسو عاشق نکرده، حتی اگه صد سال عشقو محبت دروغینتو به پام بریزی باز من عاشقت نمیشم .

عصبانی میشه و میگه :

-تو فکر کردی قدیسه ای؟ نمیخواهی که یادت بیارم جلوی همین خونه مچتو با دوست پسرت گرفتم؟

مردونگی به خرج دادم چیزی به عمو نگفتم، اما اگه ببینم به خاطر اون، منو پس میزنی، این مسئله رو به بدترین شکل ممکن علنی میکنم جوری که عاقبتش بشه ندیدن رنگ اون پسره

میترسم، زبون درازم کوتاه میشه، انگار میفهمه، چون از جا بلند میشه، ترسم بیشتر از قبل میشه، درست جلوی بالکن ایستاده و کیان مطمئنا سایه اشو میبینه.

بزاغ دهنم از ترس اونقدر خشک شده که قدرت تکلمو ازم گرفته، با این وجود میخوام با دلهره بهش بگم بیاد کنار که صدای پی در پی زنگ آیفون رمقو از دست و پام میگیره.

سرجام خشک میشم، حتی نفس کشیدنو هم از یاد میبرم،

یعنی کیانه؟ بدون شک کیانه! کی میتونست این وقت شب

اینطور طلبکارانه زنگ مارو بزنه؟ هیچ کس، هیچ کس به

جز کیان!

سهیل با تعجب میگه:

-کس دیگه ای قرار بود بیاد ؟

حتی قدرت جاری کرده ، کلمه ی نه رو هم ندارم.

سرم و به علامت منفی تکون میدم ، موشکوفانه میپرسه :

-رنگت چرا انقدر پریده ؟

به خودم میام و بدون این که جواب بدم از اتاق بیرون میرم .

همه دور هم نشستن و فقط آقاجون نیست .

میپریم توی آشپزخونه و سراسیمه میگم :

-زهره کی بود زنگ زد؟

شونه ای بالا میندازه و میگه :

-نمیدونم یه آقای بود گفت با حاج صابر کار داره.

دنیا دور سرم میچرخه ، تحمل وزنمو ندارم و بی رمق روی صندلی میشینم ، زهره

میترسه و سراسیمه میگه :

-ترمه جان چیشد ؟ چرا یه دفعه این طوری شدی ؟

سری به طرفین تکون میدم و با ناامیدی به روبه رو زل میزنم؛ تموم شد، صبرش همین قدر بود، باید میفهمیدم کیان نمیتونه جلوی خودشو بگیره، نباید بهش میگفتم، نباید میفهمید، لعنت به من که نتونستم جلوی زبونمو بگیرم.

صدای باز شدن در خونه رو که میشنوم، دست هام بیشتر از قبل یخ میکنه، تمام بدنم، علنا میلرزه.

از انفجاری که در حال وقوعه رعب و وحشت دارم.

با شنیدن صدای آقاجون که اسممو صدا میزنه، تکون شدیدی میخورم و با ترس از جا بلند میشم.

توی چشم هام اون قدر ترس و وحشت دیده میشه که هر کسی و بهت زده کنه.

توی ذهنم هیچ کلمه ای نیست تا حداقل خودم و دلداری بدم.

پاهای چسبیده به زمینمو به سختی حرکت میدم اما هنوز قدم از قدم برداشتم قامت آقاجون جلوی چشم نمایان میشه.

صورتشو آنالیز میکنم، اخم کرده!

عصبانیه؟

نمیدونم، شاید هم آرامش قبل طوفانه، بدنمو از ترس منقبض میکنم و به آقاجون زل

میزنم، بالاخره صداش بلند میشه:

-حاضر شو!

جا میخورم،

حاضر بشم؟

میخواه منو

بندازه بیرون

؟

چرا نمیتونم هیچ چیز یو پیش بینی کنم؟

به جای من زهره میپرسه و منو از این بابت ممنون خودش میکنه:

-خانم برای چی حاضر بشه وسط مهمونی به این مهمی!

آقا چون چشم غره ی بدی به سمت زهره میره و خطاب به من میگه:

-اون دوستت مستانه، گویا حالش خیلی بد شده، مادر که نداره پدرشم سفره،

داداشش اومد پشت در خونه التماس کرد بذارم امشب بری اون جا ازش قول گرفتم

امشبو یه جا دیگه سر کنه.

حاضر شو سهیل میرسونتت خونه ی دوستت.

بہت زدہ بہ آقاجون نگاہ میکنم ، یعنی کیان

نہ بود ؟ شہاب بود ؟ داداش مستانہ ؟ یعنی

کارہ کیانہ ؟

اما خوب کیانو چہ بہ شہاب ؟

افکار درہم بر ہمہ مثل موریانہ مغزمو میخورن و من حتی نمیتونم ہضم کنم کہ یہ خطر
از بیخ گوشم گذشتہ.

وقتی میبینہ مات و مبهوت فقط نگاہش میکنم ، عصبانی میشہ و میگہ :

-بہ چی زل زدہ یہ ساعتہ ؟ میگم حاضرشو تا قید مریضیہ دوستتم نزدم و از راہ ننداختم.

مثل آدم های مسخ شدہ سری تکون میدم و از مقابل چشماش کنار میرم و بہ اتاقم پناہ میبرم .

ہنوز باورم نمیشہ ، اون زنگ های پی در پی توسط کیان نہ ، بلکہ توسط شہاب برادر مستانہ
زدہ شدہ.

از یه بابت خوشحالم و از یه بابت گیجو سردرگم.

انقدر ترس بزرگی و رد کرده بودم که ، الان هیچ انرژی برای شادی کردن نداشتم .

با قدم های لرزون به سمت بالکن میرم ، خبری از کیان نیست .

ته دلم خالی میشه و معادلات ذهنی ام بیشتر از قبل.

مانتومو میپوشم و بعد از انداختن شالی روی سرم چادرمو برمیدارم و از اتاق بیرون میرم .

انگار آقاجون برای همه توضیح داده بود قضیه از چه قراره چون همه عادی نگاهم میکردند .

سهیل با دیدن من از جا بلند میشه و میگه :

-خوب ، با اجازتون من ترمه خانومو برسونم.

اخم های به طرز آشکاری در هم میشه .

کسی به قیافه ی درهم رفته ام توجهی نمیکنه ، خداحافظی رو به جمع میکنم و دنبال سهیل

میرم .

کفشامو میپوشم و میرم توی حیاط با قدم های بلند به سمت در میرم که صدای سهیل متوقفم میکنه : میشه برای یک بارم شده همپای من راه بیای ؟

-نه همیشه همراه شدن با تو رو دوست ندارم.

سهیل : اما اگه امشب حال دوستت بد نمیشد تو محرم من میشدی !

-دلته خوش نکن ، خدا امشب نجاتم داد بعد از اینم نجاتم میده ، از اون گذشته دل من هیچ وقت محرمه دله تو نمیشه .

سهیل: اشتباه نکن ! امشب نه فرداشت ، فرداشب نه یه هفته ی دیگه تو اول و آخر متعلق به منی !

-از خدا میخوام همون شبی که میخوان به زور عقد منو تورو ببندن سر سفره ی عقد جون بدم تا درس عبرتی بشه برای همه که با زور نمیشه کسیو عاشق کرد.

سهیل: عه عه این حرفو نزن ، تو نباشی میخوام

دنیا نباشه پوزخندی میزنم و سعی میکنم دیگه

میخ آهنیو تو سنگ نکوبم.

در حیاطو باز میکنم و میرم بیرون .

نگاهی به اطراف میندازم و چشمم رو ماشین آشنایی متوقف میشه .

تا میخواد از ماشین پیاده بشه با چشم و ابرو سعی میکنم مانعش بشم ، نمیدونم تقلا های من یا

اومدن سهیل باعث میشه خشکش بزنه.

سریع مسیر نگاهمو عوض میکنم تا سهیل با دنبال کردنش ، متوجه ی اون مرد عصبانی نشه.

قدم از قدم برمیدارم و به سمت ماشین سهیل میرم .

درو باز میکنه و در حالی که دارم جون میدم تا به سمت کیان پرواز نکنم سوار ماشینه سهیل

میشم .

ماشینو حرکت میده و به سمت خونه ی مستانه میره .

از استرس گوشه ی ناخنمو میجووم و نا محسوس از توی آینه به شوهرم نگاه میکنم که مثل سایه دنبالمه.

انقدر خودمو به سمت در کشیدم تا فاصله ام با سهیل زیاد بشه که پهلو هام درد گرفته.

اما من از خشم کیان میترسیدم و کارام غیر ارادی بود.

اون مسیر کوتاه تا خونه ی مستانه به سخت ترین شکل ممکن طی میشه ، سهیل ماشینو نگه میداره ، برمیگرده سمت منو میگه :

-فردا پیام دنبالت؟ امشب از عمو جان...

اعصابم متشنج میشه ، میپریم وسط حرفش و با صدای نسبتا بلندی میگم :

-میشه منو به حال خودم بذاری ؟ میشه وقتی میبینی انقدر ازت متنفرم محض رضای خدا

کمتر دمخور من بشی؟

اخماش در هم میشه ، با ناراحتی سر تکون میدم و میگم :

-من با وقت گذزوندن باهات عاشقت نمیشم ، کاش اینو بفهمی ! تو هم عاشق من نیستی !

کلامت شاید اینو بگه اما چشم هات نه !

رنگ نگاهت ، رنگ نگاهه یه عاشق نیست .

این بار اونه که میپره وسط حرفم:

- همیشه آدم ها نمیتونن رنگ نگاه کسیو درست تشخیص بدن ، ترمه تو عاشق اون پسری ، چشم هات کور شده و گوشات کر ، فکر میکنی تا حد مرگ عاشقته اما نیست ،اون میخواد ...

منتظر بهش نگاه میکنم ، حرفشو میخوره و آه صدا داری میکشه و میگه :

-همین قدر بدون که امیر کیان مهرزاد هیچ وقت عاشق تو نبوده و نمیشه .

پوزخندی میزنم و مثل همیشه که کسی بر خلاف کیان حرف میزنه ، ته دلم بهش میخندم .

بدون حرف از ماشین پیاده میشم و به سمت خونه ی مستانه میرم .

زنگو که میزنم ، سهیل پاشو روی پدال گاز میذاره و ازم فاصله میگیره ، هنوز ماشینش از دیدم گم نشده ، ماشین کیان جلوی پام ترمز میکنه.

از ترس کار نکرده تو خودم جمع میشم ، همون طوری که حدس میزدم با عصبانیت از ماشین پیاده میشه و با قدم های محکم به سمت میاد و برخلاف تصورم ، با تمام توانش منو میکشه توی بغلش.

دیوانه وار سرو صورتمو میبوسه و کنار گوشم زمزمه میکنه :

-امشب فهمیدم از دست دادن تو مساوی با مرگه منه ، امشب فهمیدم اون قدری عاشقت هستم که وقتی بفهمم نگاه کس دیگه ای بهت افتاده بهم جنون دست بده.

لبخندی میزنم و قبل از این که بخوام جواب حرف های عاشقانه اشو بدم ، در خونه باز میشه و مستانه دست به کمر بیرون میاد

میترسم و از کیان فاصله میگیرم .

با لحن مسخره ای میگه :

-نه راحت باش ، کجا از جلوی خونه ی ما بهتر ؟

خجالت زده نگاهمو به زمین میدوزم ، با عصبانیت ساختگی میگه :

-باید هم خجالت بکشی ، شوهر کردی حالا بقیه هیچ ، به من نباید بگی ???

به کیان نگاه میکنم که لبخند کمرنگی میزنه ، خطاب به مستانه با ناراحتی میگم:

-داداشتم فهمید ؟

با نیش باز سر تکون میده ، در حد مرگ خجالت میکشم ، مستانه با بی حیایی به داخل خونه

اشاره میکنه و میگه :

-مکان هستا.

با عصبانیت دستمو بالا میبرم که جا خالی میده ، میخوام تهدیدش کنم که صدای کیان مانع

میشه :

-خیلی کمک کردید ، اگه شما نبودید معلوم نبود امشب چی به سر من میومد .

مستانه عرق فرضیه روی پیشونیشو پاک میکنه و میگه :

-خواهش میکنم!

به مسخره بازیاش میخندم ، کیان دستمو میگیره و میگه :

-خوب با اجازتون ما دیگه بریم .

حیرت زده برمیگردم نگاهش میکنم و میگم :

-کجا؟

نگاه معنا دارشو به چشم هام میدوزه و میگه :

-فعلا بریم .

ابرویی بالا میندازم و چادره توی دستمو که الکی برش داشته بودمو پرت میکنم طرف
مستانه و بعد از خداحافظی کردن دنبال کیان میرم .

به محض سوار شدن میگم :

-فرصت طلب!

میخنده و میگه :

-حداقل بعد از اون همه استرس امشبو راحت بخوابم.

-نمیدونم چرا یه حس عجیبی دارم با این که پنج روز شب و روزشو باهم گذروندیم ولی الان که میخوام با تو پیام یه ترس عجیبی تو دلمه انگار که دارم یه کار اشتباه ولی لذت بخشو انجام میدم .

کیان : حتی اگه جفتمون اشتباه کنیم باز به جرئت میتونم بگم این قشنگ ترین اشتباه زندگیم بود.

-درسته ، با همه ی ترس ها و سختی هاش باز بودن با تو قشنگه.

لبخندی میزنه و سکوت میکنه ، میپرسم :

-کجا داریم میریم ؟

کیان: خونه ی مشترکم با فرزاد، امشب نیستش.

-مادرت چی تنها میمونه ؟

سکوت میکنه و به روبه رو خیره میشه ، بهم بر میخوره و با ناراحتی میگم :

-سوالم جواب نداشت؟

کیان: نمیخوام امشبو به کاممون تلخ کنم.

عصبانی میشم ، بهم بر میخوره ، حق به جانب میگم

-کیان تا کی میخوای برای سوالی که میپرسم اینطوری رفتار کنی ؟ خوب من زنتم ، اون بارم تا

ازت پرسیدم پسونده اسمت چرا امیره بهت برخورد و گفتی روزمونو زهر نکن الانم که

میپرسم مادرت تنهاست طوطی وار همینو میگی ؟ دوست داشتن تو فرهنگ لغته تو اینه ؟

کلافه میشه و صداشو درست مثل من بالا میبره و میگه :

-پریناز پیشش میمونه ، خوب راحت شدی ؟

حیرت زده صاف سر جام میشینم و به رو به رو خیره میشم ، بغض بدی بیخ گلومو میگیره ،

با صدایی که از شدت بغض دورگه شده میگم :

-هیچ وقت با این که من عروسشم کنار نییاد.

کیان : ترمه از همین بغض کردنهات میترسم که چیزی بهت نمیگم دیگه ، من که میخوامت ،

حتی اگه کل دنیا مخالف باشن باز من تو رو ول نمیکنم .

حرف هاش اینبار تاثیری روم نداره ، مغموم میگم :

-اما برام مهمه ، دوست دارم مادرتم منو قبول کنه ، اما یه پریناز نامی ظاهرا انقدر جا باز کرده که جایی واسه من نمونه.

کیان: دیگه نمیدونم چی بهت بگم جز اینکه همه چیو بسپر به زمان ، حل میشه ، خانواده هامون قبول میکنن ما دو تا مال همیم قول میدم .

لبخند تلخی میزنم و بی هوا میپرسم :

-حتی شب هایی که تو خونه ای هم پریناز میمونه ؟ خوشگله ؟ دست پختش خوبه ؟ مهربونه ؟ پاکه ؟

کیان تشرگونه میگه :

-ترمه !.....

دیگه بغضم دووم نمیاره و میشکنه، اشکام که روی گونه هام جاری میشه ، ماشین وایمیسته و میفهمم که رسیدیم .

دستی به گونه هام میکشم و از ماشین پیاده میشم .

با نفس های عمیق و پی در پی سعی میکنم جلوی پیشرویه اشکامو بگیرم .

حضور کیانو کنارم حس میکنم ، به سمتش میچرخم ، دست هاشو دو طرف صورتم میذاره و پیشونیمو عمیق میبوسه .

سرمو روی سینهش میذاره انگار خوب فهمیده با شنیدن طپش قلبش چطور آروم میگیرم ، لبخند تلخی میزنم و میگم :

-میخوای با قلبت چی بهم بفهمونی ؟

کیان: میخوام بشنوی ، این صدارو بشنویو توی ذهنت حک کنی ، به خدایم این قلب فقط کنار تو این طور میتپه وقتی از تو دورم انگار اصلا ضربانی نداره . فرقی با مرده ندارم ، بین ترمه ، حتی اگه کل دنیا مخالف ما باشه برام ارزش نداره فقط کافیه قلب تو برای من بتپه همین .

میخوام بقیه برای تو هم بی اهمیت باشن ، نمیخوام سر مسائل بیخود اشک بریزی نمیخوام

حال خرابتو ببینم خوب ؟ بهم قول میدی ؟

مثل همیشه با حرف هاش جادوم میکنه ، ازش جدا میشم و اشکامو پاک میکنم و در همون حال میگم :

-بهت قول میدم .

با عشق نگاهم میکنه و دستمو میگیره ، دنبالش میرم ، وارد که میشم باز با همون خونه ی زلزله زده روبه رو میشم .

تا میخوام با تیکه پرونی چیزی بگم دست میندازه دور شونه ها و پاهام و بلندم میکنه ، جیغ خفه ای میکشم که قهقهه ای میزنه .

با مشت به سینش میکوبم و میگم :

-قبلش یه ندا بده.

کیان: کیفش به دیدنه چهره ی ترسیده اته.

-من بترسم خوشت میاد؟

کیان : آره چشم هات گرد میشه ، خواستنی میشی دلم میخواد یه لقمه ی چپت کنم.

خجالت میکشم ، منو روی تخت میذاره و بی پروا کنارم دراز میکشه و آغوششو به روم باز میکنه ، دوباره همون طپش دیوانه وار کنار گوشم بلند میشه ، دوباره عطر تنش منو به اوج میبره ، دوباره آرامش مثل سرم ذره ذره به وجودم تزریق میشه .

شالمو از سرم بیرون میاره و گیره ی موهامو باز میکنه ، دست میندازه لای موهای پرپشتم و به آرومی نوازششون میکنه ؛ حس خوبی دارم ، انقدر که با خودم میگم هر چقدرم توی زندگیم تنش و استرس داشته باشم باز می ارزه حتی برای دو دقیقه به چنین آرامشی برسم.

انگار کیان هم احساس منو داره ، تن صداش نشون میده که چقدر حالش خوبه :

کیان: من چی کار کردم که خدا تو رو به من داد ؟

-تو رو نمیدونم اما من هیچ وقت بنده ی خوبی براش نبودم ، هرچی که بود برام بهترین سرنوشتو رگم زد.

کیان : تو فرشته ی منی ، مگه میشه تو بد باشی ؟ من جلوی معصومیت تو کم آوردم تو با همین چشم هات منو به زانو در آوردی !

-گاهی اوقات خیلی قشنگ حرف میزنی ، گاهی اوقات هم تلخ میشی ، نمیشناسمت !

کیان : من کنار تو آروم ترمه ، اما اگه بینم یکی پا تو حریمم گذاشته تلخ میشم ، حق ندارم
 ؟ اصلا کدوم مردی میتونه تحمل کنه برای زنش خاستگار بیاد ؟

ریزمیخندم و میگم :

-تو دیگه نوبرشو آوردی !

کیان: آره تو عاشقی نوبرشو آوردم.

تو جام نیم خیز میشم و به کیان نگاه میکنم ، به چشم هاش که دنیام توش خلاصه شده.
 با شیطنت تره ای از موهامو روی صورتش میکشم که قلقلکش میاد و با خنده میگه : نکن
 ترمه.

برای اذیت کردنش بیشتر تحریک میشم و کارمو دوباره تکرار میکنم .

با خنده چشم هاشو میبنده ، صورتمو میبرم جلو تر و بینی امو به بینی اش میزنم ، در همون
 حال با شیطنت میگم :

-بچه بشم ، بزرگ کردنمو بلدی ؟

چشم هاشو باز میکنه و هلم میده ، میوفتم روی تخت و این بار اونه که روی من خم میشه ،
توی نگاهش هیچ اثری از شوخی نیست ، رنگ نگاهش تغییر کرده ، نگاهشو از چشم هام به
روی لبهام سوق میده و با لحن غریبی میگه :

-بزرگت کنم قوی موندنو بلدی ؟

-اگه تو باشی چرا که نه ؟

کیان : اگه من نباشم ??

-اون وقت قوی موندن که هیچ حتی زندگی کردنو هم از یاد میبرم .

نمیدونم توی ذهنش چی میگذره که اخم هاش در هم میشه ، صورتش و خم میکنه و کنار
گوشم میگه :

-باید قوی باشی ، باید یاد بگیری از دل بستگیا و وابستگیات دل بکنی !

دستمو روی سینش میذارم و وادارش میکنم به چشم هام نگاه کنه ، کنکاش گرانه بهش نگاه
میکنم و میگم :

-حرفات حس وداع کردن و بهم میده !

هیچ جوابی برای حرفم نداره برای همین سرشو جلو میاره و ترجیح میده با لب هاش مهر سکوتو به لب هام بزنه.

چشم هامو میبندم ، حتی حرکات وحشیانه اشم بوی وداع میده .

دستمو لابه لای موهاش میبرم و سعی میکنم تمام افکار منفیمو دور کنم ، بسه هرچقدر ارزش قول گرفتم بمونه ، بسه هرچقدر بهش گفتم نباشی میمیرم .

حداقل امشب ، حداقل این لحظه از این فاصله ی کم و این نزدیکی با شوهرم لذت ببرم چی میشه مگه ؟

با دستش به لابه لای موهام چنگ میزنه ، اون قدر از خود بی خود شده که نمیفهمه موهامو با فشار کمی داره میکشه

خندم میگیره و همین خنده باعث میشه صورتشو ازم فاصله بده ، به لب هاش نگاه میکنم ، حتی یک لبخند مصنوعی هم روی لبش نیست .

پیشونی اشو به پیشونی ام میچسبونه و میون نفس های عمیقی که میکشه میگه :

-خیلی دوستت دارم ، اینو هیچ وقت فراموش نکن !

لبخندی میزنم ، دستامو پشت گردنش میذارم و سرمو میبرم بالاتر و اینبار من برای بودن با کیان پیش قدم میشم ، نه اون ، من نفسشو قطع میکنم نه اون ، من با وحشی گریام دیوونه اش میکنم نه اون.

اصلا نمیفهمم از این خلسه ی شیرین چقدر میگذره ، یک دقیقه ، ده دقیقه ، یک ساعت اما همینو میدونم که کیان با کلافگی و چشم هایی قرمز شده ازم فاصله میگیره و با نهایت سرعت از اتاق بیرون میره .

اونقدر بی حس و بی رمق هستم که دنبالش نرم اما با خودم میگم کاش حداقل مهلت میداد تا میگفتم من ناراضی نیستم ، حتما نباید سر قولت بمونی .

از صدای شرشر آب متوجه میشم رفته دوش بگیره .

بلند میشم و مانتو مو بیرون میارم ، لباسم مناسب بود همون تونیک بنفش رنگه مهمونی .

مانتومو به کناری پرت میکنم و سرمو روی بالش میذارم .

چشم هامو میبندم و سعی میکنم تمام لحظه های خوبه چند لحظه قبلو تو ذهنم مجسم کنم

*سختی ولی سنجیدنت

را دوست دارم فلسفه ای

فهمیدنت را دوست دارم

آرامشی، مثلِ هوایِ

بعدِ بارانِ حسِ خوشِ

بویدنت را دوست

دارم

گاهی شبیه انتهایِ تلخِ سیگار

تلخی ولی بوسیدنت را دوست دارم*

انقدر منتظر میمونم که چشم هام کم کم روی هم میوفتن ، بیخیال اومدن کیان پتو رو ، روی

خودم میکشم و میخوام به آغوش خواب برم که سر و کله ی کیان هم پیدا میشه، با دیدن

من یک تای ابروشو بالا میندازه و میگه :

-بدون من میخواستی بخوابی .

با چشم هایی که رو به بسته شدن بهش نگاه میکنم ، با این که کاری نکرده اما دلم یکم ناز کردن میخواد ، پشتمو بهش میکنم و زیرزیرکی لبخندی میزنم .

طولی نمیکشه که بالا پایین رفتن تخت و پشت بندش آغوش گرمشو پشت سرم احساس میکنم .

با قدرت منو از پشت توی بغلش میکشه و سرشو توی موهام فرو میبره ، نفس های داغش پوست سرمو میسوزونه ، خواب از سرم پریده و مثل همیشه که کیان کنارمه ، فقط کوبش قلبم خودنمایی میکنه .

صدای زمزمه ماندش کنار گوشم بلند میشه :

-دل کندن از این عطر خیلی سخته!

-مگه میخوای دل بکنی ؟

کیان : بالاخره باید یه مدت کوتاه ازت دور باشم !

-حرفات تناقض داره ، وقتی میگى میخوام دل بکنم یعنی میخوای برای همیشه بری !

کیان: تناقض حرف هامو بذار پای ذهن آشفته ام.

-مگه نگفتی کنار تو آرامم؟ خوب من که هستم چرا آشفته ای؟

کیان: نمیدونم، قلبم آرامه، دیگه درد نمیکنه، دیگه اذیتم نمیکنه چون تو هستی اما فکرم درگیره، هزار و یک افکار مثبت و منفی به ذهنم هجوم آوردن ذهنو که همیشه آرام کرد.

-شاید اگه به من فکر کنی بشه!

لحن صدایش شوخ میشه: ای کلک تو هر شرایطی میخوای خودتو جا کنی؟

-نیازی ندارم خودم و جا کنم مگه دوستم نداری؟

کیان: دارم، خیلی دوستت دارم.

لبخندی میزنم و میگم:

-کاش امشب تموم نشه، دوست دارم قبل از خوابیدن این جمله رو بشنوم.

کیان : هر شب به گوشت میرسونم ، حتی شده به پرنده های نامه رسون میگم تا حس دوست داشتنمو بهت منتقل کنن.

لبخندی میزنم و دیگه چیزی نمیگم ، چشم هامو میبندم ، از سر آرامش ، به خاطر این همه احساس خوب ، نفس عمیقی میکشم و توی آغوش شوهرم ، لذت بخش ترین خواب دنیا رو تجربه میکنم

*پُر از اَبهام و تردیدی

همچون نِ اِه

ای سر بسته گاه

نمیشو

د

فَآه

مید

چه می

گذرد

در تو

یا "دوست‌لآت دارم" های

عاشقِ اَانه با بوی نرگسی

و یا خبر

مسافرتِ

طولانی در

یک عَصْر

جُمعه ای

تو یک نِ

اگهانی و

مَن هَرَبُ

ار

مُثَّتْ اِقَانَه

مِی خَوَانَمَت

حَتَّى اِغْرَحُ

ادْثَه ب اِشِی!

با قدم های بلند از مدرسه خارج میشم ، مستانه تند تند پشت سرم میاد و در آخر بازومو میکشه ، برمبگردم سمتش و با صدای نسبتا بلندی میگم :

-چیه مستانه ؟ بذار به حال خودم باشم ، انقدر پایبج من نشو.

مستانه: خوب حداقل بذار منم باهات پیام با این عصبانیت بری تا اونجا نمیرسی .

بغض میکنم ، مثل تموم این یک ماه که هر لحظه بغض کردم و کیان ندید ، به سختی میگم :

-دلم برات تنگ شده مستانه ، درست یک هفته است که جواب اس ام اسم نمیده بارها

بهش گفتم کی همه چیزو علنی میکنی اما هر بار به یک طریقی منو از سر خودش باز کرده.

به خدا دارم از دوریش میمیرم ، میخوام از دلتنگی قلبمو از سینه در بیارم بذار حداقل برم و باهاش حرف بزnm ، رو در رو ازش پیرسم چرا این کارو با من میکنه .

مستانه که از صدای بلندم ترسیده نگاهی به اطراف میندازه و میگه :

-باشه ، باشه برو اما مواظب خودت باش هر خبری گرفتی بهم بگو باشه ؟

با ناراحتی سری تکون میدم و ازش فاصله میگیرم .

بعد از اون شب دیدار هام با کیان کم و کم تر و در نهایت قطع شد ، رنگ نگاهش عوض

شده بود هر بار میدیدم و خودخوری میکردم اما چیزی نمیگفتم

این اواخر هم که منو حتی لایق یک اس ام اسم نمیدونست .

با همون بغضی که از سر دلتنگی بیخ گلومو گرفته دستمو برای تاکسی بالا میبرم و وقتی

جلوی پام نگه داشت سوار میشم .

با همون بغضم آدرس خونه ی کیانو به راننده تاکسی میدم و با همون بغضم به این فکر

میکنم که حتی کیان هم نتونست منو تحمل کنه ، اما مگه من چیکارش کردم ؟

امروز آخرین امتحانم داده بودم و امروز روزه موعود بود ، روزی که باید همه چیز

علنی میشد اما کو کیانی که لحظه شماریه امروزو میکرد ؟

با همون بغضم با انگشت های دستم بازی میکنم ، دلم گرفته ، خیلی هم زیاد !

طاقت این که بینم باهام سرده رو نداشتم.

از اون گذشته میترسیدم ، ترسو تو سلول به سلول بدنم احساس میکردم .

اگه ازم خسته شده باشه ؟ اگه دیگه منو نخواد ؟

با همون بغضم ... با بغض که نه ، دیگه خبری از بغض نیست ، اون بغض ترکیده و خودشو با

این اشک های پی در پی روی صورتم نشون میده .

دست های یخ زدم و بالا میارم ، میلرزن !

مگه من چند سالمه که

دستام بلرزن؟ هجده

سال!

دختر هجده ساله که نباید دست هاش بلرزه، دختر هجده ساله که نباید آینه اشو تباہ شده ببینه، دختر هجده ساله که اینطور غریبانه اشک نمیریزه.

لب میگزیم و توی ذهنم حرفایی که برای کیان آماده کردم و مرور میکنم، انقدر مرور میکنم تا میرسیم.

راننده به خاطر یک طرفه بودن کوچه ظاهرا حوصله ی دور زدنو نداره و منو همون جا پیاده میکنه.

کرایه اشو حساب میکنم و از ماشین پیاده میشم.

حتی قدم هایی که برمیدارم ثبات نداره، آه میکشم، روزگار تو با یه دختر هجده ساله چیکار کردی که این طوری آه میکشه؟

روزگار تو با یه دختر هجده ساله چیکار کردی که دستاش میلرزه؟

روزگار نه ، مخاطب حرف های من یکی دیگه است !
یکی که ظاهرا درک نکرده آدم عاشق دلتنگ میشه .

راستی خودش عاشق بود؟

آدم عاشق که از عشقش دل

نمیکنه میکنه ؟ آدم عاشق که

دلتنگیو درک میکنه مگه نه ؟

آدم عاشق میدونه دوری از معشوق حتی برای یه روز چه

درد بزرگیه مگه نه ؟ آدم عاشق که سرد نمیشه میشه ؟

آدم عاشق دلش گرمه ، قلبش پر از حسه دوست داشتنه مگه نه ؟

آدم عاشق که بعد از یه مدت قید عشقشو نمیزنه مگه نه ؟

چونمم شروع به لرزیدن میکنه .

چی به سرم اومد تو این یه ماه؟ بگم؟ اگه بگم باید یه کتاب حرف بزوم، پس چیزی بهش نمیگم، خودش عاشقه میفهمه خودش دلتنگه درکم میکنه.

بغضمو قورت میدم و هر قدم به خونه ی کیان نزدیک تر میشم و درست وقتی که چند قدم بیشتر ازش فاصله ندارم در خونه باز میشه، سر جام می ایستم و با بی قراری به اون در زل میزنم که کیان با خنده ازش بیرون میاد.

لاغر شده؟ نه اتفاقا!

مگه عاشقا به خاطره دوری از معشوق لاغر نمیشن؟

سر و وضعش آشفته است؟ نیست.

مگه عاشقا نباید به خاطر دوری از معشوق غبار غم روی صورتشون باشه؟

مگه عاشقا اگه عشقشون ازشون دور باشه ناراحت نمیشن؟ پس چرا کیان خوشحاله؟

چرا داره میخنده؟

یک قدم دیگه برمیدارم اما انگار با هر قدمی که برم میدارم از این مرد دور تر میشم.

میخوام یه بار دیگه تلاش کنم و یک قدم دیگه به سمتش بردارم اما با اومدن یه دختر پاهام خشک میشه ، تنم یخ میزنه ، خون توی رگ هام منجمد میشه و در آخر نفسی که به سختی میومد و میرفت قطع میشه .

این دختره چادری همون دختریه که شوهرم نظیرشو تا پاکی و با حیایی ندیده؟

این دختر با همین چهره ی معصوم

دل کیانو لرزوند ؟ این دختر قراره

جای منو بگیره ؟

اصلا مگه من جایی داشتم که این بخواد بگیره ؟

این دختر پرینازه ، همون دختری که مادر کیان دوستش داره ؟ همون دختری که کیانو

همیشه میخندونه؟ همون دختری که پاکیش زبون شوهره منو بند آورده ؟

سرمو پایین میندازه ، قطره اشکی از چشمم پایین میوفته و روی زمینو تر میکنه .

اینم یه یادگاری از ترمه فروزان یه قطره اشک که از سر درد از چشمش جاری شد و سنگ فرشه جلوی خونه ی شوهرشو خیس کرد.

کیان با خنده درو ماشینو برای پریناز باز میکنه ، یک قدم دیگه برمیدارم با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد ، با صدایی که بغض داره ، با صدایی که درموندگی درش مشهوده میگم :

-کیان ؟

نگاه کیان به من میوفته و فقط برای یک لحظه رنگ نگرانی به خودش میگیره .

آدم عاشق که طاقت دیدن اشکه معشوقشو

نداره مگه نه ؟ پس چرا کیان فقط نگاهم

میکنه ؟

پس چرا کاری نمیکنه این اشک ها این طوری جاری نشن؟

یه قدم به سمتم برمیداره ، به راحتی .

زانوهای اون مثل من نمیلهزه ، کمرش مثل من خم نشده ، روبه روم می ایسته و با بی رحمی
به اشکام نگاه میکنه و میگه :

-چرا اومدی ؟

با یه دنیا حرف به چشم هاش نگاه میکنم و با دلخوری میگم :

-فکر میکردم پای قولات میمونی !

قسم میخورم من تموم حرف هامو تو این یه جمله خلاصه کردم ، اگه عاشق باشه میفهمه .

پشتم و بهش میکنم ، میخوام راه اومده رو برگردم که صدام میزنه :

-صبر کن ترمه.

مطیع کلامش سر جام می ایستم ، دوباره صدای بمش به گوشم میرسه:

-بیا داخل حرف میزنیم !

همونطوری که پشتم بهشه میگم :

-با اومدن من خنده از لب رفت ، قلبش داشتی میخندیدی ، من میرم فقط تو بخند اما اگه

امروز باهاش میخندی ، فردا نگاه سردتو به چشم هاش ندوز دختره دلش به درد میاد ،

قلبش میشکته غرورش خورد میشه .

از همه مهم تر آرزوهایش به یک باره روی سرش خراب میشه .

میرم کیان ، خندت مال یکی دیگه اصلا دیگه قولاتم نمیخوام ، نمیخوام هر بار با قول دادنت یه خونه ی گرم توی دلم بسازی و با بدترین شکل ممکن خرابش کنی !

سکوت کرده ، آدم عاشق که نمیداره معشوقش ازش دلخور باشه.

میخوام یک قدم دیگه بردارم که باز صداش مانع میشه ، این بار علاوه بر تلاشی که میکنه ، عذاب کشیدنش تو صداش مشهوده :
-ترمه گفتم نرو باید حرف بزنی .

بالاخره به خودم جرئت میدم و برمیکردم سمتش ، چشمم به دختر پشت سری میوفته که با کنجکاوای به ما نگاه میکنه ، اشاره ای بهش میکنم و میگم :
-خوشگله ، از همه مهم تر پاک و نجیبه این وسط منم که گناهکارم ، منم که نانجیبم ، منم که دختر بدیم ، پس سزاوار این نگاه سرد تو هستم.

نگاهش و از چشم هام بر نمیداره اما خطاب به اون دختر میگه :

-پریناز تو برو ، به مامان بگو کیان کاری برایش پیش اومد نتونست بیاد .

پریناز سری تکون میده و ازمون فاصله میگیره ، لبخند تلخی میزنم ، همین حرف گوش کن
بودنش دل کیانو لرزونده؟

میشه من حرف گوش باشم فقط

کیان بمونه ؟ پریناز که میره، کیان

به خودش جرئت میده

و دستمو میگیره ، دنباش میرم درو با کلید باز میکنه و منو دنبال خودش میکشونه توی خونه
، دیگه خبری از اون آشفته بازار نیست همه جا از تمیزی برق میزنه .

کیان کدبانو

بشم میمونی

؟ نجیب بشم

میمونی ؟

چیکار کنم

بمونی ؟ بشم

پریناز ؟ اون

وقت خودم

چی ؟

#نوازش_خیالی

#پارت ۱۱۵

نگاه کیان به من میوفته و فقط برای یک لحظه رنگ نگرانی به خودش میگیره .

آدم عاشق که طاقت دیدن اشکه معشوقشو

نداره مگه نه؟ پس چرا کیان فقط نگاهم

میکنه ؟

پس چرا کاری نمیکنه این اشک ها این طوری جاری نشن؟

یه قدم به سمتم برمیداره ، به راحتی .

زانوهای اون مثل من نمیلهزه ، کمرش مثل من خم نشده ، روبه روم می ایسته و با بی رحمی
به اشکام نگاه میکنه و میگه :

-چرا اومدی ؟

با یه دنیا حرف به چشم هاش نگاه میکنم و با دلخوری میگم :

-فکر میکردم پای قولات میمونی !

قسم میخورم من تموم حرف هامو تو این یه جمله خلاصه کردم ، اگه عاشق باشه میفهمه .

پشتم و بهش میکنم ، میخوام راه اومده رو برگردم که صدام میزنه :

-صبر کن ترمه.

مطیع کلامش سر جام می ایستم ، دوباره صدای بمش به گوشم میرسه :

-بیا داخل حرف میزنیم !

همونطوری که پشتم بهشه میگم :

- با اومدن من خنده از لب رفت ، قلبش داشتی میخندیدی ، من میرم فقط تو بخند اما اگه امروز باهاش میخندی ، فردا نگاه سرد تو به چشم هاش ندوز دختره دلش به درد میاد ، قلبش میشکنه غرورش خورد میشه .

از همه مهم تر آرزوهاش به یک باره روی سرش خراب میشه .
میرم کیان ، خندت مال یکی دیگه اصلا دیگه قولاتم نمیخوام ، نمیخوام هر بار با قول دادنت یه خونه ی گرم توی دلم بسازی و با بدترین شکل ممکن خرابش کنی !

سکوت کرده ، آدم عاشق که نمیذاره معشوقش ازش دلخور باشه.

میخوام یک قدم دیگه بردارم که باز صداسش مانع میشه ، این بار علاوه بر تلاشی که میکنه ، عذاب کشیدنش تو صداسش مشهوده :

-ترمه گفتم نرو باید حرف بزیم .

بالاخره به خودم جرئت میدم و برمبگردم سمتش ، چشمم به دختر پشت سری میوفته که با کنجکاوای به ما نگاه میکنه ، اشاره ای بهش میکنم و میگم :

- خوشگله ، از همه مهم تر پاک و نجیبه این وسط منم که گناهکارم ، منم که نانجیبم ، منم که دختر بدیم ، پس سزاوار این نگاه سرد تو هستم.

نگاهش و از چشم هام بر نمیداره اما خطاب به اون دختر میگه:

- پریناز تو برو ، به مامان بگو کیان کاری برایش پیش اومد نتونست بیاد .

پریناز سری تکون میده و از مون فاصله میگیره ، لبخند تلخی میزنم ، همین حرف

گوش کن بودنش دل کیانو لرزونده؟

میشه من حرف گوش باشم

فقط کیان بمونه ؟ پریناز که

میره، کیان به خودش جرئت

میده

و دستمو میگیره ، دنباش میرم درو با کلید باز میکنه و منو دنبال خودش میکشونه توی

خونه ، دیگه خبری از اون آشفته بازار نیست همه جا از تمیزی برق میزنه .

کیان کدبانو

بشم میمونی

؟ نجیب بشم

میمونی ؟

چیکار کنم

بمونی ؟ بشم

پریناز ؟ اون

وقت خودم

چی ؟

دستمو میکشه و وادارم میکنه روی مبل بشینم ، خودشم کنارم میشینه ، آنالیز گرانه به صورتم

نگاه میکنه و میگه :

گریه نکن !

انگار حتی غرورم فراموش میکنم ، دست هامو دور گردنش حلقه میکنم و اشک میریزم ، برای این وداعی که نمیدونم به خاطر کدوم گناهمه.

دست هاش دور کمرم حلقه نمیشه ، سرش لابه لای موهام فرو نمیره و نفس های پی در پی نمیکشه ، به جاش صداش کنار گوشم بلند میشه ، یه صدای نا آشنا یه لحنی که متعلق به کیان من نیست .

-خیلی دوستم داری ؟

از زور گریه نفسم بالا نیامد ، حرف زدم برام سخته اما با این وجود میگم :

-خیلی دوستت دارم.

صدای پوزخندش به گوشم میرسه :

-چه خوب ! مادرتم سالها قبل درست مثل تو عاشق پدر من بود.

نفس توی سینم حبس میشه ، دستام از دور گردنش باز میشه ، ازش فاصله میگیرم و با

صورت اشک بارم بهش نگاه میکنم ، دوباره پوزخندی میزنه و میگه :

-گریه کن ، تمام این گریه هات یک صدم گریه های مادرمم نمیشه ، من تاریخو تکرار کردم ،

من تقاص اشک های مادرمو ، بی گناهی پدروم ازت گرفتم حالا برو به مادرت بگو ، بگو پسر

شهریار قلبمو به بازی گرفت ، بگو تقاص فتنه گریاتو من دادم ، برو به حاج صابر بگو تقاص بی رحمی هاتو تقاص اون بی گناهی که فرستادی پای چوبه ی دار تقاص اون مظلومی که قربانیه تو شد فقط و فقط به خاطر عشق خرکی اتو من دادم ، بگو کیان مهرزاد انتقام پدرشو از من گرفت بگو انتقام شهریار مهرزاد و ازم گرفت.

صداش رفته رفته اوج میگیره ، صدای شکستن منم همین طور جلوی چشم کیان به بدترین شکل ممکن میشکنم . میشکنم اما دم نمیزنم، فقط نگاه میکنم ، نگاه میکنم تا بگه همه ی حرف هام شوخی بود من دوستت دارم ترمه ، نگاه میکنم تا بگه هر اتفاقی هم که تو گذشته افتاده مقصرش تو نبودی .

نگاه میکنم تا بگه من مثل بقیه تورو خورد نمیکنم ترمه.

اما همه ی اینا یه فانتزیه ، تو نگاه این مرد اثری از عشق نیست ، وجودش تلخ شده ، به تلخیه حس انتقام ، مثل حس نفرت ، یعنی از منم متنفره ؟

حق داره ، از من متنفر نباشه از کی باید باشه ؟

از جام بلند میشم ، شتاب زده ، کوله امو از روی مبل برمیدارم ، حتی خودتم دلیل حرکات دیوانه وارمو نمیدونم .

سرمو چندین بار به طرفین تکون میدم و میگم :

-کیان تو نمیتونی ظالم باشه نمیتونی !

از جا بلند میشه و روبه روم می ایسته ، به چشم هاش که نگاه میکنم نمیشناسمش .
دستشو پشت گردن میذاره و سرشو کنار گوشم میاره ، شمرده شمرده و با صدای آهسته ای
میگه :

-من هیچ وقت تو رو دوستت نداشتم ترمه فروزان.

تکون شدیدی میخورم ، نمیدونم شاید روح ازتم جدا میشه ، شاید قلبم از حرکت می ایسته
هر چی که بود رمقو از دست و پام میگیره ، دنیا دور سرم میچرخه ، سقف آرزو هام رو سرم
آوار میشه.

چشم هام سیاهی میره ، مرزی تا افتادن ندارم که به کمرم چنگ میزنه و با تمام قدرت فشار
میده با همون لحنش کنار گوشم زمزمه میکنه : -نباید غش کنی باید بری طبل رسوایتو جلوی
خونوات به صدا در بیاری باید قوی باشی تا بتونی نگاه های تحقیر آمیز بقیه رو تحمل کنی ،
تو محکوم به قربانی بودن شدی ، تقاص کثافت کاریه مادرتو تو پس میدی ترمه.

میخوام داد بزمن : بس کن کیان به خاطر خدا بس کن ، میخوای بری برو اما قبلش اینطوری
دل منو نشکن ، به خاطر خودت میگم میترسم خدا تقاص دل شکسته امو ازت بگیره .

مثل کیان چشم هامو از سر درد میبندم ، عزمو جزم میکنم و از مرد بی رحم فاصله میگیرم .
میخوام با خودم مقابله کنم ، نمیخوام جلوش بشکنم ، نمیخوام اشک بریزم اما توقعم از خودم
بالاست ، دختره هجده ساله که نمیتونه قوی باشه میتونه ؟

با این که صدام میلرزه ، با این که حس میکنم دارم میمیرم ، با این که دنیا رو سرم آوار شده
با وجود دست هایی که میلرزه ، با وجود دلی که شکسته ، با وجوده قلبی که به تاراج برده
شده ، هق میزنم و شروع میکنم به حرف زدن :

-کیان ، امیر کیان مهرزاد من نمیدونم تو گذشته چه اتفاقی افتاده ، تو به خاطر گذشته ای که
من حتی ازش خبر ندارم منو به بدترین شکل ممکن کشتی ، یه روز تو هم دختردار میشی ! یه
روزی تو هم میفهمی کارایی که تو کردی ربطی به دخترت نداره ، پشت سرت آه نمیکشم
مگه من مثل توام ؟ اما ببین ، این چشمای اشکی امو ببین !

این دستام ، این چهار ستون بدنم که این طور میلرزن و ببین ، تصویر منو به خاطرت
بسپار ، یه روزی پشیمون میشی کیان ، اون روز ... اون روز من نیستم تا ازم حلالیت
بخوای !

جا میخوره ، چرا باید جا بخوره ؟ من که بهش گفته بودم اگه بفهمم دوستم نداری محو میشم ، حتی اگه نمیرم و طاقت بیارم دیگه هیچ وقت رنگه منو نمیبینی ، هیچ وقت. به چشم هاش نگاه میکنم ، خیلی دوستش دارم ، ازش متنفر نیستم ، کیانم حق داشت ، همه ی دنیا حق دارن ، من باید درک میکردم که هیچ کس عاشق ترمه نمیشه ، ترمه ذلیله ، به دنیا اومده تا عالم و آدم حرصشونو سر اون خالی کنن.

عیبی نداره ! عیبی نداره غرورم شکست ، عیبی نداره دارم میمیرم ، عیبی نداره هیچ آرزویی برام نمونده.

هیچی مهم نیست .

با همون نگاه پر از حرفم ، با همون چشم های اشکی خیره میشم به کیانی که نگاهش رنگ نگرانی گرفته ، پوزخندی میزنم ، دلم به چی خوشه ؟

عقب عقب میرم ، به در که میرسم لبخند تلخی میزنم و میگم :

-همیشه بخند باشه ؟ همیشه خوشحال باش ، خوشبخت شو !

من نفرینت نکردم کیان ، آه هم نکشیدم ، فقط دلم شکست خوب این که چیزی نیست ، دل

من چه ارزشی داره ؟ من میرم کیان ، خیلی دوستت دارم یادت نره !

وقتی تو بودی زندگیم عوض شد ، وقتی تو بودی دنیام رنگی شد ، به خاطر روزهایه خوبی که بهم دادی ممنونم ، امیدوارم خوشبخت بشی ، برای همیشه خداحافظ.

حرفمو میزنم و پشتمو بهش میکنم و با سرعت از خونه خارج میشم ، لب میگزم تا صدای دادو فریادمو توی گلوم خفه کنم.

صدام خفه میشه اما خاطرات مثل موریانه مغزمو میخوره :

-خیلی دوستت دارم ترمه ، هیچ وقت تنهات نمیذارم ، همیشه پشتتم ، به بقیه توجه نکن خوب من که میخوامت .

قول میدم همیشه باهات بمونم قول میدم .

به یه نفر تنه میزنم ، یه چیزی زیر لب میگه اما بی توجه به راهم ادامه میدم، جلوی چشم هام همه چیز محوه.

اشک هام یک لحظه هم قصد بند اومدن ندارن ، پاهام قدرت راه رفتن ندارن ، اما میرم .

حس میکنم دیگه اواخر عمرمه ، حس میکنم چیزی تا مرگم نمونده.

مرگ احساسامو که دیدم، چی میشه الان

جسم بمیره ؟ چی میشه اگه تو این دنیا

نباشم ؟

حالا بقیه دق و دلشون و سر یکی دیگه خالی کنن نمیشه ؟

من الان با این چشم های اشکی ، با یه شناسنامه ی سیاه با یه قلبی که تیکه پاره شده کجا برم ؟

به خیابون اصلی میرسم ، ماشین ها با سرعت دارن میرن ، اونقدری که اگه یه دختر هجده ساله خودشو بندازه جلوی یکی از ماشینا جون سالم به در نمیبره .

اشکم بند میاد ، پاهام میلرزه اما یک قدم میرم جلو ، اگه قصدمو بفهمن نگه میدارن ، یه ماشین هر لحظه نزدیک تر میشه ، سرعتش خیلی زیاده هیچ بنی بشری نمیتونه زنده از یک تصادف مرگ بار نجات پیدا کنه ، ماشین خیلی نزدیک شده یک ، دو ، سه...

خودم و با تمام سرعت پرت میکنم جلوی ماشین و آخرین چیزی که میفهمم صدای ممتد یه بوقه.

*بگذار اگر اینبار سر از خاک

برآرم بر شانهی تنهایی خود

سر بگذارم

از حاصل عمر بههدر رفتهام

ای دوست ناراضیام، امّی

گلهای از تو ندارم

در سینهام آویخته دستی

قفسی را تا حبس نفسهای

خودم را بشمارم

از غربتم اینقدر بگویم که پس از تو
حتّای ننشسته ست غباری به مزارم ...

ای کشتیِ جان! حوصله کن، می رسد

آن روز روزی که تو را نیز به دریا

بسپارم

نفرین گل سرخ بر این

«شرم» که نگذاشت یک بار

به پیراهن تو بوسه بکارم

ای بغض فروخته مرا مرد ننگه دار!

تا دست خداحافظیاش را بفشارم*

#کیان.

مردد جلوی در می ایسته ، از پریناز شنیده بود یه دختر چشم و ابرو مشکی با گریه جلوی خونه ی کیان اومده و شک نداشت اون دختره ترمه است.

مطمئن بود امروز همون روزیه که با تمام توانش سعی داشت کیانو از این روز دور نگه داره اما موفق نشده بود.

درو با کلید باز میکنه ، همه جا تاریکه ، داخل میره و سکوتو با بردن اسم کیان میشکنه .

جوابی نیاد ، چند قدم جلو میره و وارد اتاق میشه ، برادرشو میبینه که به بدترین وضع ممکن روی تخت افتاده ، با افسوس سری تکون میده و روی تخت میشینه .

به شونه ی کیان میزنه و میگه :

-هیچ چیز اونطوری که فکر میکردی نشد مگه نه ؟

وجدانت راحتت نمیداره ، حالا حالا ها باید تحمل کنی ، تو آدمی نبودی که چنین بلای وحشتناکی سره یه دختر بچه بیاری .

صدای خش دار و درمونده اش بلند میشه :

-فرزاد به خدا نمیخواستم انتقام بگیرم ، عاشقش شده بودم ، با تمام وجود عاشق ترمه شده بودم اما ...

فرزاد میپره وسط حرفش و میگه :

-اما ترمه رو به مادرت فروختی !

کیان : چیکار باید میکردم ؟ خودت میدونی مادرم با چه چنگ و دندونی منو بزرگ کرد ، خودت دیدی وقتی فهمید من با دختر یلدام چه جورى اشک ریخت ، خودت دیدی مرزى تا مردن نداشت اگه با ترمه میموندم طاقت نمیآورد فرزاد.

فرزاد : ترمه رو دوست داری ؟

کیان : دوستش ندارم فرزاد عاشقشم ، تو زندگیم هیچ چیزو هیچ کسو به اندازه ی ترمه نمیخواستم ، فرزاد امروز...

امروز اشکاش منو کشت ، به ولای علی هر اشکی که میریخت ، قلبم به درد میومد ، من امروز داغون شدم با دیدن ترمه ای که اون طورى میلرزید اما باز هم با بی رحمى بهش گفتم بره ، بهش گفتم دوستش ندارم ، به بدترین شکل ممکن قلبشو شکستم ، دارم میمیرم فرزاد

، به خدا قسم نفس توی سینه ام به سختی میاد میره ، من امروز نفس خودمم قطع کردم ، اگه دیگه نبینمش ، اگه دیگه چشم هاشو نبینم اگه دیگه تکیه گاهش نباشم ؟

شاهد ازدواجش با اون مرتیکه سهیل باشم میمیرم .خدا شاهد میمیرم فرزاد.

فرزاد با ناراحتی میگه :

-بلند شو کیان ، سرزنشت نمیکنم اما بدترین کاره ممکنو باهاتش کردی ، الانم اگه خودتو به این حال بندازی چیزی تغییر نمیکنه پاشو !

تکونی میخوره و به حالت طاق باز دراز میکشه ، زل میزنه به سقفو میگه :

-مثل بید میلرزید ، تو بغلم میلرزید اما من با بی رحمی گفتم دوستش ندارم ، با بی رحمی قلبشو شکستم.

فرزاد چیکار کنم دوباره برگرده پیشم؟

چیکار کنم تا برای یک باره دیگه عطرشو نفس بکشم ؟

فرزاد چی کار کنم تا برای یک بار دیگه بتونم چشم های معصومشو ببینم

فرزاد: باید بتونی دل بکنی ، میدونی که هیچ وقت نمیتونم دلداریه بیخود بدم اما تو هم

نمیتونی مادرتو بفروشی ، باید از ترمه دل بکنی ، امروز و فرداست که با سهیل عقدش کنن

البته اگه جون سالم به در ببره ، با اون شناختی که من از حاج صابر دارم به هیچ طریقی نمیتونه این موضوعو هضم کنه.

کیان شتابزده بلند میشه و با صورتی سرخ شده از خشم میگه :

-به خدا اگه دست روش بلند کنه ، اگه دست رو زن من بلند کنه ، تمام نفرتمو میریزم تو یه اسلحه و درست وسط مغزش خالی میکنم ، وجود نحسشو از روی کره ی زمین پاک میکنم .

فرزاد پوزخندی میزنه و اونم از جا بلند میشه ، رو به روی می ایسته و با بی رحمی میگه :

-کاری که تو با ترمه کردی هزار برابر بدتره از کتک زدنش.

دست هاش مشت میشن ، رگ هایی که از سر فشار عصبی از پیشونیش بیرون زده فرزادو نگران میکنه .

از حرفش پشیمون میشه اما تا میخواد لب از لب باز کنه کیان با نهایت سرعت از خونه بیرون میزنه .

هوای آزاد که به مشامش میرسه ، چندین بار نفس عمیق میکشه ، بغض بدی گریبان گیرش شده ، داره خفش میکنه جلوی پیشرویه بغضو میگیره اما نم اشکی که تو چشم هاشه نشون دهنده ی اینه که زیادم موفق نبوده.

مطمئنا اگه ترمه الان این چشم های به اشک نشسته رو میدید ، اگه این دست های مشت شده ی کیان و میدید ، اگه میدید چطور برای نفس کشیدن داره تقلا میکنه ، به این باور میرسید که کیان دیوانه وار دوستش داره.

به پاهاش فرمان حرکت میده و سوار ماشین میشه ، خم میشه و از توی داشبورت عکس خودشو و ترمه رو بیرون میاره .

خیره به اون عکس ، بالاخره طلسم میشکنه و اشکی از چشمش جاری میشه .

بی توجه فقط با یک دنیا حسرت به اون عکس زل میزنه ، صدای خنده هاشون مدام توی سرش پژواک میشه :

-کیان به خدا داری چاق میشی ، من شوهر چاق نمیخوام !

+عه عه ترمه چند روزه خیلی به من گیر میدیا !

- کاری نکن باهات قهر کنم از غم دوریه من بشی

پوست و استخون

+عه شوهر پوست و استخونی میخوای؟

-نه تو رو میخوام!

+اگه منو میخوای حتی اگه چاق بشم باید منو بخوای

-باشه اما تو چاق نشو.

-میگم کیان؟

+هوم؟

-به نظرم تو بهترین مرد دنیایی!

+تو هم برای من بهترینی !

-من تا حالا کسیو ندیدم انقد مثل تو مردونگی به خرج بده ، مرسی که اومدی تو زندگیم
بهترین مرد دنیا .

اشکی که ناخواسته از چشمش روی عکس میوفته ، اونو از عمق خاطراتش به بیرون سوق
میده .

با صدایه شکست خورده ای میگه :

-ترمه میشه کیانتو ببخشی ؟ میشه غصه نخوری ؟ میشه دل کوچیکت نشکنه ؟ میشه چشم
های معصومت اشک بار نشه ؟

ترمه میشه یه روز به تموم حرف

هام گوش بدی ؟ میشه مال کس

دیگه ای نشی ؟ میشه عشقمو

باور کنی؟

کیانت مردونگی نداشت ترمه ، دلتو شکست ، اما همیشه

تو قوی بمونی ؟ ازم متنفر شو اما خودتو داغون نکن !

ترمه ، خانم خیلی دوستت دارم باشه ؟

یه روزی اینو میفهمی ، اون روز عشقمو

باور کن باشه ؟ مال کس دیگه ای نشو !

خودت میدونی من حسودم ترمه ، میدونی من تو رو حتی با خودتم تقسیم نمیکنم ، تو تمام و

کمال مال منی ، همیشه مال من بمونی ؟

درمونده از حرف های بی پاسخش ، عکسو روی داشبورت میذاره و ماشینو به راه

میندازه ، به مسیری که میره توجهی نداره اما خودشم خوب میدونه انتهای این راه به

کجا ختم میشه !

به یه پرتگاه ، به یه زمین چمن کاری شده ، به یه صندلیه آهنی ، به یه درخت که روش اسم

ترمه حک شده.

سرعتش اونقدر سرسام آور هست که هر جنبه ای از صدای جیغ لاستیکاش وحشت کنه ،

اما باید حرصشو سر یه چیزی خالی کنه یا نه ؟

باید به جوری آرام بشه یا نه ؟

چی بهتر از پدال گاز که با فشار دادنش حداقل کمی از آتیش دلشو کم کنه!

حس خفگیش اونقدر زیاد هست که بی اراده پنجره ی ماشین رو باز کنه ، باد موهاشو به حرکت در میاره و اون بی توجه میره ، اونقدر میره تا به طرز معجزه آسایی به مکان مقدسش میرسه .

از ماشین پیاده میشه و با قدم هایی که هیچ شبهاتی به قدم های با صلابت کیان گذشته نداره به سمت پرتگاه میره ، صدای ترمه دوباره توی سرش پژواک میشه :

-من به عمره لب پرتگاه بودم کیان ، دیگه خسته شدم ، دلم استواریه کوهو میخواد ، من باهات ازدواج میکنم .

چشم هاشو از سر درد میبنده و روی دوزانو میوفته ، سرشو میندازه پایین و خیره به سبزه های زمین با صدای ناله ماندی خطاب به ترمه ی خیالیش میگه :

-مثل کوه پشتت نمودم ترمه ، الان داری به تنهایی با خانوادت مقابله میکنی ، دارن اذیت میکنن اما من نیستم تا پشت زنم در پیام ، خودت تنهایی باید از خودت دفاع کنی ، ببخشید

عزیزم ، مطمئن باش من تا آخر عمر تاوان کاری که باهات کردم با دوریت پس میدم ،
 بین یه شبه چی به سرم اومد ؟

نباید میومدم تو زندگیت ، نمیدونستم یه روزی با چشمت انقدر عاشقم میکنی ،
 نمیدونستم دل سنگی امو گرم میکنی ترمه.

عشق ما یه عشق ممنوعه بود ، گذشته طوری رقم خورده بود که در آینده مسیر ما دو تا کاملاً
 جدا بشه.

لب میگزه و روی چمن ها دراز میکشه ، خیره به ستاره ها با خودش میگه :
 -کاش ستاره منم الان پیشم بود.

چشم هاشو میبنده و غلطی میزنه ، با چشم های بسته ترمه رو میبینه که کنارش دراز کشیده
 و با خنده بادوم میخوره ، دستشو بالا میبره ، انگار میخواد گونه ی ترمه ی خیالشو نوازش
 کنه ، ترمه میخنده ، شاید به قلب تیکه ی پاره ی کیان ، شاید به دیوونگیش .
 دست کیان روی هوا خشک میشه ، به خودش میاد ، خبری از ترمه نیست .

نا امید دراز میکشه و خیره به نقطه ی بی انتهای آسمون بعد از چندین ساعت حرف زدن با
 ترمه ، انگار خدا هم دلش به حالش میسوزه و میون این درگیری ذهنی ، ذهنشو آرام میکنه تا
 بخواب بره.

از هجوم آفتابی که بی رحمانه روش افتاده لای پلک هاشو باز میکنه ، نای بلند شدن نداره
 اما آفتاب زیادی باهاش سر دشمنی برداشته ، با اعصابی داغون از جا بلند میشه و کش و
 قوسی به بدنش میده .

دوباره یاد ترمه میوفته ، دوباره دلش پر میزنه برای ترمه اش دوباره بی قرار میشه و نتیجه
 اش میشه این که عزمشو جمع کنه و برای آخرین بار پشت پنجره ی عشقش بایسته.

سوار میشه و با نهایت سرعت به همون سمت میره ، صدای گوشیه موبایلش روی اعصابش خط
 میندازه ، وقتی مینه این زنگ های مکرر ادامه داره با حرص تماسو وصل میکنه و با خشونت
 میگه :

-چی میخوای فرزاد؟

+کیان کجایی؟

-بیرونم .

+بیا خونه!...

-کار دارم.

+کیان لجبازی نکن گفتم بیا خونه اصلا کجایی؟

-پشیمون شدم فرزاد مادرم کنار میاد ، مجبوره که کنار بیاد من نمیتونم بدون ترمه زندگی کنم میرم تا برش گردونم میرم تا وارد میدون بشم ، میرم تا زخم تنها نباشه.

صدای فرزاد هراسون میشه :

+کیان نرو ، بیا این جا باید حرف بزیم کیان به خاطر خدا...

با اعصابی متشنج تماسو قطع میکنه و موبایلشو روی صندلی کنارش پرت میکنه ، مادرش براش بی اهمیت نبود اما از دیروز که اشک ترمه رو دیده بود ، فهمید طاقت ناراحتی هاشو نداره ، اونقدر دلتنگش شده بود که میخواست همه چیو به جون بخره و ترمه رو برگردونه حتی با وجود مخالفت های سرسختانه ی مادرش.

اون سرعت سرسام آورش باعث میشه توی حداقل زمان ممکن برسه ، ماشینو کوچه پشتی درست زیر پنجره ی ترمه پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه ، چند تا سنگریزه از روی زمین برمیداره و اولیشو پرتاپ میکنه ، دومیشم پرتاپ میکنه ...سومیشمو با این ترتیب هفت تا

سنگ پرت میکنه اما خبری از ترمه نیست ، نا امید لگدی به لاستیک ماشین میزنه و متفکر انگشت اشارشو روبه روی لبش میگیره ، مردد قدمی برمیداره و با خودش میگه :

حداقل یه سرک نامحسوس جلوی خونشون بکشم.

با این فکر قدم های بعدی اشو هم برمیداره و کوچه رو دور میزنه ، درست سر نبش سرکی میکشه و با دیدن مادر ترمه که روی برانکارده ، اخم هاشو در هم میکشه ، اونقدر حواسش پرت یلدا میشه که دیدن اون پرچم های سیاه به تاخیر میوفته ، با خودش میگه :

-یعنی حاج صابر مرد ؟

همون لحظه حاج صابر هم با لباس سیاه از خونه بیرون میاد ، آب دهانشو قورت میده و یک قدم جلو میره و نوشته های پرچمو میخونه :

درگذشت اسفبار جوان ناکام ترمه فروزان را به خانواده ی محترمه اش تسلیت عرض مینمایم .

اون پرچم ، اون اسم دنیا رو روی سر کیان خراب میکنه ، دستشو به دیوار میگیره ، خبری از ابهتش نیست ، چشم هاش التماس میکنن که چیزی که میبینه دروغ باشه.

درگذشت ترمه فروزان ، ترمه فروزان ، ترمه فروزان.

با خودش میگه : منظور اینا ترمه ی منه ؟ ترمه ی کیان ؟

ترمه ی من بی رحم نیست که کیانشو تنها بذاره ، ترمه که مثل من نامرد نیست تا وسط راه ولم کنه.

درگذشت ترمه فرزانه ، اینا چی دارن میگن ؟ مگه

نمیدونن ترمه عاشق منه ؟ آدم عاشق که اینطوری نمیره

میره ؟

دستاش میلرزن ، دست های امیرکیان مهرزاد میلرزن ، میخواد سقوط کنه که کسی

بازوشو میگیره ، دیوانه وار برمیگرده و با دیدن فرزند تند تند میگه:

-فرزاد اینها مسخره بازی راه انداختن ، میگن ترمه ی من درگذشت فرزند من نمیتونم تو

برو بگو ترمه کیانشو تنها نمیداره ، فرزند برو بهشون بگو ترمه ی من از پیشم نمیره ، برو

بهشون بگو ترمه چشم هاشو از کیان دریغ نمیکنه ، با نبودنش مجازاتش نمیکنه .

فرزاد با یک دنیا غم به برادرش که علنا میلرزه و چشم هاش به اشک نشسته نگاه میکنه ،

برادرانه کیانو در آغوش میکشه و با ناراحتی میگه :

-کیان سرنوشتش این بوده ، گفتم نیا تا خودم یواش یواش بهت بگم اما اومدی و دیدی ، باید کنار بیای کیان ، ترمه از خونه ی شما که بیرون اومده ، ظاهرا به بدترین وضع ممکن تصادف کرده و همون لحظه هم از دنیا رفته ، تسلیت میگم داداشم.

تکون شدیدی که کیان میخوره فرزادو میترسونه ، ازش فاصله میگیره ، کیان مثل دیوونه به یه نقطه خیره شده صورتش دیگه رو به کبودی میزنه ، فرزاد با نگرانی دست هاشو کنار صورت کیان میذاره و تکون خفیفی بهش میده در همون حال میگه :

-کیان به خودت بیا ، سخته میدونم اما به نبودش عادت میکنی ، حتی ترمه هم راضی نیست اینطوری خودت عذاب بدی کیان .

رنگ صورتش تیره تر میشه ، قطره اشکی به خودش جرئت میده و از چشمش پایین میچکه و راه رو برای سیل اشک هاش باز میکنه ، غم چشم هاش فرزاد دیوونه میکنه ، هیچ حرفی نداره تا برای دلداری اش بزنه،

کیان سرشو میچرخونه و دوباره به اون اسم نگاه میکنه ، بدون این که بخواد زانوهایش خم میشه و با زانو روی زمین میوفته ، فرزاد تقلا میکنه بلندش کنه اما کیان مصرانه به اون اسم روی اون پرچم سیاه نگاه میکنه ، غم انقدر بهش فشار میاره که با تمام توان نعره میزنه :

-ترمه

نگاه حاج صابر به کیان میوفته و اخم هاش در هم میشه ، کیان بی توجه به حاج صابر دوباره با صدای بلندی داد میزنه :

-ترمه بیا به اینا بگو تو کیانتو تنها نمیذاری ، ترمه بهشون بفهمون تو نمردی ، ترمه بیا به خدا تا عمر دارم نوکری تو میکنم ، ترمه تنهام نذار به خدا نمیتونم ، اصلا بیا من به جات میرم تو بیا زندگی کن اونی که لایقه مرگه تو نیستی گله نازم منم !

فرزاد با ناراحتی سعی در آرام کردنه کیان داره اما ترمه لایقش نبود که کیان به خاطرش این طوری عجز و ناله کنه ، حاج صابر با اخم های در هم به سمتش میاد و وقتی بهش میرسه ، یقشو میگیره و بلندش میکنه ، داغ دل کیان با دیدن این مرد تازه میشه ، با نفرت نگاهش میکنه ، حاج صابر که حالا خوب میدونست کیان دامادشه مشتشو با عصبانیت بالا میبره که کیان با عصبانیت مشتشو میگیره ، حاج صابر بدون این که از رو بره میگه :

-به ولای علی اگه آبروریزی کنی تا آخرین قطره ی خونتو میمکم ، زندت نمیذارم دخترمن به خاطر تو مرد این اشکهایی که میریزی دل هیچ کسو به رحم نمیاری مجازاته تا آخر عمر از عذاب وجدان بمیری .

صورت کیان از نفرت جمع میشه ، غم ترمه اشو بخوره یا جواب این مرد بده ، دست حاج صابرو با تمام قدرت پایین میندازه ، صداش تحلیل رفته است ، همین که سرپاست جای تعجب داره ، اما با این وجود میگه :

-شهریارو یادته ؟ محمدمو یادته ؟ اینا به خاطر تو مردن باعث و بانیه مرگ جفتشون تو بودی حالا این جا برای من دم از مردونگی نزن که عقم میگیره ، نامرد تر از تو رو تو زندگیم ندیدم ، تویی که الان به جای این که...

سکوت میکنه ، این مرد خیلی داره تقلا میکنه تا جلوی خودشو بگیره ، تا اشک نریزه تا داد نزنه.

دستاش مشت میشن و از روبه روی حاج صابر کنار میره ، چند قدم به سمت اون خونه بر میداره ، هر قدمی که برمیداره اشک میریزه هر قدمی که برمیداره به این فکر میکنه که چقدر همه چیز به کابوس شباهت داره ، خیره به اسم ترمه خاطراتشو به یاد میره ، خاطراتی که ذره ذره جانشو میگیره :

-کیان ؟

+جونم عزیزم ؟

-میخوام یه چیزی بگم!

+بگو نفسم

-اگه من بمیرم چیکار میکنی ؟

+ترمه گاهی اوقات با سوالات خیلی اعصابمو خورد میکنی

-عه خوب دوست دارم بدونم.

+چی میخوای بدونی؟ از شب و روزم که سیاه میشه؟ از خاکی که به سرم میشه؟ از کمرم

که میشکنه؟ ول کن تو رو خدا اعصابمو بهم ریختی

-اوه چه خشن

اومدن مستانه از رشته ی افکارشو پاره میکنه ، نگاهش که کیان میوفته ، خشم چشم هاشو پر

میکنه ، با عصبانیت به سمتش میاد و وقتی بهش میرسه با تمام توان سیلیه محکمی به کیان

میزنه .

صورت کیان به سمت راست متمایل میشه ، با خودش میگه اگه مستانه میدونست چه آتیشی

به جونم افتاده مطمئنا سعی نمیکرد با سیلی اش عذابم بده ، اما سکوت میکنه ، مستحقه که

بشنوه.

مستانه انگشت اشاره اشو تهدید وار جلوی کیان تکون میده و میگه :

-اینو زدم فقط به خاطر اشک هایی که ترمه به خاطر تو ریخت ، چطور تونستی کیان ؟
چطور تونستی به بازیش بگیری ؟ چطور تونستی با بی رحمی دل ترمه رو بشکنی؟

دستاش مشت میشن ، اونقدر که انگشتاش رو به سفیدی میزنن .

خیره به چشم های مستانه ، اشکاش برای بار هزارم تمدید میشن ، دل مستانه نمیسوزه با بی
رحمی میگه :

-کیان ترمه خیلی تنها بود ، تو که اومدی عوض شد ، عاشق شد نباید این کارو

میکردی الان خوشحالی ؟ نیست دیگه ترمه نیست مرد ، ترمه مرد کیان ، امروز

خاکش میکنن .

میتونی یه عمر با این عذاب زندگی کنی ؟

کیان انگشت شصت و اشاره اشو روی چشم هاش

میداره ، لرزش شونه هاش نشون دهنده ی عذاییه

که میکشه ، مستانه ادامه میده :

-ازت یه جواب میخوام !

میتونی بعد از این با خیال راحت به زندگیت برسی ، به من نگاه کن ! میتونی زندگی کنی ؟

صبرش تموم میشه ، با صدای بلندی داد میزنه :

-من دوستش داشتم مستانه !

مستانه با خیرگی و تاسف نگاهش میکنه ، کیان با این که صداش تحکم نداره اما ناله میکنه و

میگه :

-من در حقش بد کردم مستانه ، خیلی بد کردم ، دیگه به حرفم گوش نمیده ، بهش میگم

برگرد برنمیگرده ، بهش میگم بیا و به همه ثابت کن منو تنها نداشتی اما نمیاد ،

من به پات میوفتم بگو برگرده ، بگو فقط برگرده اصلا از من متنفر باشه!

مستانه : تو اونو کشتی مطمئن باش ...

با اومدن حاج صابر مستانه حرفشو قطع میکنه ، نگاه معناداری که بین حاج صابرو مستانه رد و بدل میشه رو هیچ کس نمیبینه .

نگاهشو از مستانه میگیره و به کیان میدوزه ، با مشت ضربه ی آرومی به سینه ی کیان میزنه و میگه :

-تو دخترمنو خار و ذلیل کردی ، نمیخوام هنوز جسدش توی قبر نرفته با تو بحث کنم اما حالا که دستش از دنیا کوتاست بی آبروش نکن ، برو پسر جون ، دق و دلیتو بعدا خالی میکنی ، این که تو این جا باشی میشه نقل قول یک کلاغو چهل کلاغ عقل مردم به چشمشونه دخترمو بی آبرو نکن برو ! برو تا سر فرصت تکلیفمو باهات یه سره کنم. غم چشم های کیان حتی دل مستانه رو هم برای لحظه ای میسوزونه .

سرشو میچرخونه و برای بار هزارم به اون اسم نگاه میکنه ، خیره به اون پرچم سیاه خطاب به اون دونفر میگه :

-ترمه زن من بود ، پاره ی تنم بود چطور ازم میخواین تنهات بذارم ؟

مستانه با عصبانیت میگه :

-پاره ی تنت بود که اون طوری جزوندیش ؟

کیان : مستانه تو چیزی نمیدونی ، نمیدونی موندن بین دوراهی چه درد بدیه ، حالا از قضا تو راه اشتباهو رفتی و تهش به یه باتلاق ختم شد ، راه برگشتی نداری چون توی اون باطلاق فرو رفتی ، کسی نمیتونه نجاتت بده مطمئن باش الان زندگیه من فرقی با باتلاق نداره به خدا قسم زخم زبونای تو دردیو دوا نمیکنه ، من عزیزترینمو از دست دادم میفهمی؟ همه ی دنیامو ، اما شما حتی اجازه نمیدین من این موضوعو هضم کنم ، انگار اصلا نمیبینی تو چه حالیم ، مستانه خیلی دوستش داشتم ، نمیخواستم این طوری بشه.

دستی که روی بازوش میشینه صحبت هاشو قطع میکنه اما اشک هاشو نه ، برمیکرده و به فرزاد نگاه میکنه ، فرزادی که تو تمام مدت دوستیشون ندیده بود کیان حتی یک بار اشک بریزه و از چیزی گلایه کنه اما الان به اسفناک ترین وضع ممکن صورتش از اشک خیس شده.

بازوشو میکشه و میگه :

-کیان بهتره ما بریم ، حرف حقو میزنه ، نباید اجازه بدی حالا که ترمه دستش از دنیا کوتاست بی آبرو بشه ، بیا بریم از دور خاک سپاریشو نگاه کن ، جمعیت که رفتن برو سر مزارش.

توی این ده دقیقه برای بار دهم به خودش میلرزه ، برای بار دهم دنیا به طرز فجیحی روی

سرش آوار میشه و برای بار هزارم با خودش میگه اینا همه یه کابوسه وحشتناکه مگه نه ؟

اصلا مگه میشه ترمه دیگه نباشه ؟ مگه امکان داره ترمه ی کیان مرده باشه ؟

اصلا مگه میشه ترمه ی مهربون با بی رحمی کیانشو تنها بذاره ؟

دستی به چشم هاش میکشه و اشکاشو پاک میکنه ، با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میاد

میگه :

-کجاست ؟

مستانه با بی رحمی میگه :

-کجا میخواستی باشه؟ سردخونه است ؟ میخوای یه سر برو پیشش دم آخر نیشتو بهش بزن !

کیان لبخند تلخی میزنه و فرزاد به جاش جواب میده :

-خانم محترم واقعا عذاب کشیدنشو نمیبینید ؟ اصلا تویی که انقدر با معرفتی و پشته ترمه در

اومدی چرا یه قطره اشکم نمیریزی ؟ بچه بازیاتو بذار کنار و درک کن ، ترمه زنه کیان بود

مطمئن باش از تو بیشتر قلبه کیانه که میسوزه

مستانه علنا جا میخوره اما خودشو نمیبازه و حق به جانب میگه :

-مگه به اشک ریختنه ؟ اصلا این جناب کیان مهرزاد اشک نریزه کی بریزه ؟ مصوب مرگه خواهر منه اینه ، حتی اگه تا ته دنیا اشک بریزه و غصه بخوره بازم کمشه.

فرزاد باز میخواد چیزی بگه که کیان با دست مانعش میشه و بدون حرف برمیگرده و به راه میوفته ، حتی یک بچه ی پنج ساله هم میتونه بفهمه ، کمر کیان خم شده ، این که زانوهایش میلرزه ، این که قدم هاش محکم نیست .

اشک یک مرد عرش خدارو به لرزه در میاره ، دل آدم که چیزی نیست ، اما همه اون قدری کیانو گناهکار میدونستن که با خودشون بگن سزاوار این اشک هاست.

فرزاد با دو خودشو به کیان میرسونه و دره ماشینو براش باز میکنه ، بدون حرف سوار میشه ، سرشو به صندلی تکیه میده و چشم هاشو میننده ، قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمش بیرون میاد دل فرزادو آتیش میزنه ، دستی سر شونه ی کیان میکشه و میگه :

-بسه کیان ، میدونم سخته اما آروم باش به خدا این طوری پیش بره یه روز به پایان نرسیده تو هم میری پیش ترمه.

کیان لبخند تلخی میزنه و میگه :

-ای کاش برم ، ای کاش برم پیش ترمه فرزاد

من چرا نمیبرم ؟ اصلا من چطوری زنده ام ؟

مگه نه این که ترمه نفس من بود ؟

الان نفسم قطع شده پس ای کاش منم برم پیش زرم.

فرزاد ازم دلخور بود دلشکسته بود ، به خاطر من این بلا سرش اومد.

بخدا درد بدیه عشقتو از دست بدی ، به خدا نفست بالا نییاد ، انگار داری جون میدی ،

نمیدونم چرا ته این جون دادنا به مردن ختم همیشه ؟

روز آخر بهم گفت میرم ، گفت دیگه رنگمو نمیبینی گفت پشیمون میشی ؟

کجاست که ببینه ؟ کجاست که ببینه پشیمون شدم ، کاش به اشکای مامانم توجه نمیکردم ،

کاش مادرمو انتخاب نمیکردم ، کاش دل ترمه رو نمیشکستم اون طوری الان پیشم بود.

صدای کیان کیان گفتنش مدام توی سرمه ، فرزاد دارم تو آتیش جهنمی که خودم برپا کردم

میسوزم .

هنوز باورم نمیشه ، توی سرم نمیره ترمه منو تنها گذاشته باشه ، مدام چشمم به اطرافو میپاد

انگار هر لحظه میاد و به روم لبخند میزنه . فرزاد من بعد از باید چیکار کنم ؟ چطور بدون

ترمه دووم بیارم ؟ اگه اشک بریزم خدا دلش برام نمیسوزه ؟ منو نمیبیره پیش ترمه ؟

فرزاد: نه کیان نمیبیره تو فقط خودتو داغون میکنی ، سرنوشته ترمه این بود تو باید بمونی و به

جای اونم زندگی کنی

!

کیان : زندگی کنم یا مردگی ؟ اصلا مگه زندگی کردن بدون ترمه ممکنه ؟

فرزاد آهی میکشه و میگه :

-دیگه نمیدونم چه حرفی برای دلداریت بزنی برم خونه ؟ یکم استراحت کنی ؟

کیان : نه دنبال ماشین اونا برو میخوام ...

ادامه ی حرفشو نمیتونه بزنی ، سختشه بگه میخوام برم سر خاک سپاریه ترمه.

با غم چشم هاشو میبندد و دوباره صدای ترمه رو میشنوه :

-اگه یه روز بفهمم دوستم نداشتی و بهم دروغ گفتی محو میشم ، شاید بمیرم شاید نه ، اما اگه زنده موندم ترمه رو خاک میکنم با همین دست هام

این صداها برایش حکم ناقوسه مرگ رو داره ، دلش عطر ترمه اشو میخواد ، دلش آغوش زنشو میخواد ، دلش یه فریاد میخواد که عرشه خدارو بلرزونه ، دلش یه قلب میخواد که از حرکت باایسته .

تمام مسیر کیان اشک میریزه ، برای مرگه عشقش اشک میریزه و هر دقیقه ای که میگذره سوزش قلبش بیشتر میشه ، هر دقیقه ای که میگذره دم و بازدم نفسش سخت تر میاد و میره ، هر دقیقه ای که میگذره بیشتر به عمق فاجعه پی میبره و بیشتر آتیش میگیره .

ماشین حاج صابر می ایسته و فرزند هم به تبعیت از اون نگه میداره ، نگاه کیان که به قبرستون میوفته بند دلش پاره میشه .

دیوانه وار میگه :

-فرزند عشق منو میخوان زیر خاک کنن ، ترمه میترسه ، اینجا که جای ترمه ی من نیست چرا انقدر بی رحمن ؟ چطور دلشون میاد ترمه رو خاک کنن ؟

میخواد از ماشین پیاده بشه که فرزند بازوشو میگیره ، با تمام توان دستشو پس میزنه و در ماشینو باز میکنه و پیاده میشه ، لحظه ی آخر صدای فرزندو میشنوه که میگه :

-حداقل دینتو به ترمه ادا کن ، حالا که مرده بی آبروش نکن کیان !

برای لحظه ای متوقف میشه ، با خودش میگه مگه دینه من به ترمه ادا میشه ؟
اصلا من اگه سالها تو جهنمی که آتیششو خودم برپا کردم بسوزم باز هم برای عذاباریه عشقم
کمه.

از ماشین پیاده میشه ، افراده زیادی جمع شدن ، دست هاش به طرز وحشتناکی میلرزن ، یک
قدم میره جلو ، اشک هاش دیدشو تار کردن اما کم نمیاره و یک قدم دیگه میره ، صدای
جمعیت بلند میشه و نگاه کیانو به خودش جلب میکنه ، با دیدن چند مرد که تابوتی رو به
دوش میکشن سر جاش خشکش میزنه ، پاهاش به زمین قفل میشه ، تابوتو کناره قبر میذارن ،
دستی به گردنش میکشه ، نفسش بالا نیما ، حتی به اندازه ی یک دم و بازدمه کوتاه.
خیره به اون تابوت چشم هاش تار میشه ، اشک هاش روون میشه ، پاهاش میلرزه ،
دستشو به درخت روبه روش میگیره ، کیانی که یک روز به استواریه کوه بود حالا برای
سقوط نکردنش به هر چیزی چنگ میندازه .

حتی فرزاد هم با دیدن کیان اشکش در میاد ، کیه که بتونه این مردو ببینه و اشک نریزه ؟

حتی اون درخت هم نمیتونه کیانو سر پا نگه داره ، سقوط میکنه ، روی زانو میوفته و
مصرانه به وحشتناک ترین صحنه ی دنیا نگاه میکنه .

جسدی از تابوت بیرون میاد و توی قبر گذاشته میشه ، دستشو دراز میکنه ، میخواد نعره
بزنه ، نامردا چطور دلتون میاد یه دختره هجده ساله رو به خاک بسپرید ؟ اصلا مگه بی
صاحابه ؟

اون منو داره ، شوهرشو داره چرا منو نمیبرید ؟ نمیگید زخم میترسه ؟ نمیگید دلش میگیره ؟
ترمه ی من خانومم نترسی ها ، پاهام قدرت ندارن تا به سمتت پرواز کنم ، زبونم بند
اومده عزیزم نمیتونم پیام و آرومت کنم !

ترمه خانومم منم

کیانت باشه ؟

خیلی دوستت

دارم باشه ؟

نترسی ها !

منم میام ، زود میام پیشت عزیزم .

ترمه هیچ وقت بهت نگفتم اما خیلی دلم میخواست یه روزی مادر بچه ام بشی ، اما الان حتی بچه هم نمیخوام ، اذیتت نمیکنم ، از من متنفر شدی میدونم ، تو برگرد ! من به پات میوفتم ، هر کاری بگی میکنم فقط تو برگرد باشه ؟ ترمه عزیزم من اون مردی نبودم که تو میخواستی اما تو تمام چیزی بودی که من از خدا میخواستم ، نمیدونم چرا حماقت کردم و وقتی خدا فرشته مثل تو رو بهم داد به این راحتی از دستش دادم ، میخوای انتقام بگیری ؟ باشه ، به خدا گردنم از مو باریک تره.

تو فقط برگرد اصلا دیگه تو صورت کیانت نگاه نکن ازم متنفر باش من همین که بدونم این هوا از نفس های تو پر شده برام کافیه !

میبینی چه کم توقع شدم ؟

ترمه برگرد به خدا دیگه چاق نمیشم تا حرصت در بیاد ، شبی چهارصد تا برات دراز نشست میرم ، اصلا هم سرت غر نمیزنم چرا غذا پختن بلد نیستی !

فقط تنهام نذار ترمه ، تنهام نذار به خاطر خدا بیا و حالم و ببین !

ترمه من چطوری بی عطرت نفس بکشم ؟

ترمه تو نفس کیانت بودی حالا که نیستی من چطوری زندگی کنم ؟

ترمه خانومم به خدا پشیمون شدم تاوان دل شکسته اتو دادم ترمه ، به بدترین شکل ممکن !
میشه برگردی ؟ میشه دلت به حالم بسوزه؟

میشه بیای و ببینی چقدر دوستت دارم؟

ترمه منم کیان ؟ چرا جوابمو نمیدی ؟ به خدا دلم میشکنه ، دوست داری دل کیانت
بشکنه ؟ دوست داری غصه بخورم بشم پوست و استخون ؟ ترمه چیکار کنم برگردی ؟

صدای قدم های فرزادو میشنوه و پشت بندش حضورشو حس میکنه، فرزاد هم درست
مثل کیان میشینه و سر برادرشو در آغوش میگیره ، کیان با ضجه میگه :

-فرزاد ترمه جوابمو نمیده ! هر چی صداش میزنم محلم نمیذاره ، فکر کنم داره ناز میکنه ،
فکر کنم میخواد نازشو بخرم ! اما ترمه ی من مهربون تر از این حرف ها بود ، اون طاقت
دیدنه اخم منم نداشت چه برسه به اشک ریختنم ، نمیدونم چرا هر چی التماسش میکنم
جوابمو نمیده !

فرزاد با ناراحتی میگه :

-کیان انقدر خودتو عذاب نده ، قبول کن ترمه دیگه نیست به صحنه رو به رو نگاه کن،
دارن روش خاک میریزن کیان باهاش وداع کن ترمه دیگه هیچ وقت بر نمیگرده .

حرف که از دهن فرزاد بیرون میاد، قلب کیان برای لحظه ای می ایسته ، به صحنه ی روبه
روش که نگاه میکنه ، دارن خاک میریزن ، روی ترمه اش روی زنه کیان !

شتاب زده بلند میشه اما سر جاش خشکش میزنه ، سهیل درست مثل یک شوهره واقعی
داره روی ترمه خاک میریزه و کیان هیچ کاری نمیتونه بکنه.

سرش به دوران میوفته ، در نظرش جای آسمون و زمین عوض میشه و در نهایت به بدترین
وضع ممکن سقوط میکنه و مهمونه یک تاریکیه مطلق میشه

-کیان دارم میرم ! خیلی دوستت دارم یادت نره ها ! نذار لاغر بشی تازه میتونی ازدواج
کنی اما صبر کن چهلمم تموم بشه ، بذار دلم خوش باشه حداقل شوهرم چهل روز برام
عزاداری کرد !

+ترمه نرو ، به قرآن دارم خفه میشم ، خانوم مهربونه من ! عزیزه دلم من بعد از تو زندگیم
نابود میشه تو از ازدواج حرف میزنی ؟ به خدا تو برنگردی من میاما !

-نه کیان نیا تو بیای من خوشحال نمیشم اتفاقا برعکس ، کیان دل منو خیلی شکستن ،
مخصوصا تو بهترین جا برای من همون زیر خروار خاکه و بس ، ببخشید اگه نیستم تا به وسیله
ی من آتیش انتقامه خودتو خاموش کنی !

-ترمه غلط کردم ، چطوری طاقت بیارم ؟ میدونی وقتی فهمیدم چیشد ؟
اینجوری مجازاتم نکن عزیزم به خاطر خدا دلت برای این اشکام بسوزه ، اصلا بیا دستتو بذار
روی قلبم ببین نبضش چه کنده ! یادته وقتی تو بغلم بودی چه تند تند میزد ؟ انگار
میخواست گوشه فلکو کر کنه ! اما الان ضربانش خیلی کنده اذیتم میکنه ! نمیخواهی برگردی
؟ ترمه انقدر سنگدل شدی ؟

+سنگدل نبودم کیان ! الانم نیستم اما دلشکسته ام ، دلخورم من زیر اون خروار خاک جام
راحت ، دیگه کسی ازم انتقام نمیگیره ! کیان خوشبخت شو باشه ؟
در قلبتو به روی یه دختر پاک و نجیب باز کن ! یکی که بدی هاش دلتو نزنه و دلشو
بشکنی باشه عزیزم ؟ نذار یه ترمه ی دیگه قربانی بشه !

-نرو ترمه ، نرو عزیزم تنهام نذار ! ترمه خواهش میکنم تنهام نذار.

تکون های پی در پی دست فرزاد مزید بر علت میشه تا کیان از جاش پیره و با نعره اسم ترمه
رو صدا بزنه !

نگاهی دیوانه وار به اطراف و اون اتاق سفید رنگه بیمارستان میندازه و بی توجه به پرینازی که
ترسیده نگاهش میکنه با صدای بلندی داد میزنه:

-فرزاد ترمه این جا بود ، صداشو شنیدم فرزاد برو جلوشو بگیر نذار بره !

فرزاد سعی در آرام کردنه کیان داره اما به هیچ وجه موفق نمیشه ، سرم رو با تمام توان از
رگش بیرون میکشه و از تخت پایین میاد ، سراسیمه اسم ترمه رو صدا میزنه !

فرزاد همونطوری که در تقلایه جلوی کیانو بگیره تند تند میگه :

- ترمه این جا نبود کیان دیوونه بازی در نیار !

برمیگرده سمت فرزادو با چشم های به خون نشسته اش بهش نگاه میکنه و با صدای بلندی
میگه :

-دیوونه ام ؟ آره اصلا دیوونه ام ! میخوام برم دنبال زخم ! میخوام با دیوونگی دنبالش بگردم !
فرزاد ازم دلخوره باید از دلش در بیارم !

فرزاد : کیان ساعتو بین یازده شبه ترمه الان دفن شده بفهم باشه ؟ درک کن دیگه نیست
تا از دلش در بیاری !

ته دل کیان خالی میشه ، یازده شبه ؟ ترمه دفن شده ؟

دوباره دنیا دور سرش میچرخه ، دوباره قلبش فشرده میشه !

دستشو به دیوار میگیره تا مانع سقوط کردنش بشه!

دیوانه وار زیر لب با خودش حرف میزنه :

-میترسه ، ترمه میترسه ، خانوم میترسه ! از تاریکی از تنهایی من باید برم پیشش !

نگاهش به سوئیچ آویزون شده از کمربنده فرزاد میوفته ! چنگ میزنه به سوئیچ و بددن

توجه به اعتراضات فرزاد از اتاق بیرون میره ، حالش بده ، ضعف داره ! پاهاش توان نداره اما

میدوه میخواد هر چه زود تر به ترمه اش برسه !

میدوه و زیر لب با ترمه اش حرف میزنه :

-ترسی خانمم دارم میام نگرانم نشی ها من حالم خوبه ! فقط بی قراره توام دارم میام عزیزم

دارم میام !

از بیمارستان خارج میشه، ماشین سهیل رو به خوبی تشخیص میده درو باز میکنه سوار میشه!
پاشو روی پدال گاز فشار میده و با نهایت سرعت به سمت جایی میره که حتی فکر کردن
بهش رعشه به تن هر بنی بشری میندازه!

به خدا حافظی تلخ تو

سوگند نشد که تو

رفتی و دلم ثانیه ای

بند نشد

لب تو میوه ممنوع، ولی لبهایم

هرچه از طعم لب سرخ تو دل کند نشد

بی قرار توام و در دل تنگم گِـلِـه هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

با چراغی همه جا گشتم و

گشتم در شهر هیچکس...

هیچکس اینجا به تو مانند

نشد

هر کسی در دل من جای

خودش را دارد جانشین

تو در این سینه، خداوند

نشد

خاطرات تو و دنیای

مرا سوزاندند تا

فراموش شود یاد تو

هرچند نشد

من دهان باز نکردم که

نرنجی از من مثل

زخمی که لبش باز به

لبخند نشد

بی قرار توام و در دل تنگم گِـلِـه هاست

آه بی تاب شدن عادت کم حوصله هاست

ماشین رو پارک میکنه ، ته دلش خالی شده ، توی تاریکیه مطلق ، تنها صدایی که به گوش

میرسه صدای جیرجیرک هایه و بس !

درسته ترمه شجاع بود اما اینجا اونم تویه این وقت شب یه کم برای دختره هجده ساله مکانه

نامناسبی بود !

دستاش و بالا میاره ، علنا میلرزه !

مطمئنا وضعیت پهاشم فرقی با دست هاش نداره ، با این که دلش برای ترمه اش پر میکشه

اما جرئت پیاده شدن رو نداره !

پیاده

بشه و

کجا بره

سر ؟

خاکه

ترمه ؟

آه جگر سوزی که از سینه اش خارج میشه هر آدمی و تحت تاثیر قرار میده ، با این که نا
نداره اما پیاده میشه !

همه جا تا چشم کار میکنه تاریکیه مطلقه ، خوف برش میداره ، نه بخاطره خودش به خاطره
ترمه ای که الان مهمون اینجاست ، قدم اول رو برمیداره ، دستاشو مشت میکنه تا انقدر با
لرزیدنشون کلافه اش نکنن ، بغضی که به دردناک ترین حالت ممکن گلوشو گرفته نفس

کشیدن رو برآش سخت کرده ، قدم دوم رو برمیداره اون بغض در همین فاصله ی کوتاه
میشکنه و خودشو با جاری شدن چند قطره اشک نشون میده !

کی گفته مرد گریه نمیکنه ؟

شاید مرد ها جلوی مشکلات مثل کوه ایستادگی داشته باشن اما وقتی پای عشق در میون باشه
، وقتی عشقشون از دست بره ، اشک که هیچ خون گریه کردن هم برآشون کمه !

خون گریه کن کیان ! لایقشی ...

میدونی چرا ???

یه زمانی وجدانتو خاموش کرده بودی یه زمانی با این که ته دلت بهت میگفت ترمه هیچ
تقصیری نداره باز تو مصرانه به آروم کردنه دله خودت فکر کردی ؟

الان دلت داره

میسوزه نه ؟

داری آتیش

میگیری نه ???

تو سزاواره این

عذابی کیان!

مصوبه مرگه ترمه تو بودی پس خون گریه کردن هاتم دردی و دوا نمیکنه!

صداهای عذاب آور مثل موریانه مغزشو میخورن هر قدمی که بر میداره شدت اشک

هاش بیشتر میشه ، اما اون مسیر کوتاه طی نمیشه!

آخه سخته ، اون مسیر به ترمه نه ، به مزاره ترمه ختم میشه چطوری با قدم های محکم بره ؟

محکم نه ، لرزون اما اون قدم ها دیگه لرزون هم نیست چون هیچ رمقی براش نمونده و

درست دو قدم مونده به اون مزاره لعنتی با فجیح ترین وضع ممکن زمین میخوره!

امیر کیانه مهرزاد کسی که مشکلات هیچ وقت از پا درش نیاورد حالا مرگه ترمه یک شبه

زمینش زد.

بی توجه به خاکی شدن لباسش خودش رو روی زمین میکشه ، وضع اسفناکش براش مهم

نیست فقط میخواد به ترمه اش برسه!

انتظار تموم میشه ، سرشو روی خروار خاکی که ترمه رو در بر دارن میندازه و دیوانه وار خاک رو بو میکنه .

دنبال عطر ترمه اش میگرده به هر چیزی چنگ میندازه تا ذره ای از بی قراریش کم بشه اما دم به دم ، این جنون بیشتر وجودشو در بر میگیره .

دیگه کار از اشک ریختن میگذره ، هق هق ها و لرزیدنه شونه هاش نشون از بالانیومدنه نفسش داره !

میخواد بگه ، میخواد با ترمه اش حرف بزنه اما زبونش نمیچرخه!

دقیقا فاجعه ای رخ داده که از گوشه ی ذهنشم نمیگذشت !

خاک ها رو توی مشتش فشار میده و بالاخره طلسمو میشکنه و با این که نفسش بالا نیامد هق میزنه و میگه :

-باید خون گریه کنم ترمه ، باید این خاکو به سرم بریزم ! ترمه یادته یه بار اومدی برام

ماکارانی درست کنی بلد نبودی ??? یادته ماکارانی ها رو خشک خشک انداختی توی

ماهیتابه و روش رب و نمکم ریختی ؟

خانومه هنرمندم دلم برای دیوونه بازیات تنگ شده ، دلم برای اسمامون که هر جا

میتونستی حک میکردی تنگ شده !

ترمه نخواب زوده بخدا ، نه تو بخواب نه من با خوابیدنم کلافه ات میکنم ، بیا بیدار بمونیم

بذار نبودنت از پا درم نیاره !

چه جوری تصادف کردی عزیزم ؟ درد

داشت ؟ حواست نبود ؟ پرتی کی بود ؟ منه

بی لیاقت ؟ الهی بمیرم ، الهی بمیرم !

ترمه غلط کردم پاشو !

به خدا مثله همه ی شوهرها صبح زود میرم برات نونه تازه میگیرم تا لنگه ظهر نمیخوابم تا

نونوایی ها تعطیل بشه و نون خشک بخوریم !

فقط تو بیا !

یه خونه برای خودمون میسازم دور از این جا خودم آجر به آجرشو میسازم ، یه آشپزخونه ی

بزرگم برات میسازم ، با این که از آشپزی خوشت نیاد اما هر زنی عاشق آشپزخونه است !

ترمه میدونی امروز با حاج صابر رو به رو شدم اما نه با غرور کیان ، بلکه با اشکه امیر !

روبه روی حاج صابر با کمر شکسته و چشم های اشکی ایستادم !

فکرشو نمیکردم ، اما اون لحظه برام مهم نبود ، فقط تو مهم بودی عزیزم !

خیلی بی رحم شدی ترمه دیگه کیانتو

دوست نداری نه؟ حق داری گله نازم،

حق داری!

اشک امونشو بریده، حتی حرف هایی که میزنه هم تناقض داره، هر بار از شاخه ای به

شاخه ی دیگه ای میپره!

اما کیه که حق رو بهش نده؟

کیانی که به هر ریسمونی چنگ میندازه تا ترمه اشو برگردونه درمونده از همه جا بی رمق

روی اون مزار افتاده!

دیگه نای اشک ریختنم نداره، چشم هاشو میبندد، انگار از ته دل میخواد خدا اونو ببره پیش

زنش!

-کیان اگه یه روز من م...

+ترمه!.....

-عه خوب بذار حرفم و بزnm!

+میخوای چرت بگی!

-نه میخوام از یه شتر بگم!

+اون شتر به در خونه ی ما کار نداره!

-این حرفو نزن ، بر عکس تو من خیلی به مرگ فکر میکنم میدونی هر بار که فکر میکنم میترسم ، خیلی ترسناکه تو تک و تنها زیر خ..

حرف ترمه قطع میشه ، کیان با نفس هایی که از زور عصبانیت به شماره افتاده جلوی دهنش رو میگیره ، خیره به اون چشم های مشکی اش شمرده شمرده میگه :

-دیگه از این حرف ها نزن! تو جون منی خوب؟ نفس کیانی! وقتی این طوری میگی یه چیزی بیخ گلومو میگیره ، راه ما طولانیه ترمه مطمئن باش تو نمیری نفسه کیانو هم قطع نمیکنی!

چشم هاشو محکم روی هم فشار میده ، معلومه قصدش چیه!

روون شدن اشک هاش با همون چشم بسته نشون میده تقلا هاش بی پاسخ مونده!

چندین ساعت بدون این که چیزی به زبون بیاره با ترمه اش صحبت میکنه !!

هوا تقریباً گرگو میشه که قامت فرزند نمایان میشه ، با حالت دو به این طرف میاد و با نگرانی بازوی کیانو میگیره و سعی در بلند کردنش میکنه ! کیان با صدای کشداری میگه :

-چی از جونم میخوای ؟ میخوای از زخم جدام کنی ؟

فرزند : آخه بین به چه حالی افتادی ! بلند شو کیان ، به خدا بیشتر داری ترمه رو عذاب میدی !

کیان : عذاب نیست ، خودش گفت دلم میخواد تو هر شرایطی کنارم باشی !

فرزند : خوب تا کی هوم ؟ تا کی این وضع ادامه داره ؟

کیان : تا روزی که خدا دلش برام بسوزه و منو ببره پیش زخم !

فرزند نفس حبس شده اشو از سینه بیرون میده و دوباره سعی در بلند کردنه کیان میکنه !

این بار موفق میشه ، کیان تلو تلو خوران از جا بلند میشه و با چشم های به خون نشسته به
فرزاد نگاه میکنه !

اون چشم های قرمز و بی فروغ صورته خاکی ، ته ریش بلند شده و سر و وضعه نامرتب
قلبه فرزادو به درد میاره !

کیانی که همیشه نگران بود یه لک روی آستینش نیوفته حالا با سر و صورت خاکی و
وضع اسفبار جلوی فرزاد ایستاده !

سری تکون میده و دسته کیانو دور گردنش میندازه !
حتی نای مخالفت کردن هم برای کیان نمونده پس بدون حرف با فرزاد میره !
قدم هاش دیگه استوار نیست فقط پاهاشو روی زمین میکشه !

مطمئنا اگه تکیه اش به فرزاد نبود تا حالا صد بار نقشه زمین میشد !
پریناز سوار بر ماشین لوکس و سفید رنگی با ناراحتی به این صحنه نگاه میکنه .
فرزاد چون خیلی خوب از نفوذه پریناز به کیان خبر داره ، کیانو به همون سمت هدایت میکنه
و درو براش باز میکنه !

کیان که سوار میشه ماشینو دور میزنه و کنار در راننده می ایسته ، دستشو به پنجره میگیره
و کمی خودشو خم میکنه و دم گوشه پریناز میگه :

-چیزی از ازدواجش به روش نیار باشه؟

اخم کمرنگی صورته پرینازو میپوشونه ، سری تکون میده و میگه :

-تو نمیای؟

فرزاد اشاره ای به ماشینش میکنه و میگه :

-نه دیگه درست نیست ماشین این جا بمونه برو منم پشت سرت میام !

پریناز سری تکون میده و فرزاد ازش دور میشه !

صورتشو میچرخونه سمت کیان و با غم به چشم های بسته اش نگاه میکنه !

نمیتونه طاقت بیاره و اسمشو صدا میزنه !

لای پلک های کیان به آرومی باز میشه ، پریناز کمی به سمتش متمایل میشه و میگه :

-بینم چشمتو !

کیان پوزخندی میزنه ، چه توقعی از اون دو تا چشمی داشت که تا صبح سر خاکه عشقش خون

گریه کرده بود ؟

نگاهشو به بیرون میندازه و با صدای خشداری میگه :

-برو خونه !

آهی که از سینه ی پریناز بیرون میاد و نشنیده میگیره و مصرانه به بیرون چشم میدوزه !

پریناز ماشینو به حرکت در میاره و سعی میکنه با حرف هاش کمی هم که شده دله بی قراره
کیانو آروم کنه :

پریناز : وقتی عزیز تو از دست میدی اولش شک زده ای حتی نمیتونی اشک بریزی ، کم کم
فاجعه برات نمایان میشه ، کم کم میفهمی اونی که دوستش داشتی دیگه نیست هیچ وقت نمی
بینیش اون وقته که دلت آتیش میگیره مخصوصا از تو باعثه مرگش باشی !

وضعیت منو یاده خودم میندازه ، علی که مرد حالو روزه منم مثل تو بود با این تفاوت که تو
عاشق ترمه بودی و من علی رو دوست داشتم !

کیان بدون این که واکنشی در مقابله حرف های پریناز نشون بده به

بیرون خیره شده ، انگار خوب میدونه ته این بحث به کجا قراره

برسه !

اما پریناز زیادی مصره قفله زبونه کیان رو بشکنه چون با صدای آرومی میپرسه :

-تو واقعا عاشقه ترمه شده بودی ؟ آخه خاله زهرا همه چیزو برام تعریف کرد از گذشته و

کیان با کلافگی میپره وسط حرفش و با صدای نسبتا بلندی میگه :

-اگه نمیتونی توی سکوت منو برسونی بگو تا پیاده بشم

پرینازی که تا حالا شاهد چینین لحنی از کیان نبود دلخور حواسشو به رانندگیش میدده و تا

رسیدن به خونه ی کیان هیچ حرفی نمیزنه !

ماشینو که جلوی خونه پارک میکنه ، کیان بدون هیچ حرفی پیاده میشه همون لحظه فرزاد

هم میاد و با دو خودشو به کیان میرسونه ، درو با کلید باز میکنه ، هر دو دوشادوشه هم وارد

میشن ، بدون حرف به سمت اتاق میره و دروقفل میکنه و این یعنی اجازه ی شکستنه

تنهائیشو به فرزاد نمیده !

نگاهشو دور اتاق میچرخونه و رو به نقطه ثابت میمونه !

لباس هایی که ترمه روزه عقد پوشیده بود !

نفس توی سینش حبس میشه !

با قدم های بلند به سمت لباس ها میره و بهشون چنگ میزنه !

حریصانه اون هارو به بینیش نزدیک میکنه و با تمام توان بو میکنه !

بوی ترمه اشو میده ، بوی عطره اونو میده !

پاهش قدرت ایستادن ندارن

برای هزارمین بار توی این مدت کمرش خم میشه و با زانو زمین میخوره !

دوباره اشک هاش به پلک هاش هجوم میارن اما قبل از این که روی گونه هاش نمود پیدا

کنن زنگه موبایلی سکوت اتاقو میشکنه !

لباس ها توی دستش مشت میشن ، ندیده هم از اون شخص پشتت خط متنفره ، از کسی که

خلوتشو با ترمه اش به هم زد !

از شخصی که دست بردار نیست و مدام پشت سره هم زنگ میزنه !

با عصبانیت به سمت موبایلی که نمیدونست چطور سر از میزه کنار تختش در آورده میره
و برش میداره ، تماسو وصل میکنه و صدای مردونه ای رو میشنوه :

-بهت تسلیت میگم! زنت مرد هر چند باید بگم مبارک باشه چون تو همینو میخواستی زمین
زدنه حاج صابر!

صورتی از خشم سرخ شده ی کیان نشون میده این شخص ناشناسه پشت خطی بدجور
اعصابشو به هم ریخته! از لابه لای دندان های به هم چفت شده اش مثل یک شیر زخمی
غرش میکنه :

-با اون دهنه کثیف اسم زنه منو نیار مرتیکه کی هستی هان؟

+یکی که از لحظه به لحظه اتون عکس داره خواستم قبل از اینکه عکس سر لخته زنه
مرحومتو پخش کنم از خودت اجازه بگیرم!

با حرفش آتیش میندازه به جونه کیان!

گوش ها و صورتش رو به کبودی میزنن!

رگ هایی که از روی پیشونی و گردنش بیرون زده هر جنبنده ای رو وحشت زده میکنه !

عصبانیتش به اوج میرسه و با تمام توان عربده میکشه :

-به قرآن قسم اگه چنین کاری کنی حتی اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه میام و قبل

از این که بکشم با ناموس خودت جلوی چشمت همین کارو میکنم تا بفهمی عاقبت

بازی کردن با ناموسه کیان چیه !!

قهقهه ی اون مرد به هوا میره ، میون خندیدناش میگه :

-آره میدونم بازی کردن با ناموسه این و اون برات آسونه مثل ترمه که باهش ازدواج

کردی ، کیفو حالتو باهش کردی آخر سر هم کشتیش آره واقعا موجوده خطرناکی

هستی !!

چیزی نمونده تا چشم های به خون نشسته از حدقه بیرون بزنه، صورتش از خشم میلرزه ، با

تمام توان عربده میزنه :

-فقط بگو کجایی ! بگو کجایی تا پیام و بهت نشون بدم عاقبت بازی دادنه کیان چیه !!! بگو

کجایی مرتیکه !

+آروم آروم نیازی به این همه داد و هوار نیست یه آدرس میفرستم دوازده شب بیا اون جا پول نمیخوام یه سری شرط دارم اگه باهام به توافق رسیدی که هیچ اگه نرسیدی عکس ها همون لحظه میره توی اینترنت !

صدای بوقه ممتدد نشون از قطع تماس میده !

دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و بی اراده بطریه شیشه ایه روی میز رو بر میداره و با تمام توان به دیوار میکوبه !

فرزادی که انگار تا اون موقع نبود تا عربده های کیان رو بشنوه حالا با شنیدن صدای شکستن سراسیمه سعی در باز کردنه در میکنه ، کیان نفس نفس زنون به در نگاه میکنه اما هیچ اقدامی برای باز کردنش نمیکنه و انگار صبر فرزاد هم به سر میاد چون با لگد ضربه ای به در میزنه و درو میشکنه !

با دیدنه چهره ی وحشتناکه کیان ، با نگرانی به سمتش میاد و میگه :

-چی شده هان؟ چرا این ریختی شدی ؟

جوابشو نمیده فقط با نگاهی که عجیب خطرناک به نظر میرسه به فرزاد زل زده!

چشمش به فرزاده اما مخاطبه نگاهش کس دیگه است!

مردی که عکس های سر لخت ترمه دستشه!

عجیبه کیانی که انقدر حواسش جمعه متوجه نشده باشه کسی داره ازشون عکس میگیره!

فرزاد با نگرانی بیرون میره و طولی نمیکشه با یه لیوان آب برمیگرده ، لیوانو به سمت کیانی

که فارغ از زمان و مکان با عصبانیت به یه نقطه خیره شده میگیره و میگه :

-این لیوان آبو بخور تا خفه نشدی اصلا چت شد یهو؟

کیان نگاهشو به فرزاد میدوزه و حواس پرت لیوانه آبو ازش میگیره!

فرزاد دوباره سوالشو تکرار میکنه و کیان این بار لب از لب باز میکنه و در حالی که لیوانو با

تمام قدرتش فشار میده میگه :

-یه لاش خور زنگ زد ، گفت عکس های زن من دستشه!

فرزاد با تعجب میگه :

-چی میگی تو چه عکسی؟؟؟

+آزمون عکس گرفته ، عکس های ترمه ی من زن من دست یه غریبه است !

فشار دست هاش دور لیوان به قدری میشه که لیوان طاقت نیاره و خورد میشه ، فرزاد با نگرانی به خونی که از دست کیان میچکه نگاه میکنه اما کیان بی توجه فقط به این فکر میکنه که کس دیگه ای هم جز اون موهای ترمه اشو دیده !

فرزاد خم میشه و در حالی که مدام در حاله حرف زدنه سعی میکنه اون خورده شیشه های باقی مونده رو از دست غرقه در خونه کیان بیرون بیاره!

بی توجه به سوزشه دستش فکری توی سرش جرقه میزنه، سرشو پایین میندازه و به آرومی اسم فرزاد رو صدا میزنه ، فرزاد نگاهشو از دست کیان به چشم هاش میدوزه

با نگاه هاشون با هم حرف میزنن و انگار که به توافق میرسن چون پوزخندی روی لب های کیان و لبخند محوی روی لب های فرزاد جا خوش میکنه !

**

ماشین و خاموش می‌کنه و نگاهی به اون جنگله سوت و کور میندازه!

خوب میدونه این جنگل به این آرومی که نشون میده نیست!

دستی روی سرش میکشه ، خبری از موهای مجعدش نیست امروز همه از ته زده شدن!

انگار روی سرش سنگینی میکردن ، اما نه...

ترمه عاشقه موهای بلندش بود ، حالا که نیست همون بهتر که این موها هم نباشه!

به این فکر می‌کنه ، دلش هم مثل لباسش سیاه شدن!

از این که نمیتونه با خیال راحت برای عشقش عذاب‌داری کنه از خودش بیزاره!

از این جماعتی که راحتش نمیذارن بیزاره ، دلش یه خواب عمیق میخواد ، یه فریاد ، یه

شکستن ، یه مرگ ...

مردونگی اش زیر سوال میرفت اگه خودش کاره خودشو میساخت؟

با درموندگی سرشو روی فرمون میذاره

یاد شبی میوفته با ترمه توی جنگل خوابیدن . یاد حرف هاشون

یاد خنده هاشون صدای ترمه برای بار هزارم توی سرش

میپیچه :

-من از این چشم ها توقع دارم همیشه عاشقانه نگاهم کنه ، فقط به من یادت نره کیان ،
نمیدونم چرا دارم این ها رو میگم با این که به مردنگیت ایمان دارم اما میخوام بدونی من اون
بله رو با آرزوی خوشبختی کنار تو گفتم رنگ نگاهت عوض بشه ، سقف آرزوهای منم
روسرم خراب میشه ، پس بذار همه چیز مثل رویاهام باقی بمونه خوب؟

بدون این که چیزی به زبون بیاره توی دلش خطاب به ترمه التماس میکنه :

-خانومم الهی قربونت برم ، عزیز دلم گفتمی سقف آرزوهات روسرت خراب میشه اگه نگاهمو
ازت بگیرم !

تو چرا گرفتی

؟ چرا دلمو

آتیش زدی ؟

چرا جگرمو

خون کردی ؟

ترمه من مرد

نبودم درست !

اما کاش نمیرفتی کاش میموندی و همه رقه مجازاتم میکردی !

روز اولی که دیدمت، چشم های گستاخت لحن تحقیر آمیزت نگاهه مغرورت اعصابمو به هم ریخت !

درست وقتی میخواستم به بدترین شکل ممکن خوردت کنم چشم هات طلسم کرد !

غمی که تو چشم هات بود ، معصومیته نگاهت بهم قبولوند تو پاک تر از اونی هستی که نشون میدی !

برای همین بود که به جای خورد کردنت ازت خواستم خودت باشی !

ترمه ؟ گله نازم ؟

میدونی همه چی از کجا شروع

شد ؟ از روزی که زهیر

تصادفی گفت ترمه فروزان !

فامیلیه فروزان که چسبید پای اسمت منو عوض کرد ، داغی که سال ها روی

دلم بود رو تازه کرد !

تحقیق کردم ، فهمیدم درسته تو دختر یلدا و صابر بودی !

خواستم همون طوری که اونا زندگیه مارو نابود کردن من جگر گوشه اشونو نابود کنم !

ترمه من دلم برات نلرزیده بود و بهت دروغ گفتم !

دوستت نداشتم کنارت بودم اما فکرم فقط متمرکز روی انتقامم بود !

اما تو هر بار با اون نگاهه معصومت وجدانمو بیدار میکردی !

شبى كه براى اولين بار باهام همراه شدى وقتى كه سرتو از پنجره بيرون

بردى و فرياد زدى ؛ حرف هاى عاقلانت كه بر خلافه بقيه ي دخترى

همسنت مي زدى !

ترمه خيلى زود قلبمو به زنجير كشيدى !

پشيمونم كردى !

براى همين باهات ازدواج كردم!

چون ميدونستم اگه يه روز رو بشه ، ميرى يا ازم ميگيرنت براى همين خواستم مال من بشى!

ترمه دارى به حرف هام گوش ميدى نه ؟

يادمه يه بار گفتى من توى دلم يه نفرو مخاطب قرار ميدم و باهاش حرف ميزنم !

الانم مخاطبه دلم تويى من مثل تو نيستم ترمه ازت جواب ميخوام !!!

خودش هم از اين همه حرفى كه با دلش به ترمه زد خسته ميشه ، با نا اميدى صاف سر جاش

ميشينه ، همون لحظه نور چراغ ماشيني چشمشو ميزنه و اين يعنى چيزى نمونده تا با مخاطب

اعصاب خورد كنه پشت خط ديدار داشته باشه !

چشم هاش بر اثر اون نور جمع میشه ، دستش به سمت دستگیره ی در میره از ماشین پیاده میشه ، اما قبل از این که قدم از قدم برداره اسلحه ی سردی رو ، روی سرش احساس میکنه !

پاهش به زمین قفل میشه ، تازه متوجه میشه روبه روش یک ماشین نه ، بلکه دو ماشین ایستادن ، از ماشین دومی دو مرد با کت شلوار مشکی پیاده میشن ، چند قدم جلو میان و با فاصله ی کم از کیان می ایستن و این یعنی از هر طرف محاصره شده !

خیره به شیشه های دودیه ماشین پوزخندی میزنه و غیر منتظره میچرخه و دستی که اسلحه رو ، روی سرش گذاشته بود می پیچونه !

اون قدر حرفه ای و ماهرانه این کارو میکنه که اون مرد نمیتونه تعادلشو حفظ کنه و نقش بر زمین میشه !

کیان قبل از این که توسط اون دو مرد اسیر بشه ، اسلحه ی افتاده بر زمینو بر میداره و به سمتشون نشونه میره !

دست هایی که به سمت اسلحه های بسته به کمرشون رفته بودن ، روی هوا خشک میشن ، کیان فرصت میکنه و نگاهشو به مرد افتاده روی زمین میندازه !

با دیدن سهیل صورتش از سر نفرت جمع میشه ، باید حدس میزد که همه چیز نقشه بوده تا کیانو به این جا بکشونن !

سهیل از غفلته کیان استفاده میکنه و لگدی به پاش میزنه و این بار کیانه که نقش بر زمین میشه ، از جاش بلند میشه انگار زیادی کیانو دسته کم میگیره و هنوز به این باور نرسیده که کیان به این آسونی ها از پا در نییاد و این ساده باوریش به نفعه کیان میشه !

ماهرانه از جا میپره و لگدی به سهیل میزنه

تلو تلو میخوره و چند قدم میره عقب ، کیان تقریبا عربده میکشه :

-پای تلفن چی زر میکرده هان ؟ با چه جرئتی با من بازی میکنی مرتیکه ؟

سهیل دستی به گوشه ی لبش میکشه و با لبخند اعصاب خورد کنی میگه :

-هیچ فکری به ذهنم نرسید تا دیوونت کنم و بکشونمت این جا !

کیان با نفرت میگه :

-توف به ذاته بی غیرت بیاد! تو اگه مرد بودی با مردونگی باهام روبه رو میشدی نه با بازی دادنم

سهیل : دستور از مقامات بالا بود!

کیان با اخم کمرنگی منتظر به سهیل نگاه میکنه ، سهیل بدجنسانه میخنده و با نگاهش به پشت سرش اشاره میکنه
!

کیان مردد سرشو بر میگردد اما قبل از این که متوجه ی چیزی بشه ، کسی با پشت اسلحه با تمام قدرت به گردنش میکوبه و اونو نقش بر زمین میکنه!

شدت ضربه ، اونقدر زیاد بود که چشم های کیان به قصد بیهوش شدن بسته بشه!
درست میون این خلسه ی خواب و بیداری ، بی رحمانه از جا بلندش میکنن و دنبال خودشون میکشونن!

برای نبستن چشم هاش تمام سعیشو میکنه اما به هیچ طریقی نمیتونه از خودش دفاع کنه!
کنار یک درخت یکی از مرد ها طنابی رو از دور دستش باز میکنه!

وحشیگرانه اونو به درخت میبندن ، جوری که به هیچ طریقی نتونه خودش و تکون بده !

تمام امیدش به فرزاده اما با دیدنه سهیل که با خنده فرزاده غرق در خون رو به این سمت

میاره، برق از سرش میپره

!

عربنده ای میزنه و با تمام توان میخواد اون طناب ها رو از دور خودش باز کنه اما موفق نمیشه

!

سهیل ، فرزاد و با فاصله از کیان به درخت تکیه میده ، تیر درست به کتف سمت چپش

خورده بود و به لطف صدا خفه کن سر اسلحه هیچ کس صدای شلیک رو نشنید !

فرزاد هم با وضعیتی مشابه کیان ، در حالی که مدام سعی میکنه تا بیهوش نشه میون سرفه

های خش دارش خطاب به کیان میگه :

-راه حل های بچگی جواب نداد فکر کنم وقتشه بزرگ بشیم !

کیان با دیدن حاله فرزاد عذاب میکشه و با خودش میگه :

-نباید پای فرزاد و به این ماجرا باز می‌کردم!

بچه که بودن، هر بار وقتی میخواستن با لاتای سر کوچشون دعوا کنن، کیان سرشونو گرم میکرد و این وسط فرزاد خرابکاری میکرد، یا پوست موز مینداخت زیره پاشون یا بنده کفششونو باز میکرد به هر طریقی دشمناشونو از پا مینداختن اما الان درست لحظه ای که فرزاد قصده خراب کردنه ماشینشون رو داشت سر کله ی سهیل پیدا شده بود و بی رحمانه به فرزاد شلیک کرده بود!

کیان وحشت زده به فرزادی که رنگ به رخ نداره نگاه میکنه و ملتمس میگه:

-داداشم طاقت بیار! اشتباه کردم با خودم آوردمت فرزاد! طوریت نشه وگرنه دیگه طاقت نمیارم، نبوده تو رو دیگه نمیتونم تحمل کنم!

صدای قهقهه ای نگاهشو از فرزاد به روی سهیل سوق میده!

کیان با دیدنه خنده ی سهیل جری تر میشه، دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و عینه یک شیر زخمی که تو دام شکارچی افتاده غرش میکنه:

-اگه به ذره مردونگی داری دست هامو باز کن تا رو در رو صحبت کنیم! چرا مثل

ترسو ها رفتی اون عقب و ایستادی میخندی هان؟ بیا جلو!

سهیل با شجاعت ظاهری چند قدم به سمتہ کیان بر میداره و رو به روش می ایسته !

پوزخندی روی لب های کیان میشینه ! با نفرت صورتشو جمع میکنه و با تمام توان لگدی

به شکم سهیل میزنه طوری که سهیل ده قدم به عقب پرت میشه !

مثل مار به خودش میپیچه و ناله ای میکنه !

درست همون لحظه صدای قدم های محکمی باعث میشه اون دو مرد بادیگارد با احترام

صاف بایستند و سرشونو پایین بندازن !

صدای اون قدم هارو دنبال میکنند و تیر نگاه هر دوشون یک نفر و نشونه میگیره !

حاج صابر فروزان !

قبل از این که کامل روبه روی کیان بایسته به یکی از آدم هاش اشاره ای میکنه که اونم با

قدم های بلند از کنارش عبور میکنه !

در حالی که دست هاشو پشتت سرش گرفته با قدم های محکم رو به روی کیان می ایسته !

پوزخنده صدا داری میزنه و با تحقیر سر تا پاش و از نظر میگذرونه !

سهیل که حسابی جلوی عموجانش حقیر شده بود از جا بلند میشه و با نفرت به کیان نگاه میکنه !

کیان خودشو نمیبازه ، خنده ای که عجیب مخاطبشو میسوزونه روی لب هاش جاری میشه !
میون اون خنده میگه :

-چیه حاج صابر ؟ شجاع شدی خودت وارده میدون میشی!

نمیگی همکارامونو با خودم

آورده باشم ؟ نمیگی

آبروی چندین و چند ساله

ات بره ؟

قبلنا محتاط تر بودی خودتو مثل موش پشت این و اون قایم میکردی الان شیر شدی !....
آفرین آفرین خوشم اومد ! حرف هاش ظاهرا برای حاج صابر زیادی سنگینه چون اشاره ای به مرد دومی میکنه و اونم بعد از تکون دادن سرش روبه روی کیان می ایسته و با تمام قدرت مشتی به صورتش میکوبه !

به همین جا ختم نمیشه ، ظاهرا تقاص زبون درازی جلوی حاج صابر خیلی سنگین تر از این حرف هاست ! مشت اون مرد بار ها و بار ها بالا میره و هر بار با قدرت بیشتری روی صورت و شکمه کیان فرود میاد !

اونقدری که صورت غرق در خون و کمر خم شده اش فرزادو میترسونه !
سهیل با لبخند و حاج صابر با پوزخند به کیانه از پا در اومده نگاه میکنند !

با انگشت دستور توقف رو به اون مرد میده و اونم نفس زنون سر جاش می ایسته !
چند قدم به جلو بر میداره ، دست میندازه زیر چونه ی کیان و سر پایین افتاده اشو با قدرت بلند میکنه !

با نگاهشون برای هم خط و نشون میکشن ، صورت کیان برای بار هزارم تو یه این یک ساعت با نفرت جمع میشه و نتیجه ی این نفرت میشه توف کردن تو صورت مردی که همه ی سال های زندگیش ازش متنفر بوده!

صورت سرخ شده ی حاج صابر و بالا پایین شونده پره های بینیش پوزخند رو روی لب های کیان میاره !

دستمالی از جیبش بیرون میاره و بعد از پاک کردنه صورتش رو به کیان ، با خونسردیه
ظاهری میگه :

-امشب آخرین شبه زندگیته پسر! محمد و من کشتم آره اما کی فهمید؟ هیچکی ... بابای بی
عرضت تا لحظه ای که رفت پای چوبه ی دار تقلا کرد گفت من نکشتم اما بین ...! الان
کجاست؟ اون دنیا!

خودت خواستی سرنوشتت مثل بابات باشه ، تقاصه بازی کردن با ناموسه من همینه!

با حرف هاش آتیش به جونه کیان میندازه ، نعره ای میزنه و در حالی که مدام در تقلایه تا
از شر اون طناب لعنتی خلاص بشه فریاد میزنه :

-پدره من زن داشت بچه داشت! اونی که بر علیه زندگیش توطئه کرد و کمر به نابودیش
بست یلدا بود!...

دم از ناموس میزنی حاج صابر؟

محمدو کشتی تا ناموس اونو زن اونو ماله خودت کنی!

یه روزی تقاص کاراتو پس میدی یه روزی خودم با دست های خودم میندازمت پشت میله
های زندون!

یه روزی تقاص مرگه زنم و ازت میگیرم!

قهقهه ی حاج صابر به هوا میره ، میون خندیدن هاش نفس بریده میگه :

-یادت که نرفته ؟ باعث مرگه ترمه تو بودی پسر جون نه من !

تو بودی که برای انتقام از من اونو وسیله کردی ، تو بودی که اون روز با حرفات آتیش به
جونش انداختی و از خونت پرتش کردی بیرون !

کیان : از کجا میدونی هان؟ تو رو چه حسابی میگی مگه تو اون جا بودی ؟

حاج صابر سکوت میکنه و بعد از یک مکث طولانی میگه :

-اونایی که اون جا بودن شهادت دادن ترمه تو حال خودش نبوده ، گفتن از زور اشک

نفسش بالا نمیومده گفتن عمدا خودشو انداخته زیر ماشین یعنی خودکشی کرده!

نفس توی سینه ی کیان حبس میشه ، این بار حاج صابر بد ضربه ای زده بود ، انگار قلبه

کیانو توی مشتش گرفته بود و با تمام توان فشار میداد !

همین از پا درش آورد ، نه اون کتک ها ، حتی تیر خوردنه فرزاد !

شکست واقعی رو الان احساس میکرد !

حالا که فهمیده بود ترمه اش به خاطر اون خودشو کشته !

سرش و پایین میندازه و عیارغم تلاشی که میکنه ، اشکی از چشمش پایین میوفته !

حاج صابر دوباره دست میندازه زیر چونه ی کیان و سرشو بلند میکنه ، پوزخندی میزنه و میگه :

-سزاوار این اشک ها هستی ! اما کمه برات ... امشب میفهمی تقاص بازی کردن با آبرو و

شرفه حاج صابر چه عواقبی داره !

حرفش که تموم میشه ، چونه ی کیانو رها میکنه و به اون مرد اشاره میکنه تا دست هاشو باز کنن !

ترمه اشو فراموش نمیکنه ، اما فکر کردن بهش اونم تو چنین شرایطی مساوی بود با شکست خوردنش!

ذهنشو متمرکز میکنه ، لبخند تلخی روی لبهاش میشینه !

نامحسوس کفششو به دیوار میکوبه و با این کارش شنودی که ته کفشش جاسازی شده

بود لای برگ ها میوفته !

براش مهم نبود بمیره !

ولی آرزویی که قبل مرگ داشت این بود که مامور های گشت اون شنودو پیدا کنن و اعترافات حاج صابرو مبنی بر قتل محمد و بشنون!

افتادنش پشت میله های لذت بخش ترین اتفاقه دنیا بود!
دست هاش که از دوره درخت باز میشه ، قبل از این که حرکتی بکنه سهیل و اون مرد دست هاشو دوباره پشت سرش میبندند!

دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و با خودش میگه :

-تقاص همه اینارو ازشون میگیرم!

نفس توی سینه ی کیان حبس میشه ، این بار حاج صابر بد ضربه ای زده بود ، انگار قلبه کیانو توی مشتش گرفته بود و با تمام توان فشار میداد!

همین از پا درش آورد ، نه اون کتک ها ، حتی تیر خوردنه فرزاد!

شکست واقعی رو الان احساس میکرد!

حالا که فهمیده بود ترمه اش به خاطر اون خودشو کشته!

سرش و پایین میندازه و علاوه تلاش میکنه ، اشکی از چشمش پایین میوفته!

حاج صابر دوباره دست میندازه زیر چونه ی کیان و سرشو بلند میکنه ، پوزخندی میزنه و میگه :

-سزاوار این اشک ها هستی ! اما کمه برات ... امشب میفهمی تقاص بازی کردن با آبرو و شرفه حاج صابر چه عواقبی داره !

حرفش که تموم میشه ، چونه ی کیانو رها میکنه و به اون مرد اشاره میکنه تا دست هاشو باز کنن !

ترمه اشو فراموش نمیکنه ، اما فکر کردن بهش اونم تو چنین شرایطی مساوی بود با شکست خوردنش!

ذهنشو متمرکز میکنه ، لبخند تلخی روی لبهاش میشینه !

نامحسوس کفششو به دیوار میکوبه و با این کارش شنودی که ته کفشش جاسازی شده بود لای برگ ها میوفته !

براش مهم نبود بمیره !

ولی آرزویی که قبل مرگ داشت این بود که مامور های گشت اون شنودو پیدا کنن و

اعترافات حاج صابرو مبنی بر قتل محمد و بشنون !

افتادنش پشت میله های لذت بخش ترین اتفاقه دنیا بود!

دست هاش که از دوره درخت باز میشه ، قبل از این که حرکتی بکنه سهیل و اون مرد

دست هاشو دوباره پشت سرش میبندند!

دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و با خودش میگه:

-تقاص همه اینارو ازشون میگیرم!

#نوازش_خیالی

#پارت ۱۴۱

لحظه ی آخر سرشو بر میگردونه و به فرزادی که بیهوش شده نگاه میکنه!

سهیل که ظاهرا دل پری از کیان داره اونو به جلو هل میده؛

کیان با عصبانیت میخواد لگد دیگه ای نثارش کنه اما انرژی اشو صرف باز کردنه طناب

از دور دستش میکنه!

همگی توی تاریکی و درست توی دل جنگل به راه میوفتن!

چشم کیان به چند قدم جلو تر میوفته قبر عمیقی کنده شده و همون مرد اولی کنارش ایستاده !

برق شیطانی توی چشم های حاج صابر و سهیل میدرخشه !

طنابه دوره دسته کیان هر لحظه شل و شل تر میشه !

تمام تمرکزش روی اون طنابه تا قبل از این که به اون قبر برسن طنابو باز کنه !

اما فکر این جاشو نکرده بود که به قبر نرسیده سهیل با تمام توان هلش میده !

اون قدری آموزش دیده که جلوی چنین ضربه های ناجوان مردانه ای طاقت بیاره .

تعادلشو حفظ میکنه و قبل از این که توی قبر بیوفته با یه جست از جا بلند میشه !

اول اون طناب شل شده رو از دور دستش باز میکنه و بعد جلوی مردی که به سمتش یورش

میاره می ایسته !

با همون صورته خونین و بدن زخم و زیلی جوری اون مرده قوی هیکلو زمین میزنه که

مرد دوم شتاب زده وارده میدون میشه !

مبارزه ی ماهرانه و حرکات تدافعی اش ، جز پیش بینیه حاج صابر و سهیل نبود !

انگار یادشون رفته بود کیان پلیسه و سال هاست آموزش میبینه!

حاج صابر وقتی شکست نوچه هاشو میبینه با اخم اشاره ای به سهیل میکنه و اونم بعد از

تکون دادن سرش اسلحه ای رو از کمر بندش بیرون میاره!

برای تمرکز بیشتر یکی از چشم هاشو میبنده و اسلحه رو درست به سمت سر کیانی که

پشتش به اونه و مشغوله مبارزه نشونه میگیره!

توی دلش شروع به شمردن میکنه!

یک ... دو ... سه ...

شمارش تموم میشه ، لبخند محوی میزنه و ماشه رو میکشه و طولی نمیکشه که صدای خفه ی

اسلحه سکوت محض اونجا رو میشکنه!

تکون شدیدی که کیان میخوره لبخند روی لب های سهیل و پرننگ تر میکنه!

تیر جایی درست میونه دو کتف خورده بود و این یعنی حتی اگه جون سالم به در میبرد ،
 خطرہ قطع نخاع به طورہ صد در صد تهدیدش میکرد !

حاج صابر با لذت نقش بر زمین شدنه کیانو نظاره میکنه !

سهیل اسلحه رو دوباره توی کمر بندش جاسازی میکنه و به سمت کیان میره !
 درست لحظه ای که با خیاله راحت بالای سره کیان می ایسته ، کیان ماهرانه لگدی به پای
 سهیل میزنه و اونو نقش بر زمین میکنه !

حتی حاج صابر هم احتمال نمیداد کیان با جلیقه ی زد گلوله اومده باشه و بهت و حیرتش
 زمانی به اوج خودش میرسه که صدای آژیر مامور های پلیس از هر سمت بلند میشه !

کیان هم از این اتفاق غافلگیر میشه و حتی به گوشه ی ذهنشم نمیرسه چه کسی ممکنه
 این فاجعه رو به گوشه مامور های پلیس رسونده باشه !

با دیدنه چشم های وحشت زده ی حاج صابر لبخند محوی روی لب های کیان پدیدار میشه ،
 ، بالاخره روز موعود رسید ، روزی که حاج صابر تقاص کار هاشو پس میداد ، روزی که
 عدالت توسط یک عادل اجرا میشد و این وسط نبوده ترمه قلبه عاشقه کیانو عجیب
 میسوزوند !

طولی نمیکشه که مامور های پلیس از هر طرف حاج صابرو محاصره میکنن ! طولی نمیکشه که
 دستبنده عدالت دور دست هاش پیچیده میشه و این وسط چهره ی بهت زده ی سهیل دیدنیه !

سهیلی که تا همین پنج دقیقه پیش همه چیز بر وفقه مرادش بود اما الان تباه شده زندگیشو
 پیش چشمش میدید !

مغزه کیان که انگار تازه آپلود میشه و تازه به یاد میاره فرزاد نامی کنار درخت داره جون
 میده به پاهاش فرمان حرکت میده !

با قدم های بلند خودش و به فرزاد که مامور امداد بالای سرشه میرسونه ، سرش و در آغوش
 میگیره !

با دست چند ضربه به گونش میزنه ، وحشت زده و پشت سر هم میگه :

-فرزاد تو دیگه چشم هاتو نبند ؟ تو دیگه عذابم نده ! داداشم؟ دیگه بزرگ شدی این کار های بچگیتو بذار کنار !

چیه تا تقی به توقی میخوره چشم هاتو میبندی ؟

قبول دارم بزرگ شدیم بازی هامون خطرناک تر شده اما یادته هر اتفاقی برات میوفتاد

سینه سپر میکردی و میگفتی من خیلیم حالم خوبه!

الانم پاشو ! پاشو بهم ثابت کن زمین نخوردی فرزاد!

اگه تو هم بری

سکوت میکنه عذابی که میکشه از چهره ی سرخ شده اش پیداست !

قلبش اون قدر تیکه پاره شده که هر بار خون گریه کنه !

الان هم استثنا نیست ! چشم های بسته ی داداشش جلوی روشه ، دست هاش از خونه

داداشش قرمز شده !

اشکی که از چشمش جاری میشه ، درست روی گونه ی فرزاد و تر میکنه !

در حالی که سعی میکنه صداش نلرزه در حالی که با سیبک گلوش مقابله میکنه تا بزرگ تر از این نشه با صدای آرومی میگه :

-مثل همیشه سپره بلام شدی! مثل همیشه به خاطره من آسیب دیدی!
فرزاد مثل همیشه برادرانه کنارم بمون! یه آتیشه دیگه به جونم ننداز! یه داغه دیگه روی دلم نذار!

صدای اون مرده امداد گر پارازیته میونه درد و دلش همیشه!

-نگران نباش تیر به جای حساسی نخورده از شدته خونریزی بی هوش شده الان آمبولانس میاد منتقلش میکنیم بیمارستان زود خوب میشه!

نگاهش و از اون مرد میگیره ، کلافه دستی به سرش میکشه!
حتی خودشم نمیدونه برای کدوم فاجعه ناله کنه! هنوز یک روز هم از مرگه ترمه نگذشته
این بلا سر فرزاد اومد!

صدای آمبولانس که میاد ، با کلافگی از جا بلند میشه ، نگاهش به حاج صابر و سهیل میوفته
که دستبند به دست به سمت ماشین های پلیس میرن!

در عرض چند دقیقه همه چیز از این رو به اون رو شد!
این وسط شاید اگه جلیقه ی ضد گلوله ای که فرزاد به زور تنش نکرده بود توی تنش نبود
اون تیر از پا درش میاورد
!

هر چند همین الانم به سختی سرپاست!
دستشو ماساژ گونه پشته گردنش میکشه!

یادش از اون شنود میوفته ، به سمت همون درخت میره و شنودو به سختی از لابه لای برگ ها
پیدا میکنه!

اینم از مدرکه نابودیه حاج صابر!
انقدر همه چیز تند و سریع اتفاق میوفته که فرصته آنالیز کردن وقایع رو به هیچ کس نمیده!

این وسط چیزی که تویه ابهامه اینه که کی به پلیس خبر داد؟

همه ی اتفاقات روی روند عادی طی میشه ، حاج صابرو سهیل تخته بازجویی قرار میگیرن!

فرزاد به بیمارستان منتقل میشه و

پرونده ای که سال ها مقتومه شده بود دوباره باز میشه !

دوروز به همین منوال میگذره و شاید به سرعت برق و باد شاید هم به سختی !

اونقدر سخت که هر ثانیه اش با نفسی بریده طی میشه !

کیان مثل تمام این دوروز بی توجه به زخم های صورت و بدنش زیره پنجره ی اتاق ترمه

میشینه به امیده سایه ای که از زنش بیینه !

خیره به عکس به دونفرشون ، حتی پلک هم نمیزنه !

صدای ترمه اش توی سرش میپیچه و هر لحظه بیشتر از قبل جیگرشو میسوزونه :

-کیاان ؟ جرئت یا حقیقت ؟

+حقیقت

-ترسویی ها !

+تو این طوری فکر کن!

-باشه حالا که حقیقتو انتخاب کردی بگو بینم آینده رو چطوری پیش بینی میکنی؟

+نمیدونم تا حالا بهش فکر نکردم!

-خوب الان فکر کن!

+آینده واضحه منم ، تویی! بچمونه!

-پس چرا با وجود این که هستی من انقدر میترسم؟ بر عکس تو تصویره من از آینده سیاه و تاریکه! مدام منتظره یه اتفاقه بدم!

+چون با این که عاشقی اما نیروی عشق و باور نداری! وقتی دو قلب پیوند میخورن ، هیچ منطق و هیچ قانونی و هیچ اتفاقی نمیتونه اون پیوندو از بین بیره!

-خدا کنه کیان! خیلی خوشحالم که اومدی تو زندگیم مرسی که تنهایامو پر کردی مرسی که منو از قعر تاریکی به اوجه روشنایی آوردی!

لب میگزه و سرشو به دیوار پشت سرش میکوبه ، چشم هاشو مبینده ، صدای خنده هاش،
صدای کیان گفتنش !

حرف هاش همه و همه الان حکمه یه خنجر برنده رو داره !

خنجری که هر بار توی قلبش فرو میره و هر بار قلب از هم گسیخته اشو بیشتر از قبل
میشکافه !

صدای قدم هایی رو میشنوه و طولی نمیکشه که حضوره کسیو کنارش حس میکنه !

نای باز کردن پلک های نازکشو از هم نداره پس با همون چشمه بسته منتظر به حرف

اومدنه مخاطبش میشه و انتظارش زیادی طولانی نمیشه !

مستانه با صدای آرومی که عجیب کینه توش موج میزنه میگه :

-اون پیرمرد خرفت به سزای کارش رسید تو هم میرسی کیان ! یه روزی نابود شدنه تو رو هم
میبینم !

بدونه این که چشم هاشو باز کنه لبخند تلخی میزنه و میگه :

-تعریف از نابودی چیه مستانه ؟

قلب تیکه پاره شدم ، جیگر آتیش گرفته ام ، قدم های نامیزونم همه و همه اوج شکستمو
به هر جنبه ای نشون میده ، برام جای تعجبه چطور نمیبینی !

مستانه : کمه کیان ! همه ی اینا حتی ذره ای از دردی که ترمه کشیدو جبران نمیکنه !

کیان : مستانه من دره قلبم به روی همه بسته بود مخصوصا ترمه ! به خیال خودم جنسم از
سنگ بود ، اما فقط دوبار دیدن چشم هاش کافی بود تا قلبم به زنجیر کشیده بشه !

حال الانم و میبینی ؟ من تا آخر عمر وضعم همینه ! من یه تیکه از وجودمو از دست دادم زمو...
مطمئن باش تا آخر عمرم من هر ثانیه که بارها و بارها میمیرم و زنده میشم !

مستانه : تو که عاشقش شده بودی چرا طردش کردی ؟

چرا خوردش کردی ؟ عاشقی ??? اسمشو نیار که عقم

میگیره !

اشک های تو به خاطر عذاب وجدانته نه عشق دروغینت !

کیان : الان اومدی این جا که چی ؟ من هزاریم که به تو بگم درک نمیکنی !

نمیفهمی عمری با خواری خفت بزرگ شدن چه حس بدیه! نمیفهمی شب با دیده ی اشک
بار خوابیدن یعنی چی!

نمیفهمی وقتی اشک مادرتو میبینی و وقتی میبینی زیر دستو پاهای یه نامرد جون میده تا فقط
تو آواره نشی یعنی چی!

درسته من احمقانه مادرمو به ترمه ترجیح دادم اما الان نیست تا از دلش در بیارم نیست تا
بهش بگم حاضرم خاک پاشو به چشمم بکشم فقط اون باشه!

حاضرم روزی صد بار جلوش جون بدم اما اون باشه!

فقط برگرده ، فقط چشم هاشو ازم دریغ نکنه!

اما نیست و همین نبودنش برای من بدترین مجازاته!

مستانه پوزخندی میزنه میگه :

-پریناز چی؟ سر اونم همین بلا رو آوردی یا نه؟ اون حسابش جداست؟

کیان بالاخره به پلک هاش اجازه ی جدا شدن میده ، سرشو میچرخونه و به مستانه نگاه میکنه

، چشم های به اشک نشسته و خون بارش هم دل مستانه رو به رحم نمیاره!

اخم کمرنگی صورت کیانو میپوشونه ، با صدای آرومی میگه:

- تو اینا رو از کجا میدونی مستانه ؟ اتفاقاتی که بین من و ترمه افتادو از کجا میدونی ؟

مستانه بدون این که تغییری توی حالتش بده با همون نگاه سرزنش گرانه اش میگه :

- یک ماه بود که ترمه شب و روز از بی محلی های تو می گفت کیان من شاهد لحظه به لحظه اشک ریختنش بودم!

شاهد ذره ذره آب شدنش بودم اون روزم که میخواست بیاد خونه ی تو منه احمق جلوشو نگرفتم فرداشم که گذش بالا اومد که تو ترمه رو وسیله ی انتقامت کردی .

کیان غم چشم هاشو پنهون میکنه و با زیرکی میگه :

- گذش از کجا در اومد مستانه ؟ این خبرو کی به بقیه گفت ؟

مستانه : مگه تو به من گفتی ارتباطت با پریناز چیه ؟

کیان : ارتباط من با پریناز به هیچ کس ربطی نداره !

مستانه پوزخندی میزنه و از جا بلند میشه ، خاکه روی مانتوشو پاک میکنه و با حرص میگه :
 پس دیگه دم از عاشقی نزن جنابه فداکار ! جونتو به من مدیونی اگه اون شب پلیسارو خبر
 نمیکردم مطمئن باش الان توی همون قبری که برات کنده بودن دفن بودی !

تعجب کیان برانگیخته میشه ، دستش و به دیوار میگیره و روی پاهاش می ایسته ، بهت زده
 میگه :

-تو قراره اون شبه مارو از کجا فهمیدی ؟

مستانه : اونش دیگه به تو ربطی نداره !

خون توی رگ های کیان به جوش میاد ، دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و روبه
 روی مستانه می ایسته ، از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش شمرده شمرده میگه :

-تو هدفت چیه ؟

مستانه: مشخصه به خاک سیاه نشوندن تک تکتون

کیان : آخه به تو چه ؟

مستانه : نمیخوام حالا که مرده بی کسبش توی چشم باشه من کس و کارش میشم و انتقام
مرگشو از همتون میگیرم

!

حتی اگه با اون دختره ازدواج کنی باز خوشبخت نمیشی چون سایه ی من همیشه توی زندگیته
!

اخم های کیان در هم میشه ، این دختر خیلی چیزها میدونست!

دستشو ماساژگونه پشته گردنش میکشه و با کلافگی میگه :

-پریناز نقشی تو زندگیه من نداره ، جای خواهرم دوستش دارم ، پدرش وقتی بچه بودم از
زندگیه لجن زارم نجاتم داد ، پریناز هم مثل من داغ دیده است ! اونم مثل من شوهرشو از
دست داد ، درست توی تصادف ! مطمئن باش هیچی بین من و اون نبوده و در آینده هم
نیست !

لبخند محوی روی لب های مستانه میشینه ، ابرویی بالا میندازه و میگه :

-که اینطور !

میخواه بدون حرف پشتشو بکنه و بره اما مردد می ایسته!

دستشو توی جیب مانتوش فرو میبره و گردنبندی رو ازش بیرون میاره!

گردنبند رو جلوی چشم های کیان تکون میده و با غم میگه:

-با این که دل خوشی ازت ندارم اما فکر کردم شاید دلت بخواد یه یادگاری از ترمه داشته

باشی! این دعای چشم نظره ترمه این روزهای آخر برای تو خریده بود!

نفس توی سینه اش حبس میشه، حتی پلک زدن هم براش مشکله چه برسه به دم و

بازدمی که این چند روز به سختی میاد و میره!

آب دهانشو قورت میده تا شاید اون سیبک بزرگ و خفقان آورده گلوش کمی کوچیک بشه

راه تنفیشو باز کنه!

دستی که علنا میلرزه رو تکون میده و اون گردنبند رو از مستانه میگیره!

چشم هاشو میبنده و گردنبند رو به لبش نزدیک میکنه و با تمام دلتنگی که داره بوسه ای روی

اون میزنه!

قطره اشکی از لای پلک های بسته اش به روی گونش جاری میشه ، مستانه با لحنی که انگار
ذره ای از قبل آروم تر شده میگه :

-نمیدونم چرا میخوام این لطفو در حقت بکنم اما کلید خونه اشونو دارم !

میتونی برای دوساعتم شده با یادگاری های زنت خلوت کنی !

چشم های کیان باز میشه ، میونه گریه لبخندی میزنه و با پشت دست اشک هاشو پاک
میکنه ، منتظر به مستانه خیره میشه که اونم بعد از یک مکثه طولانی مردد کلیدی رو از
جیبش بیرون میاره و میگه :

-بگیر! زود تمومش کن !

آهی میکشه و ادامه میده :

-هرچند دیگه کسی نیست تا پا به اون خونه بذاره !

حاج صابر که افتاد زندان ، خاله یلدا هم گوشه ی تیمارستان !

تیامم که دربه دره این خونه و اون خونه !

کیان با ناراحتی میگه :

-من نمیخوانستم این طوری بشه!

+اما هدفت همین بود!

-فکر میکردم با اذیت کردنه جیگر گوششون دلم آروم میگیره! نمیدونستم جیگر گوشه ی
اونایه روزی نفس من میشه، نمیدونستم میره و نفسم و قطع میکنه!

+آره نمیدونستی! اما وقتی عاشق ترمه شدی تنهایاشو درک کردی کیان، بی گناهیشو
درک کردی و مصرانه خوردش کردی! میتونستی پشیمون به عشقت اعتراف کنی! به جای
خورد کردن باید میگفتی عاشقتی باید مثل کوه پشتش میبودی نه این که مثله پاره سنگ
کمرشو بشکنی! متاسفم کیان این کلیدو دادم تا بری اون تو و داغ دلت تازه بشه!

چون مطمئنا با نفس کشیدن تو هوایی که ترمه نفس میکشید، نه تنها آرومت نمیکنه
بلکه بند به بنده وجودتو میلرزونه!

حرفش و که میزنه بی توجه به کیانی که رنگش رفته رفته رو به کبودیه، پشت شو میکنه و از
دیده کیان دور میشه

!

عذابی که میکشه از صورت قرمز شده اش کاملا پیداست! دستش و بالا میبره و به کلیده
توی دستش نگاه میکنه!

لبخند تلخی میزنه و با این که میدونه با رفتن به اون خونه چقدر ممکنه عذاب بکشه باز این
فرصتو از دست نمیده و با قدم هایی که عجیب این روزها سست شده، کوچه رو دور میزنه،
رو به روی خونه ی حاج صابر می ایسته، خونه ای که روزی دلش میخواست سقفشو روی سر
ساکینش خراب کنه،

اما الان دلش برای رفتن به اون خونه پر میکشه، چون اون جا بوی ترمه اشو میده!

دست لرزونشو بالا میبره و کلیدو توی قفل در میچرخونه!

حتی اون درخت ها و اون حیاط هم بوی غم گرفتن!

و ما که گریه نکردیم، گریه؟! نه! کردیم...

به ما چه مرد نباید که... ما که نامردیم!

اگر که پنجره را سمت

عشق می بستند بدون

شعر... و گریه چه کار

می کردیم؟! زنی به خاک

نشست و به چشمان زل

زد و ما که سایه ی خود

را به جا نیاوردیم

و قد کشید درون سکوتمان

خورشید و بر جنازه ی یک

عشق، سایه گسترديم

شما که درد کشیدید، درد را

دیدید به حال ما نرسیدید، ما

خودِ دردیم!

خلاصه ی همه ی زندگی

ما اشک است بیا دوباره

به آغاز شعر برگردیم

با دیده ی تاریک و اشک بار وارد خونه میشه و بدون این که نیم نگاهی به اطراف بندازه به سمت پله ها میره ! بعد از یک عمر نشستن زیر پنجره ی اتاقش حالا خوب میتونه تشخیص بده پناه گاهه همسرش کجا بوده !

جلوی در اتاقه ترمه می ایسته ، نفس نفس میزنه انگار که راه طولانی رو دویده باشه !

دست چپشو مشت میکنه تا لرزشش تمرکزشو به هم نزنه !

باید از خلوت کردن با عطر همسرش نهایت لذت رو ببره یا نه ؟

دستش و بالا میبره و دستگیره ی در رو فشار میده ، چشم هاشو میننده و پا به مقدس گاهه عشقش میذاره !

با چشمه بسته ، حریصانه چندین و چند بار نفس عمیق میکشه !

بغضش مثل همیشه ، نمیتونه طاقت بیاره و میشکنه ، به بدترین شکله ممکن ، اونقدر بد که
کیان با زانو به روی زمین میوفته ، دست هاشو به زمین میگیره و با سری پایین افتاده برای
عشقه از دست رفتش اشک میریزه !

کم کم این گریه صدا دار میشه ، سکوت اتاق و صدای هق هق مردی میشکنه که یه روز ابهت
و دل سنگیش زبون زد خاص و عام بود !

اما الان این اشک هایی که از چشمش جاری میشه ، قلب هر بیننده و شنونده ای رو به درد
میاره !

میونه گریه با التماس خطاب به ترمه ای که توی قلبشه با ضجه میگه :

-مگه نگفتم چشم هاتو ازم دریغ نکن لعنتی ؟ نگفتم هر اتفاقیم که

افتاد نگاهتو ازم بگیر ؟ من نامرد بودم زیره قولم زدم !

تو چرا ؟

قول دادی ترمه ! گفتمی هر اتفاقیم بیوفته نگاهت و ازم دریغ

نمیکنی اما چیشد ؟ عزیزم ، نفسه کیان عمر من گله نازم !

کجایی تا ببینی دارم جون میدم ؟ کجایی تا ببینی از غم

دوریت دارم میمیرم ترمه!

چطوری طاقت بیارم خدا

چطوری تحمل کنم ؟ یادته

روزهای آخر دست هات

میلرزید ؟ الهی بمیرم عزیزم

سنی نداشتی

یادته روزهای آخر دست هات میلرزید ؟

الهی بمیرم عزیزم سنی نداشتی اما من ناجوانمردانه جوونیتو تباه کردم !

به خدا غلط کردم ترمه ، نمیدونستم ، این روزها رو پیش بینی نکرده بودم !

فکر نمیکردم این طوری آتیشم میزنی !

آخه چرا گله نازم ؟

من لایقش بودم که به خاطر من سهم خاک بشی ؟

لعنت به اون خاک که کسی که مال منه الان سهم اون شده!

سکوت میکنه ، مسخ شده سرشو بلند میکنه و با صورتی که غرقه اشکه اتاقو از نظر

میگذرونه ، جا به جای اتاقو با بی قراری نگاه میکنه!

دستش و به دیوار میگیره و به سختی از جا بلند میشه ، اشک هایی که جلوی دیدشو گرفتن

رو با دست پاک میکنه و به سمت دفتره شعره ترمه میره!

روی صندلی میشینه و صفحه ی علامت خورده ی دفتر رو باز میکنه و با جون دل شعری رو

که یک روزی ترمه با دست خطش به یادگار گذاشته رو میخونه:

بین که بی طلوع تو جهان

من سیاه شد تمام خنده های

من سکوت و بغض و آه شد

بین مرا کشانده ای به مرز

پوچی و جنون و پا به پای

اشکها غرور من تباه شد

چنان تو دور میشوی ز من

که داستان ما حکایتی چو

قصه ی شب و پلنگ و ماه

شد

نماز عشق خوانده ام به

اقتدای چشم تو برای

قلب خسته ام غم تو قبله

گاه شد

عذاب دوری تو را به گوش کوه خوانده ام

به پیش چشمهای من زهم

گسست و گاه شد

طلب نموده ام تو را ز پیر

می فروش دهر دعای

صبحگاه او به جان من

پناه شد اشکی که از

چشمش میچکه صفحه ی

دفتری رو خیس میکنه که

یه زمانی اشک ترمه

همون صفحه رو خیس

کرده بود!

لب میگره و صفحه رو ورق میزنه ، توی همه ی شعرهاش غم و تنهایی موج میزد !
 نمیتونه طاقت بیاره ، دفترو مبینده و سرشو بین دست هاش میگیره ، میون اشک و نفس هایی
 که به سختی میاد و میره دوباره ناله میکنه ، دوباره با ترمه ای که وجود نداره درد و دل میکنه
 و خیلی خوب میدونه باید تا آخر عمر با این درد های دلش تنهایی بسازه چون مرحم درد
 هاش الان زیره خروار ها خاک خوابیده

#نوازش_خیالی

#پارت ۱۴۸

کیان: این شعرا رو همون شب هایی نوشتی که با بی
 محلیام عذابت دادم ؟ این اشک های خشک شده روی
 کاغذ از چشم های قشنگه تو اومده ؟ به خاطره من ؟
 نمیگم کاش عاشقت نمیشدم ترمه !
 عاشق تو بودن بهترین حس دنیا بود، اما ای کاش یه جوهره دیگه تویه زمان و مکان دیگه قلبم
 برات میتپید !
 کاش یه آدم هایه دیگه ای بودیم !

اون وقت الان پیشم بودی ، اون وقت هیچ وقت از دستت نمیدادم خانومم !

سرشو بالا میگیره ، دلتنگیش به اوج خودش رسیده اون قدر که عجیب دلش میخواد سرش
و با تمام توان به دیوار بکوبه ، قلبشو از سینه بیرون بیاره تا انقدر با ضربان یکی در میونش
کلافه اش نکنه!

با بی قراری از جا بلند میشه ! به تخته ترمه نگاه میکنه !

تختی که یه زمانی همسرش روی این شب هاشو میگذرونده !

میشینه روی تخت و دست شو نوازش گونه روی تخت میکشه !

قفسه ی سینش از حجم عظیم غمه روی دلش با شدت بالا و پایین میشه !

دستشو پیش میبره و به بالش ترمه چنگ میندازه !

آب دهانشو قورت میده و بالشو با بی قراری به بینیش نزدیک میکنه و با ولع نفس میکشه !

بوی ترمه اش که به مشامش میرسه آروم میشه ، درست مثل سرم قطره قطره آرامش به

وجودش تزریق میشه !

روی تخت دراز میکشه و در حالی که مدام نفس های عمیق میکشه چشم هاشو میبندد !

دستش و بالا میبیره ، بالش ترمه رو نوازش میکنه !
 درست همون شکلی که موهاش و نوازش میکرد !
 لبخندی میزنه ، صدای ترمه توی گوشش میپیچه :
 -وقتی نوازشم میکنی خوشم میاد خوابم میگیره !

لبخند محوی روی لب های کیان میشینه ، با صدایی که عشق توش بیداد میکنه میگه :
 -بخواب گل نازم اما زود بیدار شو!

+کیان تو که منو میشناسی خوابیدم دست خودمه بیدار شدنم دست خدا!

-من بیدارت میکنم عزیزم ! تو بخواب.

+عه بیدارم نکنی ها بدخواب میشم!

-دلم نیامد نفسم ، من همین طور به نوازش کردنم ادامه میدم اصلا هم خسته نمیشم !

+چقدر خوبه که هستی !

-من همیشه هستم ترمه ، تو تنهام نذاری من تا ته آخر دنیا باهات میمونم !

دستش بیشتر و محکم تر از قبل دور بالش حلقه میکنه ، دیوونه شده بود ؟ شاید ...

اما بعد از مرگه ترمه این اولین لحظه ای بود که آرامش و حس میکرد !

اولین لحظه ای بود که ترمه رو با تمام وجود کنار خودش میدید !

هرچند خیال بود ! ترمه نبود اما اون لحظه دل کیان عجیب به این نوازش

خیالی خوش شده بود همه را جمع کن توی یک چمدان خاطرات نداشته

ات را میگویم!

دست به

ترکیبِ خانه

نزن بذار

همان طور

بماند

همان گونه که اولین بار پایش

را اینجا نگذاشت بهانه اش را

نگیر شب که شد آرام بخواب

و تکرار کن با خودت آخرین

نوازش خیالی اش را..

#پنج_سال_بعد

از زبان صحرا:

با دو انگشت شصت و اشاره چشم هامو ماساژ میدم و دل از صفحه

ی لب تاپ میکنم! نگاهی به قهوه ی سرد شده ام میندازم، از اول

هم میلی به خوردنش نداشتم!

از جا بلند میشم و به سمت پنجره ای که عجیب بهش عادت دارم میرم!

شهره پاریس مثله همیشه بارون زده است و کمتر رهگذری به چشم میاد!

لبخندی میزنم ، بعد مدت ها کاری که تمام تمرکزم و روش گذاشتم به اتمام رسوندم!

سخت بود ، خیلی هم زیاد ... اما بالاخره تموم شد و من به جای این که نفس راحت بکشم ،

دلم از حجم انبوهه غم هام پر میشه!

خداحافظی کردن برای باره دوم سخت بود و طاقت فرسا اما من هم فولاد آب دیده شده بودم!

اشکی که روی گونه ام میچکه ، بهم ثابت میکنه نه تنها فولاده آب دیده نشدم ، بلکه از هر

زمان دیگه ای شکننده ترم ، فقط حفظ ظاهره و دروغ ...

نقش بازی کردن ، حتی برای خودم ...

آهی میکشم ، صدای چند تقه ی منظمی که به در میخوره ، نگاهم و از کوچه های بارون

خورده به دره قهوه ای رنگه آپارتمانمون سوق میده!

با انگشتم اشکه جمع شده ی گوشه ی چشمم و پاک میکنم و درو باز میکنم ، شهاب در

حالی که دستش از خرید هاش پره با خنده داخل میشه و در همون حین میگه :

-مثل موش آب کشیده شدم اما به هر طریقی بود سفارشاتو گرفتم!

میخندم و حوله ی تمیزی براش میارم تا سرش و خشک کنه!

در حالی که آرنجشو تکیه بر اپن آشپزخونه داده ، به من خیره شده!

روبه روش می ایستم ، قدم و بلند میکنم و حوله رو ، روی سرش میندازم و تکون آرومی میدم!

نگاهش و یک لحظه هم از روم بر نمیداره و همین معذبم کرده ، نگاهم و ازش میدردم که سرش و عقب میکشه و میگه :

-نمیخواد خودم انجامش میدم!

از خدا خواسته، ازش فاصله میگیرم و خودم و مشغوله جمع کردنه خرید هاش میکنم!

دره کابینت رو که باز میکنم ، صدای پر انرژیش به گوشم میرسه :

-امروز تمومش کردی نه؟

آهی میکشم و در جوابش میگم :

-آره تمومش کردم و فرستادم!

شاکی شده از حرفم میگه :

-عه عه عه این یعنی چی ؟

+یعنی هر وقت چاپ شد برو بخون!

-خیلی نامردی حداقل به حرمت نونو نمکی که باهم خوردیم باید به قلب میرسوندی !

+کاسبیه خودم و کساد نمیکنم شهاب !

-تو سرت بخوره اون کاسبی که به خاطرش منو تو خماری بذاری !

پوزخندی میزنم و چند قدم به سمتش بر میدارم ، درست مثل خودش دست هامو روی اپن آشپزخونه میدارم و خودم و به جلو خم میکنم ، موشکوفانه به چشم هام نگاه میکنه و میگه :

-باز که هوای بارونیه اینجا به چشم های تو هم سرایت کرده !

گریه زاری نکن صحرا امروز برای همیشه پرونده اشو ببند ، حتی توی ذهنت!

+قلبم و چیکار کنم؟

تکونی میخوره و با ناباوری نگاهم میکنه ، بعد مکثی که میکنه آب دهانشو قورت میده و میگه :

-م...مگه هنوز دوستش داری؟

سرم و به طرفین تکون میدم و میگم :

-اشتباه برداشت نکن ، ذهنم و آرام کنم ، قلب شکسته ام خودنمایی میکنه شهاب ، هرشب

هرشب قبل از خواب صدای خورد شده احساسم و میشنوم ، بعده این همه مدت هنوز

عادت نکردم!

نمیدونم حرف هام توی ناباورش سودی داره یا نه ، اما میفهمم علنا نگاهش و ازم میگیره

و سعی میکنه بحث رو عوض کنه :

-خوب بگو ببینم ناهار چی داریم؟

+هر چی میخوای خودت درست کن منم تشویقت میکنم!

-باشه درست میکنم اما خودمم تنهایی میخورم!

+آی آی آی اینجوری کنی بهت امضا نمیدما !!!

موضعشو تغییر میده و بعد چند سرفه ی مصلحتی با لحن مسخره و چاپلوسانه ای میگه :

-شما فقط بگید چی میل دارید بانوی من ؟

لبخندی میزنم و میگم :

-دیوونگی ... دویدن زیر بارون و خوردن کیک توی کافه ها هستی ؟

میخنده و میگه :

-مگه میشه شهاب پایه نباشه ؟ حاضر شو منتظرتم!

لبخندی میزنم و به سمت اتاقم میرم ، بلوز شلواری به تن میکنم و بعد از پوشیدن بارونیه

مشکی رنگم ، کلاه و شالگردنه اسپرتم و بر میدارم و بیرون میرم !

شهاب روی مبل لم داده و خیره به نقطه ی مبهمی شده !

متوجه ی من که میشه ، از جاش بلند میشه و بدون حرف کفش هاش و میپوشه و با دودلی میگه :

-یعنی چتر بر ندارم ؟

منم کفش هامو میپوشم و با جدیت میگم :

-میخوای از این سوسول بازی در بیاری با من نیا !

دستاشو بالا میبره و میگه :

+اوه معذرت میخوام بانوی من !

لبخندی میزنم و از خونه خارج میشم !

از پله های مرمریه ساختمان پایین میریم !

شدته بارون خیلی زیاد شده ، اون قدری که کمتر کسی توی خیابون ها دیده میشه !

سر خوش میخندم ، شهاب در حالی که در عرضه چند ثانیه تبدیل به موشه آب کشیده

شده ، میخنده و میگه :

-شاید باور نکنی صحرا اما من از بارون متنفرم!

لبخندی میزنم و به راه میوفتم شهاب هم همپای من میاد با لحن شوخی میگم:

+پس چرا الان با من اومدی؟

-قدم زدن زیر بارون با تو خیلی قشنگه!

+دیوونگی چی شهاب؟ میای دیوونگی کنیم؟

-این که گاهی اوقات خودتو بزنی به دیوونگی خیلی خوبه، عاقل بودن خیلی بده!

+چرا؟ اگه عاقل باشی چشمتو کور کورانه روی خیلی چیزها نمیبندی!

-صحرا گفتم عاقل نه عاشق! حتی اگه عاقل ترین باشی زمانی که عاشق بشی هم کور میشی و

هم کر!

سکوت میکنم و با سکوتم اعلام میکنم از بحثه پیش اومده زیاد هم راضی نیستم!

می ایسته ، منم به تبعیت از اون می ایستم و به چشم هایی که عجیب رنگ شب دارن نگاه میکنم ، لبخندی میزنه و میگه :

-بریم ، تا کافه بدویم دویدن زیره بارون حس عجیبی به آدم میده !

میخندم و میونه خندیدن هام میگم :

-باشه ولی عمرا اگه به من برسی !

پشت بند حرفم شروع به دویدن میکنم ، دنبالم میاد و تند تند میگه :

-قرارمون نامردی نبود تویه نیم وجبی خیلی سرعتت بیشتر از منه !

+خوب تو هم سرعتتو زیاد کن اگه راست میگی بیا منو بگیر !

صداشو میشنوم که غیر ارادی میگه :

-من که از خدامه بگیرمت !

ته دلم خالی میشه، متعجب سرم و برمیکردونم و همین سر به هواایم باعث میشه سنگ

جلوی پام و نیبم و با شدت به زمین بخورم !

شهاب با نگرانی به سمت میاد و کنارم روی پاهاش میشینه !

از زور درد اخم هام در هم میشه ، مچ پامو توی دستم میگیرم و با دلخوری به شهاب

نگاه میکنم ، انگار خوب میفهمه چی گفته که نگاهش و از چشم هام میدزده !

دستشو روی دستم میذاره و میگه :

-بذار نگاه کنم !

مطیعانه دستم و پس میکشم شلوارمو تا روی مچ پا بالا میده و دستش و نوازش گونه روی

مچم حرکت میده ، مور مورم میشه و حس بدی بهم دست میده !

هل شده ، پامو پس میکشم و با این که درد امونم و بریده اما با خیرگی از جا بلند میشم !

مچ پام تیر عجیبی میکشه ، صورتم از درد جمع میشه ، شهاب از جا بلند میشه و با نگرانی

میگه : چرا نداشتی نگاه کنم ؟

-خوبم شهاب یکم بشینم بهتر میشم !

+میخوای برگردیم ؟

-نه اون خونه تازگیا برام تبدیل به زندون شده بریم توی کافه !

با اکراه باشه ای میگه ، میدونم میل عجیبی برای کمک کردنم داره اما بعد از این همه سال هنوز به کوچکترین تماس بدنی آلرژی داشتم ، حتی اگه اون شخص شهاب میبود !

لنگون لنگون دنباله شهاب به سمت کافه میرم ؛ روی صندلی های زیره سایبون میشینیم !
شهاب دو تا کیک و شیر سفارش میده ، روبه روم میشینه و با لحن شوخی میگه : اگه میخوای به خاطره پات گریه کنی گریه کن !

لبخندی میزنم و میگم :

-چرا ؟ گریه کردنم و دوست داری ؟

حالت چشم هاش عوض میشه ، مثل همیشه با همدردی میگه :

-این همه سال اشک هاتو دیدم و هر بار بیشتر از قبل قلبم فشرده شد ، میدونی صحرا دیگه وقتشه بخندی !

با اشک و آه و ناله ی تو هیچ چیز عوض نمیشه ، فقط خودتو داغون میکنی !

-اما خیلی وقته اشک نمیریزم !

+آره اشک نمیریزی اما ته چشم هات غم بیداد میکنه!

-چیکار کنم شهاب؟ رنگه نگاهم و عوض کنم؟ مگه نه این که نگاهه آدم ها سر

درونشونو فریاد میزنه؟ رنگ نگاهم و وقتی دلم غرقه ماتمه چطوری شاد کنم؟

+آخه بعد این همه مدت؟

-شهاب زمان هیچ چیزو عوض نمیکنه، این یه حرفه که مردم برای التیامه زخم هاشون

نثارهم میکنن یه امید واهی

!

زمان نه تنها زخم هارو التیام نمیده بلکه هر ثانیه ای که میگذره نمک روی زخمه!

متاسفم شهاب، اگه با تلخ بودنم اذیت میکنم!

لبخند مهربونی میزنه و میگه:

-اذیت نمیشم، اگه اذیت میشدم سال ها پیش زندگیمو ول نمیکردم پیام این جا!

حق به جانب نگاهش میکنم موضعمو عوض میکنم و بالحنه شوخی میگم:

-تو که نیومدی من با زور آوردمت یادت نیست؟

با خنده سری تکون میده و میگه :

-وقتی ظلم هایی که در حقت شدو دیدم خودم رام شدم!

آهی میکشم ، همون لحظه سفارشاتمونو میارن !

شهاب به فرانسوی تشکر میکنه ، میخندم و میگم :

-هر چقدر هم تلاش میکنم باز بهت نمیرسم !

ابرویی بالا میندازه و میگه :

-ما اینیم دیگه ، اصلا چه معنی میده شاگرد از استادش وارد تر باشه ؟

+استاد استاد نکن واسه من ...من خودم زبانه انگلیسی

و فوته آب بودم !

-آره فوته آبتم دیدیم !

+باشه اصلا ...ولی قبول کن خیلی شاگرد خوبیم !

همون طوری که لیوان شیرشو سر میکشه میگه :

-آره شاگردم الان استاد شده !

با لبخند سری تکون میدم و میگم :

-آره به لطفه تو...

+به لطفه من...اون دانشگاه رفتنم که نقش مهمی نداشت !

میخندم و چیزی نمیگم ، سکوتم رنگ و بوی قدردانی میده ، قدردانی به خاطره تمام زحماتی

که بدونه چشم داشت برام کشید !

اون شیر و کیک توی اون هوای بارونی عجیب مزه میده ، میون خنده و شوخی میخورمیشون !

بعد از دقایقی که به خوشی میگذره بالاخره عزم رفتن میکنیم ، به محض این که از جا بلند

میشم ، تلفنم زنگ میخوره !

از جیبم در میارم ، مخاطب پشت خطیم ، مثله همیشه لبخند و به لبم میاره !

تماسو وصل میکنم و منتظر میمونم مثل همیشه صدای شاد و شنگولش توی گوشم بیپچه اما با صدایی که انگار به سختی از حنجره اش بیرون میاد میگه:

-خونه ای؟

مردد میگم:

-نه با شهاب بیرونیم!

آهی میکشه و میگه:

-یه فایل صوتی برات میفرستم اونو گوش بده!

فکر کنم لازمه برگردی ایران!

اخم هام در هم میشه، شهاب متعجب بهم نگاه میکنه، صدای بوقه ممتدد نشون از قطع

شدنه موبایل میده!

گوشیو از گوشم فاصله میدم، صدای شهاب به گوشم میرسه: چی میگفت؟

-گفت برام یه فایل صوتی ارسال کرده که باید گوش بدم گفت وقتشه برگردم ایران!

اخم های شهاب هم در همیشه ، با جدیت میگه :

-برگشته تو به ایران به صلاح نیست برات گرون تموم میشه !

لبخند غمگینی میزنم و میگم :

-میدونم....فقط نمیدونم چرا همیشه همه چیز برای من گرون تموم میشه !

+خودت خواستی ...

-نه شهاب من نخواستم ، این سرنوشتو این زندگی رو من نخواستم من با اجبار به این کار تن دادم !

+میدونی که میتونه ازت شکایت کنه ؟

-آره میدونم ...

آهی میکشه و میگه :

-بهره بریم

سری تکون میدم و با وجود درد پام تمام سعیمو میکنم صاف راه برم ، تا رسیدن به خونه
هیچ حرفی نمی‌زنیم ، خبری از بارون نبود و همین شور و حاله حرف زدن رو از جفتمون
گرفته بود !

جلوی خونه که میرسیم ، شهاب کلید میندازه و در رو باز میکنه .

وارد میشم و از پله ها بالا میرم به محض این که پام به خونه میرسه به سمت لپ تاپم هجوم
می‌ارم و سراغ فایلی که فرستاده میرم !

صدای شهاب به گوشم میرسه که میگه :
-میخوای تنها باشی ؟

سرم و به طرفین تکون میدم و رک میگم :
-نه میخوام تو پیشم باشی !

باشه ای میگه و کنارم میشینه ، فایل که لود میشه بازش میکنم و طولی نمیکشه که با شنیدن
صدای مامانم خون توی رگ هام یخ میندازه !

باورم همیشه مادرم که سالها گوشه ی بیمارستان روانی بستری بود حالا بالاخره به حرف اومده !

اشک هایی که نمیدونم کی روی گونم نشسته رو با پشته دست پاک میکنم و با دلتنگی به صدای مامانم گوش میدم

یلدا: سالها قبل درست وقتی که یه دختر هجده ساله ی زیبا بودم پای سه نفر به زندگیم باز شد.

اصلا نمیدونم چی شد که زنه صابر شدم

صابری که حتی شنیدن اسمشم حس انزجار بهم میداد .

درست هجده سالم بود . با هزار ترند آقا جونمو راضی کردم تا بذاره برم دانشگاه.

قبول کرد ، بر خلاف تمام پدرای اون دوره و زمونه ، پدر من خیلی به دخترش اهمیت

میداد ، اونقدری که زیادی لوس شده بودم و فکر میکردم هر چیزی رو که بخوام ، مال من

میشه .

کنکور ثبت نام کردم . رشته ی پرستاری . قبول شدم . تو شهر خودم ، تهران.

تو پوست خودم نمیگنجیدم ، دانشگاه رفتنم شروع شد.
صابر همسایه ی همیشه گفت دیوار به دیوارمون ، خاطر خواه من شده بود.
یه جورایی تنها آدم موفق اون محله بود ، خانواده ای که به خاطر ثروتشون و به خاطر شغل پدرش که قاضی بود برو بیای زیادی تو محله داشتن.

زیادی غرور داشت ، اما عجیب بود که من شرارتو توی چشم هاش میدیدم .

از روز اول دانشگاه ، پسری ساده و بی ریا مدام زیر نظرم داشت ، چشمش ناپاک نبود اتفاقا برعکس خوبیو مردونگیش زبون زد کل دانشگاه بود !

از شانس خوبم ، هم رشته ام از آب در اومد و در طول روز زیاد باهاش چشم تو چشم میشدم و نمیدوستم علاقه ی محمد روز به روز نسبت به من بیشتر میشه !

دو ماه از دانشگاه رفتنم میگذشت ،

صابر با مادر و پدرش اومد خاستگاری و من خیلی قاطع جواب رد دادم.

هر بار به نحوی جلوی راهم سبز میشد ،

از حرفاش که انگار میخواست بهم بفهمونه مالک منه متنفر بودم.

درست تو یه روز گرم تابستون در حالی که آسوده و بیخیال داشتم درس میخوندم سر

صدایی از توی کوچمون بلند شد.

روسری امو سرم کردم و از پنجره بیرونو نگاه کردم.

خیلی خوب فهمیدم که برای خونه کناریمون همسایه جدید اومده.

سرمو بالاتر گرفتم تا ببینم کیه این عضو جدید محله!

دیدمش ، شهریار مهرزاد

مردی که با همون نگاه اول دل تک دختره خانواده ی سپهرنیا رو برد، دروغ میگن یه عده

که عشق در یک نگاه به وجود نییاد!

من با یک نگاه دیوانه وار عاشقه شهریار شدم.

بعد از ظهر روزی که شهریار همسایه ی ما شد ، مانتو روسری نو و اتو خوردمو پوشیدم .

قوری چای خوشرنگی دم کردم و با یه ظرف شیرینی رفتم پشت در خونشون.

در زدم ، طولی نکشید که در توسط دختر جوونی که چادر به سر داشت باز شد. لبخند روی لبم خشک شد . همون مردی که ظهر دیدم در حالی که پسر بچه ای توی بغلش بود از خونه اومد بیرون و رو به دختره گفت:

-کی بود زهرا؟

نگاهش به من و سینه خشک شده توی دستم افتاد.

لبخند دلنشینی زد و با رویی خوش بهم سلام کرد.

نتونستم جوابشو بدم.

کسی نمی تونست حال یلدا ، دختر یکی یه دونه ی خانواده ی سپهر نیارو درک کنه.

کسی که با یک نگاه این طور ازم دل برده بود هم زن داشت و هم بچه.

لبخند کجی زدم و سینی رو به دست دختره دادم.

با صدای لرزونی گفتم:

-دیدم تازه اومدید گفتم شاید هنوز گاز تون وصل نشده باشه اینه که براتون چایی آوردم.

دختره با خوش رویی گفت:

-ممنون عزیزم شما مال

کدوم خونه ای ؟ با دست

خونه امونو نشون دادم و

گفتم:

-دختر سلمانه سپهرنیام .

دختره با گشاده رویی گفت:

-کیه که پدر شما رو شناسه خیلی خوشحالم از اشناییت من زهرام .

با دست به اون مرد دست نیافتنی اشاره کرد و گفت:

-اینم شوهرمه شهریار .

بالاخره به خودم جرئت دادم و به چشم هاش نگاه کردم.

وجودم از حس خواستنش پرشد.

اونقدر در نظرم ایده آل بود که دلم میخواست به هر

طریقی مال من بشه.

نگاهی به پسر بچه ی توی بغلش کردم و با لبخند تلخی گفتم:

-چقدر نازه.

شهریار رو به من لبخند جذابی زد و گفت:

-چشمات قشنگه خانم گل.

دلم لرزید . دلم که نه ، همه ی وجودم لرزید .

شهریار خطاب به اون پسر بچه گفت:

-امیر ؟ به خاله سلام کن!

پسر بچه با خجالت سرشو تو سینه ی شهریار پنهون کرد.

طاقت اون جا موندنو نداشتم

نگاهمو از شهریار گرفتم و با صدای آرومی گفتم:

-من دیگه برم . خوشحالم که همسایه ی ما شدید .

زهرایا لبخند سری تکون داد و گفت:

-باز بهم سر بزن !

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-حتما.

به سرعت ازشون فاصله گرفتم و به اتاقم پناه بردم.

اما من دیگه من نشدم.

یلدا دیگه یلدایه سابق نبود.

فکر و ذهنم شده بود شهریار .

هر روز با اینکه کلاس دیر شروع میشد اما صبح زود از خونه میزدم

بیرون تا بینمش . خیلی باهام خوب برخورد میکرد ، حرف های

قشنگ میزد .

با این که هیچ چیز منحصر به فردی نداشت اما من هر روز بیشتر از قبل دیوونه اش میشدم .

میشد گفت نصف ثروت آقا جونمم نداشت.

ظاهر زیبایی نداشت و فقط چهره و اندام مردونه اش بود که حسابی دل میبرد.

خیلی خوب فهمیدم ، خوب شناختمش . برعکس من همه ی نمازش سر جاش بود.

به همه کمک میکرد تو یه ماه تو دل همه ی اهل محل جا باز کرد.

هر وقت که با زن و بچه اش میدیمش اعصابم به هم میریخت .

از اون گذشته تحت فشار بودم ،

خاستگاری های پی در پی صابر و از یه طرفم شهریار و زنش .

این وسط محمد و ابراز علاقه ی آتشینش شد مزید بر علت تا من اعصاب

درستی نداشته باشم.

یک روز صبح که طبق معمول زود از خونه زده بودم بیرون ، صابر جلوی راهم سبز شد.

اخمی کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که مچ دستمو گرفت و چسبوند به دیوار .

با عصبانیت گفت : اون پسره کیه تو دانشگاه دور و برت میپلکه ؟

بدون این که ازش بترسم گفتم :

-به تو چه

اصلا تو نمیترسی؟ اگه آقا جونم تو رو نزدیک به من ببینه بیچاره ات میکنه .

-نمیت رسم چون تو زن منی !

-به خوابت ببین صابر!

-تو بیداری میبینم . یلدا جلوی راهم سنگ ننداز قاطی کنم همه چیز تو ازت میگیرم . اول

از همه دختر و نگی تو .

تا خواستم جواب بدم ، هیکل صابر از جلوی چشم کنار رفت و شهریار نمایان شد.

مشت محکمی به صورت صابر زد.

عصبانیتش منو غرق در لذت کرده بود

تنها فکری که اون لحظه به ذهنم رسید این بود که شهریار عاشقم شده و از روی غیرتش، صابر و زده.

از همون روز شروع شد جنگ بین صابر و شهریار .

همسایه ها اومدن و جداشون کردن!

شهریار جلوی بقیه حتی اسمی از من نبرد تا آبروم نره . با اخم و اشاره ی چشم و ابرو

هم ازم خواست تا برم با لبخند راه دانشگاه رو در پیش گرفتم.

به خدا قسم حاضر بودم برای امیر مادری کنم . مدام خودمو شهریارو توی خونه در حالی

که یک خانواده هستیم تصور میکردم .

طبق معمول تا رفتم داخل ، محمد جلوی راهم سبز شد.

با عصبانیت گفتم:

-

باز

چی

ه؟

سر

ی

ت

ک

ون

داد

-

هی

چی

فق

ط

خوا

س

تم

بگ

م

من

...

می

خوا

۴

پیام

خا

س

تگا

ری

ت

.

چو

ن

دی

گه

تح

ملم

تمو

م

شد

.ه

نگاهی به سرتاپاش انداختم . اصلا پسر بدی نبود.

یقه ی بسته شده اش ، اون ریش کم پشت و اون صورت نورانی ، نوید یک آدم باخدا رو میداد

.

نگاهمو دوختم توی چشم هاش و با قاطعیت گفتم:

-من جواب مثبت بهت نمیدم .

گفتم و از جلوش کنار رفتم .

ولی محمد سمج تر از این حرف ها بود . دوبار با مادرش اومد خاستگاری . هر بار

بهش جواب منفی دادم.

اوایل پاییز درست اون روز نحس شیطون جوری تو جلدم رفت که همه چیزو از یادم بردم.

مادرم نبود که نصیحتم کنه ، مرده بود ؛

از تمام دنیا آقاچونمو داشتم که اونم بیشتر ساعت های روز توی حجره ی نقره فروشیش بود.

از پنجره دیدم که زهرا و امیر از خونه بیرون رفتن . میدونستم شهریار توی خونه تنهاست.

تازه از حموم اومده بودم . پوستم براق بود و بوی گل میداد به خیالم شهریار با این

چیزا از راه به در میشد .

تونیک بدون آستینی رو به تن کردم و مانتوی جدیدمو هم پوشیدم .

از عمد توی اون هوای سرد مانتوی نازکی پوشیدم تا نگران بشه.

موهای خیس از آمو که تا پایین کمرم میومد همونطور رها کردم و شالی انداختم روی سرم.

از عمد کلیدمو توی خونه گذاشتم و درو بستم.

روبه روی خونه ی شهریار ایستادم و در زدم.

سوز سردی میومد که باعث شده بود توی خودم مچاله بشم.

شهریار درو باز کرد . با دیدنم با تعجب گفت:

-یلدا ؟ چیزی شده ؟

دندون هام به هم برخورد میکرد . میون سرما داشتم قندیل میستم .

با سوز و گداز گفتم:

-خواب بد دیدم توی خونه تنها بودم و ترسیدم . اومدم اگه اشکالی نداشته باشه یه ساعت

پیش زهرا و امیر باشم.

نگاه گذرایی به تره های موم که از هر طرف افتاده بود انداخت

فوری نگاهشو از روم برداشت این طرف اون طرف کوچه رو نگاه کرد و گفت:

-بسیار خوب . زهرا نیست تا یکی دو ساعت دیگه میاد .تا اون موقع بیا داخل.

فوری گفتم:

-نه نه نه من بر میگردم خونه ، فقط...

+فقط چی ؟

-از ترسم یادم رفت کلیدمو بردارم.

نگاه مرددی بهم انداخت و گفت:

-باشه بیا داخل !

سری تکون دادم و رفتم داخل . از حیاط کوچیکشون عبور کردم و وارد خونه شدم.

شهریار هم پشت سرم داخل شد و درو بست.

نگاهی به خونه اشون انداختم . با این که وسیله ی آنچنانی نداشتن ، اما خونه خیلی

باسلیقه چیده شده بود.

کنار پذیرایی ویولون با یه سری کاغذ پهن بود و من فهمیدم که شهریار نوازنده است.

با هیجان به سمت ویولون رفتم و برش داشتم.

انتهاشو بین گردن و شونم گذاشتم و ابتداشو هم توی دستم گرفتم.

با اون میله ی باریک آهنی روی تارهایش کشیدم.

صدای بدی بلند شد ؛

شهریار قهقهه ای زد و به سمتم اومد . پایین اون میله رو گرفت و گفت:

-بین میله رو همینطور که من هدایت میکنم بکش.

به آرومی میله رو تکون داد.

صدای گوش نوازی طنین انداز خونه شد.

به جای اهنگ تمام حواسم به شهریار بود که چطور با دقت داشت همراه من مینواخت .

سرمو تکون نامحسوسی دادم که باعث شد شال از سرم بیوفته و موهای خیسم

بریزه روی دستش.

تکونی خورد و یه قدم پرید عقب.

ویولون افتاد زمین .

سرشو پایین انداخت و گفت:

-من ... میرم بیرون . تو همین جا بمون تا زهرا بیاد .

شالمو انداختم روی سرم و گفتم:

--نرو شهریار .

بهم نگاه کرد.

صورت و گوشه‌های سرخ سرخ شده بود.

بهش نزدیک شدم و روبه

روش ایستادم با صدای

درمونده ای گفت:

-قصدت چیه؟ میخوای با من

چیکار کنی یلدا؟ لبخند محوی

زدم و گفتم:

-هیچ کار . فقط میخوام یه چیزی بهت بگم.

به خودش جرئت داد و توی چشم هام نگاه کرد .

با من و من گفتم:

-من ... من دوستت دارم شهریار . میخوام ... میخوام زهرا رو طلاق بدی . میدونم تو

هم منو دوست داری ، حاضرم باهات برم یه جای دور برای امیر مادری میکنم ،

قول میدم .

جا خورد ، اخماش در هم شد ؛ عصبانی شد.

با صدای بلندی گفت:

-چرت و پرت نگو یلدا! چه

دوست داشتنی؟ با اطمینان

گفتم:

-انکار نکن . میدونم تو هم منو دوست داری! به خودت جرئت بده و زنتو طلاق بده ، بیا

منو از آقا جونم بخواه!

بدونه منم میخوامت قبول میکنه .

خونش به جوش اومد با نعره گفت:

-من غلط بکنم به جز زخم کس دیگه ای رو دوست داشته باشم.

نفسم بند اومد . کاخ آرزو هام روی سرم خراب شد.

با تته پته گفتم:

-پس اون حرف ها ، اون خندیدنا ، اون غیرتی شدنا ، مگه اینا نشونه ی عشق نیست ؟

بدون این که دلش برام بسوزه داد زد:

-احمق من با همه میگم و میخندم . انقدر بچه ای که نفهمیدی ؟ من عاشق زمم . یلدا از اینجا برو . خوب ذات خرابتو شناختم . گمشو از اینجا برو.

اشکم در اومد با گریه گفتم:

-من دوستت دارم . منو پس نزن شهریار حتی اگه بخوای صیغه ات میشم . حتی میتونم همین الان باهات...

سیلی محکمی

به گوشم زد ،

دستمو گذاشتم

روی گونم.

گوشه ی آستینمو گرفت و منو کشون کشون از خونه انداخت بیرون . همون لحظه صابر هم اومد.

با دیدن منو شهریار صورتش سرخ شد نگاه وحشتناکی به من انداخت.

شهریار اینبار بدون این که به فکر آبروم باشه با لحن بدی رو به صابر گفت:

-دست اینو بگیر و از خونه زندگیه من جمعش کن . زودتر عقدتونو بگیرید تا فتنه ننداخته
تو خونه ی یکی از اهل محل.

حرفشو زد و درو محکم بهم کوبید .

صابر با عصبانیت به سمت اومد و با لحن بدی گفت:

-خونه ی این لاشخور داشتی چه حروم زادگی میکردی ؟ هان یلدا؟

با گریه گفتم:

-به تو ربطی نداره . خیلی به فکر منی از این دیوار برو بالا درو باز کن.

نگاهی بدی بهم انداخت و گفت:

-خدا لعنتت کنه یلدا .

پشت بند حرفش از دیوار رفت بالا و درو باز کرد.

منتظرم ایستاد تا داخل بشم . رفتم تو و بدون این که حرفی بزنم ، درو بستم.

اون روز کارم شده بود گریه و گریه .

فرداش رفتم دانشگاه !

به محمد اشاره کردم ، اومد نزدیکم . بهش گفتم حاضرم باهاش ازدواج کنم..

خوشحال شد .

همون شب اومد خاستگاری . همون شب جواب بله رو دادم . آقا جونم رضایت

ازدواجمونو صادر کرد.

مثل مسخ شده ها فقط نگاه میکردم .

محمد خیلی خوشحال بود.

از صابر نمیگم هر بار که باهاش چشم تو چشم شدم تهدید آمیز نگاهم کرد.

عوضش میگم از بی تفاوتی شهریار که حتی نیم نگاهی هم بهم نمیکرد .

روز عروسیم از راه رسید . یه عروسی مختصر و ساده.

شهریار هم دعوت بود . زنش مثل آینه ی دق اومده بود و روبه روم با امیر ور میرفت !

حس میکردم میدونه ،

حس میکردم شهریار بهش گفته.

هر چی که بود حس خوبی نسبت به نگاهایی که نثارم میکرد ، نداشتم.

عروسی تموم شد و من عقد محمد شدم.

وضعیت مالی اشون خوب بود . حتی بهتر از ما بود.

منو برد تو یه خونه ی بزرگ ،

جهاز همه چی تموم خیلی زیبا چیده شده بود.

هیچ حسی به محمد نداشتم اما دلم نمیخواست به خاطر شهریار از خودم دورش کنم، برای

همین مانعش نشدم و اون شب باهاش یکی شدم.

فردای همون شب ، صبح زود محمد از خونه زد بیرون .

دو ساعت بعدش بهم زنگ زدن . جواب دادم یه آقای پست خط گفت:

-شما همسر محمد

سرمد هستید ؟ گفتم

:

-

بل

ه

چ

ط

و

ر

؟

گ

ف

ت

:

- متاسفم چنین خبری میخوام بهتون بدم . از خدا میخوام بهتون صبر بده . شوهر شما به قتل رسیده .

گوشی توی دستم خشک شد ،

افتادم روی زمین با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-به قتل رسیده ؟ محمد ؟ کسی با محمد دشمنی نداشت.

+ظاهرا یه نفر داشت . یه نفر به اسم شهریار مهرزاد.

تموم شد.

اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد.

چو افتاد که شهریار با وجود زن و بچه اش عاشق دردونه ی سپهرنیا شده بوده،

برای همینم شوهرشو به قتل رسونده.

همه شواهد بر علیه اش بود.

توی مغازه ی کوچیک صنایع دستی محمد درست وقتی که محمد طبقه ی پایین داشته کار

میکرده ، با ضربات پی در پی چاقو به قتل رسیده .

یکی از اهالی همونجا با محمد کار داشته وقتی میره تو کارگاهش اونو غرق در خون و

شهریارو هم بالای سرش با چاقو میبینه .

پلیس میاد شهریار میوفته زندان . خلیا شهادت میدن که وقتی داشته میرفته توی کارگاه

محمد دیدنش .

میگفت من نکردم اما شواهد همه بر علیه اش بود.

دلم برای زهرا میسوخت مدام با بچه اش میرفت دم خونه ی پدری محمد و ازشون میخواست

تا از شهریار بگذرن اما حرف اونا هم یکی بود!

از قضی قضی این پرونده پدر صابر ریش سفید محل بود.

خیلی زود حکم قصاصه شهریار اومد و اعدامش کردن.

مدام از حال بقیه میگم اما بشنو از حال خودم.

از یه طرف آبروریزی و یک کلاغ و چهل کلاغ

از یه طرف بیوه شدنم و از یه طرف مرگ دردناک شهریار.

خودمو تو خونه

حبس کرده بودم،

مدام کارم گریه بود.

زهر را روز اعدام شهریار اومد دم خونمون با داد گفت

که نمیخشه منو ، گفت همه چیو میدونه . گفت از

خدا میخواد به فلاکت بیوفتم .

همینطورم شد . من دیگه هیچ وقت نتونستم رنگ خوشبختی رو ببینم !

آقا جونم باهام سرسنگین بود .

نگاه همه اذیتم میکرد .

هنوز یک ماه از فوت محمد نگذشته بود که حالت تهوع گرفتم

و فهمیدم باردارم .

خوشحال شدم . من تنها بودم اون بچه برام روزنه امید بود .

بعد از چهلیم محمد صابر اومد خاستگاری .

این بار اقا جونم حرف آخر زد .

باید با پسر قاضی شهر با صابر فروزان ازدواج کنی .

نمیخواستمش . اما ظاهرا تقدیرم این بود !

صبر کردم و بعد از به دنیا اومدن ترمه باهاش ازدواج کردم !

اما حالا از دستش دادم ، دخترم و یکی یه دونمو از دست دادم، درده بدیه داغه فرزند!
 الهی بمیرم صابر خیلی اذیتش کرد چون ترمه دخترش نبود دختره محمد بود!
 غیر ارادی صفحه ی لب تاپ رو میبندم ، شهاب با نگرانی به سمتم میاد ، دستشو روی
 بازو هام میذاره و سراسیمه میگه

:

-آروم باش! صحرا به خاطر خدا آروم باش صورتت رو به کبودی میزنه!

منو ببین! نفس هاتو با من تنظیم کن باشه؟

بهش نگاه میکنم ، چه خوب که فهمید نفس کشیدنو از یاد بردم!

مثل بید میلرزم ، تمام وجودم میلرزه ، صحرا نه ، انگار دوباره ترمه شده بودم!

ترمه

خیلی وقته از یاد برده بودمش اما امروز ترمه ای که سالها توی وجودم کشته بودمش زنده

شد...

آره من ، ترمه فروزان کسی که همه توی ذهنشون دفنش

کردن این جا دور از همه داشتم چون میدادم و مثل همیشه

هیچ درمونی برای دردهام نداشتم شهاب با نگرانی نگاهم

میکنه ، دستم و بالا میبرم و به سختی میگم :

-فقط دلم تنها ییمو میخواد !

مردد نگاهم میکنه اما ظاهرا درکم میکنه چون بدون حرف عقب گرد میکنه و از خونه خارج
میشه !

به محض خارج شدنش بغضم میترکه و با صدای بلند میزنم زیر گریه!

گریه که نه ضجه میزنم !

از روی صندلی به روی زمین سر میخورم !

دوباره خاطرات تلخ به ذهنم هجوم میارن ، دوباره پرونده ی بسته شده ی توی ذهنم باز

میشه ، دوباره همه چیزو مرور میکنم اما این بار با بقیه دفعات فرق داره !

من فهمیده بودم کسی که سالها اذیتم کرد و زجرم داد پدر واقعیم نبوده !

بلکه یه بی مروت بوده که همه رو به بازی گرفته ، اما خوشحالم که به سزای کارهاش رسید !

درسته ، پنج سال قبل به جرمه قتل محمد سرمد سرش بالای طنابه دار رفت!

محمد سرمد ... کسی که من فقط به اسم ازش شنیده بودم ، حالا میفهمم پدرم بوده !

بی رمق روی پارکت های سرد دراز میکشتم ، انگار تمام نیرو و انرژی که داشتم تحلیل رفته !

چشم هامو میبندم و به پنج سال بعد برمیکردم

لحظه ای که من با دلتنگی از کیان برای مستانه تعریف میکردم و سها شنیده !

شنیده ازدواج کردیم و نتونسته طاقت بیاره و رفته سراغ بابام و منم در بدترین شرایط رفتم تا

علته سرد شدنه کیانو با خودم بفهمم !

هنوز صدای شکستنه قلبم توی گوشمه ، هنوز هر بار که یادش میوفتم دلم آتیش میگیره !

یادمه با چه حالی منو از خونش انداخت بیرون !

یادمه با چه وضعی میخواستم خودمو بندازم جلوی ماشین ، انداختم اما نمیدونم توی همون

لحظه و همون ثانیه چه حکمتی توی کار بود که به دختر بی کس و کار درست توی سن و سال

خودم متوجه ی من شده ، خودشو با دو به من رسونده و درست زمانی که مرگ در یک قدمیم

بود هلم داده و خودش به جای من به آغوشه مرگ رفته !

میدونم اونم نمیخواست بمیره ، نمیخواست جونشو فدام کنه اما همه چیز انگار دست به دست هم داده بود تا تقدیر به این شکل رقم بخوره!

افتادم وسط خیابون تموم ماشین ها ایستادند ، حیرت زده فقط به دختری نگاه میکردم که غرق در خون روی زمین افتاده بود ، دختری که قرار بود من به جاش باشم !

مثل بید میلرزیدم و به این صحنه نگاه میکردم ، همه ی مردم انقدر حواسشون پرته اون دختر بود که متوجه ی من نشدن !

درست توی بهت و حیرت ، کسی بازوم رو گرفت و منو با شدت دنبال خودش کشوند ! اصلا نمیفهمدم کیه و منو کجا میبره ، شوک های عصبی و پی در پی ای بهم وارد شده بود و همین توی مغز و ذهنم اختلال ایجاد کرده بود و باعث شده بود من هیچ درکی از اطرافم نداشته باشم وقتی به خودم اومدم که پرت شدم توی ماشین !

به مخاطبم نگاه کردم ، آقای به اصطلاح پدر بود !

توی اون شرایط با دیدن چهره ی وحشتناکش هم کیانو از یاد بردم و هم اون دختری !

وحشت زده نگاهش کردم ، غافل از این که سها با بی رحمی هر چی که بودو نبودو تحویل
بابام داده ، چه بسا خیلی بدتر از واقعیت اتفاق افتاده !

بدونه این که دلش به حاله اشک هام و چشم های ملتهبم بسوزه ، به سمتم خیز برداشت و
گلمو گرفت اونقدر محکم که دنیا جلوی چشم هام تیره و تار شد ! توی صورتم با عصبانیت
داد زد ، فریاد زد هرچی که لایقه من نبود و نثارم کرد !

براش سخت بود آبرویی که ذره ذره جمع کرده این طوری به باد بره !

آخه من ، تک دختره صابر فروزان ، نشون شده ی سهیل بی خبر از همه ازدواج کردم اونم با
امیرکیانه مهرزاد !

دندون هاشو روی هم فشورد و گفت :

-تموم شد ! لکه ی ننگی که انداختی روی دامت امروز پاک میشه !

گورتو برای همیشه گم میکنی !

دیگه نه رنگه مادرتو نه رنگه برادرتو نمیبینی !

حتی اگه سایه اتو اون اطراف ببینم ، قبل از تو اون پسره ی ناموس دزدو با همین دست هام
خفه میکنم !

اشکم سرازیر شد، هق زدم و با سوز گفتم :

-چرا؟ چرا درکم نمیکنی؟ عاشقش شدم مگه

عاشق شدن جرمه؟ من از کجا میدونم سر کینه ای

که از تو به دل داره منو بازیچه میکنه؟

بابا محدودیت هات منو از پادر آورد، محبت نکردنات شک های گاه و بی گاهت!

همین باعث شد من با چهار تا حرفه دروغ عاشق بشم!

اگه تو بهم محبت میکردی که تشنه ی محبت این و اون نمیشدم!

اگه تو بابای خوبی بودی که من همه ی کارهامو زیر زیرکی نمیکردم!

اختلاف سنیمون زیاده اما گاهی اوقات باید خودتو میذاشتی جای من!

اون فضای خفقان آوری که برامون درست کردی و مردم به عنوان یه آشیونه ی گرم

میشناسنش منو به این حال انداخت!

تو که کارت قضاوت کردنه بگو ببینم من کارمن

اشتباه بود یا تو؟ من یه دخترم از جنس تموم

دختر، دلم محبت میخواست ...

دلم یه آرامش میخواست ، دلم کسیو میخواست که دوستم داشته باشی کسی که به این باور برسه منم آدمم ، منم گاهی دلم میخواد نظر بدم ، گاهی دلم میخواد بخندم اونجوری که میخوام زندگی کنم.

اما تو با شیوه تربیتیه غلط باعث شدی همه ی اینا برام تبدیل به عقده بشه!

لب میگزم ، هنوز صدای ضجه زدنم توی گوشمه ، دلم برای مظلومیت های اون موقعه ام میسوزه ! دلم برای جوونی نکردنم میسوزه !

این روزها من عجیب دلم به حال خودم میسوزه !

بعد اون همه ضجه و گریه ، فکر میکردم دل سنگیه پدرمم ذوب میشه اما نشد ، دوباره سرشو آورد جلو و موهامو با تمام قدرت کشید !

با فریادش رعشه به تنه بی جونم انداخت :

-واسه من دم در آوردی ؟ محدودت کردم وضعت این شده ، آزادت میذاشتم فکر کردی

سر از کجا در میاوردی ؟ تو از اولشم یه لکه ی ننگ بودی توی اون خانواده !

از وقتی به دنیا اومدی اونقدر نحس بودی که هیچ کس نمیخواستت !

نمیدونم بعد از این کجا سر میکنی ، این لکه ی بی آبرویی رو هم نمیتونم پاک کنم پس گورتو
گم کن !

برو جایی که هیچ احدالناسی نشناستت !

با چشم هایی که از زوره گریه باز نمیشد نگاهش کردم ، به نظرم هیچی بدتر از این که
پدرت بهت بگه تو لکه ی ننگی نیست !

هیچی بدتر از این نیست که مایه شرمه خانوادت باشی ، این که اضافی باشی !

شاید این هارو خودمم میدونستم اما آدم ها گاهی اوقات میخواد این دونسته هاشونو کسی
به روشن نیاره ، چون خودشونم اونارو ته ذهنشون دفن کردن

ولی اون روز هم پدرم و هم کیان منو به بدترین شکله ممکن خورد کردن ، اون تصادفه
لعنتی اون تصویر دختره غرق در خون حتی برای یک ثانیه هم از جلوی چشم کنار
نمیرفت .

درک این که کیان دوستم نداشت سخت بود!

درک اون دختری که به خاطر من ، به جای من مرد سخت بود!

حرف های پدرم سخت بود اما من تحمل کردم !

کمرم شکست زیر باره این همه غمی که در طوله یک روز به سمتم سرازیر شد ، اما طاقت
آوردم !

با بغض به پدرم نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم ، دسته خالی حتی پوله یه تاکسی رو هم
نداشتم ، با چشمه گریون و دلی ماتم زده رفتم ، جلوی چشم پدرم رفتم ، پدر نبودنشو خوب
ثابت کرده بود منه احمق نفهمیدم !

ولی اگه پدرم نبود آدم که بود ؟

دلش نسوخت وقتی من با اون وضع از ماشین پیاده شدم ؟

این سوالیه که بعد پنج سال مثل خوره افتاده به مغزم و من حتی نمیتونم یه روزی به جوابش
میرسم یا نه !

با چشم های گریون درحالی که زار میزدم به راه افتادم ، همه با ترحم نگاه میکردن اما
واسم مهم نبود ، اون روز ، روزه مرگه عشق من بود !

روزی که از همه طرف طرد شدم ، روزی که فهمیدم چقدر بی کس و تنهام !

اونقدر رفتم و رفتم تا نفهمیدم کی و چطوری سر از خونه ی مستانه در آوردم انگار توی
ضمیر ناخداگام اومده بود که تنها کسی که برام مونده مستانه است!

پشته در خونشون در زدم که درو باز کرد ، با دیدنه من رنگ از روش پرید!
لبخند تلخی زدم

انگار که پاهام وظیفه اشونو انجام داده بودن ، چون به محض رسیدن به خونه ی مستانه
رمق از دست و پام رفت ، دنیای سیاهم جلوی چشمم تیره و تار شد و در نهایت به بدترین
شکله ممکن سقوط کردم و چیزی نفهمیدم!

وقتی که چشم هامو باز کردم ، مستانه رو دیدم که با چشم های اشکی کنارم نشسته بود و
شهاب هم تکیه زده به دیوار با اخم نگاهم میکرد ، ملافه رو کشیدم روی سرم دلم
نمیخواست بیشتر از این تحقیر بشم!

دلم نمیخواست سربار مستانه و شهاب بشم.

مستانه با گریه از وضعیتم پرسید ، جلوی داداش خجالت کشیدم که انگار خودش فهمید و از
اتاق بیرون رفت!

شهاب که رفت همه چیزو برای مستانه تعریف کردم ، پابه پای من اشک ریخت غصه خورد و دم به دم نفرتش از کیان بیشتر شد !

شهاب این وسط دل خوشی از من نداشت ، اینو از اخم و تخمش فهمیدم .
 فردای همون روز چو افتاد که دختر حاج صابر بر اثر تصادف مرده ، ضربه ی سختی برای من بود این که همه به همین راحتی از زندگیشون ختم بززن !

نمیدونستم کیان با شنیدنه خبر مرگه من چه حالی بهش دست میده ، نمیدونستم وجدانش بیدار میشه یا نه !

اما از خدا خواستم روحشو آرام کنه ، تا وقتی شنید ، وقتی چهره ی اشک باره منو جلوی چشمش دید ، وقتی هر بار صدای گریه هامو شنید از خودش متنفر نشه ، عذاب وجدان دیوونه اش نکنه !

آره من حتی با وجود ظلمی که در حقم شد ، باز دلم میخواست ظالمم خوشبخت باشه
 با وجوده ظلمی که در حقم کرد ، باز به مستانه التماس کردم تا از احوالاتش واسم خبر بیاره !

روزه به اصطلاح خاکسپاریه تک دختره حاج صابره فروزان ، مستانه به اصراره من رفت تا واسم خبر بیاره !

آخه دلم پر میکشید برای خانوادم ، برای بردارو مادرم !

برای کیان ...

مستانه رفت ، من موندم و شهاب.

در حالی که توی اتاقه مستانه درست مثل افسرده ها به دیواره روبه رو خیره شده و غرقه

خاطراتم بودم سرو کله ی شهاب پیدا شد !

روبه روم نشست و بدون ذره ای ملایمت گفت :

-دروغ چرا ؟ دلم نمیخواد خواهرم با تو معاشرت کنه ، دختری که به راحتی و بدون

اجازه پدر و مادرش با یکی ازدواج میکنه ، نمیتونه دوسته بابی برای خواهره من باشه !

بدون این که ناراحت بشم ، لبخنده تلخی میزنم و با خودم میگم : چه خوب که همه فکر

میکنن من مردم و گرنه باید یک عمر نگاه و حرف های تحقیر آمیزه این و اونو تنهایی تحمل

میکردم !

غیرارادی به حرف میام ، نمیدونم چرا با وجوده حرفی که بهم زد باز سفره ی دلم و جلوش

باز میکنم ، نمیدونم چرا هر چی بودو نبودو واسه شهاب تعریف میکنم و نتیجه ی درد و دلم

میشه یه دلسوزی و دلرحمیه عمیق که توی دل شهاب به وجود میاد !

اصلا کیه که حاله منو بفهمه و دلش به حاله نسوزه ؟

نمیدونم چرا کیان علاوه اشک هام و تنهاییام به بدترین شکله ممکن طردم کرد اما میدونم شهاب بعد از اون شب هر دقیقه و هر ثانیه حامیه من بود !

مستانه که اومد ، با بی قراری بهش نگاه کردم ، از حاله مادرم گفت که غش کرده ، از حاج صابر گفت که تهدید کرده تا من هیچ کجا ظاهر نشم ، از تیام گفت که مثله یتیمه گریه میکرده !

از همه گفت و گفت الا کیان ، الا همونی که داشتم از دلتنگیش جون میدادم !

روم نشد پیرسم ، پس ترجیح دادم تو دنیای بی خبریم دست و پا بزنم !

حاج صابر که فهمیده بود من خونه ی مستانم ، مدام میومد پشت درو هر بار به یک طریقی تهدیدم میکرد که زودتر گورمو گم کنم !

تنها لطفی که اون روزها بهم کرد این بود که طلاهامو فروخت و با یه مقدار پس اندازه دیگه به دستم داد!

نمیدونم قسمت بود یا تقدیر و خواسته خدا که شهاب حرف های پای تلفن حاج صابرو سهیلو شنید و اومد به من گفت!

حرف هایی که رعشه به تنم انداخت، راجع به جونه یه آدم حرف میزدن، راجع به کیانم! اصلا نفهمیدم چطور هجوم بردم سمت مانتوم و دیوانه وار سوئیچ ماشینه مستانه رو برداشتم، هیچ کدومشون نتونستن مانعم بشن!

آخه من ترس از دست دادنه کیان به جونم افتاده بود، از دست دادنه کسی که اگه نبود اون وقت من مرگه واقعی رو تجربه میکردم!

با ماشین حاج صابرو تعقیب کردم و سر از یه جنگل در آوردم، با فاصله ازشون ایستادم و نظاره گر شدم!

اون شب برای آخرین بار دیدمش، از ماشین پیاده شد، سر تراشیده و لباس های مشکیش دل بی قرارمو بی قرار تر کرد!

عشقم به خاطره من رخت عذا به تن کرده بود!

توی اوج بی قراری وقتی سعی داشتم فقط با نگاهم ذره ای از دلتنگیمو کم کنم، اون غول

تشن با اسلحه به گردن کیان که نه، به قلبه من ضربه زد!

دلم میخواست به سمتش پرواز کنم، به خدا قسم دستم به سمت دستگیره رفت اما

صداش برای بار هزارم توی سرم پیچید:

-من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم ترمه فروزان!

آه جگر سوزی کشیدم و سرجام نشستم، دیدم که با خودشون بردنش، دیدم که به درخت

بستنش، حتی فرزادو هم دیدم و اما نتونستم از ماشین پیاده بشم، ناچارا برگشتم و از تلفن

عمومی صد و ده رو خبر کردم و دعا کردم به موقع برسند که همین طور هم شد.

از عذاب هایی که اون شب کشیدم نمیگم، عوضش از فردهایی که هر روزش برام حکمه

جهنم رو داشت میگم.

شناسنامه ام باطل شده بود، شهاب با این که اهل این حرف ها نبود اما برای این که هر چه

زودتر منو از اون فضا دور کنه شناسنامه جعل کرد!

آره شهاب آریا دندون پزشکیه معروف به خاطره من شناسنامه جعل کرد، مستانه راضی
نمیشد تنها برم تو کشور غریب برای همین با التماس از شهاب خواست همراهم بیاد که باز
هم شهاب با حرف دلداری دهنده اش مبنی بر این که خودش توی کشور خارجی پیشرفت
میکنه با من همراه شد و من ، ترمه فروزانو توی ایران دفن کردم و صحرا شدم!

صحرا نجم ، اومدم پاریس

غریب اومدم ، شهاب بود اما احساس غربت بدجور خفم میکرد !

هر ثانیه و هر لحظه ابلهانه به هر رهگذری نگاه کردم شاید شبیه کیان باشه و دلتنگیم کم بشه
!

اما هیچ کس صاحب دو چشم قهوه ای رنگ نبود !

هیچ کس صاحب قلبه من نبود !

آخه هیچ کدومشون کیان نبودن !

علا رغم دلتنگیم ، علا رغم همه چیز اینجا صحرا شدم ، فهمیدم که مادرم راهیه تیمارستان شده ، فهمیدم حاج صابر اعدام شده، حتی فهمیدم کیان ، از شغلش انصراف داده و حالا نوازندگی میکنه و آموزش میده !

شهاب خبر نداشت اما صدای ویولون زدنش لالایی شبهام بود!

این جا دور از همه درس خوندم ، زبان انگلیسی ...

نوشتم نوازش خیالیو نوشتم ، همسفر تنهایی نه ، فقط نوازش خیالی !

خوشیه بی پایان نبود ، به خدا قسم نبود ، پایانش تلخ بود ، یه تلخی مثل زهره مار! صدای زنگه موبایلم به افکار توی سرم اجازه ی بال و پر دادن رو نمیده ، تلفن و از کنارم برمیدارم ، مستانه است تماسو وصل میکنم و گوشیه کنار گوشم میذارم ، صدای نگرانش به گوشم میرسه :

-ترمه خوبی ؟

لبخند تلخی میزنم و با صدای آهسته ای میگم :

-از این بهتر نمی‌شم!

+الهی بمیرم! هر بار به یه نحوی اذیت میشی، نمیخواستم این صدا رو برات بفرستم اما فکر کردم حقت بدونی و تصمیم بگیری!

اشکی که از چشمم سرازیر شدو با پشت دست پاک میکنم و میگم:

-تصمیمو گرفتم!

مستانه: برمیگردی؟

خیره به دیواره روبه روم میگم:

-میخوام برگردم، من حتی دختره صابر هم نبودم، لیاقتم این زندگیه فلاکت بار نبود!

این فایلو بفرست برای کیان بذار اونم بشنوه!

برمیگردم!

به زودی برمیگردم و آتیش به جونش میندازم!

واسم مهم نیست اگه ازم شکایت کنه من یک عمر با عدالت های نابه جا زندگی کردم!

برمیگردم، با اسم ترمه، اما به رسمه صحرا!

میام تا طوفان به پا کنم!

سکوت میکنه ، بعد از یک مکث طولانی میگه : مطمئنی با دیدنش دوباره ته دل خودت طوفان نمیشه ؟

-دل ؟ فکر میکنی برای من دلی هم مونده ؟ ترمه یه زمانی عاشقه کیان بود اما الان نیست مرده ! صحرا عاشق همیشه مستانه ! چون قلبش از سنگه !

مستانه: نیروی عشق چیزی نیست که قلب جلوش دووم بیاره ، تو وقتی یه دختره هجده ساله بودی به یه نگاه کیان دل باختی !

الان بیست و سه سالته ، دیگه یه دختر بچه نیستی اما شک نکن قلبت باز هم مقاومتی در برابر کیان نداره ، عشقی که به ظاهر توی دلت کشتی دوباره بیدار میشه ، حق داری به ناحق زندگیت نابود شد اما وقتی به این فکر میکنم میبینم اومدنت به این جا به نفعت نیست !

-این زندگی هیچ رقمه برام منفعتی نداره ، پس بهتره حداقل با دیدن زجر کشیدنه کیان ، آتیشه دلمو خاموش که نه ، فقط کم سو کنم !

مستانه : کیان زجر بکشه تو خوشحال میشی ؟

-آره ، خوشحال میشم ! نمیدونم رو چه حسابی فکر میکنی حسم به کیان مثل سابقه ! نه ،
من عشقمو توی دلم کشتم ، الان ته قلبم جز یه نفرت چیزی نیست !

مستانه: نشیدی میگن فاصله ی بین عشق و نفرت به اندازه ی یک تاره مویه ؟

-من اون تار مورو پنج سال قبل از بین بردم ، فاصله ای نمونده ! عشقی نمونده حتی یه ذره !

آهی میکشه و میگه :

-واسش میفرستم ، امیدوارم پشیمونی به بار نیاد !

+نمیاد ، مستانه ؟

+بله ؟

اشکی که توی چشم هام ، حلقه زده رو حس میکنم ، دوباره ترمه میشم و بی اراده میگم :

-تازگیا دیدیش؟

سکوت میکنه ، خودم ، تناقض حرف هامو درک میکنم اما گاهی حرف ها غیر ارادی روی زبون آدم جاری میشن !

پشیمون از حرفم میخوام چیزی بگم که مانع میشه :

-حالش خوبه ، فراموشت کرده ! خوشبخته هر بار دیدمش لبخند روی لبش بود ، متاسفم

ترمه اما این وسط اونیه که خودشو داغون کرد تویی نه اون !

اونی که آینده اش تباه میشه ، تویی نه اون پس برنگرد و همون جا بمون !

بغض چنبره زده توی گلوم داره خفم میکنه ، لب میگزم !

چونم میلرزه ، هیچ صدایی از حنجره ام بیرون نمیاد پس ناچارو درمونده تماس رو قطع میکنم

صدای هق هق مو توی گلوم خفه میکنم ، صدای باز و بسته شدن در که میاد ، شکستن

غرورمو احساس میکنم ، شهاب اومده و من خجالت زده از این وضعیت اسفناکم ، حتی

نمیتونم نفس بکشم!

حضورشو کنارم احساس میکنم، مثل همیشه ، با سکوتش خجالت زده ام میکنه ، دستم و به

زمین میگیرم و از جا بلند میشم !

با چشم های ملتهبم بهش نگاه میکنم ، عذاب کشیدن شهابو هم احساس میکنم و شخصیتم
بیشتر از قبل در نظرم منفور میشه !

چشم های ملتهبو از نگاه سرزنش گرانه اش به موزائیک ها میدوزم !
سکوتش عذابم میده اما وقتی لب از لب باز میکنه ، بیشتر از قبل خجالت زده میشم :
-کم آوردی ؟

مصرانه به زمین نگاه میکنم که دوباره میگه :
-فکر کنم لازمه برای چاپ نوازش خیالی دست نکه داری !

نفس توی سینه ام حبس میشه از این حرفه دوپهلویی که شاید خیلی خوب معنی اشو فهمیده
بودم !

آب دهانمو قورت میدم و بالاخره به خودم این جرئتو میدم که به چشم هاش نگاه کنم .
لبخند تلخی میزنه و میگه :

-برگشته تو یعنی شروع دوباره ، پایانه تلخه نوازش خیالی بعد ها با زندگیه واقعیت
تناقض ایجاد میکنه و عذابت میده ، دست نکه دار !

دروغ چرا؟ وقتی شنیدم که پای تلفن گفتمی میخوای برگردی دنیاروی سرم خراب شد اما نمیخوام مانعت بشم! من این جا میمونم، نپرس چرا اما این بار نمیتونم همراهت باشم، نمیتونم پیام ایران اما همه ی کارهاتو درست میکنم، اون جا که رفتی، به دوستم میسپارم هواتو داشته باشه، میدونم کیان ازت شکایت نمیکنه اما میخوام به هویت اصلیت برگردی! میخوام طعم سرمد بودنو بچشی!

پدرتو نمیشناسم اما عجیب احساس میکنم که تو به اون رفتی، از این رو دیدم نسبت بهش خیلی مثبته!

ته دلم خالی میشه، از این که همراهه تنهایی هامو از دست بدم خوف برم میداره!

میزنم زیر گریه و با التماس میگم:

-نه شهاب تنهام نذار، تو رو خدا مثل همیشه کنارم بمون بدونه تو نمیتونم، تو که هستی حس میکنم به کوه تکیه کردم، نباشی پشتم خالیه!

اشک هایی که مظلومانه روی گونه ام میریزه، اونقدر جیگر سوز هست که دل شهابو به رحم بیاره، دست هاش جلو میان، نمیدونم قصدش چیه اما خودشو کنترل میکنه، صورت سرخ شده اش نشون از عذاییه که میکشه، از خودم بیزار میشم، از این که وادارش میکنم به کاری که نمیخواد از خودم بدم میاد!

مثل همیشه ، اونی که بر احساسش غلبه میکنه ، شهابه نه من !

تند تند سر تکون میده میده و دلجویانه میگه :

-باشه باشه گریه نکن ! خوب ؟ اشک نریز باشه ؟ میام باهات ، به خدا قسم با تو تا ته

جهنم میام فقط اون اشک هارو نریز !

خودخواهانه ، سر تکون میدم و میون گریه لبخندی میزنم که مطمئنا بیشتر از اون اشک

های روی گونم غم داره!

بهم نگاه میکنه ، اونم پابه پای من عذاب میکشه اما اونقدر مرد هست که تمام غم روی دلشو

پشت لبخندش پنهون کنه !

آهی میکشه و با لحنی که تحکم سابق رو نداره میگه :

-پنج ماهه دیگه ! خودتو برای رویارویی با کیان آماده کن! پنج سال گذشت و دوریش هر

روز تو رو بیشتر از پا درآورد و من هر بار با دیدنه تو ، قلبم بیشتر فشورده شد ! برمیگردیم

، شاید دلت آروم گرفت ، شاید این غم چشم هات جاشونو به یه برقه خوشحالی داد
برمیگردیم ...

دوباره قراره ترمه بشی

لبخند تلخی میزنم ، جلوی خوبی های این مرد باید سر خم کرد !
آهی میکشم و از جا بلند میشم ، به تبعیت از من بلند میشه و با تحکم میگه :
-اون کتابو چاپ نکن !

متفکر به دیوار روبه رو خیره میشم !

من پایان کتاب رو تلخ نوشته بودم !

اونقدر تلخ که هیچ کس نمیتونست جلوی کلماتش خودشو کنترل کنه و اشک نریزه !

آخه پایانه داستان ترمه مرد !

من ترمه رو توی وجودم کشته بودم اما الان قرار بود دوباره زنده بشه !

پایانه نوازش خیالی به هر حال تلخ بود اما حق با شهابه !

فکر میکنم برای چاپش دست نگه دارم بهتره ! با این که خودم میدونم ته این قصه به

خوبی تموم نمیشه اما برای پایانش مرددم!

نگاهی به شهاب میندازم ، چشم هاشو که به علامت تایید باز و بسته میکنه ، ته دلم قرص میشه
!

گاهی اوقات به این همه خوبیش غبطه میخورم !

خیلی دل بزرگی میخواد به خاطره دختری که شناختی ازش نداری کارو زندگی تو ول کنی و
بیای این وره دنیا !

اما شهاب اومد و من به این فکر میکنم انسانیت چقدر در وجوده این مرد زیاده !

نگاهمو ازش میگیرم و به سمت اتاقم میرم ! پشت میز کارم میشینم ، لب تاپمو روشن میکنم و
نوازش خیالیو میارم !

شعر آخرین صفحه اشو برای هزارمین بار مرور میکنم :

بگذار اگر اینبار سر

از خاک برآرم بر

شانهی تنهایی خود

سر بگذارم

از حاصل عمر بههدر

رفتہام ای دوست

ناراضیام، امّا گلہای از

تو ندارم

در سینہام آویخته

دستی قفسی را تا

حبس نفسہای خودم

را بشمارم

از غربتم اینقدر بگویم

که پس از تو حتّی

ننشسته ست غباری به

مزارم ...

ای کشتیِ جان! حوصله کن،

می رسد آن روز روزی که تو

را نیز به دریا بسپارم

نفرین گل سرخ بر این

«شرم» که نگذاشت یک بار

به پیراهن تو بوسه بکارم

ای بغض فروخته مرا مرد نگه دار!

تا دست خداحافظیاش را بفشارم ...

#پنج_ماه_بعد

#از_سوم_شخص

#کیان

از ماشین مشکی رنگش پیاده میشه و با قدم های بلند و محکم به سمت آموزشگاهش میره !

نگاه گذرایی به تابلویه لوکس بالای آموزشگاه میندازه .

مرکز تخصصی آموزش

موسیقی آهنگ نوین

به مدیریت: امیرکیان مهرزاد !

بی اهمیت وارد آموزشگاه شده و از پله ها رو یکی دو تا طی میکنه !

جلوی در قهوه ای رنگ می ایسته ، دستش به سمت دستگیره میره و در رو باز میکنه !

وارد میشه ، خلوتی آموزشگاه نشون میده همه سر کلاس هاشونن و خداروشکر میکنه که امروز سه شنبه است و کلاس های ویولون فقط روز های زوج برگزار میشه !

به سمت اتاقه مدیریت قدم برمیداره، منشی با دیدن رئیس همیشه اخموش دستپاچه از جا بلند میشه و سلام میکنه !

منتظر جوابی نیمونه، خوب میدونه این رئیسه بداخلاق ، بی حوصله تر از این حرف هاست که جواب سلامشو بده !

در اتاقش رو باز میکنه و وارد میشه ، به سمت میز کارش میره و روی صندلیه ریاستیش میشینه .

مثل همیشه زوم میکنه روی یه عکس !
لبخند تلخی میزنه و عکسو برمیداره .
خیره به دو چشمه سیاه با لحن غمگینی میگه :

-تمرکزمو بهم نزن ! توی خونه از دستت آسایش ندارم حداقل اینجا شیطونی نکن بذار به کارم برسم !

به اون عکس نگاه میکنه ، با بی قراری تک تک اجزای صورت زنشو از نظر میگذرونه !
 مثل همیشه ناامید از تکون خورد اون لب ها اخم هاش در هم میشه ، دلجو یانه میگه :
 -قربونه ناز کردنات برم خانومم عزیزدلم ! خیلی دوستت دارم ، نگران نباش خودم و
 خسته نمیکنم ، تازه کدوم مردی و دیدی ساعت هشت بیاد بشینه ور دل زنش ؟
 اما میبینی که من هرشب برای بیشتر خلوت کردن با تو زود کارم و تعطیل میکنم !
 میدونی ترمه دیروز داشتم به یکی از شاگردام آموزش میدادم ، خیلی فضول و خنگه عکست
 از جیم افتاد ، برش داشت اونم مثله من محوه زیبایی و معصومیتت شد !
 پرسید این کیه ؟ میدونی با چه افتخاری گفتم این زنه منه !
 حسودی نکنیا !

من به جز تو به هیچ کس نگاهم نمیکنم آخه یه خانم غیرتی دارم ، جدا از اون چشم من جز
 تو هیچ چیزو و هیچ کسو نمیبینه !

صدای زنگ تلفن مکالمه اشو با ترمه قطع میکنه ، نفسی از سر کلافگی بیرون میده و تماسه
 منشیو وصل میکنه :

+آقای مهرزاد یه خانومی اومدن یه بسته براتون آوردن !

بی تفاوت سری تکون میده و میگه :

-باشه بعدا میبینم .

+آخه اون خانوم...

بی حوصله وسط حرفه منشی میپره و میگه :

-اون خانوم هر کی که هست بسته اشو داد میتونه بره !

حرفشو میزنه و تلفن رو قطع میکنه!

با کلافگی آرنجه هر دو دستشو تکیه گاهه میز میکنه و سرش رو بین دست هاش میگیره !

این مرد بعد این همه سال هنوز به نبوده ترمه عادت نکرده بود !

آهی میکشه و صندلی شو جلو میکشه ، اما قبل از این که به این فکر کنه برای امروز چه

کاری داره ، در باز میشه ، کلافه سرشو بلند میکنه ، با دیدن منشی با عصبانیت میگه :

-چند بار بگم بدون در زدن وارد نشو ؟

منشی رنگ پریده به بسته ی توی دستش اشاره میکنه و با لکنته زبونی که به جوش افتاده میگه :

-...این بسته رو...

مکت میکنه ، کیان با کلافگی از جا بلند میشه و با لحن جدی و عصبانی میگه :

-عین آدم حرفتو بزن ببینم چی میگگی !

منشی میخواد نفسی تازه کنه و حرفش و بزنه اما نمیدونه چه کلماتی رو تبدیل به جمله کنه و نثار رئیس اخموش بکنه تا کمتر عصبانی بشه !

ناچارا بسته رو به سمته کیان میگیره و میگه :

-فکر کنم از دیدنشو به تعویق بندازید ، پشیمون بشید !

صورت کیان از سر بی حوصلگی جمع میشه ، کلافه بسته رو میگیره و با لحن نه چندان دوستانه ای میگه :

- تو برو !

منشی مردد سری تکون میده و از اتاق خارج میشه ، کیان نگاه بی تفاوتی به بسته ی توی دستش میندازه ، ناچاراً بسته رو باز میکنه !

یک کتاب که نه جلد داشت و نه اسم ، یه تای ابروش بالا میپره ، صفحه ی اوله کتابو باز میکنه !

چشم هاش که به نوشته های صفحه ی اول میوفته ، نفس توی سینهش حبس میشه ، با دیدن اسم ترمه سرمد دنیاش زیر و رو میشه !

حتی اگه خواب باشه ، در عین شیرینی خوابه وحشتناکیه !

چشمش که مدام بین اسم داستان و اسم نویسنده در نوسان بود مملو از اشک میشه !

کتاب توی دستش علنا میلرزه ، نمیدونست این اسم و این کتاب شوخیه یا جدی ، اما هر چی که هست در عرض چند ثانیه چنان رمق رو از دست و پاش میگیره که بی انرژی روی مبل میشینه !

آب دهانشو قورت میده ، دست هاش علنا میلرزن ، چشم هاشو میبندد تا شاید ذره ای تمرکزش برگرده ، نفس حبس شده اشو بیرون میده و به خودش جرئت میده برای یک باره دیگه به اون اسم چشم بدوزه :

ترمه سرمد ، نوازش خیالی

صداهای مختلف توی سرش اکو وار تکرار میشن :

ترمه: کیان من خیلی دوست دارم نویسنده بشم ، دوست دارم ساعت ها بشینم و فکر کنم و در

آخر چیزیه خلق کنم که ذهن ها رو به خودش مشغول کنه !

کیان: داستان خودمونو بنویس !

ترمه:

اسمشو چی

بذارم ؟

کیان:

نوازش

خیالی

ن
وا
ز
ش
خ
یا
ل
ی
ن
وا
ز
ش

خ

یا

ل

ی

تر

م

ه

س

ر

م

د

کتاب از دستش رها میشه ،

سرش و بین دست هاش میگیره و فشار میده ، اونقدر که شاید افکار مثبت و منفی از ذهنش کنار برن و بتونه وقایع رو تجزیه و تحلیل کنه !

بتونه به این فکر کنه که همه ی این ها خوابه ، این کتابو نمیتونه ترمه نوشته باشه !

اون فایل صوتیه یلدا روکه چند ماه پیش به دستش رسید رو نمیتونه ترمه فرستاده باشه !

آخه ترمه ی کیانو پنج سال پیش خاک کردن

خودش بودو دید زنش و چطور به آغوشه خاک فرستادن ، دید چطور عزیز ترینشو جلوی

چشمش توی قبر گذاشتن

!

حالا بعد پنج سال نوازش خیالی به دستش رسید ، کتابی که قرار بود خط به خطش عاشقانه

های اونو همسرش باشه ، کتابی که قرار نبود نوازش خیالی بشه بلکه باید همسفر تنهایی

میبود !

قدرت تکلمش رو از دست داده ، قلبش اونقدر تند میکوبه که قفسه ی سینه اش در حال

شکافته شده !

میخواد کاری کنه ، از ضعفی که همیشه در مقابل ترمه داشت و الان هم گریبانشو گرفته بود
بیزاره ، میخواد فریاد بزنه ، میخواد این بغضی که گریبانشو گرفته رو به نحوی از بین ببره تا
بتونه از منشی بپرسه کی باهاش سر شوخی برداشته و این کتابو فرستاده ؟

اما علقم تلاشی که میکنه تنها یک کلمه بین دو لب هاش جاری میشه :

-ترمه؟

انگار منشی جوونش خوب به فاجعه پی برده چون علقم ترسی که داره ، دوباره در رو
باز میکنه و داخل میشه ، با دیدن رنگ پریده ی کیان و چشم های مملو از اشکش با نگرانی
به سمتش هجوم میاره و در همون حین که تند تند اجزای صورتشو آنالیز میکنه میگه :

-خدا مرگم بده آقای مهرزاد چیشد ؟ من گفتم این بسته که به دستتون برسه ، یه اتفاقی
میوفته میدونستم !

دستش و به علامت سکوت بالا میبره !

منشی که ساکت میشه ، خیره به اون کتابی افتاده بر زمین به سختی زمزمه میکنه :

-این کتابو کی آورد ؟

منشی لب های خشکیده اشو با زبون تر میکنه و مردد میگه :

-همون خانمی که عکسش روی میزتونه!

تیر خلاص به قلب کیان اصابت میکنه، چنان گردنشو به سمت منشی میچرخونه که منشی از ترس یک قدم به عقب بر میداره !

ته دلش یه امیدی رو حس میکنه که فکر کردن بهش هم غیر قابله باوره یه امید مثل یه فرصت دوباره یه امید مثل زنده بودن ترمه !

این فکر که به سرش میزنه ، مثل برق از جا میپره و بی توجه به صدا زدن های منشی با نهایت سرعت از اتاق خارج میشه ، اطرافو نمیپینه اما درست مثل قطبه منفی و مثبته دو آهنربا به سمت قلبی جذب میشه که بیرون از آموزشگاه داره به عشق اون میتپه.
از زبان ترمه :

با حالت دو از آموزشگاه خارج میشم و بی توجه به شهابی که توی ماشین منتظرمه شروع به دویدن میکنم ، اشک میریزم و میدوم ...
ضجه میزنم و میدوم...

نمیدونم از چی دارم فرار میکنم اما میدونم حالم خرابه ، آخه امروز دیدمش !

من امروز امیر کیان مهرزادو دیدم ، شوهرمو دیدم !

رنگم پریده ، ته دلم خالی شده ، سست و بی رمقم اما همچنان به پاهام فرمانه حرکت میدم !
بعده پنج سال و خورده ای امروز دیده ام کیانو در بر گرفت ، تمام خاطرات به طرز فجیبهی
جلوی چشمم نمایان شد !

صداشو که شنیدم ، دلم پر کشید برای روزهایی که با عشق بهم ابراز علاقه میکرد !
خیلی دور به نظر میرسید ، خیلی دست نیافتنی بود کیان هنوز شوهره من به حساب میومد اما
برام از هر غریبه ای غریبه تر بود!

صدای قدم های آشنایی رو میشنوم و پشت بندش صدای نگران شهاب به گوشم میرسه :
-ترمه ؟ چیشد ؟ تو رو دید ؟

با گریه سرمو به علامت منفی تکون میدم ، نگرانش بیشتر میشه ، با دلهره ی بیشتری میگه :
-پس چیشد ؟ این چه حالیه ؟

در حالی که صدام از زور گریه در نمیاد میگم :

-د..دیدمش شهاب ، کیانو دیدم کم آوردم ...با دیدنش کم آوردم نمیدونم با چه امیدی اومدم ایران و میخوام باهاش روبه رو بشم اما امروز به این باور رسیدم که از پیش بر نیام!

صورت شهاب در هم میشه ، با صدای زمزمه مانند و پر از غمی میگه :

-هنوز دیوانه وار عاشقشی و هر لحظه و ثانیه منکره احساست میشی !

اشک هامو با پشت دست پاک میکنم و میگم :

-خاطراتش منو از پا در آورد وقتی دیدمش همه ی اتفاقات گذشته مثل پرده سینما اومد جلوی چشمم !

سکوت میکنه ، پشت سکوتش حرف های زیادی هست که از درکش عاجزم ، نفس حبس شده اشو بیرون میده و میگه :

-کتابو به دستش رسوندی ؟ دید ؟

لب میگزم و میگم :

-دادم به منشیش ، نمیدونم با دیدن اون کتاب و اسمه ترمه سرمد چه حسی بهش دست میده اما میدونم یه انفجار در راهه انفجاری که من خودم به راه انداختم ، حادثه ای که خیلی

سخت و دردناکه !!

اشک هایی که با معصومیت از چشم هام پایین میریزن ، بدجور دل شهابو به درد میاره ،
این بار کنترل رفتارش از دستش خارج میشه ، دستشو بالا میاره و با پشت دست صورت
خیس از اشکمو پاک میکنه !

معذب میشم میخوام سرمو به عقب بکشم که دستی روی بازوم میشینه !

برای لحظه ای حس میکنم قلبم از طپش میوفته !

انگار تمام ماشین ها و آدم ها از حرکت می ایستن، زمان متوقف میشه و دنیا توی سکوتی
مطلق فرو میره !

چشمم به شهاب میوفته که با اخم به پشته سرم نگاه میکنه ، صاحب دستی که روی بازوم
نشسته بود بالاخره به خودش جرئت میده و فشاری به بازوم میاره و وادارم میکنه برگردم
!

برمیگردم و نگاهم توی نگاه ناباوره کیان قفل میشه ، قسم میخورم حتی نفس هم

نمیکشه ، درست مثل من !

هر دو حتی نفس کشیدن رو هم از یاد بردیم!

نگاهش بین اجزای صورتم در نوسانه ، حتی برای ثانیه ای نمیتونم نگاه سرکشم و از چشم هاش بگیرم!

چشم هایی که میدرخشن ، چشم هایی که از اشک پر شدن ، با دلتنگی به تک تک اجزای صورتم نگاه میکنه!

حتی نگاه هاشم جنون آمیزه!

لب هاش از هم باز میشن ، میخواد حرفی بزنه اما قدرته تکلمش رو از دست داده!

علاقم تمرین هایی که این همه مدت کرده بودم با دیدنش دلم براش پر میکشه!

صدای قلبم که انگار میخواست گوشه فلکو کر کنه کلافه ام میکنه!

بعد پنج سال و پنج ماه امروز دیدمش ، بغض چنبره زده توی گلوم خودشو با جاری شدن

اشک هام نشون میده!

نگاهش به اشک های روی گونه ام میوفته !

دستشو بالا میاره ، لرزش دست هاش خیلی خوب قابله مشاهده است !

نوک انگشتش که به گونم میخوره تکون شدیدی میخورم و یک قدم به عقب برمیدارم !

این یک قدم باعث میشه ، به شهاب برخورد کنم !

سرم و برمیگردونم و به اخم های درهم رفته اش نگاه میکنم !

دستم داغ میشه ، نگاهم و از چشم های شهاب به دستم که اسیره دست های کیان شده سوق میدم !

پلکی میزنه که صورتش از اشک خیس میشه ، میون گریه لبخند میزنه ، دیوانه وار ،

لبخندش رفته رفته بیشتر میشه علنا همراه با گریه میخنده و سرشو رو به آسمون میگیره
و از ته دل میگه :

-خدایا شکرت ! ترمه ی منو بهم برگردوندی !

لب میگزم ، خیلی خوب میدونم که دارم کم میارم !

دندون هامو روی هم فشار میدم و تمام نفرتی که از روزگار دارم و توی کلامم جمع میکنم و میگم :

-دستمو ول کن !

بی توجه به حرفم ، با نگاه خاصی بهم زل میزنه ، قفسه ی سینه اش از هجوم نفس های کشدارش با شدت بالا و پایین میره !

تقلا میکنم دستم و از دستش بیرون بیارم که مانعم میشه و دستمو با تمام قدرت میکشه و قبل از این که برای خودم آنالیز کنم چه اتفاقی قراره بیوفته ، توی آغوش آشنایی گم میشم !

دست هایی که با قدرت کمرمو در بر گرفتن ، خاطراته عذاب آوری رو برام زنده میکنن !

تمام احساساتم به غلیان میوفته !

دلتنگیم به اوج خودش میرسه .

نامحسوس نفس عمیقی میکشم و

عطر تنشو با ولع وارد ریه هام میکنم !

حلقه ی دست هاش هر لحظه تنگ تر میشن و نفس هاش کشدار تر!

دست هام بی حرکت کنارم افتاده ، قلبم با توام وجود میخوام تا اون دست ها دور شونه های
پهنش حلقه بشن اما مغزم هرگز فرمان این کار رو به دست هام نمیده !

بوسه های پی در پی و دیوانه وارش ، منو به جنون عاشقی میرسونه ، اونقدری که فراموش
میکنم شهاب هم باهام بود !

زمان میگذره و من همچنان درمونده و غافل از ثانیه هایی که انگار برای من متوقف شدن
با نفس های پی در پی سعی میکنم کمی هم شده دلتنگی امو رفع کنم !

دستاش از دور کمرم کشیده میشه و به روی شونه هام خاتمه پیدا میکنه !
منو از خودش جدا میکنه ، نفس نفس زنون بهم نگاه میکنه !

سرشو جلو میاره و پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه و دوباره با صداش قلب و بیرون شده امو به
زنجیر میکشه

-یه چیزی بگو! بذار باور کنم خواب نیستم! بذار باور کنم خدا تو رو دوباره بهم بخشید!
بگو، بگو خدا دوباره ترمه ی کیانو بهش برگردوند! بگو خواب نیستم!

قلبم تند تند میزنه، وجودم از عشق پر شده، اون نفرتی که ریشه اشو، سالها توی قلبم
گسترش داده بودم با یه جمله ی کیان خشک شد و جاشو به یه حس آشنا داد!

این وسط چیزی که خیلی عذابم میداد، منطقم بود که هیچ رقمه حرف های کیانو قبول نمیکرد
!

دستمو مشت میکنم، تا همین جا هم زیاده روی کرده بودم، قلبم زیادی برای خودش
جوعلون میداد!

نفس عمیقی میکشم و بالاخره عزممو جزم میکنم، دستم و روی سینه ی مردونه ای که
یک روز پناهگاهم بود میذارم و ازش فاصله میگیرم!

بهش نگاه میکنم، رنگه نگاهم خیلی با پنج سال پیش فرق کرده، درسته هنوز هم در مقابلش
شکننده ام چون هر بار که میبینمش مغزم از کار میوفته، فقط قلبمه که فرمان میده!

اما برای اولین بار صدای قلبم و خفه میکنم ، نگاهم از حس نفرت پر میشه ، نفرتی که از بدبختی هام نشات میگرفت ، از این روزگاره نامردی که هیچ وقت چرخش برای من نمیچرخید !

با صدا و لحنی که حتی برای خودمم غریبه است میگم :

-نمیدونم چطور به خودت این جرئتو دادی که به من نزدیک بشی ، اما اینو بدون شخصیت اونقدر در نظرم منفور هست که دلم نخواد از صد فرسخی ات عبور کنم !

تکون شدیدی میخوره و ناباور نگاهم میکنه ، پوزخندی میزنم و به یاده تک تک کلماتی که پنج ساله قبل با بی رحمی نثارم کرد ، وجودمو پر میکنم از حس نفرت ، کلامم کینه ی این پنج سالم و خیلی خوب به نمایش میذاره و لحنم بهش نشون میده که هیچی از اون دختر بچه ی ساده ی پنج ساله قبل نمونده !

نفسی تازه میکنم و میگم :

-اون کتاب و من نوشتم آره ! خواننده اش فقط و فقط تویی !

میدونی چرا؟

چون نمیخوام این داستان و روزی

همه بخونن ، نمیخوام علاوه بر من کس دیگه ای هم به خاطره ظلمی که در حقم کردی دلش

بسوزه و پشته سرت آه بکشه!

آره درست میشنوی نمیخوام شخصیت اسطوره ایت جلوی چشم بقیه خورد بشه !

اما میخوام عذاب بکشی ، میخوام خودت با خوندن خط به خط اون کتاب حرف هایی که

یک روز نثارم میکردی و درک کنی !

درک کنی با هر کلمه ای که روی زبونت جاری میشد من بیشتر از قبل عاشقت میشدم ، درک

کنی تنهاییمو پر کرد و بفهمی که با چه وضعی منو شکستی !

آره کیان ترمه نمرد ، درست میبینی زنده ام !

اما فقط جسمم زنده است ، روحم مرده ، قلبم پنج ساله که دیگه طپشش عادی نیست ، این

بلا رو تو سر قلبه من آوردی !

نمیخوام کاری که باهام کردی و جار بزنی ، میخوام خودم و خودم نظاره گر باشم ، میخوام

بینم دل سنگیت کی نرم میشه ؟

کی میخوای بفهمی چه بلایی سر یه دختر

هجده ساله آوردی؟ وجدانت کی میخواد

بیدار بشه هان؟

هضم این همه اتفاق و این همه حرف براتش مشکله، بدون این که پلک بزنه با نگاهی که

رنگه ناباوری داره زل میزنه بهم!

بالاخره لب هاش تکون میخورن و صداش به گوشم میرسه:

-بعده این همه سال که با سنگدلیه تمام خودتو از من محروم کردی حالا

برگشتی و چی بهم میگی؟ فکر کردی برای من آسون بود؟

فکر کردی من خوش و خرم به زندگیم ادامه دادم؟

ترمه پنج سال من هر روز و هر ثانیه با خاطرات تو مردم و زنده شدم!

انقدر بی رحمی که حالم و درک نمیکنی؟

من یه غلطی کردم آره اما پنج سال تاوان پس دادم!

تاوان ظلمی که در حقت کردم و به بدترین شکله

ممکن پس دادم؟ چرا ترمه؟ چرا نگفتی؟

چطور انقدر بیرحم شدی؟

پنج سال من هرشب هرشب تو تبت سوختم، اون وقت تو زنده بودی و من بالاسر قبری

گریه میکردم که مرده ای توش نبود!

همدم تنهاییه من به جای زخم شده بود قابه عکسی که من هر شب امیدوار بهش نگاه میکردم

تا شاید به حرف بیاد!

میدونی یعنی چی؟

ترمه، خانومم عزیزم به خدا خیلی دوستت دارم دیوانه وار دوستت دارم!

این پنج سال...

سکوت میکنه، هنوز عادتشو ترک نکرده، هنوز وقتی میخواد به خودش مسلط شه چندین

ثانیه چشم هاشو میبندد

!

اما بگم از حال خودم ، از نفسی که قطع شده ، از قلبی که دیوانه وار به قفسه سینه ام میکوبه !
کیان گفت دوستت دارم نفهمید با همین دو کلمه چه بلایی سر قلبم آورد !

انگار دوباره همه چیز داشت از اول شروع میشد ، انگار دوباره برگشتم به پنج ساله قبل به
روزی که کیان جلوی مدرسه بهم گفت : برای اولین بار دلم برای تو لرزید ترمه !

نمیدونم حس الانم قوی تره یا پنج ساله قبل !

اما میدونم واکنش قلبم همیشه در مقابله کیان ، یه طپش دیوانه وار بوده که حتی الان هم
تغییری نکرده !

نفسشو از قفسه ی سینش بیرون میده ، میخواد حرفی بزنه اما انگار شهاب به خودش میاد و
صبرش لبریز میشه ، چون بدونه ترس دست منو میگیره و محکم به سمتش میکشه ،
مثل همیشه از این تماس بدنی حالم خراب میشه ، جدا از اون یه سری اعتقادات توی این
پنج سال جوری توی دلم گسترش پیدا کرده بود که من اجازه ی نزدیکی و هیچ وقت به
هیچ کس نمیدادم !

نگاه کیان به روی دست هامون میوفته! انگار آتیشش میزنن، این آتیش درونیش هم نتیجه اش میشه، یه صورتی که از عصبانیت سرخ شده!

چهره اش از خشم جمع میشه، صدای شهاب درست به بدترین شکله ممکن در میاد:
- تو اگه مرد بودی و دوستش داشتی، پنج ساله قبل زنتو ول نمیکردی که اونم درمونده از همه جا به ما پناه بیاره!

الان هم پناهگاهش منم، خودش خواست برگرده ایران و این کتاب رو به دستت برسونه، به تصمیمش احترام گذاشتم چون من مثله تو نیستم، حالا برو و اون کتابو بخون اگه ذره ای مردونگی داشته باشی، حتی از صد فرسخیه ترمه هم رد نمیشی!

شهاب دم به دم حرف میزنه و کیان دم به دم خشمش بیشتر میشه، آخر هم مثل کوه آتشفشان فوران میکنه و بعد از نگاه وحشتناکی که به شهاب میندازه، دست آزاده منو میگیره و با قدرت میکشه و باعث میشه شهاب دستم و ول کنه!

با لحنی که از عصبانیت برام غریب شده رو به شهاب میگه:

-من مثله تو نیستم آره! منتظر نیستم تا حامیه زن این و اون بشم، ترمه هنوز زنه منه میفهمی
؟ تا آخر عمرشم زن من میمونه!

اگه یک باره دیگه، به خداوندیه خدا اگه یک باره دیگه انگشتت به زنه من بخوره، فردای
اون روز، روز خاکسپاریه توعه!

اعصابم به هم میریزه، این زورگوییهایم و خراب میکنه!
میخوام دستم و از دستش بیرون بکشم اما چنان انگشت هامو بین انگشت هاش فشار میده
که تمام قدرتم برای این کار بذارم باز هم کمه!

شهاب با اخم های در هم به کیان نگاه میکنه، تا میخوام لب از لب باز کنم، دستم و دنبال
خودش میکشه، هر چقدر تقلا میکنم باز زورم بهش نمیرسه!

در آخر هم نمیتونم طاقت بیارم و بی توجه به این که توی خیابونیم فریاد میزنم:
-کیان من ازت متنفرم!

سرجاش خشکش میزنه، فشار دستش از دور انگشت هام، کم و کمتر و در نهایت برداشته
میشه، برمیگرده طرفم و در حالی که نفس توی سینهش حبس شده، نگاهم میکنه!

فرصت و غنیمت می‌شمارم و با لحن بدی می‌گم :

-دلت به اون شناسنامه سوخته خوشه؟ خوش نباشه چون دیگه ترمه فروزانی وجود نداره! رو چه حسابی میگی زنه منی؟

مگه یه زمانی نگفتی ما دلامون به هم محرمه فقط امروز رسمیش کردیم!

دل من دیگه محرم دل تو نیست کیان، اتفاقا برعکس! قلبه من وقتی حضوره تورو حس میکنه، بهم فرمانه دوری میده میدونی چرا؟

چون این قلب یه زمانی زیر پای تو شکسته شد، به بدترین شکل ممکن خورد شد!

حتی نمیدونی درک کنی، من تیکه های این قلب و چطور به هم چسبدم!

اینی که توی سینه ی منه قلب نیست، اصلا شباهتی هم بهش نداره، به این ضربان یکی درمیونش دل خوش نباش!

به خدا قسم، خیلی وقته من قلبی و توی سینم حس نمیکنم!

چهره اش رفته رفته، بیشتر از قبل در هم میشه!

غم نگاهش جیگرم و میسوزونه اما موضع خودم و حفظ میکنم!

حرف های بدی به کیان زده بودم خودم میدونم اما اونو سزاوار این عذاب میدونستم!

پشتم و بهش میکنم که صدای غمگینش به گوشم میرسه :

-ترمه جبران میکنم ! اون حرف هامو تمام این پنج سالو ! ای کاش این طوری تنبیه ام
نمیکردی !

ای کاش میموندی و ازم انتقام میگرفتی !

حاضر بودم روزی صد بار بی محلیاتو ببینم اما مرحم دلم یه سنگ قبر سرد نشه !

لبخند تلخی میزنم و میگم :

- بعد از اون حرف هایی که بهم زدی ، دیگه جام توی این کشور نبود !

آخه کسی که عاشقش بودم بهم گفت هیچ وقت دوستم نداشته !

کیان: دروغ گفتم خانومم ! تو همیشه نفس کیان بودی ؛ اون روز ها شرایط بدی داشتم از
هر طرف بهم فشار وارد میکردن !

-قصدت از اومدن توی زندگیه من انتقام بود یا نه ؟ فشار هایی که بهت وارد میشد

دامن منو گرفت یا نه ؟ من و پنج سال اسیر غربت کرد با نه ؟

آهی میکشم و ادامه میدم :

-نخواه ببخشم من اومدم ایران چون دیگه تحمل موندن توی کشور غریب و نداشتم آره

اول از همه اومدم سراغ تو میخواستم نوشته هام به تنها مخاطبش برسونم !

دروغ چرا ؟ دوست داره لحظه به لحظه ی زندگیم و حس کنی !

دوست دارم تلخیش دلت و بسوزونه درست همون طوری که قلب من سوخت !

برگشتم کشورم !

نمیدونم شاید بندازنم زندان ، شاید مثل همیشه عدالت برای ترمه ی بدبخت ، معنیش

برعکس باشه اما حداقل به همه میفهمونم ، این که زنده ام ، این که آدمم اول از همه به تو !

حرف هام و میزنم ، چیز دیگه ای برای گفتن ندارم !

خیره به چشم های شهابی که با اخم نگاهم میکنه ، یک قدم به جلو برمیدارم اما هنوز قدم

دوم رو برنداشتم ، دست های قدرتمندی انداممو در برمبگیره !

نفسم برای ثانیه ای میره ، قلبم چنان خودشو به دیواره سینه ام میکوبه انگار میخواد به

کیان بفهمونه تمام حرف هایی که زدم ، دروغ محضه!

صدای زمزمه ماندش و کنار گوشم میشنوم:

-داشتم جون میدام ، اون قدر دلتنگ عطرت بودم که داشتم به جنون میرسیدم ، لباس

هات دیگه کفاف مجارای تنفسیم و نمیداد !

من خودت و میخواستم ، من زنم و میخواستم !

حریصانه ، نفس کشداری میکشه ، بوسه ی داغش و روی گردنم به ممانعت یک شال احساس میکنم !

دوباره با همون لحنش ادامه میده :

-جبران میکنم ! دوباره مال من میشی ، زن میشی ، تو ترمه ی کیانی نمیتونی دور از من به

راحتی به زندگیت ادامه بدی !

دست هامو روی دست هاش که دور شکمم حلقه شده میذارم !

تمام تلاشم و میکنم تا اون دست ها از هم باز بشن ، خیلی خوب سنگینی نگاه مردم و حس

میکنم ، از همه سنگین تر نگاه شهابی بود که تکیه زده به دیوار مدام دست به گردنش

میکشید !

اوضاع بدتر شد ، دست هامو توی دست هاش قفل کرد دیگه حتی تکون خوردنم برام سخت بود !

بالا پایین شدن قفسه ی سینش رو پشت سرم احساس میکردم ، انگار قلبش این همه هیجان رو باور نداشت !

دوباره زمزمه هاش ، گوشم و برای شنیدن صدای مردونش تحریک میکنه :

-باورم نمیشه ! باور کردنش سخته ، خدا تو رو دوباره بهم برگردوند ! خدا نفس کیان و دوباره بهش برگردوند !

صداش این نزدیکی ، این نفس ها من و میترسونه !

نه از کیان ، بلکه از خودم ...

از قلبی که طپشش دیوانه وار شده ، از دست هایی که سرکش شدن و عجیب دلشون میخواد تا دور شونه های کیان حلقه بشن ، از پاهایی که حسرت همقدم شدن رو باهاش دارن !

این وسط زبونم هم به کام نمیچرخه اما ناچارا ناله میکنم و میگم :

-داری اذیتم میکنی ! نکن کیان ، به خدا دوباره میرم ، دوباره میرم نمیتونی پیدام کنی !

حلقه ی دست هاش تنگ تر میشه ، انگار تو حال خودش نیست و فراموش کرده این جا محل کارشه !

حریصانه کنار گوشم نجوا میکنه :

-کجا بری هان ؟ برای بار دوم یه اشتباه و تکرار نمیکنم ، من خیلی میخوامت ترمه همه جوره مجازاتم کن اما نگاهت و ازم نگیر !

-که دوباره قلبم و بشکنی ؟ که دوباره به بازیم بگیری ؟

کیان: نه خانومم ، نه عزیزمم قربون قلبت برم اشتباه کردم خوب ؟ حرف بزنینم ؟ بریم یه جایی حرف بزنینم ؟ بهت بگم چی بهم گذشته ؟ بهت بگم با رفتنت چی به سرم آوردی ؟

-میدونم کیان ! همه چی و میدونم ، چیزی که نمیدونم این افکار توعه ! نمیدونم کی میخوای دست از بازی دادن من برداری !

خواهش میکنم ولم کن !

اذیتم نکن ، اگه دوستم داری انقدر عذابم نده !

آهی میکشه ، حلقه ی دست هاش ، از دور شکم برداشته میشه ، برنمیگردم نگاهش کنم ، دیگه تاب و تحمل موندن و ندارم ، چونم میلرزه ، اما اشکی از چشمم جاری نمیشه !

شهاب با غم نگاهم میکنه ، شرمنده اش شدم ، شرمنده مردونگیش ، وقتی گفت نیام یعنی خیلی خوب این چیزها رو پیش بینی کرده بود !

به سمتش میرم و روبه روش می ایستم ، تغییر تو حالتش نمیده ، با همون اخم نگاهم میکنه ؛ نگاهم و ازش میدزدم و با صدای آرومی میگم :

-متاسفم !

آهی میکشه که بیشتر از قبل دلم و میسوزونه ، اشاره به پشت سرم میکنه و میگه :

-ماشین اون طرفه !

مکت میکنم ، تحمل دوباره برگشتن و دوباره چشم تو چشم شدن با کیان و ندارم ، از یک طرف هم دلم تنهایی قدم زدن توی شهری و میخواد که توش بزرگ شدم ؛ لب های خشک شدم و با زبون تر میکنم و میگم :

-من ... میخوام تنها باشم ، خودم تنهایی میام تو برو !

اخم هاش بیشتر از قبل در هم میشه ، با اعتراض میخواد چیزی بگه که مانعش میشم :

-به این تنهایی نیاز دارم ، نترس! گم نمیشم

تردید و توی چشم هاش حس میکنم ، اما مثل همیشه مردونگی به خرج میده و با خودخواهی مانع نمیشه !

نگاهم و از چشم هاش به روی زمین سوق میدم و با قدم های آهسته راهم و در پیش میگیرم !

لبخند تلخی میزنم و مثل همیشه ، دست به دامن شعر هایی میشم که ناخودآگاه روی زبونم جاری میشه :

برای یافتنت جستجو نخواهد کرد

کسی که هیچ گل تازه بو نخواهد کرد

هر آنچه خواست دلم...

زندگی دریغش کرد ازین

به بعد دلم آرزو نخواهد

کرد

من و تو کوه شدیم و

جدا شدیم از هم زمین

مرا و تو را روبرو

نخواهد کرد

تو بخت روشن من بودی

و ندانستم خوشی به

روی من البته رو نخواهد

کرد

تو آفتاب و تن برفی ام مذاپ اما

به هیچ سایه ی وامانده خو نخواهد کرد

دلی دلش نمیاید که

از تو دل بکند نخواه

دل بکند نه نگو

نخواهد کرد.

اشک هایی که نمیدونم کی دیدم و تار کردن با پشت دست کنار میزنم!

منطقم بدجوری در مقابل حرف های کیان ارور داده اما قلبم

امان از قلبم که هنوز برای اون میتپه ، هنوز هم با یک کلمه حرفش من و اوج میبره ، هنوز هم

سلول به سلول بدنم ، کیان رو میطلبه !

زانو هام میلرزن ، وقتی گفت ز نمی، وقتی گفت میخوامت ، وقتی گفت دوستت دارم ، لحنش

درست مثل قدیما بوی صداقت میداد !

قلب منم درست همون ضربان دیوانه واری رو پیدا میکرد که پنج سال پیش هم گریبان گیرم بود!

پنج سال گذشته ، من هنوز همون ترمه ی عاشقم و کیان هنوز همون مردیه که لحنش صادق و دلش پر از نفرت !

حتی اگه سال های سال هم بگذره ، حس نفرتش تبدیل به عشق نمیشه !

حتی الان که فهمیده من دختر صابر نه ، بلکه دختر محمدم !

از نظر اون مادرم آتیش توی زندگیشون انداخته بود ، پس باید اونم قلب منو به آتیش میکشید !

قطره ای روی گونم میچکه ، این بار اشک داغ چشم هام نیست ، بلکه بارون سرد آسمونه !

لبخند تلخی میزنم ، این بارون و این هوا اون قدر بهم عادت کرده بودن که حتی این جا هم

مرهم تنهایی هام میشدن ؛ بارون رفته رفته شدید تر میشه ، هوا رفته رفته ، گرفته تر میشه

! اما اشک هام هنوز مصرانه روی گونه هام میشینه ؛ صدایی بوق ممتدد ماشینی من و به

خودم میاره ، صورتم و برمیگردونم و با شهاب چشم تو چشم میشم !

شیشه ی کمک راننده رو پایین میده و جوری که صداش به گوشم برسه میگه :

-ترمه بارون خیلی شدید شده ؛ سوار شو !

آب از سر و صورتم میچکه ، واقعا با این وضع هوا پیاده رفتن ، حماقت محض بود !

با پشت دست صورتم و پاک میکنم و با قدم های آروم به سمتش میرم و سوار میشم !
 جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتم میگیره تا صورتم و خشک کنم ، دستش و پس میزنم ،
 میخوام اشک هایی که از چشمم میاد و بذاره به حساب قطرات بارون که روی صورتمه !

آهی میکشه و ماشین و به حرکت در میاره ، کمی از مسیر و که میره ، با صدای ضعیفی میگم :

-میشه من و ببری جای مامانم؟

سرش و به علامت منفی تکون میده و بدون این که نیم نگاهی حوالم کنه با جدیت میگه :

-مستانه با دکترش حرف زده ، حال مادرت تازه یه کم بهتر شده ، یه شوک جدید خیلی به

ضررش تموم میشه میدونی که ؟

مغموم سری تکون میدم و با ناراحتی میگم :

-تیام چی ؟

نفسش و آه مانند بیرون میده و میگه :

-تیام ، خونه ی عمو مرتضی زندگی میکنه میدونی که؟ رفتنت به اون جا یعنی چشم تو چشم

شدن با سهیل !

پوزخندی میزنم و میگم :

-سهیل ...

الان دیگه هیچ ترسی از اسمش ندارم ، چون حاج صابری نیست که بخواد به زور منو عقدش

کنه !

با همون جدیت سری تکون میده و میگه :

-باشه ، میریم دیدن تیام !

سکوت میکنم و چیزی نمیگم ، نمیدونم عکس و العمل برادرم نسبت به دیدن من چیه اما

دلم اون قدر براش پر میکشید که لحظه شماری میکردم برای در آغوش کشیدنش !

درست بیست دقیقه ی بعد ، ماشین و جلوی خونه ی عمو مرتضی پارک میکنه ؛ حرکتی نمیکنم ، وضعیتم حالم و به هم میزنه ، این که دلم پر میکشه برای دیدن برادرم اما میترسم آخه اون ها فکر میکردن من مردم ، اونم پنج سال قبل !

آهی میکشم ، من تمام این ها رو به جون خریدم بودم نمیتونسم صرفا به خاطر حس بدم از واکنش بقیه ، از دیدن برادرم بگذرم ؛ عزم و جزم میکنم ، دستم به سمت دستگیره ی در میره اما قبل از این که پیاده بشم ، در خونه ی عمو مرتضی باز میشه و تیام و سهیل از خونه بیرون میان !

اون ها متوجه ی من نیستن اما من چشم های بارونی ام قفل شده روی برادری که تمام وجودم می طلبیدش !

دیده ام تار میشه ، پلکی میزنم که اشک هام صورتم و خیس میکنن !

بزرگ شده ، الان دوازده سالشه ، پنج ماهه دیگه میشه سیزده ساله !

بمیرم برای برادری که یتیم بزرگ شد ، نمیدونم مسبب این ها کی بود اما من عجیب کیان و گناهکار میدونستم !

وضع زندگیمون فلاکت بار بود ، از اون خونه بیزار بودم اما هیچ وقت نمیخواستم تیمم یتیم بشه ، مادرم بیوفته گوشه ی تیمارستان ، خودم آواره ی غربت بشم و حاج صابر اعدام بشه !

مقصر همه ی اینا کیان نبود؟

شاید حق به حق دارش رسید و قاتل اصلی پدرم اعدام شد اما به چه قیمتی ؟

به قیمت تباه شدن زندگی من و تیم ؟

لب میگزم ، با سهیل به سمت ماشینی میرن ، تامل رو جایز نمیدونم ، در رو باز میکنم و پیاده میشم !

تیمم که انگار توی عالم دیگه بود با شنیدن اسمش از زبون من نگاهش و با گیجی به این سمت میدوزه ، یک نگاه نه ، بلکه تیر نگاه سهیل هم من و نشونه میگیره !

آهی میکشم ، با دیدن تیممی که با ناباوری نگاهم میکنه ؛ ناخودآگاه دستم و به سمتش دراز میکنم ، حواسم به سهیل نیست ، چشم هام فقط تیمم و میبینم !

گریه ام صدادار میشه ، هق میزنم و میون گریه های بی امونم میخندم ، یه خنده ی دردناک و میگم :

-داداشی خواهرت برگشت ، بیا تیام !

پاهای من قدرت ندارن تا به سمت پرواز کنم تو بیا !

بذار بی کسیام یادم بره ؛ بذار بفهمم توی این دنیا تو واسه من موندی !

صدای باز و بسته شدن در ماشین رو میشنوم و ندید میتونم بفهمم شهاب هم برای دیدن

این صحنه ی غم انگیز کنجاو شده !

تیام یک قدم به جلو برمیداره ، درست مثل بچگی هاش اشکش دم مشکشه ، چون صورتش

از اشک خیس شده ، صدای ضعیفش به گوشم میرسه :

-آبجی میدونستم نمردی ، میدونستم زنده ای !

دستم و جلوی دهنم میگیرم تا شاید هق هقم توی گلوم خفه بشه ، این بار من یک قدم به

جلو برمیدارم و این جرئت و به تیام میدم تا فاصله ی بینمون و از بین ببره !

میون گریه اسمم و صدا میزنه و با دو به سمتم میاد ؛ دست هام و از هم باز میکنم و با جون

و دل آغوش برادرم و قبول میکنم ؛ به خودم فشارش میدم انگار که میخوام اوج دلتنگیم

و با همین فشار دستام بهش ثابت کنم!

صداش از زور گریه در نییاد اما هق میزنه و میگه :

-به خدا آبی با همشون دعوا کردم ، میگفتن تو مردی ! من میدونستم ، منتظرت بودم

میدونستم تنهام نمیذاری !

میدونستم برمیگردی ؛ اما ازت دلخورم ، آخه غریب موندم همتون رفتین من و فراموش

کردین ؛

حرف هاش دلم و آتیش میزنه ، نفسم از زور گریه در نییاد اما بی توجه به قلب خودم که از

این همه هیجانات زد و نقیض در حال انفجاره سعی میکنم مرحم دل برادرم بشم ؛ در حالی

که بغض داره خفه ام میکنه میگم :

-تیام داداشم ، الهی قربونت برم فراموشت نکردم به خدا !

منم غریب موندم ، منم تمام این سال ها بی کس بودم ، هر روز و هر لحظه دلم برات پر

میکشید !

درکم میکنی مگه نه ؟

بیشتر از همه تو حالم و میفهمی !

اما ببین برگشتم ، ببین اومدم تا بمونم ، زندگی جدیدی شروع میکنیم قول میدم.

من نمرده بودم ، بلکه اون هامنو کشتن ، جسمم و نه ، روحمو !

میفهمی که چی میگم داداشی ؟

میدونی آبجی ها چقدر داداششونو

دوست دارن ؟ میدونی من واسه تو

میمیرم ???

جوابی نمیده ، ازم فاصله میگیره و به چشم هام خیره میشه ؛ توی چشم های بارونیش ،
انعکاس چهره ی غرق اشکم رو خیلی خوب میبینم !

با پشت دست اشک های روی گونه اش رو پاک میکنه و میگه :

-دیگه نمیری مگه نه ؟

سرم و با اطمینان به طرفین تکون میدم و میگم :

-نمیرم !

لبخند تلخی میزنه و دوباره میپرسه :

-چرا به همه دروغ گفتی که مردی ؟

+من دروغ نگفتم تیام ، مجبورم کردن ، در حالی که من زیر سقف آسمون نفس میکشیدم اما
 منو از زندگی کردن محروم کردن ، زنده زنده خاکم کردن ؛ زندگیه من توی این پنج سال
 درست حکایت همون قبر رو داشت ؛ ازم نخواه از تاریکی های این قبر بگم که خیلی
 وحشتناکه !

سکوت میکنه و دوباره به آغوشم پناه میبره ، بالاخره چشمم به سهیل میوفته ، توی این
 چند وقت برای اولین بار خنده ام میگیره !

قیافه ی ناباور و در عین های نگاه وحشت زده اش ، خیلی با نگاهه تیام مغایرت داشت !

میون گریه میخندم و خطاب به سهیل میگم :

-نترس ! روح نیومده سراغتون .

لب هاش از هم تکون میخورن ، با ناباوری و لکنت زبون میگه :

-تو ، توچطور...

میپریم وسط حرفش و میگم :

-به خودت فشار نیار آره زنده ام !

میخنده ، یه خنده ی کوتاه که کم کم تبدیل به فقههه میشه ، میون خنده هاش میگه :
-خدا یا باورم نمیشه !

پوزخندی میزنم و چیزی نمیگم ، به تیام نگاه میکنم و با صدای آرومی میگم :
-توی این پنج سال که اذیتت نکردن ؟

سرشو به طرفین تکون میده و میگه :
-نه ! اما وقتی زن عمو ملیحه مرد اوضاع سخت شد !

یه تای ابروم بالا میپره ، از مستانه شنیده بودم که زن عمو همون سال اولی که من
رفتم مرده ، کاش بود ...

میدونستم خیلی دلسوز تیامه و براش مادری میکنه !
قدم های سهیل که به سمت برداشته میشه ، افکارمو به هم میریزه !

روبه روم می ایسته ؛ حتی پلک هم نمیزنه ، بعد از یه نگاه عمیق مسخ شده میگه :
-همه رو با رفتنت مجازات کردی که به کجا برسی ؟

پوزخندی میزنم و میگم :

-تو فکر کن از زندانی که زندان بانس حاج صابر بود فرار کردم !

سهیل : فقط به خاطر

ازدواجمون ؟ خوب

میگفتی !

-میگفتم؟؟؟ چند بار گفتم و خودتونو به خیریت زدین ؟؟؟

سهیل : تو هم بدترین کار ممکنو کردی ، ازدواجت با اون بی همه

چیز خیریت محض بود !

پوزخندی میزنم و میگم :

- چون سه سال تمام انداختت گوشه ی زندان اینو میگی ؟ چون گند کاری هاتو رو کرد ؟

چون پروانه ی وکالتت باطل شد ؟؟

سهیل : اونی که خبر ها رو داده اشتباه داده ! کیان از اولم قصدش آتیش انداختن توی زندگی ما بود !

همه ی اونا هم نقشه ی خودش بود !

-جالبه ؛ دلم برای بی گناهیست سوخت !

جدی میشم و ادامه میدم :

-این روزه ها رو برو دم گوش کسی بخون که تو رو شناسه من ...

تیام وسط حرفم میپره و میگه :

-باهاش دعوا نکن آبجی ! خیلی توی این سال ها هوامو داشت !

نفسم و آه مانند از قفسه ی سینه بیرون میدم و همراه آب دهانم حرف های نگفته ام رو هم قورت میدم !

سکوت میکنم که دوباره تیام میگه :

-امروز مامان و مرخص میکنن ، عمو مرتضی جلوی در بیمارستان منتظرمونه ! تو هم بیا

مامان تمام این سال ها به خاطر تو به این حال افتاد !

لب میگزم ، با غم میگم :

-نه داداش تو برو به زودی زود همه ی این ها تموم میشه ! دوباره یه خانواده میشیم قول میدم !

لبخندی میزنه و چیزی نمیگه ، این بار شهاب به حرف میاد و بالاخره صداش حضورشو اعلام میکنه :

-بریم ترمه ! بعدا دوباره میایم ...

سری تکون میدم و بار دیگه تیام و درآغوش میکشم ، کنار گوشش با بغض زمزمه میکنم :
-به مامان چیزی نگی ها باشه ؟

تکون خوردن سرشو به علامت مثبت احساس میکنم ، ازش فاصله میگیرم و در حالی که بغض داره خفم میکنه میگم :

-دیگه برو مواظب خودت باش !

سری تکون میده و بالحنی که درست مثل من غم داره میگه :

-تو هم همین طور !

پشتشو به من میکنه ، با نگاهم بدرقه ی راهش میشم !

سهیل با همون اخم نظاره گر منه؛ آخر هم طاقت نمیاره و میگه :

-این کیه ؟ باز یه

دردسر جدید ؟ با

کلافگی میگم :

-حتی اگه دردسر باشه به تو شرف داره ؛ راهتو بکش برو ! نذار چیزایی بگم که بعدا پشیمون بشم !

با حرص سر تکون میده و میگه :

-باشه ! اما به زودی همو میبینیم ترمه ! به این راحتی ها تموم نمیشه !

بی اهمیت به حرف هاش ، سوار ماشین میشم و دست به سینه به خیابون چشم میدوزم !

شهاب هم سوار میشه و ماشین و به حرکت در میاره ، ازش در حد مرگ خجالت میکشم و

پشیمون میشم !

پنج ماه قبل گفت من نیام و من ، احمقانه بهش اصرار کردم تا بیاد اما الان خیلی خوب
عذاب کشیدنشو حس میکنم اما کلمه ای برای دلداری دادنش روی زبونم جاری نمیشه !

نمیدونم چرا اما حس غریب بودن بدجوری گریبانم و گرفته ، شوهرم ، مادرم داشم ،
بابام هیچ کدوم نیستن تا بهشون پناه ببرم ، حتی توی پاریس هم انقدر احساس بی کسی
نمیکردم !

نمیخوام شهاب دیدن اشک هام بیشتر از قبل ناراحت بشه !

اما هیچ رقمه هم نمیتونم جلوشونو بگیرم ؛ ناچارا صورتم و برمیکردونم تا صورتم و از دیدش
پنهون کنم

گرفته زندگی لبخندهای گاه

گاهش را به من بخشیده

جایش زخم های دلبخواهش را

دلم خون است مثل مادری

که لحظه ی آخر به او گفتند

از کف داده طفل پا به ماهش

را

بتی تنها که یارانم همه

خردند و ابراهیم به

دوش خسته ام آویخته

بار گناهِش را

کلاهی بود عشق و بر سر

آدم فرود آمد کسی حاضر

نشد تا عقل بردارد کلاهش

را

جواب دشمنی های خودم را

می دهم شاید نمایان کرده

آینه اگر روی سیاهش را

من سر به هوا دنبال تو

بودم که فهمیدم خدا

گمراه کرده بندگان سر

به راهش را تموم طول

راه اشک میریزم ، هوا

تقریبا تاریک شده که

شهاب ماشین و نگه

میداره ، بدون این که

بهش نگاه کنم پیاده

میشم ، اما پیاده شدنم ،

همزمان همیشه با چشم تو

چشم شدن با کیان !

دوباره با دیدنش ، پاهام به زمین قفل میشن ؛ لب های خشک شده ام و با زبون تر میکنم و

به چشم های خندونش نگاه میکنم ، یه تای ابروشو بالا میندازه و لبخند محوی میزنه !

برق چشم هاشو از همین فاصله هم میتونم ببینم در ماشینش و میبنده و به سمتم میاد ،

روبه روم که می ایسته ، صدای خشک و جدی شهاب به گوشم میرسه :

-ترمه برو داخل !

اخم های کیان به یک باره درهم میشه ، خیره به چشم هاش خطاب به شهاب میگم :

-باشه بریم!

حرفم و میزنم ، در ماشین و میبندم و بی توجه به کیان پشتم و بهش میکنم اما هنوز قدم از قدم برنداشتم ، مچ دستم و میگیره!

درمونده برمیگردم و بهش نگاه میکنم ، دندون هاشو با غیض روی هم فشار میده و با جدیت کلام میگه :

-جای تو پیش منه!

پوزخندی میزنم و میگم :

-دستم و ول کن! جای من هر کجا که باشه ، پیش تو نیست!

+نمیذارم با این بری زیر یک سقف!

درمونده ناله وار میگم :

-کیان دستم و ول کن! کی میخوای دست از عذاب دادن من برداری؟

با همون عصبانیت میخواد چیزی بگه که ، دستی روی دستش میشینه!

برمیگردم و با ترس به شهاب نگاه میکنم ، دستم هنوز اسیر دست کیانه !

شهاب با چشم و ابرو اشاره ای به خونه میکنه و میگه :

-تو برو تو !

فشار دست کیان دور مچم بیشتر میشه ، از زور درد اشک تو

چشم هام حلقه میزنه !

مچم و میکشه که باعث میشه صاف برم توی بغلش !

پوزخندی میزنه و با لحنی که انگار میخواه مالکیت من و به

شهاب ثابت کنه میگه : -میدونی که عاقبت بازی کردن با

ناموس کیان چیه؟

شهاب: آره میدونم ، یه نقشه ی احمقانه و در نهایت خورد کردن غرور و شخصیت اون و آدم

و اطرافیانش !

براوو کیان تو یه مرد واقعی هستی !

اخم های کیان بیشتر از قبل در هم میشه، احمقانه است اما نمیدونم چی میگه ، صداها محو میشه ، لب هاش تکون میخورن اما دنیا توی سکوتی مرگ آور فرو رفته !

نگاهم حتی ثانیه ای از روی کیان برداشته نمیشه ، این نزدیکی حال خرابم و خراب تر کرده !
صداها مومن ، خنده هامون، حرف هایی که عاشقانه نثارم میکرد همه و همه اکو وار توی سرم میپیچه !

انگار به جنون رسیدم ، نگاهم رنگ حسرت میگیره !

اما مثل همیشه خاطره ی اون روز نحس جلوی چشمم میاد و همه چیز و خراب میکنه ،
صداش خیلی واضح توی گوشم میپیچه :

-گریه کن برام مهم نیست ، گریه هات یک صدم گریه های مادرم نمیشه من تاریخ و
تکرار کردم من تقاص اشک های مادرم و از تو گرفتم

برو به حاج صابر بگو کیان مهرزاد انتقامش گرفت

میدونی ترمه فروزان ؟ من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم !

لرز بدی انداممو در بر میگیره ، نگاهم به کیان حالا فقط و فقط رنگ ترس رو به خودش گرفته

!

از حرف زدن دست برمیداره ، نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا میکنه و با دیدن رنگ پریدم و خشکش میزنه !

بغض میکنم و خیره به چشم هاش میزنم زیر گریه !
فشار دستش از دور مچم برداشته میشه ، گریه ام شدت میگیره !
دیوونه بودم ؟ شاید ...

اما فشار عصبی انقدر روم زیاد بود که کنترلی روی خودم نداشتم ، هنوز بعد پنج سال خاطره ی اون روز به روشنایی روز جلوی چشم هامه !

شهاب میخواد یک قدم به سمت برداره که کیان زودتر وارد عمل میشه ، بازو هامو میگیره و تکون خفیفی بهم میده با نگرانی میگه :

-ترمه چیشد ؟ این طوری نکن عزیزم ! به خدا دیدن اشک هات برام فرقی با مرگ نداره ، خانومم عزیزم از این به بعد هر چی تو بگی همون میشه !

برم از زندگیت؟ هوم؟ خوشحال

میشی میخندی؟ این پنج سال

خندیدی؟

سرم و به طرفین تکون میدم و میون گریه های بی امونم میگم:

- چرا کیان؟ به خاطر گناه نکرده چرا منو مجرم دونستی؟ چرا به بدترین شکل ممکن منو

شکستی؟ طوری که بعد پنج سال هنوز یه تیکه هایی از قلبم ناقصه!

فکش قفل میشه، صورتش مثل همیشه که عذاب میکشه، سرخ شده!

میخواد حرف بزنه اما توانایی بیان کردن کلمه ای رو نداره!

ناچارا بازو هامو میگیره و به طرف خودش میکشه و با آغوشش ذهن آشفته بازارم و آروم

میکنه!

صدای قدم های شهاب و پشت بندش به حرکت در اومدن ماشینش رو میفمم اما نای تکون

خوردن ندارم!

سرم روی قلب کیانه! درست مثل گذشته، ضربانش دیوونه ام میکنه!
 به جرئت میتونم بگم قلبش حتی از گذشته هم بیشتر میکوبه، به طوری که نگران میشم که
 نکنه هر آن قفسه ی سینش شکافته بشه!

بوسه اشو روی سرم احساس میکنم و در پی اون بوسه هایی که دیوانه وار روی سرم میزنه!

مشتمو بالا میبرم و به سینش میکوبم، با ناله میگم:

-هیچ وقت نمیبخشمت! دیگه دوستت ندارم کیان؛ میشنوی؟ دیگه دوستت ندارم!

صدای نجواگونه اش گوشم و قلقلک میده:

-هیشش، وقتی قلبت خلاف حرفتو ثابت میکنه چطوری توقع داری باور کنم فراموشم کردی
 ؟

جبران میکنم خانومم! همه چیو جبران میکنم یه فرصت بهم بده!

ترمه به خدا خیلی دوستت دارم تمام این پنج سال با عکست حرف زدم مشاممو با بو کردن

لباس های تو از عطر ت پر کردم!

شب ها توی خیالم نوازشت کردم میفهمی این

ها چه درد بزرگیه هق میزنم و دوباره با مشت

به سینش میکوبم و میگم :

-اون موقع ها هم همینارو میگفتی ! پنج سال پیشم با همین حرف ها گولم زدی !

مشتم و توی دستش میگیره و فاصله امونو زیاد میکنه !

توی چشم های به اشک نشسته ام خیره میشه ؛ دست داغشو روی گونم میذاره و با شصتتش

اشک هام و پاک میکنه

!

مسخ شده به چشم هام خیره شده ، قفسه ی سینش با هیجان بالا و پایین میره !

اشک هام بند میاد و بدون این که پلک بزnm بهش نگاه میکنم !

به این نگاه آشنایی که وقتی بهم میوفته سلول به سلول بدنم آتیش میگیره !

رنگ نگاهش عوض میشه ، چشم های تب دارش پر میشه از حس نیازی که توی وجود منم

بیداد میکنه !

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم آنالیزگرانه میچرخه ، انگار تو حال خودش نیست ،
سرش کم کم جلو میاد !

گونه اش و به گونه ی یخ زده ام میکشه و با صدای نجواگونه ای میگه :
-خیلی دوستت دارم ترمه ! خیلی میخوامت خانومم ، دارم تو تب عشقت میسوزم میشه

حالم و درک کنی ؟ میشه دوباره مال من بشی ؟

میشه دوباره رنگ نگاه پر از عشق و در عین حال

شیطنت بارتو بینم ؟ میشه اشک نریزی ترمه ؟

چشم هام و میبندم و لب میگزم !

حرکت نوازش گرانه ی گونه ی ملتعبش روی صورتم منو به اوج میبره !

نفس کشداری میکشه و میگه :

-دیگه نمیتونم ازت دور بمونم ! حتی یک ثانیه ؛ با من بیا جبران میکنم ، این پنج سال و

جبران میکنم ترمه قسم میخورم !

بغض داره خفم میکنه ، با این وجود عزم و جزم میکنم و یک قدم به عقب برمیدارم !

دوباره نگاهم به نگاه سوزنده اش میوفته !

با انگشت اشاره به قلبم میکوبم و با حق میگویم :

-این قلبه کیان میفهمی ؟ احساس داره مثل اونی که توی سینه ی توعه از جنس سنگ نیست !

برای بار دوم نه کیان! قلبی که بخواد برای بار دوم بازیچه تو بشه رو از سینه در میارم ، اینا

رو گفتم تا به جدیت تصمیمم پی ببری !

رنگ پریده و ناباور نگاهم میکنه ، کم کم اخم هاش در هم میشه و با جدیت میگه : چیکار کنم

تا عشقم و باور کنی ؟

-برو ، تنهام بذار

کیان: آدم عاشق که عشقشو تنها نمیداره !

-آره نمیداره برای همینه که میگم برو چون تو عاشق نیستی !

کیان : چی کار کنم بهت ثابت بشه قلبم فقط و فقط برای تو میتپه ؟

-نمیدونم چطوری بهم ثابت میشه ! اما این و میدونم من توی قلبم به یک حس بال و پر دادم الان اونقدر تو دلم ریشه دوونده که حتی اگه عشقتو بهم ثابت کنی باز ریشه ی اون حس بد خشک نمیشه میدونی اون چه حسیه ؟ نفرت..

آره نفرت

من از تمام عاشقی و عشاق دنیا متنفرم

ازم نخواه اون آدم قبل بشم چون اگه تمام عاشقانه های دنیا رو نثارم کنی این حاله !

اشکم در میاد میدونی چرا ؟

چون یه زمانی تصورم از عاشقی قشنگ بود اما الان وحشتناکه !

آهی میکشم و خیره به چشم های پر از غمش میگم :

-نخواه سفره ی دلم و جلوت باز کنم ، همینقدر بدون که تو نباشی حال من خیلی بهتره
کیان ! اون دفتر و بخون خودتو بذار جای من بین با یه قلبی که شکسته میشه عاشقی کرد

؟

چشم های به خون نشسته اش ، دلم و آتیش میزنه اما بی توجه بهش پشتم و میکنم و به سمت
خونه ی مستانه میرم ! سنگینی نگاهش و احساس میکنم هر لحظه منتظرم دوباره جلومو بگیره
اما هیچ حرکتی نمیکنه !

نا امید زنگ آیفون رو میزنم ، طولی نمیکشه در با صدای تیکی باز میشه !

بدون این که به پشت سرم نگاه کنم داخل میشم ، مستانه جلوی در دست به سینه منتظرمه !

به سمتش میرم و روبه روش می ایستم ؛ آهی میکشه و میگه :

-حس میکنم از دیروز که برگشتی کلی لاغر تر شدی !

پوزخندی میزنم و میگم :

-الان دست گذاشتی رو بی اهمیت ترین مسئله ی دنیا ! به جاش ممنون میشم اگه از جلوی

در کنار بری تا بتونم داخل بشم !

کلافه پوفی میکنه و کنار میره ، یک راست به سمت مبل میرم و روش میشینم ، مستانه هم

روبه روم میشینه و با صدای آرومی میگه :

-جلوی در با کیان دیدمتون! بینم ترمه؟ تو که نمیخواهی دوباره بازیچه ی دست اون بشی؟

سرم و به طرفین تکون میدم

-نه موندم مستانه ، نه اون جا دووم آوردم نه اینجا هویتمم که فعلا روی

هواست نمیدونم کیم؟ ترمه؟ یا صحرا؟

میدونی؟ از همه چی بریدم دلم آرامش میخواد نمیدونم چرا هر چی بیشتر دنبالش میگردم

، نتیجه ی عکس میده من ...

صدای پی در پی زنگ آیفون صحبتتم و قطع میکنه ؛ صدای مشتم های پی در پی که به در

خونه وارد میشه هم من و هم مستانه رو در حد مرگ میترسونه !

شتاب زده از جا بلند میشم ، صدای نعره های آشنایی به گوشم میرسه ، آب دهانم و قورت

میدم و به سمت پنجره میرم ؛ پرده رو که کنار میزنم برای لحظه ای حس میکنم قلبم از

حرکت می ایسته ، پنجره اون قدر به خیابون دید داشت که بینم شهاب نقش بر زمین شده

و کیان نفس نفس زنون بالای سرشه!

مستانه کنارم میاد با دیدن صحنه ی جلوی چشمش جیغ خفه ای میکشه و دستشو روی دهانش میذاره ، تامل رو جایز نمیدونم ؛ پرده رو میندازم و با دو از خونه خارج میشم ، در حیاط رو که باز میکنم، صدای کیان خیلی خوب به گوشم میرسه :

-میکشمت ، به خداوندی خدا زنده ات نمیذارم ازت شکایت میکنم به خاک سیاه میشونمت !

شهاب که حالا سر پا شده بود ، بی توجه به حضور من با صدای بلندی میگه :

-معطل نکن برو ! شکایت کن ! اصلا چی میخوای بگی ؟ شناسنامه ی ترمه باطله میفهمی باطل الان با اسم صحرا اینجاست شناسنامه اشم پاک پاکه !

میخوای بری لو بدی برو معطل نکن اما دیگه رو خودت اسم مرد نذار .

کیان با صورتی سرخ شده از خشم به شهاب نگاه میکنه ، رنگ نگاهش منو به وحشت میندازه برای همینه که هیچ حرفی نمیتونم بزنم ، اما وقتی میبینم خیز برداشته سمت شهاب ، ترسیده میپریم جلوش و با هول و ولا میگم :

-چیکار میکنی کیان ؟ با شهاب چیکار داری ؟

با حرفم انگار آتیشش میزنم ، توی چشم هاش از ملایمت پنج دقیقه قبل خبری نیست فقط خشمه ، خشمی که وقتی نثار چشم هام میشه ، بند به بند وجودم و میلرزونه !

بازوم اسیر دست قدرتمندش میشه ، حرکاتش دست خودش نیست میدونم که اگه بود با این شدت بازومو فشار نمیداد ، اشک توی چشم هام جمع میشه شهاب متوجه میشه و با صدای نسبتا بلندی میگه :

-به اون چیکار داری ؟ طرف حساب تو منم ! بیا مشکلتو با من حل کن !

کیان بدون این که نگاهش و از چشم هام بگیره ، دستش و به علامت سکوت بالا میبره !

خیره به چشم هام با فکی قفل شده از خشم میگه :

-این پنج سال ... تو با این همخونه بودی ؟ باهات زیر یک سقف بودی ؟

نفسم برای ثانیه ای میره ، باورم نمیشه شهاب بعد از این که من رفتم داخل به ثانیه نکشیده برگشته و این موضوع و به کیان گفته !

قصدش چی بوده رو نمیدونم اما خیلی خوب میدونم یه طوفان بزرگ در راهه !

کیان که میبینه من ترسیده نگاهش میکنم ، فشار دستش و دور بازوم بیشتر میکنه ، تکونی بهم میده و دوباره با خشم میگه :

-ترمه جواب منو بده ! این راست میگه ؟ زن من پنج سال تموم تو یه کشور دیگه با یه

مرد غریبه زیر یک سقف زندگی میکرده ؟

مردد بهش نگاه میکنم ، بازوم زیر فشار دستش در حال خورد شدن !
 اما این موضوعی نبود که بشه پنهون کرد اول یا آخر میفهمید ؛ آهی میکشم و با اخم های در
 هم رفته میگم :

-آره ... من توی این پنج سال با شهاب زیر یک سقف بودم هر روز و هرشب

با سیلی محکمی که به گوشم میخوره ، برق از سرم میپره و صدام علنا توی گلوم خفه میشه ؛
 بازوم و ول میکنه و روبه روم می ایسته ، از خشم نفس نفس میزنه انگار نمیشناسمش ، دستم
 روی گونه و با دلخوری نگاهش میکنم که شهاب میانه گری میکنه :

-کیان تو چه غلطی کردی هان ؟ تو به چه حقی

این بار کیان با نعره ی بلندی که میزنه صدای شهاب و خفه میکنه :

-تو یکی دهننتو ببند تا به وقتش بلایی سرت بیارم که تا یک ماه نتونی از جات بلند شی

شهاب : ساکت بشم که هر بلایی بخوای سر ترمه بیاری ؟

عصبانیت کیان به اوج میرسه ، با لحن وحشتناکی میگه :

-اسم زن من و به اون زبون کثیفت نیار

شهاب با کلافگی دستی به پشت گردنش میکشه و چیزی نمیگه ، تیر نگاه پر از خشم کیان دوباره من و نشونه میگیره ، حتی توی تاریکی هم میتونم بفهمم صورت و گوش هاش رو به کبودی میزنه ، میخواد لب از لب باز کنه اما جلوی خودش و میگیره ،

نگاهم هنوز رنگ دلخوری داره ، جای انگشت هاش روی صورتم گزگز میکنه !

بالاخره از لابلای دندون های کلیک شده اش دو کلمه میگه :

-راه بیوفت !

متعجب نگاهش میکنم که امون نمیده و دوباره بازومو با قدرت میگیره و دنبال خودش میکشه ، تقلا میکنم بازوم و از دستش بیرون بیارم اما انقدر محکم گرفته که تمام قدرتمم براش کافی نیست ، شهاب میپره جلوش و با عصبانیت میگه :

-حق نداری اونو جایی ببری !

کیان هیستیریک سری تکون میده و میگه :

-حق ندارم .

حرفش که تموم میشه ، با صورتی که از خشم جمع شده ، بازومو ول میکنه و چنان با قدرت توی صورت شهاب میکوبه که شهاب نقش بر زمین میشه ، جیغی میکشم و یک قدم به عقب بر میدارم ، این کیانی که روبه رومه رو اصلا نمیشناسم ؛

مستانه که نمیدونم تا اون موقع کجا بود با دو خودشو به شهاب نقش بر زمین میرسونه و با صدای نسبتا بلندی خطاب به کیان میگه:

-خدا بکشتت ببین چی به حال داداشم آوردی ؟

کیان پوزخندی میزنه و با همون عصبانیت میگه :

-تو اگه خیلی فکر داداشتی بهش حالی کن دور و بر زن من نپلکه ، اون قدر توی وجودم میبینم که اگه یک بار دیگه اسم ترمه رو بیاره بکشمش!

مستانه سرشو بالا میگیره و با نفرت به کیان نگاه میکنه ، از جا بلند میشه ، روبه روش می ایسته و میگه :

- خیلی نامردی! میدونم قصدت از این کارا چیه!

توی دل سیاهه تو جایی برای ترمه نیست خودت خوب اینو میدونی!

با این کارا میخوای کاره ناتمومت رو تموم کنی؟

موفق میشی ادامه بده اما این بار، این بار اگه کوچکتترین بلایی سر ترمه بیاری به خداوندی

خدا از منی که این جا ایستادم باید بترسی کیان میفهمی؟؟ باید بترسی.

اون پوزخند دوباره روی لب کیان میاد، در حالی که به زور داره جلوی خودشو میگیره تا حمله

نکنه سمت شهابی که ایستاده و مثل ببر زخمی نگاهش میکنه خطاب به مستانه میگه:

-دمخور من نشو مستانه! بد میبینی، بلایی به سرت میارم که تا عمر داری، به یادش اشک

بریزی

حرف هاش حکایت ضرب المثل "به در گفتم تا دیوار بشنوه" رو داره، مستانه باز میخواد

تهدید کنه اینو از حالت تدافعی که به خودش گرفته میفهمم اما کیان اونقدر بی حوصله و بی

میل نسبت به شنیدن حرف های مستانه هست که پشتش و بهش بکنه، با دو قدم به سمت من

میاد و انگار که داغ دلش تازه شده باشه، دوباره بازومو میگیره، با داد میگم:

-ولم کن کیان! من با تو هیچ جا نمیام!

انگار اصلا صدام و نمیشنوه ، جالبه که نه شهاب نه مستانه هیچ کدوم برای آروم کردن این شیر زخمی ، هیچ حرکتی نمیکنن !

در ماشینو باز میکنه و بدون ملایمت پرتم میکنه توی ماشین!
در و باز میکنم ، میخوام با سرعت پیاده بشم که میشینه توی ماشین و بازومو به سمت خودش میکشه !

خم میشه روم و در ماشین و میبنده و قفل مرکزی رو هم میزنه !

میگوبم به در و با صدای بلندی میگم :

-من با تو هیچ جا نمیام نمیتونی من و به زور جایی ببری !

بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه ماشین و به حرکت در میاره ، سرعت رانندگیش سرسام آورده!

صدام رفته رفته بلند تر میشه ، با عصبانیت بیشتری داد میزنم :

-میخوام پیاده بشم من با تو خود بهشتم نمیام کیان ازت بیزارم از کارات متنفرم ... از خودخواهیت بدم میاد از خودت بدم میاد !

خونش به جوش میاد و این بار اونه که فریاد میزنه :

-خفه شو ترمه صداتو ببر!

ناباور بهش نگاه میکنم ، لب هام به قصد گفتن حرفی تکون میخورن اما هیچ صدایی از حنجره
ام بیرون نمیاد

اونم به لطف بغض سنگینیه که گلوم و گرفته ! در حالی که با اشک هام در جدالم تا خودشونو
نشون ندن ، صاف سر جام میشینم !

منتظرم برای دلجویی ازم حرفی بزنه اما نیم نگاهی هم بهم نمیندازه ؛ سرم و میندازم پایین ،
دستم که خیس میشه ، میفهمم این بارم نتونستم جلوی اشک هام پیروز بشم !

لبخند تلخی میزنم ، کاش برنمیگشتم ...

کاش توی همون کشور غریب میومدم !

غریب بودن خیلی بهتره تا میون آشنایایی باشی که از غریبه ها بیشتر اذیتت میکنن !

دقیقه ها میگذره و سرعت ماشین کیان هر لحظه بیشتر میشه ، حتی یک کلمه هم حرف

نمیزنم تا رسیدن به مقصد که یه آپارتمان چند طبقه است !

بوقی میزنه که نگهبان ساختمون در و باز میکنه !

ماشین و میبره داخل و توی پارکینک پارک میکنه ، صورتم و به سمتش بر نمیگردونم ، فکر نکنم هیچ رقمه از حالت تدافعی که به خودم گرفتم بیرون پیام !

صدای خشک و جدیش به گوشم میرسه :

-پیاده شو !

هیچ حرکتی نمیکنم ، صدای نفس کشدارش و که با عصبانیت از سینه اش خارج کرد رو میشنوم !

پیاده میشه و ماشین و دور میزنه ، در سمت من و باز میکنه ، وقتی میبینم حتی نگاهش نمیکنم ، کلافه تر میشه و میگه :

-مگه با تو نیستم ؟ پیاده شو ! مجبورم نکن به زور متوسل بشم !

پوزخندی میزنم و صورتم و بر میگردونم !

انگار با این کارم عصبانیتش به اوج میرسه چون دوباره و سه باره بازومو اسیر میکنه و این بار بدتر از بارهای قبل زور بازوی مردونه اشو به رخم میکشه !

چاره ای جز پیاده شدن ندارم ، در ماشین و میبندم و من و دنبال خودم میکشه ، بازومو
تکون میدم و با دست آزادم سعی میکنم از فشار انگشت هام کم کنم و در همون حین
با کلافگی و عصبانیت میگم :

-چه مرگت زده کیان ؟ من نمیخوام با تو پیام ! تا کی میخوای به این وحشی گریات ادامه بدی
؟

بی اهمیت به حرفم دکمه ی آسانسور و میزنم ؛ حق به جانب نگاهش میکنم ، نبض گردن و
پیشونی اش به وضوح میپره !

انگار اصلا صدای منو نمیشنوه و فقط با خودش و غیرتش سر جنگ داره !
آسانسور می ایسته ، درشو باز میکنه و تقریبا هلم میده داخل آسانسور !

میدونم هر حرفی بززم کوبیدن میخ در سنگه ، اما نمیدونم امشب به کجا ختم میشه !
نمیدونم چطوری از چنگال این شیر زخمی که شکارش توی چنگشه و هر لحظه فکر دریدنش
رو داره فرار کنم ! لب میگزم ، آسانسور طبقه ی پنجم می ایسته ، کیان این بار هم بدون این
که نیم نگاهی بهم بندازه از آسانسور خارج میشه و منو هم دنبال خودش میکشونه ، ناله مانند
میگم :

-خدا لعنتت کنه کیان !

بی توجه به حرفم ، با خشونت رفتاری کلید میندازه و در و باز میکنه ، داخل میشیم ؛ درو محکم پشت سرش میننده ، خونه توی تاریکی مطلق فرو رفته !

هاج و واج ایستادم که کلید برق رو میزنه ، خونه که روشن میشه ، با دیدن تصویر روبه روم خشکم میزنه ؛ باورم نمیشه عکس من به این بزرگی روی دیوار خونه ی کیان باشه !

اصلا فرصت آنالیز کردن و بهم نمیده ! چند قدم میره جلو و خیره به اون عکس در حالی که به زور جلوی خودش و گرفته تا داد نزنه میگه :

-این عکس و میبینی ترمه ؟ عکس توعه . هیچ میدونی من چه شب هایی و به جای زخم با این

عکس صبح کردم ؟ میدونی هر شب هرشب من تمام حرف هام و به این عکس زدم ؟

میدونی چندین و چند بار جلوی این عکس زانو زدم بهش التماس کردم ؟

میتونی درک کنی ؟ میتونی بفهمی پنج سال تموم هر روز و هرشب تو حسرت عشق مرده ات

تو هم بمیری و زنده بشی چه دردی داره ؟

میدونی علاوه بر قلبم ، تمام سیستم بدنی ام از عذاب وجدان بلایی که سرت آورده بودم مختل

شده بود !

صداش رفته رفته بالاتر میره و بهت و حیرت من بیشتر میشه !

به سمتم میاد و مچ دستم و میگیره و دنبال خودش میکشونه ، بی حرف هم پاش راه میام !

در اتاقی و باز میکنه و کلید برق رو میزنه !

به تختش که پر شده از لباس های دخترونه ی آشنایی اشاره میکنه و با صدای بلند تری داد میزنه :

-این لباسا برات آشنا نیست ؟ بعد پنج سال من هنوز به امید این که ذره ای از عطر تو

رو این لباسا مونده باشه سرمو لابه لاشون فرو میبرم و نفس عمیق میکشم نمیفهمی نه ؟

آره نمیفهمی چون چشم هاتو بستنی و گوشاتو گرفتی خودتو زدی به خریت !

اشاره ای به جاسیگاریه روی میز کنار تخت میکنه ، توش پر از ته سیگاره ، با همون لحن

کوبنده اش میگه :

-ببین ! با چشم های خودت ببین ! من ... کیان مهرزاد برای ذره ای آرامش دست به دامن

این آت و آشغالا شدم !

من تموم این پنج سال به هر چی رسیدم بهش چنگ زدم تا شاید ذره ای فقط یه کم آتیش

دلم و خاموش کنه اما نشد !

این دل فقط تو رومیخواست !

قلب کیان فقط ترمه اشو میطلبید !

اما تو با بی رحمی تمام پنج سال خودتو ازم دریغ کردی و با اون مرتیکه زیر یک سقف موندی
ترمه!

جمله ی آخرش و چنان نعره میزنه که چهار ستون بدنم میلرزه!

با صورتی که رو به کبودی میزنه به سمت تخت میره ، لباس هامو یکی یکی برمیداره و به
سمتم پرت میکنه و در همون حین داد میزنه ، وقتی من شب هام و با این لباس ها
میگذروندم و اشک میریختم زن من با یه مرد دیگه توی کشور دیگه زیر یک سقف زندگی
میکرده!

صاف می ایسته، از شدت خشم نفس نفس میزنه ، اشک هایی که نمیدونم کی دیده امو تر
کرده با انگشت کنار میزنم ، هیچ حرفی برای التیام دادن زخم هاش ندارم ، کیان هم منتظر
حرفی از جانب من نیمونه ، در کمد لباس هاش و باز میکنه و دوباره داد میزنه :

-بیا ببین ترمه ، چشمتو باز کن و ببین! لباسام و ببین همش مشکیه!

درست مثل دلم همه ی لباس هامم سیاهه!

در حالی که من عزای زنم و گرفته بودم اون زنده بوده و دور از من با یه مرد دیگه داشته
زندگی میکرده!

یه مرد دیگه ...

به هق هق میوفتم ، به سمت میاد و روبه روم می ایسته !

انگشت اشاره اشو به شونم میکوبه و میگه : من تقاص کاری که با تو کردم و به بدترین

شکل ممکن دادم ترمه میفهمی ؟ این پنج سال اونقدر تلخ بود که کامم هنوز طعم

زهرمار میده !

هر ثانیه اش اونقدر سخت سپری شد که هنوز که هنوزه کمرم زیر بار این سختی خمه !

اما امشب ... امشب وقتی اون بیشراف با اون صراحت گفت این پنج سالو اون با زن من

گذرونده من نابود شدم ترمه !

نابودی میفهمی

یعنی چی ؟

یعنی حالی که

من الان دارم !

دلم میخواد هم خودم و خلاص کنم هم اون مرتیکه ای که پنج سال به جای من همدم زخم بوده

!

اشک هام بی امون روی گونه هام جاری میشن ، دست های داغش دوطرف صورتم
میشینه ، با چشم هاش بهم التماس میکنه و میگه :

-این عذابو تموم کن ترمه ! به خاطر خدا برگرد !

نمیتونم این موضوعو هضم کنم و تا عمر دارم توی دلم ازت دلخورم اما دیگه کافیه !

فکر نکن توی این پنج سال ، فقط تو عذاب کشیدی ، منم به بدترین شکل ممکن تاوان پس
دادم !

برگرد !

جبران میکنم قسم میخورم !

سرم و به طرفین تکون میدم ، وبیشتر از قبل اشک میریزم ، صورتش و خم میکنه و دیوانه
وار اشک هامو میبوسه !

چندیدن و چند بار اونقدری که شمارشش از دستم در میره !

نفس کشداری میکشه و سخت در آغوشم میگیره ، انگار میخواد بهم نشون بده این

بازوهای مردونه ، قدرت اینو دارن که جلومو بگیرن ! که نذارن برم !

نجاگونه کنار گوشم میگه :

-خیلی دوستت دارم خانومم ! همه ی دار و ندارمی

ترمه میدونستی ؟ همه ی کسمی این پنج سال تو

تبت سوختم !

به خدا قسم از دلتنگیت به جنون رسیدم !

حتی اگه سالها هم برای جبران عطر تنتو نفس

بکشم باز برام کمه استشمام عطر تنش کافیه تا

توی خلسه ی شیرینی فرو برم !

دست هام تکون میخورن، میل شدیدی به حلقه شدن دور شونه هاش دارن !

جلوی خودم و میگیرم و با صدای ضعیفی میگم :

-کیان ولم کن ! پایان این عذاب فقط فراموشیه ؛ باید فراموشم کنی .

کیان : هیشش حتی اگه ذهن فراموش کنه قلب فراموش نمیکنه ترمه !

-پس صداش و خفه کن کیان !

+نه ... اتفاقا میخوام عشقم و جار بزنم شاید دلت به حالم سوخت!

میخوام صدای قلبم گوش فلک و کر کنه!

-هیچ فایده ای نداره! لیوان بشکنه هیچ رقمه مثل روز اول نمیشه تو از قلب من چه انتظاری داری؟

+انتظار دارم طپشش برای من اونقدر زیاد بشه که تو مجبور بشی و بمونی!

دست هام و روی سینش میذارم و تقلا میکنم تا ازش فاصله بگیرم!

مانعم نمیشه، اما وقتی دست هاشو با قدرت دور کمرم حلقه میکنه، میفهمم قصد فاصله انداختن حتی به اندازه ی میلی متری هم نداره!

نگاهش و به چشم هام میدوزه و با همون نگاه جادوم میکنه!

حتی پلک هم نمیزنه تا من فقط برای ثانیه ای از تیر نگاه سوزنده اش خلاص بشم!

حالت و رنگ نگاهش، رفته رفته بی قرار تر از قبل میشه؛ نگاهش که از روی چشم هام به پایین سوق پیدا میکنه، به عمق فاجعه پی میبرم؛ تهدید وارانها میگم:

-کیان به خدا قسم پاتو از گلیمت دراز تر کنی نمیبخشمت!

لبخند محو و کمرنگی میزنه و با لحن غریبی میگه :

-تو زن منی ، متعلق به منی ، مال منی ! من هر کاریم که بکنم پام از گلیمم فراتر نمیره !

+این اجازه رو نمیدم !

با صدای کشاری میگه :

-چرا ؟ دلت برای روزهای خوبمون تنگ نشده ؟

+نه نشده ! اصلا نمیخوام به اون روزها فکر کنم !

-اما باید به یاد بیاری باید عادت کنی ! من ولت نمیکنم ترمه

+احساسات من برات مهم نیست نه ؟ نمیتونم کیان به خاطر خدا دست از سرم بردار !

بی توجه به حرفم ، سرش و جلو میاره اونقدر نزدیک که نفس های داغش پوستم میسوزونه .

علاوه بر پوستم ، سوزش قلبم احساس میکنم !

تحمل این همه هیجان و این نزدیکی برای منی که پنج سال تو حسرتش سوختم زیادیه!

با صدای زمزمه مانند و نجواگونه ای میگه:

-بهم اعتماد کن! باشه؟

پشت بند حرفش حتی اجازه ی نفس کشیدن هم به خودش نمیده و فاصله رو از بین میبره!

لمس این گرمای آشنا، این حرکات دیوانه وار و این بوسه های بی قرار، نفس رو توی

سینه ام حبس میکنه!

همه چیزو از یاد میبرم، انگار زمان متوقف میشه و سکوت مطلق همه جا رو فرا میگیره!

برای ممانعتش هیچ حرکتی نمیکنم، رفته رفته بی قراریش و بیشتر بهم منتقل میکنه!

قلبم که از کار افتاده اما مغزم به دست هام فرمان حرکت میده، که شاید مانع این مرد بشن!

دست هام و بالا میبرم و با مشت به سینه ای میکوبم که یک روز پناهگاهم بود!

دست از کارش بر نمیداره ، اتفاقا حرکتی نتیجه ی عکس میده چون جفت دست هام و با یک دستش میگیره و دست راستش و با قدرت دور کمرم حلقه میکنه !

تمام انرژی ام تحلیل میره ، حالم از این ضعفم به هم میخوره اما خوب ، کیه که بتونه در مقابله کیان مقابله کنه ؟

انگار خیلی خوب میفهمه که مرزی تا سقوط کردن ندارم ، چون بالاخره دل میکنه و صورتش و از صورتم فاصله میده
!

نفس نفس میزنه ، بر عکس من که چشم هام بارونیه ، چشم های اون از هیجان برق میزنه !

پلک هاشو روی هم میذاره و لبخند محوی میزنه ، بعد مدت ها حس میکنم که آرام شده ، فقط نمیدونم چرا وجود من در حال آتیش گرفته !

نمیتونم طاقت بیارم ، از غفلتش سوءاستفاده میکنم و با تمام قدرتم ازش فاصله میگیرم ، به طرف در میدوم اما مثل همیشه کیان پیروز میدون میشه ، چون زود تر از من به در میرسه و با کلید قفلش میکنه !

اشکم در میاد، درمونده میگم :

-بذار برم !

اخم هاش در هم میشه ، با جدیت میگه :

-کجا بری ؟ واقعا فکر کردی این اجازه رو میدم که دوباره بری با اون یارو

زیر یک سقف بمونی ؟ کورخوندی ترمه ! دیگه اون مرتیکه حتی از صد

قدمیتم عبور نمیکنه !

+جز خونه ی مستانه جایی ندارم که برم به شهاب میگم بره از اون جا فقط ازم نخواه که این جا

بمونم !

عصبانی میشه ، با صدای نسبتا بلندی میگه :

-من شوهرتم پس منم میخوام تو این جا و پیش من بمونی!

+که کار یک دقیقه قبلتو تکرار کنی؟

با کلافگی نفسی از سینه بیرون میده و میگه:

-چطور ازم میخوای جلوی خودم و بگیرم وقتی تا این حد بی قرارتم؟ همیشه ترمه! هیچ رقمه

همیشه تو رو نخواست

!

بغض میکنم و با مظلومیت میگم:

-دوباره میخوای دلم و بشکنی مگه نه؟ هنوز دل سیاهت از من کینه به دل داره! من به

مستانه گفتم اون فایل صوتی رو برات بفرسته گوش کردی؟

من حتی دختر صابر هم نبودم؛ دیگه چرا کیان؟ به خدا گذشته هر اتفاقی که برات افتاده

باعث و بانیش من نبودم!

انگار با حرف هام زیادی عذابش میدم که چشم هاشو با ناراحتی مبینده!

دستی به پشت گردنش میکشه و ملتمس بهم خیره میشه ، با درموندگی میگه :

-فکر میکردم وقتی پا به این ماتم کده بذاری عذابی که صاحبش کشیده رو درک میکنی !

حق داری بلایی که سرت آوردم فراموش نمیشه اما ببخش !

ترمه ببخش و برگرد !

بین چطور جبران میکنم ، همه ی اون روزهای تلخ فراموشت میشه !

لبخند تلخی میزنم ، اشاره ای به در میکنم و میگم :

-دیوار های این ماتم کده داره منو میکشه ، در و باز کن تا برم ! اگه راست میگی و دوستم

داری بذار برم باور این طوری خوشحال ترم !

آهی میکشه و دلجویانه میگه :

-باشه باشه امشب و برو تو اتاقم سر کن قول میدم تحت هیچ شرایطی در اون اتاقو باز

نمیکنم ؛

فردا خودم یه فکر برای جایی که باید بمونی میکنم اما ترمه فقط یک مدت کوتاه تا تو هم

هضم کنی چاره ای جز با من موندن نداری !

مردد نگاهش میکنم ، جز این که به حرفش گوش بدم راه دیگه ای نداشتم فقط نمیدونستم میتونم با خیال راحت تو اتاقی بخوابم که بسترش متعلق به کیانه یا نه ؟

رنگ تردید و که توی نگاهم میبینم ، انگار خیالش تا حدودی راحت میشه !

به اتاق اشاره میکنه و میگه :

-برو توی اتاق من همین جا میمونم !

نگاهی به سر تا پاش و اون لباس های مشکی و اتوخورده اش میندازم و میگم :

- اول برو لباساتو عوض کن ! با این ها میخوای بخوابی ؟

نگاه معناداری بهم میندازه و میگه :

-در هر صورتی امشب برای من شب سختیه ! شب زنده داری دارم نگران لباسام نباش !

به چشم هاش خیره میشم ، نمیدونم نگاهم اون چیزی و که دوست داره میبینم یا واقعیت و اما توی نگاهش عشق بیداد میکنه و همین نگاه ، با دلم کاری میکنه که ناخودآگاه زبونم به حرف میاد :

-چقدر لاغر شدی کیان !

لبخند تلخی میزنه و میگه :

-اما تو خیلی خوشگل شدی ! خوشگل و..

مکت میکنه و با همون لحن معنادارش ادامه میده :

-دست نیافتی !

نگاهم و ازش میگیرم ، نمیدونم چرا انقدر نگاهش سنگین شده که نمیتونم زیرش دومم
بیارم ، در حالی که چشم هام به زمین دوخته شده ، میخوام از کنارش عبور کنم که صداش
مانعم میشه :

-راستی ...

برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم ، یه تای ابروشو بالا میندازه و میگه :
-نمیدونم توی این پنج سال غذا پختن یاد گرفتی یا نه اما هیچکدوممون شام نخوردیم ، الانم
به هوس غذایی که تو برام پیزی افتادم ، هیچ رقمه هم از سرم نمپیره !

بهم نگاه میکنه ، قیافش مثل پسر بچه های تخس و شیطون شده که یه چیزی و از مامانشون
طلب میکنن !

خنده ام میگیره ، اما مانع کش اومدن لب هام میشم ، با
جدیت مصنوعی میگم:

-مگه من آشپزتم ؟

به یاد قدیم ، حق به جانب میگه :

-زنم که هستی !

انگار همه چیز فراموشم میشه ، پشت چشمی نازک میکنم و میگم :

-زنتم که باشم دلیل نمیشه برات غذا درست کنم !

لبخندی میزنه و میگه :

- باشه اصلا چشمم کور دندم نر زن گرفتم خودمم غذا درست میکنم خوبه ؟

سری تکون میدم و با خنده میگم :

-اینم حرف حساییه غذات آماده شد صدام کن !

خنده اش محو میشه ، با لحنی که عجیب احساساتم و قلقلک میده میگه :

-یعنی تو کمکم نمیکنی ؟

نگاهی به ساعت مچیم میندازم ، ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه است ، مردد میگویم :

-لطفی که در حقت بکنم اینه که سالاد و من آماده کنم !

زیر لب انگار که مخاطب حرفش خودشه اما دلش میخواست به گوش منم برسه میگه:

-تو فقط کنارم باش خودم نوکرتم هستم !

خودم و به خریدت میزنم و با دستپاچگی میگویم :

-با این لباس ها گرم شد !

اشاره ای به اتاق میکنه و میگه :

-تمام لباس هات توی کمده بعضیاشم روی تخت افتاده من میرم شام و آماده کنم ، لباس

هاتو عوض کردی بیا !

از خدا خواسته سری تکون میدم و به اتاق پناه میبرم! در و که پشت سرم میبندم نفسی از سر
آسودگی میکشم، نمیدونم چه مرگم شده!

انگار از درون داشتم آتیش میگرفتم، فکر کنم این حسم از گونه های قرمزم خیلی خوب پیدا
بود!

آهی میکشم و به سمت کمد لباس ها میرم، درش و که باز میکنم با انبوه لباس های مشکی
روبه رو میشم، لبخند تلخی میزنم، یه فکری مثل موریانه مغزم و میخوره و اونم اینه که
نکنه کیان راست میگه؟ نکنه واقعا پشیمون شده؟

اما مستانه هر بار بهم گفت خوشحاله، گفت چندین بار دیده که با خوشحالی میخنده، گفت
قیافش اصلا به آدم های عزادار نمیخورده!

نفسم و با درموندگی بیرون میفرستم، حتی اگه کیان راست بگه، باز اون حق نداشت انتقام
مادر و پدرش و از من بگیره!

حق نداشت با نقشه وارد زندگیم شه و بهم ابراز علاقه کنه، قلب و روحمو تسخیر کنه و
در آخر به بدترین شکل ممکن خوردم کنه!

همه ی این ها آتیش دلم و شعله ورتر میکرد اما این وسط یه حسی قلقلکم میداد ، یه حسی که بهم میگفت حداقل امشب همه چیز و فراموش کنم و اوقات تلخی ایجاد نکنم ، این حس اونقدر قوی بود که لبخندی بزنم و با یه حس تازه و وسواس گونه لباس انتخاب کنم ، البته این وسط حریمی که سال ها دورم خودم کشیده بودم مانع میشد تا برای شوهرم لباس آنچنانی بپوشم ، تونیک دخترونه و شیکی بیرون میارم و با مانتوم عوض میکنم ، حتی شال مشکی رنگم و هم از سرم بیرون نمیارم ؛

نگاهی به آینه میندازم ، من هیچ شباهتی به اون دختر دبیرستانی پنج سال قبل نداشتم !

نه نگاهم شیطنت گذشته رو داشت و نه لب هام مثل گذشته به خنده باز میشد !

آهی میکشتم ، این روزها حساب آه هایی که از سینه ام خارج میشه هم از دستم در رفته. دل از آینه میکنم و از اتاق بیرون میرم ، وارد آشپزخونه میشم ، کیان غرق در فکر در حال غذا درست کردنه !

با دیدنش توی اون ژست آشپزی پقی میزنم زیر خنده ، صورتش و برمیگردونه و با دیدن من هل میشه و چاقو از دستش میوفته !

بیشتر خنده ام میگیره ، یک روز حتی تصور نمیکردم کیان و در حال آشپزی کرده بینم اونم
با این دقت و ظرافت !

سنگینی نگاهش و حس میکنم و وقتی چشمم به چشمش میوفته ، خنده ام کم کم محو میشه !
اونقدر مسخ شده که حالا که من دست از خندیدن برداشتم اون نگاهش و ازم نمیگیره ،
لبخند مصنوعی میزنم و میگم :
-میخوای کتلت درست کنی ؟

به خودش میاد ، نگاهش و ازم میگیره و میگه :

-آره چیز دیگه ای به ذهنم نرسید که توی این مدت کم بشه درست کرد !

سری تکون میدم و میگم :

-عیبی نداره کمک میخوای ؟

کیان : چرا میخوام قرار بود سالاد درست کنی وسایلت توی یخچال هست !

از پررو بودنش لجم میگیره ، روی صندلی میشینم و میگم :

-حالا که فکر میکنم میبینم خیلی خسته ام اصلا حس تکون دادن دست هامو ندارم!

کیان : یعنی میخوای با خیال راحت بشینی و کار کردن منو ببینی؟

با نیش باز سری تکون میدم ، لبخند بدجنسانه ای میزنه و میگه :

-پس منم به جبران خستگیم امشب میام و پیش خانومم با آرامش میخوابم!

باعصبانیت میگم :

-جرئتت و نداری!

خنده اش بیشتر میشه ، با همون چشم های شیطنت بارش میگه :

-خدایی جرئتت و ندارم اما من و که میشناسی ؟ برای این که جای خوابم راحت باشه و با

آرامش بخوابم از همه چیز میگذرم!

حق به جانب میگم :

-اگه این جا نشستم و دارم میخندم فقط و فقط برای اینه که نمیخوام شب با کام تلخ بخوابم

کیان!

و گرنه اگه بخوام گلگی کنم ، این غده ی چرکین توی دلم چنان سر باز میکنه که نه تنها کاممون تلخ میشه بلکه عاقبتش میشه نگاه نکردن توی چشم هات شاید برای یک عمر!

درست مثل من لبخند از لب های اونم پر میکشه ، با صدای آرومی میگه :

-اما دوست دارم بگی ، از این خنده هایی که مصنوعی بودنش توی ذوق میزنه ، حرف های دلت بیشتر خوشحالم میکنه !

پوزخندی میزنم و در جوابش میگم :

-حرف دل نه ، درد دل ... البته که دلم درد داره ، البته که حرف برای تو زیاد دارم اما اگه قدرت بیان کردن داشتم اون کتابو به دستت نمیرسوندم !

کیان : نخوندمش !

-چرا ؟ میترسی وجدانت بیدار بشه و مانع انتقام نصفه و نیمه ات بشه ؟

سرزنش گرانه نگاهم میکنه و میگه :

-نه میترسم وقتی درد و دلای تو خوندم نتونم طاقت بیارم و کارگردان این قصه ی تلخو حلق
آویز کنم!

+کارگردانش خودتی! بازیگرشم خودتی، این وسط نقش من چیه نمیدونم اما تو خیلی
خوب بودی، هم توی بازیگری و هم توی کارگردانی این قصه ی به قول تو تلخ!

کلافه نفسی تازه میکنه و میگه:

-هرچقدر حرف بارم کنی چیزی نمیگم ترمه اما امشب نه!

به خدا ظرفیتم پره!

با حرص سری تکون میدم و تکون میدم و میگم:

-فکر کنم برم سالاد درست کنم به نفعمه!

میخوام از جا بلند بشم که صداش مانع میشه:

-ترمه؟

سر جام میشینم و منتظر بهش نگاه میکنم، رنگ تردید و توی نگاهش خیلی خوب میبینم،

به سمتم میاد و روبه روم روی صندلی میشینه!

بهم نگاه میکنه ، یه حرفی بیخ گلوش سنگینی میکنه اما برای گفتنش دو دله ، به چشم هام نگاه میکنه اما فکرش پی سوالیه که میخواد پرسه ، نمیدونم اون سوال چیه که انقدر عذابش میده ، چون دست هاش مشت میشن ، صورتش از خشم قرمز میشه ، دندون هاش روی هم فشرده میشن !

بالاخره دست از جدال با خودش بر میداره و میگه :

-یه سوال پرسم بهم راستش و میگی ؟

کنجکاوانه بهش نگاه میکنم ، نمیدونم این چه سوالیه که کیان برای پرسیدنش این همه به خودش سختی میده ، بدون این که چیزی بگم ، سرم و به علامت مثبت تکون میدم !

با نگاه نافذی به چشم هام زل میزنه ، انگار میخواد تا عمق ذهنم نفوذ کنه و افکارم و بخونه ، در همون حال با صدایی که به سختی از ته حنجره اش بیرون میاد میگه :

-نگاه شهاب به تو منو ترسوند ترمه ! میخوام به خودم بقبولونم اشتباه کردم اما یه فکر

مثل موریانه داره مغزمو میخوره !

فکری که از وقتی به سرم زد ، داره ذره ذره نابودم میکنه !

سکوت میکنه ، بی توجه به حیرت من دست هامو توی دست هاش میگیره ، سرش و خم میکنه و چندین و چند بار پشت دست هام و میبوسه !

باورم همیشه این کیانه که رفتارش به رفتار یه مجنون شبیه !
با صدای ملتمسی میگه :

-بگو که توی این پنج سال حسست نسبت به من عوض نشده ! بگو قلبت حتی برای ثانیه ای برای یه مرد دیگه نلرزیده !

بگو ترمه بذار آتیش دلم خاموش بشه !

بین وقتی دارم بهت التماس میکنم یعنی وضعیتم اونقدر وخیم هست که غرورم و زیر پا گذاشتم !

اشکم با دیدن این مرد که این طور ناله میکنه در میاد ، دست هام میلرزه اما با این وجود ، دست آزادم و بالا میبرم و روی سرش میذارم !

شقیقه اشو روی پام میذاره و چشم هاشو میبندد ! نوازش گرانه دستمو لابه لای موهاش حرکت میدم و با صدای ضعیفی میگم :

-کیان قلب من بعد از تو برای هیچ کس نلرزید ، اصلا مگه نمیدونی زن ها فقط یک بار عاشق میشن ؟

حبس شدن نفسش رو احساس میکنم ، سرش و بالا میگیره ، چشم هاش از اشک یا شاید هم از شعف برق میزنه ، به خودش مسلط میشه و میگه :

-یعنی تو هنوز منو دوست داری ؟ آره خانوم ؟

-کیان گفتم زن ها یک بار عاشق میشن اما نگفتم تا آخر عمر عاشق میمونن !

کیان: چرا انقدر حرف هات تناقض داره ؟

-نداره حرف های منو فقط کسی درک میکنه که درست مثل خودم عشقشو توی سینهش خاک کرده باشه ! کسی که مثل خودم دل شکسته باشه !

+مدام بهم یادآوری میکنی دلتو شکستم ، که زندگیتو تباه کردم نیاز به یادآوری نیست من خودم هر لحظه به یاد کاری که باهات کردم به خودم لعن و نفرین میفرستم !

-اشتباه میکنی لعن و نفرین نکن به جاش کلاهتو قاضی کن و به این باور برس که من هیچ کاره ام !

با درموندگی میخواد لب از لب باز کنه که صدای زنگ آیفون بلند میشه ، ابرویی بالا میندازم و میگم :

-منتظر کسی بودی ؟

با تعجب میگه :

-نه ...

هاج و واج سر جاش نشستته که زنگ تلفن خونه هم به صدا در میاد ، از جا بلند میشه و تلفن بی سیم روی اپن رو برمیداره تماسو وصل میکنه و تلفنو کنار گوشش میگیره در همون حال ، به سمت آیفون میره و پای تلفن میگه :

-بله ؟

نمیدونم پشت خط چی میشنوه که به یک باره رنگش میپره و دستی که برای باز کردن در بالا رفته بود روی هوا خشک میشه !

با نگرانی به سمتش میرم و سراسیمه می‌گم :

-چی شده ؟ برای کسی اتفاقی افتاده ؟

به من نگاه میکنه و خطاب به پشت خطی اش میگه :

-چند لحظه نذار بیان بالا

حرفشو میزنه ، تلفن و قطع میکنه و مسخ شده به چشم هام زل میزنه ، صدام از حد

معمول بالاتر میره :

-خوب حرف بزن بینم چه خبر شده !

گوشه ی لب پایینش و میگزه و با صورتی سرخ شده میگه :

- فقط بفهمم کدوم حروم لقمه ای فتنه گری کرده خودم بیچارش میکنم !

کلافه می‌گم :

-چه فتنه ای کیان ؟ چی شده ؟

عصبانیتش بیشتر میشه :

-یکی تو رو لو داده ترمه ، الان پلیس ها جلوی درن!

رنگ از رخم میپره ، تمام رمقی که دارم از دست و پام میره ، کیان که میبینه به این شکل خودم و باختم بازو هامو میگیره ، تکونی بهم میده و با اطمینان میگه :

-ترمه به من نگاه کن ، گوش بده !

محو و مات نگاهم و بهش میدوزم ، با همون تحکم و اطمینان کلامش میگه :

-اتفاقی نمیوفته !

من کنارتم ، نمیذارم اذیتت کنن.

فقط تو خودت و نیاز امشب دوباره برمیگردیم ترمه باشه ؟ دوباره برمیگردیم همین جا!

در جوابش هیچی نمیگم ، زبونم یاری نمیکنه !

کلافه دست هاشو دور کمر و شونه ام حلقه میکنه و سخت در آغوشم میکشه ، نجواگونه کنار گوشم زمزمه میکنه :

-من نامرد بودم و نفهمیدم ، اونا میفهمن تو بی گناهی !

هیچ کاری باهات ندارن ! قول میدم یک لحظه هم از کنارت تکون نخورم ! اما ببین اگه این طوری بترسی وضع بدتر میشه !

مثل یه بچه ی بی پناه که میخوان از خانوادش جداش کنن ، تو آغوش کیان مچاله میشم ، فکر این روزو کرده بودم اما همیشه فکر کردن آسون تره تا تجربه کردن!

حلقه دست هاش تنگ تر میشه ، اونقدر زیاد که سرم کاملاً توی سینه ی پهنش فرو میره ؛ بالاخره من هم طلسم و میشکنم ، آخه عاشقی که چیزی حالیش نیست !

دست هام و بالا میبرم و دور گردنش حلقه میکنم ، نفس هاش عمیق و کشدار شده ، شامه ام از عطر مردونه اش پر شده !

شالم کنار رفته ، پایین گوشم و میبوسه و زمزمه میکنه :

-همیشه کنارت میمونم ترمه قول میدم!

با مظلومیت میگم :

-کیان من میترسم !

+هیشش! گفتم که من کنارتم !

-این و که میگی بیشتر میترسم ! چون حرف هات روی قلبم ثبت میشه ، دوباره میزنی زیر

قولت دوباره من میمونم و تنهاییام !

+ترمه من همون روزی که دلتو شکستم پشیمون شدم ، فرداش اومدم دنبالت اما ...

مکت میکنه و با لحنی که دلم و آتیش میزنه میگه :

-اما با یه پرچم سیاه روبه رو شدم !

لبخند تلخی میزنم ، معلومه حرف تو دلش زیاده اما صدای تقه هایی که به در میخوره ،

حرف هاشو از بیخ گلویش به عمق دلش میفرسته !

شتاب زده ازش جدا میشم و با وحشت به در نگاه میکنم ، چشم هاشو با اطمینان مبینده و به

سمت در میره ، قلبم چنان تند تند میزنه که اونو بیخ گلوم احساس میکنم !

دست هام از استرس میلرزه و تمام تنم داغ شده ، چنان با ترس و وحشت به در خونه نگاه میکنم انگار جلادم پشت دره و میخواد منو به قتلگاه ببره !

کیان در و باز میکنه ، فرزاد و خیلی خوب میشناسم ، با لباس فرم پشت در ایستاده ، کنکاش گرانه نگاهش و داخل خونه میچرخونه و روی من قفل میشه !

نگاهش فقط از سر تعجب و بدون قصد و غرض اما همین نگاه بی منظور هم به مزاج کیان خوش نیواد !

با اخم هایی در هم و با جدیت میگه:

- کی این خبر و گزارش کرد ؟

فرزاد با سختی نگاهش و از من میگیره و به کیان میدوزه ، بهت و حیرت توی چشم خیلی

خوب مشاهده میشه ؛ سرش و به طرفین تکون میده و میگه :

-نمیدونم ! اتفاقی دیدم که گزارش اومده مبنی بر این که یه دختر با اسم و شناسنامه جعلی پنج سال پیش از کشور خارج شده و الان برگشته!

توی گزارش آدرس خونه ی تو ثبت شده بود برای همینه که من پرونده رو قبول کردم!

با همون حیرت به منی که از ترس دارم میلرزم اشاره میکنه و میگه :

-کیان این جا چه خبره ؟

کیان با تاسف سری تکون میده و میگه :

-اونی که شناسنامه جعل کرده و با یه اسم دیگه از کشور خارج شده زن من بوده!

تعجب فرزاد رفته رفته بیشتر میشه ، با بهت میگه :

-اما این کار جرمه !

کیان: جرمه ! اما نه برای ترمه ، توی این ماجرا اون از همه بی گناه تر بود!

فرزاد : کیان تو خودت باید بهتر بدونی قانون با شواهد پیش میره ! شواهدم همه مثل روز
روشنه!

کیان : میدونم ! ببین فرزاد ، کاری ندارم مسئول این پرونده تویی یا کس دیگه امشب

ترمه رو میارم کلانتری اما زمو دوباره با خودم برمیدونم!

شده ، سند بذارم ، برم ریش سفید های محلو واست جمع کنم ، شده تمام زندگیمو بدم
نمیدارم ترمه حتی واسه ی یک ساعت بیوفته توی بازداشتگاه !

اگه این قولو بهم میدی میارمش اگر نه قانونو زیر پا میدارم میزنم به سیم آخر
ترسم و فراموش میکنم و با دلی بی تاب نظاره گره کیانی میشم که با حرف هاش هر لحظه
بیشتر از قبل ، قلبم و به طپش وا میداره !

خداروشکر میکنم که کیان با جدیت به فرزاد خیره شده و به من نگاه نمیکنه ، که اگه نگاه
میکرد عشقی که توی چشم هام زبونه میکشید رو خیلی خوب میدید!

اما انگار فرزاد میبینه و درک میکنه ، با افسوس سری تکون میده و در جواب کیان میگه :
-من پایین منتظرم !

کیان با همون جدیت کلامی میگه :

-هنوز قولی به من ندادی فرزاد !

فرزاد با تردید به کیان نگاه میکنه و میگه :

-تمام سعیمو میکنم کیان اما قول نمیدم تو خودت مرد قانون بودی درک میکنی !

اخم های کیان در هم میره ، لب هاش برای اعتراض کردن تکون میخوره که فرزاد ملتمس میگه :

-بین دارم بهت میگم خودتون بیاین پایین ! وگرنه نیروی خانم هم داریم که پایین منتظرن ، هر کس دیگه ای جای شما بود قطعاً الان با دستبند میبردنش !

واسه ی ما و خودت دردسر نساز ، بیا پایین جرم ترمه رو هم سنگین تر نکن !

حرفش و میزنه و سوار آسانسوری که حالا به طبقه ی ما رسیده بود ، میشه !

کیان با کلافگی پشت گردنشو ماساژ میده و درو میبنده ، برمیگرده و به چشم های ترسیده ام نگاه میکنه ، دوباره بچه میشم و با غم میگم :

-میندازنم زندان ؛ میدونم .

نفسی از سر کلافگی بیرون میده و به سمت میاد ، میدونم قصدش چیه ، میخواد برای تسکین روح و روانم صدای قلبش و بهم هدیه بده ! میخواد باز با آغوشش تنم و به آتیش بکشه !

دستم و جلوش میگیرم و مانع نزدیکی اش به خودم میشم ، با غم میگم :
 -کاریه که خودم کردم ، میترسم آره خیلی میترسم اما من میدونستم و دونسته برگشتم ؛
 کیان ؟ شهاب بی تقصیره مبادا اسمی ازش بیاری !

نمیخوام عذاب وجدان اونم دامنم و بگیره !

با ناراحتی نگاهم میکنه ، دستش و به سمت دراز میکنه و میخواد دستم و اسیر کنه که
 پشتم و بهش میکنم ، برگشتم همزمان میشه با قطره اشکی که روی گونم میچکه !

صدای نفسی بلندی که از ناراحتی از سینش خارج میشه رو میشنوم !

بی توجه به سمت اتاق میرم و در و پشت سرم میبندم ، گریه ام اوج میگیره ، انگشتم و به
 دندون میگیرم تا مبادا صدای حق هقم بلند بشه و به گوش کیان برسه !

میخواستم امشب سختی هامو فراموش کنم اما آرامش حتی برای یک ثانیه هم مهمون دلم
 نمیشه !

نمیخوام با معطل کردنم ، به حدس و گمان های بد فرزاد دامن بزنم !

مانتومو میپوشم ، لرزش دست هام علیه اما ناشیانه ، خودم و به اون راه میزنم و به ترسم غلبه میکنم !

از اتاق خارج میشم ، کیان در حالی که طول و عرض خونه رو با قدم های محکم طی میکنه پای تلفن با جدیت مشغول مکالمه است که البته ، با کمی دقت میشد فهمید مخاطب این مکالمه ، وکیله !

اشاره ای به در خونه میکنم و خودمم به همون سمت میرم ، کفش هامو پام میکنم و منتظر کیان می ایستم ؛ در حالی که سخت مشغول امر و نهی کردنه ، از خونه بیرون میاد و در و قفل میکنه ، دکمه ی آسانسور و میزنه ، هر دو منتظر آسانسوریم و هر دو احساس بدی داریم ، کیان رفته رفته کلافگی توی صداش بیشتر میشه و من رفته رفته ترس توی دلم بیشتر از قبل رخنه میکنه !

بالا اومدن آسانسور ، همزمان میشه با قطع شدن مکالمه ی کیان !

آهی میکشم و سوار میشم ، کیان هم پشت سرم میاد و دکمه ی پارکینک رو میزنه !

سنگینی نگاهش رو احساس میکنم ، و همین سنگینی باعث میشه ، چشم هام و به کف
آسانسور بدوزم !

یک قدم به سمتم برمیداره ، دست گرم و مردونه اشو زیر چونه ام احساس میکنم !

سرم و بلند میکنه و وادارم میکنه به چشم هاش خیره بشم !

انگار با نگاهش قصد داره تا مغز و استخون ذهنم نفوذ کنه !

آخم ریزی که صورتش و پوشونده از هر زمان دیگه ای جذاب ترش کرده.

لبخند تسکین دهنده ای میزنه و با صدای بم و مردونه اش قلبم و به طپش میندازه :

-الان اگه حرفی بزنم باز میخوای حماقتم و به روم بیاری اما بهت قول میدم بعد این هر اتفاقی

هم بیوفته ، من تنهات نمیذارم ترمه ! به هیچ وجه.

لبخند بی جونی میزنم و غمگین میگم :

-حس میکنم به ته خط رسیدم !

انگشت اشاره اشو بالا میبره و روی لبم میذاره ، با جدیت میگه :

-هیش ... نگو به ته خط رسیدم ، بگو نقطه ، سر خط میدونی یعنی ؟ یعنی یه زندگی جدید !

میخندم و میگم :

-عوض نشدی هنوزم مثل گذشته حرف هات شیرینه !

کیان : تو که نبودی تلخ شده بودم !

بهش نگاه میکنم و با سکوتم جوابش و میدم ، آسانسور می ایسته ؛ پیاده که میشیم ، دوباره ترس برم میداره !

لب میگزیم تا مبادا رسوای عالم بشم ، توی این جدال ، دست سردم به یمن دست های مردونه ای چنان گرم میشه که انگار هیچ سرماییی توی دنیا وجود نداره !

با وجود این حس خوب ، میخوام از این گرما دل بکنم که دستم و بیشتر از قبل فشار میده !

نگهبان ، با تعجب به ما نگاه میکنه ، کیان در ساختمونو که باز میکنه ، دلم هری پایین میریزه ! دیدن ماشین پلیس و مامور های آگاهی چیزی نبود که آدم بتونه نسبت بهش بی تفاوت باشه !

کیان دستم و ول میکنه و با صدای آهسته و البته جدی میگه :

-همین جا منتظر بمون !

ناخودآگاه به بازوش چنگ میزنم ، برمیگرده و نگاهم میکنه ، با دیدن رنگ پریده ام ،
دلجویانه و با اطمینان میگه :

-ترمه اتفاقی نمیوفته همین جام ، فقط میخوام برم حرف بزنم باشه ؟

مثل بچه ها بغض میکنم و باز مثل بچه ها ، مطیع کلام کیان میشم !
دستش و رها میکنم و می ایستم ، فرزاد منتظر به ما نگاه میکنه ، کیان یک قدم به سمتش
بر میداره و روبه روش می ایسته .

صداشون خیلی خوب به

گوشم میرسه کیان :

ترمه رو خودم میارم .

فرزاد تشرگونه و با اعتراض میگه : همیشه کیان باید با ما بیاد !

کیان از همون نگاهی که هیچ جنبه ای نمیتونه جلوش دومم بیاره رو نثار فرزاد میکنه و با
تحکم کلامش میگه :

-همین که گفتم ، ترمه با من میاد ، نترس کسی به خاطر این مسئله توییخت نمیکنه ، منم
اگه میخواستم فراریش بدم راه پشت بوم عاقلانه تر بود .

فرزاد مردد به کیان نگاه میکنه ، انگار خیلی خوب میدونه مخالفت کردن فایده ای نداره !
سری تکون میده و میگه :

-باشه.

اما کیان من بهت اعتماد کردم داداشم پشت سر ما بیا ، منو تو دردرس ننداز !

کیان سری تکون میده ، تردید فرزاد خیلی راحت قابل مشاهده است .

ناچارا رو به مامور های پلیس میکنه و میگه :

-سوار شین برمیگردیم اداره !

سری تکون میدن و مطیع سوار میشن ، ماشین اون ها که حرکت میکنه ، کیان به سمت من
میاد .

هیچ رقمه نمیدونم چطوری محبتاش و جبران کنم ، اگر هر کس دیگه ای جای کیان بود زودتر
میرفت شکایت میکرد و از این که پنج سال گولش زدن هیچ رقمه گذشت نمیکرد !

اما کیان با مردونگی تمام پشتم در اومد و چنان استوار بودنش و ثابت کرد که ته دلم قرص
شد !

انقدر کلافه و غرق در فکر هست که متوجه ی نگاهم نمیشه !

روبه روم می ایسته و میگه:

-میرم ماشین و از پارکینگ بیارم همین جا منتظر باش !

سری تکون میدم ، ترس دارم اما حداقل دلم خوشه که کیان هست ، که تنها نیستم و با این که
منطقم مدام بهم تشر میزنه ، اما ته قلبم رفته رفته نسبت به کیان روشن تر میشه !

ماشین و بیرون میبره ، به سمتش میرم و سوار میشم !

ماشین و به حرکت در میاره و

دوباره با موبایلش شماره ای رو میگیره و تا زمانی که تماس وصل بشه ، پوست لبش رو با کلافگی میکنه ، بالاخره مخاطبش جواب میده ؛ کیان با کلافگی میگه :

-چیشد فردین؟

نمیدونم اون مخاطب چی میگه که صدای کیان به یک باره بلند میشه :

-قانون و ماده و تبصره اش و خودم میدونم ، این همه پرونده از زیر دستت گذشته فقط بهم بگو چه جوری با مجازات مالی سر و تهشو هم بیارم ???

باز نمیدونم اون مخاطب چی بهش میگه که کیان با همون کلافگیش میگه :

-الان راه بیوفت بیا! من دارم میرم کلانتری اون جا همه چی و مفصل بهت میگم بینم چه گلی به سرم میگیری !

ولی به من گوش کن فردین ، چون بهت اعتماد داشتم اومدم سراغ تو چون میدونم یه پرونده ی ناموفقم نداشتی .

من و ناامیدم نکن ، تمام دفتر و دستکتو با خودت بیار تمام فکرتو بذار روی این پرونده ،
 خسارت منهل کردن پرونده های دیگه اتو خودم میدم تو فقط نذار زن من بیوفته زندان +....
 -بهش میگم اما اونم تا به جایی میتونه سکوت کنه و چیزی نگه تو فقط سریع تر بیا تا کار بیخ
 پیدا نکرده .

+....

-باشه ، منتظرم .

تلفن و قطع میکنه ، خجالت زده سرم پایینه و با انگشت های دستم بازی میکنم ، متوجه ی
 شرمندگیم میشه ، دستش و جلو میاره و دستم و میگیره ، با فشار محکمی که به دستم میده
 ، بهم این باور و میده که تا آخرش مثل کوه پشتمه .

سکوت بینمونو میشکنه و میگه :

-ترمه میخوام به چیزایی بهت بگم .

سرم و بلند میکنم و منتظر نگاهش میکنم ، در حالی که چشم هاش به خیابونه با جدیت میگه :

-خودت که میدونی مجازات جعل سند چیه؟

بغض میکنم ، نیم نگاهی بهم میندازه و وقتی متوجه ی چشم های بارونیم
میشه با کلافگی میگه:

-بین با اشک هات نمیداری آدم دو کلوم حرف منطقی بزنه.

لب میگزم و به سختی مانع ریزش اشک هام میشم ، با صدای ضعیفی میگم :
-حرف تو بزنی !

دوباره نیم نگاهی بهم میندازه و میگه :

-قول بده اشک نریزی و گرنه میزنه به سرم قانون که هیچ ، خودمم فراموش میکنم .

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-باشه ، قول میرم گریه نکنم .

با تردید نگاهم میکنه و بعد از یک مکث طولانی میگه :

-مجازات جعل سند گاهی اوقات تا سه سال حبس هم صادر میشه .

با این که میدونستم، اما بند دلم پاره میشه، دستم و بیشتر از قبل فشار میده و با اطمینان میگه :
 -بذار حرفم و تموم کنم ، به کار کشته ترین وکیل تهران زنگ زدم ، فعلا نمیتونم بگم نظر
 اون چیه اما بهش اعتماد دارم تا زمانی که اون برسه هیچ حرفی ، تاکید میکنم هیچ حرفی به
 فرزاد نمیزنی .

بگو تا وکیلم نیاد لب از لب باز نمیکنم باشه ؟

خیره بهش ، سکوت میکنم .

به جای این که جواب سوالش و بدم ، با صدای آرومی میپرسم :

-چرا داری انقدر به من کمک میکنی ؟ در حالی که من پنج سال ازت قایم شدم.

-بابت این پنج سال ازت دلخورم ، فکر نکنم حالا حالاها دلخوریم رفع بشه ، قلبم آتیش

میگیره وقتی به یاد میارم که تو تمام این پنج سال من در حالی که هر ثانیه اش برام مثل جون

دادن بود تو با شهاب تو یه کشور دیگه زندگی میکردی .

اگه بخوام بگم ، نگفته ها زیاده .

اونقدری که انبار دلم از کلمات پر شده.

نمیدونم روزی میرسه این کلمات در هم برهم و جمله کنم و تحویلتم بدم یانه ، اما هر بار

با دیدنت حرف های دلم بیشتر میشه و هر بار به یه نحوی به دلم میقبولونم مخاطبت مایل

به شنیدن نیست پس باید اون کلمات هم دفن بشه اما دفن کردن حرف های دلم که این روز ها به بیخ گلوم رسیده برام از هر کاری سخت تر شده.

نمیدونم این حرف های ضد و نقیض و درک میکنی یانه!

اما مطمئنم ، صداقت کلامم رو حس میکنی ، ترمه میدونم هنوز من و دوست داری .

امشب صدای قلبت و شنیدم ، مثل قلب من کوبنده بود ، یه زمانی بهت گفتم قلب آدم ها دروغ

نمیگه ، وقتی نا امید بودم ، تپش دیوانه وار قلبت برام صدای زندگی بود.

میدونم دلخوری حقم داری، با این که این پنج سال جدایی حقمون نبود ، اما همه رو جبران

میکنم قول میدم .

سکوت میکنم ، دیگه نمیدونم ذهنم و روی چی

متمرکز کنم ؟ روی اشتباهی که کردم و الان

دارم میرم تا تاوان پس بدم !

روی سختی هایی که کشیدم و هنوز غبارشون روی دلمه .

روی صحبت های کیانی که به قول خودش حرف هاش بوی صداقت میده !

آهی میکشم و سکوت میکنم ، با این ذهن آشفته حرف زدن دیوونگی محض بود پس سکوت میکنم ، سکوت میکنم و تا رسیدن به قتلگاه ترسناکم هیچ حرفی نمیزنم .

ماشین و جلوی کلانتری پارک میکنه ، نگاهم و میدوزم به جمعیتی که در رفت آمدن ، به اونایی که دست بند به دست وارد میشدن و یا به دزد های سر چهارراهی که صورتشون زخم و زیلی بود.

اصلا باورم نمیشه ، من هم به عنوان متهم دارم وارد میشم ؛ مطمئنا اگه کیان نبود من هم دستبند به دست اسیر یکی از این مامور ها بودم.

کیان که نگاه ترسیده ام و میبینم ، برمیگرده سمتم ، هر دو دستم و اسیر میکنه .

به چشم هاش نگاه میکنم اما حواسم جای دیگه است ، مثلا پشت میله های زندون یا دادگاه.

رفته رفته ترسم بیشتر میشه و همین ترس باعث میشه خیره به چشم های کیان ، اشک هام جاری بشه.

نگاهش رنگ غم میگیره ، دستش و بالا میبره و با شصت دستش ، نوازش گرانه روی گونم میکشه .

چشم هامو مبیندم و گونم و به دستش میکشم .

سرش و جلو میاره و بوسه ی عمیقی به پیشونی ام میزنه .

بوسه ی داغش اونقدر عمق داره که شیرینی اشو با تمام وجود حس میکنم .

سرشو پایین تر میاره و پیشونیشو به پیشونیم می چسبونه ، با دست مردونه و گرمش ، گونه

ام و نوازش میکنه و با صدایی که ته دلم و قرص میکنه میگه :

-از هیچی نترس زندگیه من باشه ؟ تو همه ی وجودمی ، از تنها دارایی ام تا پای جونم

محافظت میکنم .

لبخندی میزنم و سری تکون میدم ، آهی میکشه و ازم فاصله میگیره ، در همون حال میگه :

-دیگه پیاده شو !

باز هم سری تکون میدم و از ماشین میشم ، به سمت کیان میرم .

دستم و محکم میگیره و پا به پام ، وارد کلانتری میشه .

بدون این که از کسی پرس و جو کنه ، یک راست به سمت اتاقی میره و بعد از چند تقه ای که میزنه ، درو باز میکنه .

فرزاد پشت میز نشسته ، با دیدن ما نفسی از سر آسودگی میکشه و میگه :
-اومدین ؟

کیان با اخم های در هم سری تکون میده ، دستم و از دستش بیرون میکشم و چون توان ایستادن ندارم ، روی صندلی جلوی میز فرزاد میشینم .

فرزاد، نگاه مرددی به کیان میندازه و میگه :

- میدونی که باید ببرمش اتاق بازجویی ؟

رنگ چهره ی کیان ارغوانی میشه ، با عصبانیت میگه :

- همیشه منم باید باشم !

انگار خون فرزاد هم از این زورگویی کیان به جوش میاد چون اونم عصبانی میشه و میگه :

-روند قانون اینه من تا کجا میتونم کوتاه پیام و رو حرفت حرف نیارم؟ بهت قول دادم هوای ترمه رو داشته باشم، تو هم یه کم کوتاه بیا باشه؟

کیان با اعتراض میخواد چیزی بگه که من به خودم جرئت میدم و زبون باز میکنم:
-کیان بذار کارش و انجام بده! یه بازجویی ساده است طوری همیشه.

کیان مردد بهم نگاه میکنه، رو میکنم به فرزاد و میگم:

-من تا قبل از اومدن وکیلیم هیچ حرفی نمیزنم.

فرزاد مطیع سری تکون میده و میگه:

-باشه بهش زنگ بزن بیاد.

اشاره ای به کیان میکنم و میگم:

-کیان زنگ زد، تو راهه میاد.

فرزاد سکوت میکنه و دیگه چیزی نمیگه، سرم و پایین میندازم و دوباره توی افکارم غرق میشم، حدود ده دقیقه بعد، وکیل میاد.

کیان بدون این که حرفی بزنه از اتاق خارج میشه ، فرزاد از این فرصت استفاده میکنه و روبه روم میشینه ، منتظر بهش نگاه میکنم ، نمیذاره انتظارم طولانی بشه و به حرف میاد :

-چرا این کارو کردی ؟

از لحن تندش تعجب میکنم، نمیدونم در جوابش چی بگم ، خودش دوباره میپرسه :

-چطور چنین کار ابلهانه ای کردی و در حالی که زنده بودی پنج سال تمام خودتو از همه مخفی کردی ؟

اخم هام در هم میشه ، منم لحنم و مثل خودش کوبنده میکنم و میگم :

-وقتی جای من نبودى حق سرزنش کردن منو نداری !

مگه نشنیدی میگن تا کفش پاره ی کسی و به پا نکردی راه رفتتو مسخره نکن !

فرزاد : اما کاری که تو کردی حماقت محض بود هم به ضرر خودت تموم شد هم پنج

سال تمام کیان تو نبودت سوخت ، تو ندیدی .

منی که هر لحظه شاهد بودم میتونم با جرئت بگم کارت حماقت بود دختر جون حماقت.

اشک تو چشم هام جمع میشه ، اما خودم و نمیازم و میگم :

-منم نخواستم آواره ی غربت بشم مجبور شدم میفهمی ؟

اصلا تو که مردونگی اتو انقدر به رخم میکشی بگو ببینم چرا نگفتی قصد کیان از اومدن توی زندگیه من انتقامه هان؟ چرا گذاشتی دلش روز به روز سیاه تر بشه و نفرتش از منو خانوادم بیشتر ؟

چرا بهش نفهموندی یه دختر هجده ساله تو اتفاقاتی که چندین سال قبل افتاده تقصیری نداره ؟

آره من اشتباه کردم ، اما من کیان و دوست داشتم فرزاد ، خودتو بذار جای من در حالی که از هر طرف تحت فشار بودم کیان اومد توی زندگیم و با مردونگیش ، احساس دخترونمو قلقلک داد.

منی که هیچ محبتی از جانب پدرم ، مادرم و اطرافیانم نداشتم ، منی که هیچ تجربه ای نداشتم با دو کلوم حرف عاشقانه ی کیان دلم و باختم.

عشقم هوس زود گذر دختر دبیرستانی نبود ، من از ته دلم عاشق شده بودم.

درک میکنی ؟

کیان اونقدر توی وجودش مردونگی داشت که منه بی تجربه حاضر بودم تمام زندگیم و کنار بذارم و فقط با اون باشم ، با اومدن اون تو زندگیم ، دنیای تاریکم روشن شد ، دیدم به زندگی عوض شد.

احساس خوشبختی میکردم و در حالی که در حد مرگ به کیان اعتماد داشتم اون منو به بدترین شکل ممکن کویید قلبم و شکست ، غرورم و زیر پاهاش له کرد.

در حالی که من فکر میکردم ، حسم به کیان متقابله ، با کوبنده ترین لحن ممکن گفت هیچ وقت دوستم نداشته.

من تنها بودم فرزاد ، کیان تنهاترم کرد ، کیان تموم آرزوهای دخترنمو ازم گرفت. تصورم از زندگی وحشتناک شد ، با این وجود ، هیچ وقت پشت سرش آه نکشیدم هیچ وقت نفرینش نکردم و هیچ وقت ظلمی که در حقم کرد و جار نزدم فقط رفتم ، خودش گفت برو منم رفتم .

شاید از حرف هام چیزی نفهمی ، شاید فکر کنی من این پنج سال و با راحتی زندگی کردم اما این طور نبود !

اصلا خودت بین من چیزی نمیگم خودت بین و قضاوت کن !

تو چشم های من برق

گذشته رو میبینی ؟ نه ...

فقط یه غم آشکاره.

رفتارم مثل یک جوون بیست و

سه ساله است؟ نه ، نیست .

دلم مرده ، کاش بفهمین کاش درک کنین من اگه گفتم مردم واقعا مرده بودم.

دلم مرده ، حتما که نباید جسمم و خاک کنین ، من روی قلبم خاک ریختم من ترمه رو خاک

کردم همه و همه ی این درد ها همه ی این عذاب ها رو کیان به من داد ، ولی مثل همیشه ،

کسی که مستحق نگاه ها و حرف های تحقیر آمیزتونه منم نه کس دیگه .

سکوت میکنم ، انقدر به رگبار حرف هام بستمش که حواسم نشد نگاه فرزاد به جای من

پشت سرم و نشونه گرفته.

سرم و بر میگرددونم و با دیدن کیانی که با چشم های سرخ شده نگاهم میکنه ، آه از نهادم بلند

میشه .

فرزاد که انگار سردرگم شده ، طرف کدومونو بگیره از جا بلند میشه و با میانه گری میگه :
 -من ترمه رو میبرم تو به اتاق خلوت تا با وکیلتون حرف بزنه ، بعدشم میره برای بازجویی .
 تا اون موقع تو این جا بمون .

فرزاد میگه و کیان حتی برای ثانیه ای هم نگاهش نمیکنه .

تیر نگاهش فقط چشم های دلخور منو نشونه گرفته ، عذابی که میکشه ، منو از بیان کردن
 اون حرف ها پشیمون میکنه .

ناچاراً از جا بلند میشم ، هر چی بیشتر اون جا بشینم و به چشم هاش نگاه کنم ، هر دومون
 بیشتر عذاب میکشیم .

از جا بلند میشم ، دستش و روی دستگیره در گذاشته و این یعنی برای خروج باید اول
 اجازه صادر بشه ، منتظر نگاهش میکنم ، هیچ حرفی نمیزنه ، فرزاد به جای من کلافه میشه
 و میگه :

-از جلوی در برو کنار تا ترمه بتونه بره بیرون کیان !

خیره به چشم هام ، دستش و از روی دستگیره ی در برمیداره .

نگاهم و از چشم هاش میدزدم و به سرعت برق از اتاق بیرون میرم .

به محض بیرون رفتن ، چشم تو چشم

مردی حدودا سی و پنج ساله میشم ، رفتار و متانت و همچنین استایل شیکش ، موفقیت

کاریشو داد میزنه ، به سمت میاد و میگه :

-خانم ترمه فروزان ؟

پوزخندی میزنم و سری تکون میدم ، خیلی وقت بود که کسی با این اسم صدام نزده بود هر

چند درست ترش این بود که بگه ترمه سرمد.

اشاره ای میکنه و میگه :

-دنبالم بیاید .

سری تکون میدم ، به سمت یکی از اتاق ها میره و درش و باز میکنه ، وارد میشم و اونم پشت

سرم میاد .

اتاقی مشابه اتاق فرزاد.

روی صندلی میشینه و به روبه روش اشاره میکنه ، کاغذ و خودکاری بیرون میاره و منتظر به من نگاه میکنه ، رو به روش میشینم ، با جدیت تمام میگه :

-ببینید این جا فقط من حضور دارم و شما منم تمام تلاشمو برای مختومه کردن این پرونده میکنم پس ازتون خواهش میکنم حتی کوچکترین جزئیات رو هم به من بگید .

آب دهنم و قورت میدم و بهش نگاه میکنم ، انقدر با جدیت حرف میزنه و نگاه میکنه که آدم از خودش خجالت میکشه .

وقتی میبینه هاج و واج نگاهش میکنم دوباره میگه :
-وقت نداریم خانوم فروزان شروع کنید .

ناچارا سری تکون میدم و شروع به

حرف زدن میکنم ، از روزی که اون

دختر به جای من تصادف کرد ، از

حاج صابر که مجبورم کرد از این

کشور برم.

اسمی از شهاب نبردم و این وسط تمام جرم و انداختم گردن خودم.

از اعدام حاج صابر و در آخر از پدرم گفتم ، از محمد سرمد.

با دقت به حرف هام گوش میکنه و همه چیزو ریز به ریز مینویسه ، بعد از نیم ساعت

حرف زدن بی وقفه ، بالاخره نفس تازه میکنم و صاف میشینم .

سکوت کرده و هیچ حرفی نمیزنه فقط با اخم ریزی خیره به برگه ی یادداشت هاش شده و

انگار فراموش کرده من هم اون جا حضور دارم

حدود ده دقیقه بررسی و واریسی بالاخره کاغذ رو ، روی میز میذاره و از توی کیفش کتابی

رو بیرون میاره ، چند صفحه رد میکنه و بالاخره به حرف میاد :

- اگه بخوام عامیانه بگم تا بفهمی ، ماده پونصد و سی و دو قانون میگه:

جعل سند علاوه بر جبران خسارت وارده ،

به حبس از شش ماه تا سه سال یا به سه تا هجده میلیون جزای نقدی محکوم میشه که البته این رای به نظر دادگاه بستگی داره.

بنابر تشخیصی که من میدم از اون جایی که شما هم خودتو مرده جا زدی ، هم سند جعل کردی و هم با اون سند جعل به خارج کشور سفر کردی احتمال این که قاضی با جزای نقدی کوتاه بیاد نیست .

حرف هاش بند دلم و پاره میکنه ، از یه طرفیم عصبانی میشم، نمیدونم این چه جور و کیلیه که به جای این که امیدواری به نجات پیدا کردنم بده ، ته دلم و این چنین خالی میکنه ، لب های خشک شده ام و با زبون تر میکنم و میگم :

-خوب؟

متفکر ته خودکار رو ، بین دو لبش میذاره و میگه :

-خوب باید یه کاری کنیم که جرم تنها متوجه ی شما نباشه ، توی این جرم کسی باهاتون همدستی یا معاونت کرده

؟

با اطمینان میگم :

-نه هیچ کس.

+خوب شما گفتید پدرتون یعنی همون آقای صابر فروزان تهدیدتون کردن که حق ظاهر شد در ملع عام و بازگشت به خونه رو ندارید ، مجبورتون کردن ؟ یا نه یه تهدید ساده بود ؟

- لحن تندش منو ترسوند ، انقدر با اطمینان گفت اگه برگردی خودم میکشمت که ترسیدم ، از یه طرفم مشکلات روحی خیلی بهم فشار آورد اینه که شناسنامه جعل کردم و رفتم.

+خوب این یعنی خودت ، خودتو مرده جا نزدی و اون دختری تو به جای خودت دفن نکردی ؟

-نه ابد ، من بعد اون تصادف دیگه اون دختری ندیدم .

+بسیار خوب ببینید

این جا مجرم اصلی حاج صابر اما این چیزی از جرم شما کم نمیکنه ، شما باید میومدی و اعلام هویت میکردی ، نه این که شناسنامه جعل کنی و بری یه کشور دیگه و با اون اسم زندگی کنی
اما ...

منتظر نگاهش میکنم که ادامه میده :

-ما باید کاری کنیم که جرم متوجه ی شما نباشه

خوب ببینید توی اتاق بازجویی اولاً باید خونسرد باشین ، صداتون بلرزه حتی اگه راست بگین بر علیه اتونه.

سعی کنید اول تو ذهنتون جمله بندی کنید بعد تحویل اونا بدید .

شما گفتید پدرتون تهدیدتون کرده ، این بخش داستانو باید عوض کنید باید بگید ، حاج

صابر مجبورتون کرده. بین این ها رو میگم بهت ، فریب قانون جرمه خوب؟

منم نمیخوام قانونو دور بزnm حقیقتو میگیم اگه پدرت تهدیدت نمیکرد تو مجبور نمیشدی
بری خارج کشور درسته ؟

سری به نشونه ی تایید تکون میدم .

+خوب پس باید بگی پدرم مجبورم کرد و این وسط من هیچ راه فراری نداشتم ، یعنی هیچ راهی نداشتم که بخوام به پلیس خبر بدم یا اعلام هویت کنم این یک ،

دوم این که جرم اون دختر دامن تو رو نمیگیره ، پس مجازاتی هم در کار نیست ؛

حاج صابر مجبورت کرده و تو با میل اون به کشور خارج سفر کردی این سه ، میریم سراغ مسئله ی بعدی .

کی شناسنامه

جعل کرد ؟ تو

یا حاج صابر ؟

وقتی که حاج صابر اعدام شد تو چرا تو این سال ها برنگشتی و اعلام هویت کنی ؟

دستی به پیشونیم میکشم و میگم :

-شناسنامه رو من جعل کردم نه حاج صابر.

+تحت تعقیبش بودی ؟

-نمیدونم اما مدام سر و کله اش پیدا میشد ، هر جا میرفتم جلوم ظاهر میشد و علاوه بر

خودم به جون کیان هم تهدیدم میکرد ، آخرین شبم که بردتش جنگل میخواست

بکشتش کلافه میگه :

-اوف اوف اوف خوب همون شبم دستگیر شد تو میتونستی همون شب از جعل و رفتن به

کشور خارج صرف نظر کنی .

-آره میتونستم اما به دو دلیل نکردم دلیل اول شخصیه دلیل دوم اینکه که فردای همون روز

یکی از طرف حاج صابر اومد پشت در خونمون یکی که مامور عذاب من شده بود ، یکی که

هر کاری میکردم دنبال بود ، مدام به جون کیان تهدیدم میکردن .

عصبانیتش فروکش میکنه ، پوست لبش و با دندون میکنه و میگه :

- پس تهدیدتون میکردن ؟ و این که مدام تحت تعقیب اون ها بودید و مجبور شدید از

کشور خارج بشید حرفم و رسوندم ؟

مردد سری تکون میدم ، دوباره میگه :

- با تهدید حاج صابر شما مجبور به ترک کشور با یه هویت جعلی شدید وقتی حاج صابر اعدام شد چرا برنگشتید ؟

سکوت میکنم ، علتشو خودمم نمیدونم سری به طرفین تکون میدم و میگم :

-نمیدونم ، شاید به خاطر این که فکر میکردم هیچ کس منتظرم نیست ، شایدم برای این که به اون هویت جعلی عادت کرده بودم.

سری با تاسف تکون میده ، نگاهی به ساعت مچیش میندازه و میگه :

-ملاقاتمون زیادی طولانی شد فکر کنم خیلی خوب متوجه شده باشید توی اتاق بازجویی چی باید بگید .

سکوت میکنه و منتظر تاییده من میمونه ، سری تکون میدم و بهش این اطمینانو میدم که تمام حرف هاش و درک کردم.

با خیال نسبتاً راحت از جا بلند میشه و به سمت در اتاق میره ، دنبالش میرم درو که باز میکنه ، چشمم به کیان میوفته که روبه روی اتاق رو صندلی نشسته و سرش و بین دست هاش گرفته و پای چپش و با کلافگی تکون میده .

با صدای در سرش و بلند میکنه ، نگاهم به نگاهش گره میخوره ، چشم هاش سرخه سرخه و رنگش پریده .

لبخند محوی میزنم و به سمتش میرم ، شانس میارم که موبایل و کیل همون لحظه زنگ میخوره و اونم از مون فاصله میگیره .

روبه روی کیان می ایستم ، رنگ دلدادگی نگاهش ، به منم سرایت میکنه .

میدونم شنیدن اون حرف ها خیلی براش گرون تموم شده اما کماکان لبخند میزنه و با مهربونی نگاهم میکنه .

دستش و خم میکنه و دستم و توی دست گرم و مردونه اش میگیره ؛ مثل همیشه ، با فشردن شدن دستم بین دست مردونه اش تمام آرامش و امنیت دنیا به دلم سرازیر میشه .

لبخندی مهمون نگاهم میکنه و میگه :

-نمیترسی که ؟

+نمیت رسم .

کیان: میدونی که کنارت هستم ؟

-میدونم ؟

کیان : میدونی که خیلی دوستت دارم ؟

مثل هر بار که این دو کلمه رو از زبونش میشنوم ، نفسم بند میاد .

میخوام حرف بزنی تا طپش قلبم کمتر خودنمایی کنه اما صدام به طرز عجیبی خفه شده و این

وسط ازدحام کلانتری شد یه برگ مثبت به نفع قلب رسوای من .

منتظر بهم نگاه میکنه ، نمیدونم از این دلب به هم دوخته شده چه توقعی داره که اینطور

با انتظار بهشون چشم دوخته .

با صدای فرزاد کیان نگاه سنگینش و ازم میگیره .

فرزاد: ترمه دنبالم بیا !

به کیان نگاه میکنم ، چشم هاشو به نشانه ی تایید میبندم و دستم و ول میکنه .

آهی میکشم و دنبال فرزاد میرم ، کیان گفت برمیگردیم خونه اما الان یکه شبه و من هنوز بازجویی نشدم.

فرزاد در اتاقی رو باز میکنه ، داخل میشم ، یه اتاق با یه میز و دو صندلی و یه ضبط صوت.

روی صندلی میشینم و فرزاد هم رو به روم ، عینا سوال های وکیلو ازم میپرسه و من در حالی که سعی میکنم لرزش صدامو پنهون کنم ، عینا جواب های وکیل و بهش میدم .

فکر میکردم جون یه جورایی آشناست واسم آسون بگیره اما چنان اخم کرده و بودو چنان با جدیت سوال میپرسید که حتی اگه بی گناه باشی جلوی این نگاهش کم میاری .

یک ساعت بی وقفه ازم سوال پرسید و جواب شنید ، دیگه مغزم از این حجم سوال از کار افتاده بود.

حتی کوچکترین مسائلی که هیچ اهمیتی نداشت رو با نهایت دقت میپرسید .

بعد یک ساعت بالاخره ضبط صوت رو خاموش میکنه ، نفسی تازه میکنم که میگه :

-به حرفایی که تو اتاقم زدی فکر کردم ، تو با حرف هات مردونگی و من و کیانو زیر سوال بردی اما بهت حق میدم .

همین که برگشتی جسارت به خرج دادی ، اما ببین ، درسته کیان داداشمه درسته تو بی گناهی اما منم باید وظیفه امو انجام بدم.

متاسفم ترمه اما تا روز دادگاه میوفتی بازداشتگاه.

سکوت میکنم ، خودم احتمالش رو میدادم ، اما با این حرفش ترس عجیبی به دلم میوفته ، ترس از تنهایی این که من باشم و یه سلول سیاه ، کیان نباشه ، مستانه نباشه ، شهاب نباشه ، تیام نباشه.

فقط من باشم و یه تنهایی مطلق .

با تاسف سری تکون میده و میگه :

-همین جا منتظر باش تا بگم نیروی خانم بیاد .

نگاهم و ازش میگیرم ، نمودنم چه توقعی از اون داشتم اما انگار از تمام دنیا دلگیر بودم.

از اتاق بیرون میره ، همیشه از هر اتفاقی فقط همون یک ساعت اول میترسیدم و بعد کم کم برام جا میوفتاد ، برای همین بود که هیچ اشک و آه و ناله ای در کار نبود.

میترسیدم ، از دلتنگی که میدونستم به سراغم میاد ، از روز دادگاه ، از خیلی چیزها اما با بیچارگی به خودم امید واهی میدادم .

درمونده سرم و روی میز میذارم ، حدود سه دقیقه ی بعد ، در اتاق باز میشه ، سرم و که بلند میکنم ، چشم تو چشم زنی چادری با لباس فرم میشم .

خداروشکر که این مثل فرزاد با اخم نگاهم نمیکنه بلکه با لبخند و مهربونی میگه :

-بلند شو عزیزم !

سری تکون میدم و از جا بلند میشم ، برق دستبندی که توی دستشه ، چشمم و میزنه .

منتظرم هر آن دستبند و به دستم ببندد اما اقدامی نمیکنه ، لبخندی میزنم و دنبالش از اتاق بیرون میرم .

از راهرو که عبور میکنیم ، صدای داد آشنایی به گوشم میرسه :

-قول دادی نارفیق ! گفتم نذاری بیوفته بازداشتگاه.

قامت کیان توی دیدم نمایان میشه و صدای فرزند به گوشم میرسه :

-هیس چه خبرته ؟ من هیچ قولی بهت ندادم خودتم خوب میدونی آزاد کردن ترمه جز محالاته . حتی با وثیقه هم کاری نمیشه کرد.

صدای کیان از حد معمول بالاتر میره ؛

-من زنم و با خودم میبرم نمیذارم حتی برای یک ساعت توی بازداشتگاه بمونه حتی یک ساعت .

فرزاد : منطقت کجا رفته ؟ تو دادگاه بر علیه اش استفاده میکنن بفهم اینو .

صدای کیان از اون حالت تدافعی تغییر پیدا میکنه ، ملتمس میگه :

-بهش قول دادم فرزاد ، یعنی یه بار دیگه زیر قلم باهاش بزنم ؟

فرزاد با ناراحتی دستی به شونه ی کیان میکشه و میگه :

-ترمه درک میکنه ، نگران نباش !

کیان : حتی اگه اون درک کنه قلب من درک نمیکنه ، برای بار دوم طاقت دوری اشو ندارم !

نمیتونم

نفسم بالا نیما ، حداقل بذار منم همین جا بمونم .

بذار دلم به این خوش باش تو هوایی دارم نفس میکشم که ترمه هم نفس میکشه .

صدایی از فرزاد بیرون نیما ، انگار قلب اونم با شنیدن ناله های کیان ، درست

مثل من به درد اومده .

مامور زن سرش و خم می‌کنه و نزدیک گوشم می‌گه :

-شوه‌رته ؟

چشمم به کیانه ، بالاخره نگاهش بهم می‌وفته .

با درموندگی توی چشم هام نگاه می‌کنه .

لبخند محوی می‌زنم و در جواب اون خانم سر تکون میدم .

فرزاد هم سرشو به طرف من برمی‌گردونه ، سری با تاسف تکون میده و در گوش کیان ،

چیزی زمزمه می‌کنه که لبخند محوی رو ، روی لب کیان میاره .

سری تکون میده و به سمت من میاد ، با کنجکاوی نگاهش میکنم ، رو به روم می‌ایسته ،

فرزاد با اشاره از اون مامور می‌خواه تا بیخیال من بشه.

کیان بدون خجالت دستم و توی دستش می‌گیره و به سمت لبش نزدیک می‌کنه ؛ چنان بوسه

ی داغ و پر حرارتی رو پشت دستم می‌کاره که وجودم آتیش می‌گیره

یک بوسه نه ، بلکه پشت دستم و بوسه بارون می‌کنه .

خجالت زده از فرزاد ، با صدای ضعیفی میگم :

-نکن کیان !

سرش و بالا میگیره و با چشم های ملتهب و قرمزش بهم نگاه میکنه .

به یک باره ، بی قراری نگاهش به صد میرسه .

دستم و دنبال خودش میکشه ، وحشت زده تقلا میکنم دستم و نجات بدم اما مثل همیشه

زورم در مقابل این مرد خیلی کمه .

نگاهم به فرزاد میوفته و وقتی خونسردیشو میبینم ، تعجبم بیشتر میشه .

از تقلا دست میکشم و میگم :

-اینجا چه خبره کیان ؟

کیان : هیش ده دقیقه اجازه داده باهات خلوت کنم.

ابرویی بالا میندازم و دیگه چیزی نمیپرسم ، در اتاق فرزاد و باز میکنه ، دستم و ول میکنه و

ازم میخواد برم داخل.

هاج و واج داخل میشم ، میفهمم کیان هم پشت سرم میاد و به محض بسته شدن در ، بازومو میگیره و وقتی برمیدرم ، چنان در آغوشم میکشه که احساس میکنم توی کوره ی آتیش افتادم ، قلبم شروع به خودنمایی میکنه و محکم به قفسه ی سینم میکوبه .

حلقه ی دست های کیان ، اونقدر زیاد شده که احتمال میدم استخون هام ، زیر فشار دست هاش خورد بشه.

صدای نجواگونه اش به گوشم میرسه :

-فرار کنیم ؟

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-فرار کردن حس بدی به آدم میده ، فکر کنم موندن و جنگیدن بهتره !

-تا کی برای به دست آوردنت بجنگم ؟

+ تا وقتی که به این باور برسی ، هرچیزی و که به دست آوردی با چنگ و دندان حفظ کنی .

- یاد گرفتم خانومم اینو بدون تو رو بر میگرددونم ، این بار دیگه از دستت نمیدم ترمه!

- فکر نکنم روز دادگاه تبرئه بشم ، سه سال میوفتم زندان ، میتونی سه سال دیگه منتظرم بمونی ؟

دست هاش از دور کمرم باز میشه ، اینبار بازو هامه که اسیر دست های قدرتمندش میشه ، با حالت خاصی بهم نگاه میکنه و میگه :

-مجنون میشم و برای به دست آوردنت جون میدم ، فرهاد میشم و برای رسیدن بهت زمین و میکنم اما نمیدارم ازم دور بمونی .

+ سال ها پیش گفتم نه مجنون باش نه فرهاد .

-آره گفتم منم گفتم باشه قرار شد خودمون به داستان عاشقانه داشته باشیم .

+آره گفتم ،اما داستان عاشقانه ات خیلی تلخ بود ، بین ته تلخیش رسیده به این جا ، من به دختری که نهایت جرمی که میکردم ، یواشکی بیرون رفتن با مستانه بود ، الان پام به کلانتری باز شده و میخوام بیوفتم بازداشتگاه.

پیشونیش و به پیشونیم میچسبونه ، انگار میخواد با این کار ، از نگاه کردن به چشم هام فرار کنه ، نفس نفس میزنه ، من هم همین طور ، با صدای آهسته ای میگه :

-تا آخر عمرم جبران میکنم فقط ...

+فقط چی ؟

-فقط بذار شیرینی لحظات گذشته رو حتی برای یک دقیقه هم شده تجربه کنم ، تقلا نکن بذار فراموش کنم ، بودنم عذابت میده فقط برای یک دقیقه ترمه ، فقط یک دقیقه .

متعجب نگاهش میکنم ، منظورش و نمیفهمم اما فرصت آنالیز کردن هم بهم نمیده ، دستش و دور کمرم حلقه میکنه و با تمام قدرت هلم میده ، عقب عقب میرم و میخورم به دیوار ، هنوز اسیر دست هاشم ، با عصبانیت میخوام حرفی بارش کنم که با لب هاش مهر سکوتو به لب هام میزنه ؛ نفس توی سینم حبس میشه ، کیان اما بی توجه چشم هاشو بسته.

گفت خاطرات گذشته رو زنده میکنم اما رفتارش اصلا به ملایمتی که گذشته داشت نمیخوره ، انگار میخواست تمام ته مونده انرژی امو هم ازم بگیره .

رفته رفته ، بی قراریش بیشتر میشه و متاسفانه به منم سرایت میکنه .

اونقدری که زمان و مکان فراموشم میشه ، حتی گذشته رو هم از یاد میبرم ، به قول کیان فقط برای یک دقیقه .

دست هامو بالا میبرم و دور شونه هاش حلقه میکنم ، محکم تر از قبل من و به خودش میچسبونه .

انگار هر دو فراموش کردیم این جا کلاتریه و ما تا دقایقی دیگه قراره از هم جدا بشیم .

بی معنی بود ، توی اون خلسه ی شیرینی که از وصال همدیگه فرو رفته بودیم ، توجه به مکان غیر ممکن ترین کار دنیا بود.

انگار احساساتم تحت تاثیر این نزدیکی زیادی به غلیان میوفته که ناخواسته ، اشکی از چشمم روی گونه ام میچکه و گونه ی کیان رو هم تر میکنه .

متوقف میشه ، سرش و عقب میبره و پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه ، چشم های تب دارش و از هم باز میکنه و بهم خیره میشه .

دلتنگی این پنج سال ، مثل کوه آتشفان فوران میکنه .

دوباره سرش و نزدیک میاره و جنون وار اشک های روی گونم و میبوسه ؛ زمزمه میکنه :

-بهت قول دادم اما نتونستم برت گردونم ، طاقت بیار اشک نریز .

فکر نکن حواسم بهت نیست من جای دیگه ای نفس کشیدن و بلد نیستم پس همیشه همین جام.

هر وقت احساس کردی تنهایی یادت بیوفته یکی فقط به خاطر تو زنده است و نفس میکشه .

یکی که از کارش پشیمونه ، یکی که قلبش فقط و فقط برای تو میتپه .

یکی که همیشه دوستت داره ؛ نترسی عزیزم تموم میشه .

بعد از روز دادگاه زندگی رو برات بهشت میکنم قول میدم .

دیگه این اشک ها تموم میشه ، به جاش لبخند میاد ، بعد از این فقط باید بخندی .

تحت تاثیر این فضا و نزدیکی چند دقیقه قبل زبونم بند اومده.

انگار کیان درک نمیکنه چون منتظر بهم چشم دوخته ، صدای تقه هایی که به در میخوره ،

حلقه ی دست کیان هم از دورم باز میشه .

کلافه ، پشت گردنش رو ماساژ میده و میگه :

-بیا تو.

در باز میشه و همون مامور زن داخل میاد ، رو میکنه به من و میگه :

-دیگه بریم .

سری تکون میدم و به چشم های پر از غم کیان خیره میشم ، غم نگاهش ، حتی از منم بیشتره .

لبخند برای تصلی اش میزنم و میگم :

-نمیدونم چند روز دیگه چه اتفاقی میوفته اما میخوام بدونی چه آزاد بشم و چه نشم فرقی به حال من نداره پس عذاب وجدان نداشته باش.

من پنج سال توی زندانم ، فقط کسی متوجه نبود ، پس به بی توجهی هم عادت دارم.

مکثی میکنم و میگم :

-خداحافظ کیان .

نگاهم و از نگاه سردرگمش میگیرم و از اتاق خارج میشم ، اون مامور زن که از کارت روی سینه اش فهمیدم ستوان رحیمیه ، بازومو میگیره و من و دنبال خودش میکشونه .

مسخ شده همراهش میرم ، به اطرافم توجه ندارم ، فقط میفهمم میریم طبقه ی پایین و وسایلامو میگیرن و بعد از واری من میمونم و سلولی که تنها روزنه اش یه پنجره ی کوچیک بود.

گوشه ی اتاق چنبره میزنم ، تمام اتفاقات از روز اول جلوی چشمم میاد .
آشنایی با کیان ، ابراز علاقه ای که بعد از دیدار اول کرد.
نمیخوام بگم عاقبت عشق خیابونیم این بود.

چون نمیتونم رو احساس پاکی که به کیان دارم این اسم و بذارم اما اینو میدونم روزی که باهاش چشم تو چشم شدم اصلا این حال و پیش بینی نمیکردم .

چشم هامو میبندم و دراز میکشم فکرم آزاد نیست اما اون قدر خسته هستم که از زندانی که توشم غافل بشم

برای یافتنت جستجو

نخواهد کرد کسی که

هیچ گل تازه بو

نخواهد کرد

هر آنچه خواست دلم...

زندگی دریغش کرد ازین

به بعد دلم آرزو نخواهد

کرد

من و تو کوه شدیم و

جدا شدیم از هم زمین

مرا و تو را روبرو

نخواهد کرد

تو بخت روشن من بودی

و ندانستم خوشی به

روی من البته رو نخواهد

کرد

تو آفتاب و تن برفی ام

مذاب اما به هیچ سایه ی

وامانده خو نخواهد کرد

دلی دلش نمیاید که

از تو دل بکند نخواه

دل بکند نه نگو

نخواهد کرد پنج

روز بعد :

صدای باز شدن در سلول نگاهم و از اون روزنه ی کوچیک میگیره ، ستوان رحیمی که این روزها تنها کسی بود که میدیدم ، لبخندی به روم میزنه و میگه :

-بلند شو ! روز دادگاهه.

آهی میکشم و بی حرف بلند میشم .

پنج روز بود که هر ثانیه ام توی این سلول گذشته بود .

کیان اومد ، بارها و بارها اما ملاقات باهاشو قبول نکردم ، نمیدونم چرا نمیخواستم باهاش چشم تو چشم بشم.

میدونستم این سرسختیم عصبانی اش میکنه اما دست خودم نبود.

امروز هم روزی بود که سرنوشتم تایین میشد ، مستانه با پیگیری فهمیده بود افتادم بازداشتگاه اومد ملاقاتم.

می گفت شهاب به محض فهمیدن میخواستته بیاد و خودشو لو بده که جلوشو گرفتم.

من هم قسمش دادم بعد از این هم نذاره شهاب دیوونگی بکنه.

نمیدونم امروز حکم دادگاه چیه ! اما عجیب بی تفاوتم.

کسی که همه ی زندگیشو باخته ، براش فرقی نداره سرنوشتش چطور رقم میخوره .

از سلول بیرون میام و وسایلامو تحویل میگیرم .

ستوان رحیمی هم این بار به حالم رحم نمیکنه و دست هامو اسیر دستبند میکنه .

سری تکون میده و میگه :

-متاسفم اما منم...

میپریم وسط حرفش و میگم :

-موردی نداره.

سری با تاسف تکون میده و بازومو میگیره ، از پله ها بالا میریم .

بعد پنج روز ، بالاخره کیان و میبینم ، با سر و وضعی آشفته داره با فرزاد بحث میکنه .

فرزاد که متوجه ی بالا اومدن من از پله ها میشه ، میپره وسط حرف کیان و

به من اشاره میکنه .

سر کیان به سمت من برمیگرده و نگاه عصبانیش ، قفل نگاهم میشه .

این بار خبری از نگاه عاشقانه نیست ، توی چشم هاش فقط خشم شعله میکشه .

به سمتش میرم و روبه روش می ایستم .

اخم هاش جوری در همه که به نظرم کورترین گره ی دنیاست .

میخواد تشر گونه حرفی بارم کنه که نگاهش به دست های اسیر دستبندم میوفته .

فکش بیشتر از قبل منقبض میشه ، با خشم به طرف فرزاد برمیگرده و این بار با نگاهش

اونو مستفیض میکنه .

قبل از این که فرزاد حرفی برای توجیه بزنه ، کیان با عصبانیت غیر قابل باوری میگه :

-بازش کن تا این جا رو ، رو سرت خراب نکردم فرزاد.

فرزاد با اعتراض میگه :

-کیان امروز روز دادگاهه مجبوریم برای ...

حرفش با صدای نعره ای که کیان میزنه قطع میشه :

-مرتیکه بهت میگم اون دستبندو از دور دست هاش باز کن!
 از صدای دادش لب میگزم ، اکثریت اون جا با تعجب به کیان نگاه میکنن .
 فرزاد مثل همیشه در مقابل زورگویی کیان سکوت میکنه .
 با اشاره ی سر از ستوان رحیمی میخواد تا دستبندم و باز کنه.
 بدون حرف دستبند دور مچمو باز میکنه .
 به محض این که دستم از اسارت دستبند آزاد میشه ، بازوم گرفتار دست قدرتمند کیان میشه .
 هلم میده ، فرزاد با عصبانیت میگه :
 -کیان دیره .

کیان در جوابش با تحکم میگه:

-هیشش همین جا حرف میزنیم .

منو دنبال خودش میکشونه و با فاصله از فرزاد می ایسته .

میچسبم به دیوار دستش و از دور بازوم رها میکنه و روی دیوار کنار سرم میذاره .

چهره اش از عصبانیت به کبودی میزنه ، چشم هاشو بهم میدوزه و با فکی قفل شده میگه :

-چرا این پنج روز ملاقاتو قبول نکردی؟ تا کی؟ ترمه این رفتارت تا کی ادامه داره؟ بین دیگه یه دختر دبیرستانی نیستی .

بزرگ شو ترمه !

میدونی توی این پنج روز چی کشیدم؟

+نتونستم...

-چرا؟؟؟

+کیان من امروز دادگاه دارم و تو داری برای این مسئله سیم

جیمم میکنی؟ میخواستم فکر کنم خوب که چی؟ این جا

جاشه؟

کلافه ازم فاصله میگیره و دستی توی موهاش میکشه .

انگشت اشاره اشو به علامت تهدید روبه روم میگیره و میگه :

-دیگه هیچ وقت ، هیچ وقت این کارو باهام نکن ! من زخم نبودنت و سال ها پیش خوردم ، دوباره روی اون زخم نمک نپاش و گرنه اون کیان سابق و نمیبینی

به زخم کهنه ام چاقو بزنی و بخوای نگاهتو ازم بگیری دیگه با لطافت باهات رفتار نمیکنم ، این حرف آخرم.

چشم های متعجبمو بهش میدوزم ، باورم نمیشه با این صراحت باهام حرف بزنه ؛ جواب نگاهم و با خط و نشون کشیدن با چشم هاش بهم میده و با قدم های محکم ازم فاصله میگیره و بی توجه به صدا زدن های فرزاد از گستره ی دیدم خارج میشه .

از این که جوابشو ندادم و با داد حرف هایی که لایقشه رو بارش نکردم از خودم بیزارم . همیشه همین بودم ، جلوی حرف ها تهدیداش مهر سکوت به لب هام میخورد اما به محض این که ازم دور میشد ، جواب های کوبنده به ذهنم هجوم میاورد .

ستوان رحیمی به سمتم میاد و بازومو میگیره ، هر دو دنبال فرزاد میریم . از کلانتری خارج میشیم و سوار ماشین پلیس به سمت دادگاه حرکت میکنیم . دیگه تا رسیدن به دادگاه ، حتی سایه ی کیان رو هم نمیبینم . ازش دلخور میشم ، هر چی که بود نباید تو این روز این طوری تنهام میداشت .

ماشین که جلوی دادگاه پارک میشه ، ناخودآگاه حجم استرس غیر قابل باوری به دلم سرازیر میشه .

ستوان رحیمی در ماشینو برام باز میکنه ، در حالی که از استرس میلرزم ، از ماشین پیاده میشم .

نگاهم به وکیل میوفته ، منو که میبینه با سر بهم سلام میکنه ، هنوز دادگاه تشکیل نشده برق پیروزی و توی چشم هاش میبینم .

به غرور نگاهش غبطه میخورم .

صدای ستوان نگاهم و از وکیل میگیره .

-این جا باید بهت دستبند بزنم وگرنه برای ما مسئولیت داره.

با کلافگی دستم و جلو میبرم ، دست هام دوباره اسیر دستبند میشه .

فرزاد ، از ماشین پیاده میشه و رو به ستوان رحیمی میگه :

- دادگاه ده دقیقه ی دیگه تشکیل میشه ، میتونی این جا منتظر بمونید میتونی هم بیای داخل.

بدون این که نظر من و پیرسه ، میگه :

-نه بریم داخل.

فرزاد سری تکون میده و میگه :

-دنبالم بیاید .

بازومو میگیره، دنبال فرزاد به راه میوفتیم .

نگاهم به ماشین آشنایی میوفته ، کیانه .

فکر میکردم نیاد اما ثابت کرد که تنهام نمیذاره .

هر چند حتی نگاهم نمیکنه اما با دیدنش ته دلم قرص میشه .

وارد میشیم ، ازدحام این جا حتی از کلانتری هم بیشتره .

نگاه های سنگین و که حس میکنم ، از خجالت دلم میخواد فرار کنم.

چشمم به زمینه اما خیلی خوب میفهمم نگاه تحقیر آمیز

خیلی ها به منه.

بالاخره فرزاد می ایسته و میگه :

-این جاست باید منتظر بمونین تا صدا بزنین.

ستوان رحیمی سری تکون میده و می ایسته .

وکیلیم که حتی فامیلشو نمیدونم به سمتون میاد و

روبه روم می ایسته .

به چشم های من نگاه میکنه و میگه :

-اگه اجازه بدید من میخوام با موکلم تنها یه صحبت

کوتاه داشته باشم.

رحیمی سری تکون میده و از مون فاصله میگیره .

وکیل لبخندی میزنه و میگه :

-خوبید ؟

+آره اون قدری که نمیتونید تصورشو بکنید .

حرفم و به شوخی میگیره و میگه :

-خوب خدا رو شکر ، امیدوارم این خونسردی اتو جلوی قاضی هم حفظ کنی و با اعتماد

به نفس کامل جواب سوالاتش و بدی .

+تهش به کجا میرسه ؟

-مثبت فکر کن ، تو یه وکیلی داری که حتی یه پرونده ی ناموفق هم نداشته.

+خوب این الان تعریف از خودتون بود یا من ؟

-من که نیاز به تعریف ندارم ، فقط کافیه اشاره کنم هزار نفر قربون صدقه ام میرن .

میخندم و میگم :

-این حرف ها بهتون نمیاد .

+جدا؟ پس خوب ظاهرم و حفظ کردم اما تو هم قبول کن روانشناس خوبی نیستی چون من

خیلی آدم شوخ طبعیم .

لبخندی میزنم و در جوابش سکوت میکنم ، نگاهم و دور تا دور سالن میچرخونم ، خبری از

کیان نیست

+فکر کنم باهات قهره.

متعجب می‌گم :

-کی؟

+همونی که دلت براش پر پر میزنه .

-دل من بال نداره که بخواد پر بزنه.

+ضربان که داره.

از حاضر جوایبش خنده ام میگیره ، میخوام حرفی بزنم که فرزاد میاد و میگه :

-برین داخل نوبت ماست

وحشت زده به وکیل نگاه میکنم، لبخندی میزنه و میگه:

-یادت نره ترس همیشه باعث باخته ، شجاع باش و با اعتماد به نفس برو داخل این قیافه ی

مظلومی که به خودت گرفتی دل قاضی و به رحم نیاره .

حرف های منطقیش بد جور به دلم میشینه .

سری تکون میدم و دستبند به دست وارد دادگاه میشم .

احساس میکنم توی خوابم ، یه جورایی باور اون فضا برام سخته ، اون قدری که بعد از پنج

روز فکر کردن بهش ، هنوز آماده نبودم.

وارد دادگاه میشم و توی جایگاه میشینم .

بعد چند دقیقه ، قاضی میاد همه به احترامش از جا بلند میشن .

دل نگرون پشت سرم و نگاه میکنم .

فکر میکردم تنها موندم اما با دیدن کیان ، مستانه و شهاب ته دلم قرص میشه .

همگی سر جاشون میشین .

سکوتی که دادگاه رو در بر میگیره ، رعب و وحشت رو توی دلم میندازه اما ظاهر خونسردم و

حفظ میکنم .

وکیلیم از جا بلند میشه و چنان کلام رو توی دست میگیره که به انتخاب کیان صد آفرین میگم

.

حرف هایی رو میزنه که من بهش نگفته بودم و به هر کلمه بال و پر میده و اون کلمه رو جوری به زبون میاره که هیچ چیز بر علیه من نباشه.

کماکان حرف میزنه و در آخر شاهدین رو احضار میکنن .

متعب به کیانی که بلند میشه نگاه میکنم ، از جلوم رد میشه دلم برای تیپ و اندام مردونه اش ضعف میره .

توی جایگاه می ایسته و بعد از قسم خوردن منتظر به قاضی نگاه میکنه .

قاضی دفتری رو جلوش ورق میزنه و میگه :

-خوب آقای امیرکیان مهرزاد از این که همسرتون پنج سال به شما دروغ گفته و خودش و مرده اعلام کرده شکایتی ازش ندارید ؟

کیان با اخم و جدیت نگاهی به من میندازه و میگه :

-خیر ندارم.

+چرا ؟

-چون درکش میکنم ، حق داشت که بره.

+یعنی هر کسی که از طرف خانوادش تحت فشار بود باید با شناسنامه ی جعلی بره خارج کشور؟

-کسی و که مجبورش کنن بله.

+شما چرا از همسرتون در مقابل پدرخونده اش دفاع نکردید و گذاشتید تهدیش کنه؟

- فکر میکردم مرده.

+بنده منظورم قبل از اونه ، قبل از اون در حالی که میدونستید همسرتون تحت فشاره ، چرا از اون خونه نبردینش؟

کیان سکوت میکنه ، پوزخندی میزنم و توی دلم میگم :

-بفرما آقا کیان بینم جلوی اینا هم میتونی از کاری که باهام کردی حرف بزنی یا نه !

کیان به چشم های منتظر قاضی خیره میشه و میگه :

-خریت کردم و برای همین خریتم میگم که حق داشت بره.

+ ازدواج مخفیانه اتونم خریت میدونی؟

نگاه کیان دوباره به من میوفته با همون اخم و جدیت به چشم هام نگاه میکنه و میگه :
-نه.

+ چرا از شغلت انصراف دادی؟

کیان به قاضی نگاه میکنه و میگه :

- دلایل شخصی زیاد میونه ی خوبی با این شغل نداشتم.

+ علاقتون به همسرتونم مثل علاقتون به شغلتونه؟ هیچ مردی نمیتونه از چنین موضوعی به این سادگی بگذره ، همسرتون پنج سال خودش و مرده جا زده.

اخم هاش بیشتر در هم میشه ، از صورت قرمز شده اش میفهمم داره عذاب میکشه .

دستی به گردنش میکشه و میگه :

-من نگفتم هضم این موضوع برام ساده است ، گلگی دارم اما دلیل همیشه بخوام زخم بیوفته زندان .

+یعنی هیچ گونه شکایتی از همسرتون ندارید ؟

کیان با تحکم میگه :

-خیر اصلا.

قاضی چیزی و یادداشت میکنه و میگه :

-بسیار خوب میتونید بشینید .

رو میکنه به وکیل و ادامه میده :

-شاهد بعدی و به جایگاه دعوت کنید .

کیان از جایگاه پایین میاد و دوباره با قدم های محکم از کنارم عبور میکنه ، آهی میکشم .

شاهد بعدی مستانه است ، قاضی همچنان از مستانه هم سوال و جواب میکنه و مستانه هم با

اعتماد به نفس کامل تک تک سوالات رو پاسخ میده .

بعد از شهادت مستانه، نفر بعدی که احضار میشه خود منم.

برعکس مستانه من اصلا خونسرد نیستم؛ دست هام از استرس یخ زدن، اما با این وجود، از جا بلند میشم و به جایگاه میرم.

تمام سعیم و میکنم که لرزش صدام و مخفی کنم و نقاب خونسردی رو به چهره ام بزنم. قاضی عینا سوال های تکراری رو بیان میکنه و من هم تک به تک جواب میدم، به امید این که شاید این بار قاضی زندگی من، عدالت رو اون طوری که هست برقرار کنه.

از ریز به ریز جزئیات سوال میپرسه و من هم تمام حقیقت رو میگم.

جمله ی " میتونید بشینید " قاضی که به گوشم میخوره، نفس حبس شدمو بیرون میدم

تمام انرژی تحلیل رفته ام تو ی پاهام جمع میکنم و سر جام میشینم.

وکیل دوباره رشته ی کلام رو به دست میگیره اما من فارغ از زمان و مکان، به این فکر میکنم که تا دو دقیقه ی دیگه چه اتفاقی سر زندگیم میوفته!

ناخودآگاه یاد گذشته ها میوفتم و تصاویر و صداها در نظرم محو میشه و فقط صدای خنده توی گوشم میپیچه.

کیان: آشپزی هنر یک زن ایرانیه.

- یعنی میگی من بی هنرم ؟

+ نه خانومم تو که از هر انگشتت یه هنر میریزه ، یعنی میگم قدیما بود این ضرب المثل های بی مزه رو بورس بود.

من کاملا با این حرف ها مخالفم چه معنی میده وقتی مرد تو خونست زن بره آشپزی کنه ؟

- آفرین میفرمودین .

+ فرمودم دیگه .

- خوب حرفش و زدی برو یه قورمه سبزی خوشمزه هم بار بذار تا من یه کم استراحت کنم.

+عه ... دیگه چی ؟ میخوای برات میز ناهارخوری هم بیارم این جا خدایی نکرده

شما از جات بلند نشی .

-اومم اینم پیشنهاد وسوسه انگیزیه اما نه ، نمیخوام چاق بشم .

هر چند اگه چاق بشم به تو میام اما میخوام ازت سر تر باشم.

+ترمه تو به این اندام ورزشکاری میگی چاق؟

-چاقم نباشی مثل غول میمونی ماشالا.

+دستت درد نکنه همه ی دخترا حسرت همچین شوهری با همچین هیکلی دارن

-همه ی دخترا غلط کردن با تو که حواست به همه هست.

+خیلی بی ادب شدی تنبیه ات کنم؟

-اومم چه تنبیهی .

+نمیتونم توضیح بدم باید عملیش کنم.

-خوب عملیش کن.

+جوووون؟

- زهرمار اصلا برو غذا تو درست کن گشمنه.

+ ترمه من تو تمام طول عمرم یه تخم مرغ نیمرو نکردم برم برات قورمه

سبزی درست کنم ???

- یعنی بلد نیستی ????

+ وقتی تو بلد نیستی توقع داری من بلد باشم ؟

- کیان ؟

+ هوم ؟

- به نظر بچه هامون سوء تغذیه نمیگیرن ؟ من نگران آینده اشونم.

+ تو واسه ی ما یه پسر بیار قول میدم نذارم سوء تغذیه بگیره .

- به تو ربطی نداره من میخوام بهش شیر بدم.

+نکته ی خوبی بود.

-آره خوب بود و تو باید منو تغذیه کنی از الان شروع کن برو با غذاهای ساده
تر خودتو محک بزن.

+نیمرو خوبه ؟

-نه اونقدر ساده مثلا برو ..برو زرشک پلو با مرغ درست کن

+زرشک

-چی فرمودین ؟

+گفتم حداقل یه سرچ بزن دستور عملش و واسم بخون تا من برم درست کنم.

-این لطف و در حقت میکنم .

+بزرگواری میکنید

-بسم الله الرحمن الرحيم

باتوجه به دلائل و مستندات ارائه شده و رأی کارشناسی

سرکار خانم ترمه سرمد مجرم به استفاده از سند مجعول شناخته شده و طبق ماده ی ۵۲۳ قانون مجازات اسلامی جزای این جرم یک سال حبس تعزیری میباشد .

لذا با توجه به شرایط و مستندات و شواهد ، خانم ترمه سرمد از حبس تبرئه گردیده و مجازات وی به پانزده میلیون تومان جزای نقدی خاتمه پیدا میکند .

و ضمن دفن غیر قانونی فرد دیگری به جای متهم ، حکم نبش قبر

وی صادر میشود ... رأی فوق بدوی بوده و قابل اعتراض ظرف

۵ روز در دادگاه تجدید نظر استان می باشد .

ختم دادگاه

محو و مات به قاضی نگاه میکنم، برق پیروزی توی چشم های این وکیل قدرتمند به وضوح پیداست .

توی چشم های منم که فقط اشک جمع شده ،بالاخره برای اولین بار قاضی که حکم زندگیم و داد ، عادل بود.

من جز حاج صابر قاضی دیگه ای ندیده بودم ، اما تصورم این بود که همیشه عدالت ، فقط یک اسم پوچه که روی قضاوت هاشون میذارن ؛ اما الان میفهمم آدم عادل حتی اگه مدارکی که بر علیه مجرمش هست رو ببینه ، خودش رو جای اون میذاره .

من ترمه سرمد ، مجرمی که بی گناهییم به قاضی ثابت شده بود ، کسی که از جوونی اش به خاطر قضاوت های بیجا لذت نبرد ، الان توی روزی که باید محکوم میشد ، حکم آزادیش صادر شده بود .

دستبندی که دور مچم بود توسط همون ستوان دوست داشتنی باز میشه .
خبری از قاضی نیست ، حکمش و داد و رفت.

قبل از همه وکیل به سمت میاد و در حالی که از کار موفق آمیزش غرق در لذته میگه :
-خوب خانم تبرئه شده از سه سال حبس بگو ببینم شامو میخوای توی کدوم رستوران بهمون بدی ؟

از ته دل میخندم و میگم :

-فعلا که باید قلمو بشکونم تا پول جریمه رو بدم.

+خوب اون پول خورداشم بزن رو هم منو ببر یه رستوران خوب

-مگه نگفتین کلی کشته مرده دارین ؟ خوب یه گوشه چشم بهشون بندازین اونا مهموتون کنن.

قیافه ی متفکری به خودش میگیره و میگه :

-نه حالا که دارم فکر میکنم میبینم ، املتی که به خاطر این پیروزی تو بهم بدی بیشتر بهم مزه میده تا استیک و سس قارچی که داف های تهران بخوان بدن.

ابرویی با تعجب بالا میندازم ، صدای مردونه ای مانع از جاری شدن جمله ی تعجب آمیزم روی زبونم میشه :

-ترمه؟

برمیگردم و با شهاب چشم تو چشم میشم ، نگاهش رنگ غم داره و خستگی از رگه های قرمز چشم هاش کاملا مشهوده.

اشاره ای به بیرون میکنه و میگه :

-باهام میای ؟ میخوام باهات حرف بزnm.

نگاه کنجکاوانه ی وکیل رو نادیده میگیرم و خطاب به شهاب میگم :

-آره میام ، البته که میام .

رو میکنم و به وکیل و میگم :

-فعلا اجازه ی مرخصی میدین ؟

با اکراه سری تکون میده و میگه :

-برو اما من دور و برت میپلکم تا شاید از ته مونده ی قلکت یه شامی هم به ما رسید .

خنده ی عمیقی روی لب هام میاد ، سری تکون میدم و همراه شهاب میرم .

نگاهم به کیان میوفته که جلوی در خروجی با خنده مشغول صحبت با فرزاده.

میخوام به نحوی حواسم و پرت کنم پس میپرسم :

-مستانه کجاست ??

شهاب تک خنده ای میکنه و میگه :

-حکم قاضی و که شنید نتونست طاقت بیاره از گریه ی شوق گفت میره توی ماشین .

لبخند محوی میزنم ، ذهنم هیچ رقمه روی خواهرانه های مستانه متمرکز نمیشه ، چون رو به روم ، سنبل طپش قلبم ایستاده .

هر قدم به کیان نزدیک تر میشم و هر قدمی که برمیدارم ، ضربان قلبم دیوانه وار بالاتر میره .

نمیدونم ، سنگینی نگاهم ، یا صدای قدم های آشنام یا کشش قلبی ، باعث میشه نگاهش در حالی که با لبخند مشغول صحبت کرده برای ثانیه ای به من بیوفته و همون ثانیه کافیه تا رشته ی کلام از دستش در بره و لبخند از لب هاش پر بکشه.

با دیدن منی که همپای شهاب راه میرم ، اخم هاش چنان در هم میشه و با چنان غضبی به شهاب نگاه میکنه انگار که تمام زندگیشو ازش طلبکاره .

دیگه کاملا بهشون نزدیک شدیم ، نگاهم و ازش میگیرم و به فرزاد میدوزم .

لبخندی میزنه و میگه :

-تبریک میگم ترمه.

با خنده سری تکون میدم و میگم :

-آره ممنونم بابت زحمتایی که این مدت کشیدی .

فرزاد : کاری نکردم.

برای اون جا موندن ، دلیلی ندارم پس رو میکنم به شهاب و میگم :

- ما بریم .

سری تکون میده ، پشتم و بهشون میکنم اما هنوز قدم از قدم برداشتم صدای آغشته به

خشم کیان به گوشم میرسه :

-وایستا بینم !

لبخند محو شده ام و کنترل میکنم ، صدای آه کلافه ی شهاب رو میشنوم .

من بر نمیگردم ، این کیانه که میاد و روبه روم می ایسته .

مواخده گرانه نگاهم میکنه و در حالی که فکش قفل شده ، با صدایی که خشم و غضب درش مشهوده میگه :

-برو توی ماشین تا منم پیام .

گستاخانه به چشم هاش نگاه میکنم و سرکش میگم :

-اتفاقا منم داشتم میرفتم توی ماشین ، اما نه ماشین تو بلکه ماشین شهاب.

با حرفم آتیشش میزنم ، عصبانیتش به اوج خودش میرسه اما عجیب خودش و کنترل میکنه ، با این وجود نمیتونه لحن تهدید آمیز صداش رو مدیریت کنه :

- نذار این جا ، اتفاقی که اصلا دلم نمیخواد بیوفته .

اشاره ی تهدید آمیزی به شهاب میکنه و میگه :

-من با این آقای به اصطلاح محترم حرف دارم.

تشرگونه میگم :

-کیان

فرزاد هم میانه گری میکنه و میگه :

-کیان نه الان وقتشه ، نه این جا ، جاشه .

حرف فرزا برای کیان تصلی نمیشه ، با همون عصبانیتش میگه :

-چطوری سکوت کنم فرزاد ؟ زن من الان باید کنار من باشه نه روبه روی من و کنار یکی

دیگه .

نشون نمیدم از غیرتش قند توی دلم آب شده ، با سرکشی میگم :

-اون شناسنامه سوخت ، باطل شد من الان ترمه سرمدم و از نظر خودم هیچ

نسبتی هم با تو ندارم .

سکوت میکنه ، باور این که چنین حرفی بزنم براش سخته.

کم کم به خودش میاد ، نگاه بدی بهم میندازه و میگه :

-نذار بزnm به سیم آخر که اگه بزnm ، دود آتیشی که به پا میکنم اول از همه چشم تو رو میسوزونه .

-اون آتیش دیگه از سو افتاده ، چشم منم به اون دودش عادت کرده پس من و از چیزی که قبلا تجربه اشو داشتم نترسون.

لب های کیان به قصد دادن یک جواب تکون دهنده از هم باز میشن اما شهاب که گویا صبرش سر اومده بود ، زودتر میگه :

-کافیه کیان ، ترمه بچه نیست که بخوای به کاری مجبورش کنی !

کیان چنان نگاهی به شهاب میندازه که من از ترس این که مبادا اون نگاه به نگاه منم بیوفته ، چشمم و به زمین میدوزم .

صدای تهدید آمیزش خیلی خوب به گوشم میرسه:

- تو ی این سالها غافل شدم و کورکورانه فکر کردم ترمه مرده اما الان ...

الان بالاسر زnm هستم ، میفهمی ??? ترمه زnm ، زن منه ، مال منه.

تو چطور با وجود این که میدونی ترمه تا ابد عاشق منه ، کورکورانه به افکار مریض ذهنت
 بال و پر میدی هان ؟ خنده ام میگیره ، وقتی گفت ترمه زن منه ، هیچ رقمه نتونستم جلوی
 لذتی که بردم و بگیرم .

اما حداقل توی اون لحظه نباید کم میاوردم .

سرم و بالا میگیرم و عصبانیتی که هیچ رقمه صحت نداره میگم :
 -کیان تمام این حرف ها و این کار هات باعث نمیشه من با تو پیام ، پس یه کاری نکن روم
 تو روت باز بشه و حرف هایی و بزمن که تلخی واقعییش تا یه هفته دنیا رو به کامت تلخ کنه
 .

عصبانیت نگاهش جاش و به یه غم بزرگ میده ؛ با ناراحتی میگه :
 -تو با اون نوشته هات ، همه ی حرف هاتو رسوندی . دنیا به کامم تلخ هست ، تو که نباشی
 زهر میشه . پس بمون واسم .

بمون و نذار بیشتر از این توی آتیشی که سالها قبل خودم به پا کردم بسوزم .

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-اگه واقعا دوستم داری بذار یه مدت فکرم و آزاد کنم ، با زور گویی هات همه چیز بدتر میشه

بذار یه مدت از این کشمکش ها و تنش ها دور باشم ، بذار به آرامش برسم تا بتونم تصمیم بگیرم .

سکوت میکنه ، برای اثبات عشقش باید تصمیم سختی رو بگیره .

نفس هاش سنگین شده این و از بالا پایین رفتن قفسه ی سینش میفهمم .

نگاهی به شهاب میندازه و بالاخره به حرف میاد :

-تنهات میذارم ، قول میدم تا زمانی که نخوای منو نمیبینی اما بذار من تایین کنم کجا بمونی .

ترمه این پنج سال نفهمیدم ، اما الان جلوی چشمی چطور ازم میخوای غیرتم و سرکوب کنم

و بذارم تو زیر سقفی بمونی که یک مرد دیگه هم اون جا تو هوای تو نفس میکشه ؟

به جای من ، شهاب جواب کیان رو میده :

-اگه مشکلک اینه باید بگم من به زودی از این کشور میرم تا اون موقع هم خونه ی یکی از

دوستام میمونم ، من هیچ وقت به چشم نااهلی به ترمه نگاه نکردم ، مطمئن باش خودش اون

قدر بزرگ شده که اینو درک کنه و گرنه کدوم دختری میتونه پنج سال با یه نگاه هرزه دووم
بیاره؟

اما نمیذارم یک بار دیگه در حقش نامردی کنی ، نمیذارم یک بار دیگه اونو بشکنی من
ازش دور میشم اما حواسم بهش هست پس اشتباهات گذشته رو دوباره تکرار نکن.

اخم های کیان دوباره درهم میشه ، با لحن بدی میگه :
-مسائل من و زخم به تو هیچ ارتباطی نداره مرتیکه .

فرزاد که تا اون موقع سکوت کرده بود میانه ی قضیه رو میگیره و خطاب به کیان میگه :
-حق با اونه بذار ترمه یه مدت تنها باشه ، مطمئنا شهاب هم مردونه پای حرفش وایمیسته .

تردید کیان خیلی علنیه اما میدونم مثل همیشه کوتاه میاد ، آهی میکشه و کلافه میگه :
-باشه فقط ...

منتظر بهش نگاه میکنم ، به چشم هام خیره میشه و میگه :
-فقط بذار من برسونمت.

اخم هام و در هم میکشم و میگم :

-فایده ای نداره ، این یکی دو دقیقه فقط ذهنم هر دومونو به هم میریزه .

نگاهش رنگ التماس میگیره و میگه : چیزی نمیگم که ناراحت بشی ، فقط بذار برسونمت هر جا که بخوای !

به شهاب نگاه میکنم ، کاملاً معلومه مخالفه اما از اون جایی که میترسید باز توسط کیان "ناموس دزد" خطاب بشه ، سکوت کرده.

به چشم های منتظر کیان نگاه میکنم و میگم :

-اگه اومدم ، سایه اتو از زندگیم کمرنگ میکنه فقط به اندازه همین مسیر کوتاه حاضرم باهات پیام .

لبخند غمگینی میزنه و چیزی نمیگه .

به شهاب نگاه میکنم و با خجالت میگم :

-میشه ما بعداً صحبت کنیم ؟

اخم و تخمش برام تازگی داره ، نگاه شرمنده ام و نادیده میگیره و با چهره ای در هم رفته میگه :

-باشه بعدا میبینمت .

حرفش و میزنه و با قدم های بلند از مون فاصله میگیره ؛ کیان که انگاری رقیب قدرش رو از میدون به در کرده بود ، لبخندی میزنه و میگه :

-با رفتنش انگار تمام انرژی منفی هام ازم دور شد.

چشم غره ای به سمتش میرم ، فرزاد هم میخنده و میگه :

-بریم زودتر الان جلسه ی بعدی این جا شروع میشه.

سری تکون میدم ، همگی با هم از دادگاه بیرون میریم .

جلوی در دادگاه ، فرزاد از ملحق بودن به ما انصراف میده و بعد از خداحافظی از مون فاصله میگیره .

با رفتنش کیان قفل زبونش و باز میکنه و میگه :

-این اخم و تخمت برای چیه ؟

برمیگردم سمتش و خصمانه نگاهش میکنم ، حق به جانب میگم :

-اخم میکنم چون از زور گوییات خسته شدم.

کیان: عه؟؟؟ قبلنا که عاشق زورگوبودنم بودی .

-لابد خواب دیدی !

کیان : نه بیدار بودیم ، بعدشم من اگه زورگو و خودخوام واسه خاطر توعه احمق ، چون نمیخوام وقتی مال منی چشم مرد دیگه ای بهت بیوفته .

-اولا درست حرف بزن دوما آقای خودخواه میخوای یه چاقو دستت بگیر چشم هر کی که به من افتاد و از حدقه در بیار نظرت چیه ؟

کیان : این طوری عصبانیتی نمیمونه .

-عه ؟ باشه پس منم چاقو دستم میگیرم چشمت رو هر دختری که افتاد ، منم چشم های تو رو از حدقه در میارم .

لبخندی میزنه و با لذت میگه :

-یعنی حسودی میکنی ؟

جا میخورم و از حرفی که زدم پشیمون میشم ؛ چهره ی شیطنت بارش به کلافگی ام دامن میزنه .

اشاره ای به پشت سرم میکنه و میگه :

-ببین اون دختره چقدر خوشگله ؟ به نظرت پیشنهادم و برای دوستی قبول میکنه ؟

برمیگردم و با دیدن دختری که با ناز به کیان خیره شده ، دود از سرم بلند میشه .

سرم و برمیگردونم و با چشم های به خون نشسته به کیان نگاه میکنم .

با نگاهی توام با عشق و لذت بهم خیره شده ، دستم و مشت میکنم و در حالی که از عصبانیت در حال آتیش گرفتنم میگم :

-اصلا ... اصلا میدونی چیه؟ دوستت که ندارم هیچ ، ازت بدم میاد تا آخر عمرتم دنبالم بیای

دیگه بهت نگاه نمیکنم

کیان : اما من فقط به تو نگاه میکنم .

-همین الان داشتی اون دختری دید میزدی ...

کیان : ترمه مردا خیلی ها رو می بینن اما فقط به یک نفر نگاه میکنن ؛ تنها کسی که من بهش نگاه میکنم تویی کسی که مال منه ، کسی که سند قلبم به نامشه ، دختری که تمام رویاهام و برام ساخته . من عاشقم و چشمم فقط معشوقم و میبینه .

حرف هاش آبی روی آتیش دلم میشه .

به طرز عجیبی آروم میشم ، انگار میفهمه ؛ دستش و به سمتم دراز میکنه و دستم و توی دستش میگیره .

با این که با این تماس تمام تنم گرم میشه اما اخم هامو در هم میکشم و میگم :

-دیگه پررو نشو !

مثل پسر بچه های تخس نگاهم میکنه و میگه :

-دلم میخواد دست خانمم توی دستم باشه ، اصلا نگاه کن ! خیلی ها منتظرن تا تو ازم دور شی

تا اون ها بیان و جای تو باشن نمیخوای به همه نشون بدی مالکیت قلبم مال توعه ؟

چشمم اتوماتیک وار به همون دختر میوفته ، همچنان با بی چشم و رویی به کیان نگاه میکنه .

اخمی میکنم و ناخودآگاه دست کیان رو فشار میدم و خودم و بهش نزدیک تر میکنم .

صدای خندش و میشنوم :

-حالا شد بریم توی ماشین تا خدایی نکرده زوج به این دوست داشتنی رو چشم نزنن

لبخندی میزنم و همراه کیان به سمت ماشینش میرم .

در ماشین رو برام باز میکنه ، سوار میشم و اونم بعد از من میشینه پشت فرمون و به محض نشستن میگه :

-خدایا یه ترافیک سخت بنداز جلوی راهمون.

معارض میگم :

-عه دیوونه !

ماشین و روشن میکنه و در همون حال میگه :

-چیکار کنم ؟ برای بیشتر وقت گذروندن با زنم باید دست به دامن ترافیک بشم.

-خودت این فرصت و از جفتمون گرفتی ، خودت خواستی پس اعتراض نکن !

جدی میشه ، چهره اش به طرز عجیبی در هم میره و میگه :

- نمیخواستم دلت و بشکنم ، شاید اوایل این قصدو داشتم اما خدا شاهدہ خیلی زود باختم.
دلم و خیلی زود بہت باختم ترمہ .

- پس چرا ؟

وسط حرفم میپره و میگه :

- اشتباهم این بود کہ بین اشک های مادرم و تو ، اشک های تو رو انتخاب کردم . ضجه های
مادرم و آروم کردم و خنجر آغشته بہ نفرت و بہ قلب تو زدم.

- دلت بہ حال بچگیم نسوخت ؟

کیان : دل من ہنوز بعد پنج سال دارہ آتیش میگیرہ .

- نگیرہ ، من بخشیدمت ، فراموش نکردم ہا چون زہر اون خنجر ہنوز توی قلبمہ اما
بخشیدمت

کیان : بذار جبران کنم...

خانومم؟ نفسم؟ تا حالا بهت گفته بودم ترمه نفس کیانه؟

-آره گفته بودی.

کیان: دوباره میگم، سه باره میگم، هزاربار تکرار میکنم تو نفس منی، نذار با دور بودن ازت نفس کشیدن برام سخت بشه.

بهم فرصت جبران بده؛ به ولله قسم میخورم که دوستم داری خودم صدای قلبتو شنیدم، میدونم هنوز برای من میتپه.

از این قلب رسوایم بیزار میشم و با لحن تلخی میگم:

-دیگه به صدای قلبم توجه نمیکنم، یک بار این کارو کردم دوباره نمیکنم؛ این حرف هات فقط و فقط منو برای دوری کردن ازت مصر تر میکنه پس خواهش میکنم، کیان ازت خواهش میکنم، این بحث رو همین جا تموم کن و حتی یک کلمه ی دیگه هم نگو.

نیم نگاهی بهم میندازه و با این که براش سخته اما تمام حرف های دلجونایه اشو به عمق دلش سوق میده و سکوت میکنه.

سکوتی که سنگینیش، تا رسیدن به مقصد عجیب احساس میشه.

ماشین رو جلوی خونه ی مستانه پارک میکنه ، چند ثانیه صبر میکنم و وقتی میبینم سکوتش ادامه داره ، بی حرف دستم و به قصد بازکردن در به سمت دستگیره میبرم که صدایش مانعم میشه :

-خیلی سخته .

سکوت میکنم ، با لحنی که عجیب غم داره میگه :

-خیلی سخته ازت دور باشم ، از تمام زندگیم ، از یه تیکه از وجودم.

ترمه خیلی دوستت دارم ، وقتی میگم خیلی اغراق آمیز نیست ، در واقع "خیلی" برای ابراز دوست داشتنم کلمه ی کوچیکیه حسی که من به تو دارم ، اوج عاشقیه .

اصلا حرفم و باور نکن ، فقط یک بار ، ترمه فقط یک بار ضربان این قلب و از نزدیک احساس کن !

دستت و بهم بده.

بالاخره به خودم جرئت میدم و نگاهش میکنم ، بی پروا دستم و میگیره و منو توی آغوشش میکشه ؛ سرم کامل روی سینه ی مردونه اش.

دست هاش و دور شونه ام حلقه میکنه و چونه اشو به سرم تکیه میده ، با صدای آهسته ولی
تاثیرگذاری میگه :

-میشنوی ??? کدوم آدم و دیدی که در حالت عادی ضربان قلبش انقدر کوبنده باشه ؛
نیست مگر این که اون قلب عاشق باشه.

لبخندی میزنم ، به صدای این قلبی که به طرز دیوانه واری زیر گوشم احساس میکنم ، لبخند
میزنم .

به این عطر مردونه که مشامو برای نفس عمیق کشیدن تحریک میکنه ، لبخند میزنم .
حق با کیانه ، طپش قلبش عادی نیست ، طپش قلب منم عادی نیست .

هر دو با یه ریتم هماهنگ ، جوری خودنمایی میکنن انگار میخوان به تمام دنیا بفهمونن
این دو قلب به هم پیوند خورده ؛

پیوندی که تحت هیچ شرایطی از هم گسسته نمیشه .

دوباره صدایش به گوشم میرسه و دوباره با حرف هاش تنم گرم میشه :

-خیلی میخوامت ، برات میمیرم ، برای عطر تنت جون میدم .

به خاطرت جونم و فدا میکنم تو فقط بمون واسم .

نذار یک بار دیگه این قلب دوری تو حس کنه.

نذار فاصله ی بینمون نفسم و قطع کنه.

زود برگرد ، زود برگرد ، بذار به همه ی دنیا ثابت کنیم که مال همیم .

بذار این قلب با همین ریتم بزنه نذار بایسته .

نذار با دوریت ، زندگی جلوی چشمم تاریک بشه.

اشکی که از چشمم میچکه ، بلوزش و تر میکنه ، چشم هامو روی هم فشار میدم و به سختی از اون ریتم تند و در عین حال آرامش بخش دل میکنم .

جرت نگاه کردن به چشم هاشو ندارم ، چون میدونم میبازم ، پس نگاهم و ازش میگیرم و بدون حرف از ماشین پیاده میشم .

واسم مهم نیست بفهمه حرف هاش تا چه حد روم تاثیر گذاشته ، اون لحظه فقط دلم به مکان خلوت میخواست تا بتونم توی تنهایی اتفاقات رو آنالیز کنم.

سرم و برنمیگردونم و به سمت خونه ی مستانه میرم ، صدای کشیده شدن لاستیک هاش روی آسفالت خیابون به گوشم میرسه .

بغض و قورت میدم ، در باصدای تیکی باز میشه میخوام داخل بشم اما با شنیدن اسمم
توسط صدای مردونه ای سرجام خشکم میزنه

متعجب برمیگردم و با سهیل چشم تو چشم میشم ؛ با تعجب میخوام لب از لب باز کنم که
نگاهم به پشت سرش میوفته .

با دیدن مامانم به خدا قسم که نفسم برای ثانیه ای قطع میشه .
مامانم ...

نشسته روی ویلچر با چشم های غرق در اشک به من خیره شده.
در کسری از ثانیه ، چشم های منم پر میشن .

با دیدن مادری که بدجور شکسته شده ، قلبم به درد میاد .

لب میزنم و از میون حنجره ای که بر اثر بغض گرفته شده مینالم :
-مامان.

پلک میزنم تا شاید دیده ی تارم با جاری شدن اشک هام باز بشه و بتونم با خیال راحت مادرم
و ببینم .

انگار نفس کشیدن برای اون هم سخت شده ، حتی سخت تر از من !

صدای هق هقش به گوشم میرسه و پشت پندش صدای دلنشین خودش :

-ترمه ؟ دخترم ! دختر من ، عزیز دردونه ی مامان کجا بودی ؟ نگفتی مادرت از غم دوریت
دق میکنه؟

با شنیدن صداش ، اشک هام بیشتر از قبل جاری میشن گریه ی بی صدام به یه هق هق بی
امون تبدیل میشه .

میون گریه میخندم و میگم :

-مامان ...

کلمه ی مامان که روی زبونم جاری میشه ، تازه میفهمم چقدر دلتنگ مادرم بودم.

جنون وار نفسی میکشم و به سمتش قدم که نه ، پرواز میکنم .

بزرگ بودم اما عین یک طفل بی پناه با چنان بی قراری به آغوش مادرم پناه میبرم که دل
خودم برای خودم میسوزه

دستاش مادرانه دورم حلقه میشه ، هق میزنم ، اشک میریزم ، آخه من بعد پنج سال مادرم و
دیده بودم .

مادرمو ، من بعد پنج سال داشتم عطری و میبلعیدم که استشمام کردنش برای هر دختری نیازه .

هق میزنم و میون ضجه هایی که مابین گریه های بی امون مادرم گم شده میگم :
-بخشید مامان ، بخشید گریه نکن که دلم طاقت نیاره ، هیچ دختری نمیتونه اشک مادرش و بیینه ، هیچ دختری تحمل نداره بیینه مادرش انقدر شکسته شده.

در حالی که مدام به سرم بوسه میزنه میون گریه میگه :
-به من میگفتن دیوونه ، من و بردن تیمارستان جرمم دیوونگی نبود جرمم مادر بودن ، بود .
نیفهمیدن ، نفهمیدن من از جگر گوشه ام دور شدم از پاره ی تنم.
الهی هیچ مادری داغ بچه اشو نبینه ، من داغ دار دخترم بودم و اون ها فکر میکردن دیوونم .
خدا دلش به رحم اومد ، جواب این مادری که دیوونه ی فرزندش بود رو داد.

تو رو بهم

بخشید مگه

نه ؟ بگو که

نزده به سرم

!

بگو که این بوی مست کننده عطر فرزندمه ، عطر ترمه ی منه عطر دخترمه.

هر کلمه از حرفش بیشتر روی قلبمه ، از خودم بیزار میشم ؛ از این که این طور قید مادرم و زدم از کیان که باعث شد قید همه ی چیزو بزخم بیزار میشم ، نفسم از گریه بالا نیامد اما به سختی میگم :

-واقعیته ... منم ترمه دختری ! نگو دلتنگ بودی که نیازی به گفتن نیست

میدونم بدجور دلتو سوزوندم ؛ میدونم خیلی سخت بود مامان اما مجبور شدم دخترتو ببخش !
دختری که این همه سال باعث شد عذاب بکشی و ببخش!

- کدوم مادری میتونه از بچش کینه به دل بگیره ؟ هیچکس ، منه روسیاه که اصلا.

نفس عمیقی میکشم ، عطر مادرانه چیزی نیست که آدم بتونه جای دیگه ای جز
آغوش مادرش تجربه کنه!

دیوانه وار عطرش و وارد ریه هام میکنم و در حالی که میون گریه میخندم میگم :

- کدوم دختری میتونه بدون مادرش دووم میاره ؟ بوی بهشت میدی ماما ؛ بهترین بوی دنیا
رو میدی .

- از من متنفری ؟ از این که هیچ وقت مادر خوبی برات نبودم از این که ...

مکث میکنه و میگه :

-از این که بهت نگفتم پدر واقعیت محمده نه صابر !

سکوت میکنم ، گریه ام به طرز عجیبی بند میاد .

ازش فاصله میگیرم و به خاطر ویلچرش نمی ایستم و روی دو پاهام میشینم .

دست های پر مهرش و توی دست هام میگیرم ؛

دیدن این چهره ی شکست خورده و اشک هاش ، بدجور قلبم و به درد میاره .

نمیخوام با حرف هام ، به قلبش بیشتر بزنم ، نمیخوام با نگاهم ، دلخوریم و به روش بیارم .

لبخند لرزونی میزنم و میگم :

-شاید حق داشتی ؛ من تو شرایط تو نبودم که بخوام سرزنشت کنم.

میدونی مامان هیچ کس من و درکم نکرد ، هیچ کس!
 همین بزرگم کرد ، برای همینه که میبخشم ، چون جای تو نبودم ، وقتی جای تو نبودم ،
 وقتی اون شرایط برای من پیش نیومده حق سرزنش کردن تو رو ندارم.
 گلگی هم ندارم ، گله ی من از روزگاره ، روزگاری که تقاص اشتباهات مادر و پدرم و از من
 گرفت.

گریه اش بیشتر میشه ، با دست اشک هاش و پاک میکنه و میون گریه میگه :
 -نمیدونستم ، نمیدونستم اون عشق آتشین جوونی و خریدم یک روز به بدترین شکل
 دامن دخترم و میگیره .

-منم نمیدونستم عاشق مردی میشم که از مادر و پدرم کینه به دل داره.
 دست هاش و دوطرف صورتم میذاره و با گریه میگه :
 -دیگه نرو پیشش ، نذار دوباره تو رو ازم بگیره .
 زهرا هنوز که هنوزه داغ شوهرش روی دلشه.
 پسرشم همین طور ، کینه ای که اونا از خانواده ی ما دارن ، هیچ وقت از دلشون پاک نمیشه
 ترمه.

بهم قول بده ، قول بده هیچ وقت نری سمت اون پسر نذار یک بار دیگه داغ جگر گوشه ام
روی دلم بشینه !

محو و مات نگاهش میکنم ؛ حالا که قلبم برای کیان گرم شده بود ، حالا که تمام سلول
های بدنم وجود کیان رو میطلبد ، چرا باید مادرم اشک بریزه و با این سوز و گداز بگه که
کیان و فراموش کنم ؟

خدایا هی بهم نشون نده که کیان قسمتم نیست ، قسمت نیست حکمت نیست اصلا من ما دو تا
خط موازی باشه ، اما چرا هنوز تاثیرش روی قلبم انقدر بالاست ؟ چرا هنوز که هنوز قلب من
براش میتپه ؟ چرا حتی یک ثانیه مهرش از دلم نمیره ؟

چرا این دلتنگی لعنتی حتی یک ثانیه هم از

وجودم پر نمیکشه ؟ باشه قسمت نیست ، آخه

با وصال ما کل دنیا مخالفن.

آخه توی این شهر لعنتی ، محبت رفته و جاشو به نفرت داده.

همه از هم کینه به دل گرفتن ، این وسط قربانی آدم های عاشقین که تحت تاثیر این

نفرت لعنتی نمیتونن طعم عاشقی کردن رو بچشن.

لبخند مصنوعی به چشم های منتظر مادرم میزنم و میگم :

-بریم داخل ، وسط خیابونیم .

نگرانی توی چشم هاش خیلی خوب قابل مشاهده است ، دلم میخواد بهش قول بدم اما قلب

سرکشم رو میشناسم .

میتروم زیر قولم بزخم و تسلیم کیان بشم.

از جا بلند میشم ، تازه متوجه ی سهیل و مستانه میشم .

مستانه که از چشم های ملتهبش معلومه اونم پا به پای من اشک ریخته .

سهیل اما فقط نگاه میکنه ، یه نگاه خنثی .

وقتی میبینم ایستادم ، تکیه اشو از دیوار میگیره و به سمتم میاد .

پشت ویلچر مامانم می ایسته و میگه :

-خوب بریم که قراره امشب مهمونه مستانه خانم باشیم ، مادر دختری کلی حرف دارید که

بزنیند .

مستانه لبخندی میزنه و از جلوی در کنار میره ؛ سهیل ویلچر رو به جلو هل میده و درست زمانی که میخواد از کنار من عبور کنه ، سرش و به سمت خم میکنه و با صدای زمزمه ماندی میگه :

-تو حیاط وایستا ! کارت دارم.

اخم هام و درهم میکشم و چیزی نمیگم .

پشت سر سهیل وارد میشم و در حیاط رو میندم .

نمیدونم طبق خواسته اش عمل کنم و بمونم یا نه.

حس کنجاویم به منطقم غلبه میکنه و بدون این که چیزی بگم روی تاب میشینم .

سهیل مادرم و میبره داخل و طولی نمیکشه که سر و کلش پیدا میشه .

به سمت میاد و بی تعارف کنارم میشینه .

اخم هام و در هم میکشم و ازش فاصله میگیرم .

مثل همیشه برای حرف هاش مقدمه چینی نمیکنه و یک راست سر اصل مطلب میره :

-از اون مرد فاصله بگیر !

صورت‌م و برمیگردونم سمتش و با اخم‌های در هم می‌گم :

-به تو چه مربوط ؟

اونم برمیگرده سمتم ، اخم‌هاش در همه و چشم‌هاش پر

شده از حس نفرت با لحن بدی می‌گه :

-هنوز ابلهی ترمه هنوز که هنوزه می‌داری ازت سوءاستفاده کنه . بدبخت چی ازت مونده که

می‌خوای دوباره خودتو بسپاری بهش هان ؟

لحن حرف زدنش ، تحقیر رو بهم القا می‌کنه .

تحت تاثیر حقارتی که بهم داد لحن من هم تلخ میشه ، با خشمی که گریبانم و گرفته می‌گم :

-هنوز که هنوزه همون آدم سابقی ، همونی که گندکاری‌هاشو با زیر سوال بردن این و اون

پنهون می‌کرد .

زندگی من به تنها کسی که ربط پیدا می‌کنه خود منه.

نفشش و با کلافگی از قفسه ی سینش بیرون می‌ده و با لحن آروم تری می‌گه :

- تحمل ندارم بینم یک بار دیگه زندگیت توسط اون آدم نابود میشه

- تو دیگه ژست فداکارانه نگیر که عقم میگیره ؛

به خدا سهیل رنگ نگاهت هیچ شباهتی به نگرانی نداره ، قصد تو نمیدونم !

ای کاش میدونستم اما نمیدونم .

اما هر هدفی که داری اینو بدون من دیگه اون دختر دبیرستانی و احمق نیستم ، حاج صابری

هم نیست تا از ترس اون ، هیچی نگم و تو روت واینستم .

پس اوقات تلخی نکن و با این حرف های صد من یه غارت همون یه ذره حرمتی هم که برات

قائلم و نگیر .

کلافه میشه و با لحن نسبتا تندی میگه :

- در مقابل کیان هم همین برخورد رو داری ؟ نداری که اگه داشتی اجازه نمیدادی تا این حد

بهت نزدیک بشه.

سکوت میکنم ، اشاره ی مستقیمش به نزدیکی من و کیان توی ماشینه میدونم ، اما حرفش

من رو درگیر میکنه .

حق با سهیل بود من زیادی جلوی کیان کوتاه میومدم اما خدشاهده دست خودم نبود.

نمیدونم چه حکمتیه که آدم تا این حد در مقابل عشق ضعیف میشه ، جوری که قدرت تکلم از آدم سلب میشه ، وقتی کنارشی گوشات کر میشه و چشم هات کور.

میدونی که بهت آسیب رسونده ، میخوای تلافیشو سرش در بیاری اما فقط یک نگاهش کافیه تا دست و دلت بلرزه خودت و بیازی .

در مقابل سهیل می ایستم چون حسی بهش نداشتم ، در مقابل کیان ضعیف میشم ، انگار تمام اعضای بدنم با دیدنش منقبض میشن ، ضعف میکنم احساسات دخترونم تحریک میشه ، انگار اعماق دلم دوست دارم ضعیف باشم تا با قدرت کیان دوباره جون بگیرم .

آهی میکشم و به سهیل نگاه میکنم ، تمام سعیم و میکنم تا به روم نیارم که چقدر حالم عوض شده .

با این وجود نمیتونم جلوی اندک لرزش صدامو بگیرم :
-میرم داخل از اولم نباید به حرفت گوش میدادم و این جا میموندم .

-باشه برو ولی قبلش یه چیزی میگم گوش کن و برو!
میبینی که هنوز مجردم میبینی که بعد تو نتونستم سمت دختر دیگه ای برم ، من تو رو مال خودم میدونستم زن خودم.

چون از بچگی این حس بهم القا شده بود.

وقتی گفتن مردی درست مثل شوهری که زنش و از دست داده برات عذاداری کردم.

الان که پنج سال گذشته و تو برگشتی ، نمیتونم ببینم که دوباره میخوای حماقت های

قبلتو تکرار کنی نمیتونم ببینم اونقدر به اون مرتیکه نزدیک میشی .

نمیتونم ببینم چون من خودم رو مالک تو میدونم !

ترمه ببین توی لحنم شوخی در کار نیست .

اگه ببینم دوباره رفتی سمت اون مرد به ولله قسم ، ترمه به ولله قسم چنان آتیشی به پا

میکنم که هیچ کس ازش جون سالم به در نبره

لحن جدی و همینطور نگاه تهدید آمیزش من و میترسونه .

خودم و نمیبازم تا ترسم و نفهمه ؛ اخم هام و در هم میکشم و با نفرت میگم:

-به این افکار پوچ ذهنت بال و پر نده که تهش مغز خودت و داغون میکنه .

تو توی زندگی من نقش یه مترسکم نداری چه برسه به شوهر پس به خیال باطلت بگو زهی و

دیگه این چرندیات و به زبونت نیار !

با حرف هام ، آتیشش میزنم و غافل از این که این آتیش ممکنه دامن خیلی ها رو بگیره ، از

جا بلند میشم و با قدمهای بلند وارد خونه میشم .

مادرم توی پذیرایی منتظر به در چشم دوخته بود من و که میبینه لبخندی میزنه و به کنارش اشاره میکنه .

با شعف میخوام به سمتش برم اما صدای مستانه که از توی آشپزخونه بلند شده مانع همیشه :
-ترمه یه دقیقه میای ؟

سری تکون میدم و راهم و کج میکنم ؛
مستانه غرق در افکار خودش در حال چایی ریختنه .

نزدیکش میشم و میگم :
-چی میخواستی مستانه ؟

تکون خفیفی میخوره و گیج میگه :
-هان.

با نگاه عاقل اندر سفیهی بهش زل میزنم .
دست از چایی ریختن بر میداره و بهم نزدیک میشه .

میدونم برای شروع حرف هاش تردید داره اما میدونم که اول و آخر حرفش و میزنه
پس منتظر نگاهش میکنم . انتظارم زیاد طولانی نمیشه ، لب های همیشه سرخشو با زبون
تر میکنه و با چشم های سبز تیره ایش به چشم هامخیره میشه و با تردید میگه :

-دیروز ...

ابرویی بالا میندازم که خودش ادامه میده : دیروز که از خونه زدم بیرون ... مادر کیان جلوی
راهم سبز شد به عبارتی همون زهرا.

دلم هری پایین میریزه ، انگار خیلی خوب میفهمم جمله ی بعدی مستانه چیه ، بی توجه به
رنگ و روی پریده ام ادامه میده :

-نمیدونست افتادی زندان ولی از یه جایی خبردار شده زنده ای اومده بود تا با تو حرف بزنه.

مکت میکنه ، لب هام از هم کش میان و به سختی میگم :

-خوب ؟

آهی میکشه و بی پروا میگه :

-حق با مادرته ، فکر نکن پنج سال نبودى چیزی عوض شده ، توپ مادره خیلی پر بود وقتی
فهمید افتادی زندان که بدتر شد بهش گفتم امروز دادگاه داری یه شماره بهم داد و گفت : اگه

آزاد شدی اون شماره رو بهت بدم تا در اسرع وقت باهاش تماس بگیری گفت خبرگيرت هست اگه آزاد شدی و زنگ نزدی دوباره میاد .

نمیخواستم بهت بگم اما فکر کردم اصلا خوب نمیشه وقتی که مادرت این جاست مادر کیان هم بیاد حق با مستانه بود ، دیدن مادر منو مادر کیان یعنی فاجعه .

دلم میگیره ، خوب میدونم چی قراره از زبونش بشنوم .
 کاش میتونستم یه بلندگو دستم بگیرم و رو به تمام آدم ها فریاد بزنم : من با امیرکیان مهرزاد کاری ندارم خیالتونراحت صدای قلبم خفه میکنم .
 فقط کاش هر کدوم از اطرافیانم ، وقتی از کنارم عبور میکردن ، یه لگد نثار جسم و قلب لاجونم نمیکردن .

مستانه از روی میز ناهارخوری تلفن بی سیم رو با یه شماره به سمتم میگیره و میگه :
 -بگیر ! تا من سر مادرتو گرم میکنم تو زنگ بزن .

مغموم تلفن و شماره رو از دستش میگیرم ؛ چایی های خوشرنگی که ریخته رو توی سینی میذاره و بعد از این که لبخند اطمینان بخشی به نگاهم هدیه میکنه ، از آشپز خونه خارج میشه .

به شماره ی توی دستم نگاه میکنم ، چشم هام پر میشن ، کی گفته آدمی که بمیره عزیزه ؟ من یک بار مردم اما الان که برگشتم نه تنها عزیز نشدم بلکه همه به خاطر نفرتشون میخوان زجرم بدن ، میخوان ذره ذره نابودم کنن .

چشم هام و بالا میگیرم تا شاید اشک هایی که تا مرز باریدن پیش اومدن برگردن.

نفسی تازه میکنم و با دست های لرزون ، شماره رو میگیرم .

بوق میخوره و با هر بوق استرس منم بیشتر میشه ، پام رو تند تند تکون میدم ، بالاخره

تماس وصل میشه و صدای زنی توی گوشی میپیچه :

-بله ؟

سکوت میکنم، قدرت تکلمم رو از دست دادم نمیدونم چه جوری اما منو میشناسه ، لحن

صداش عوض میشه ، با صدای زمزمه ماندی میگه :

-پس تبرئه شدی !

سکوت و نمیشکنم و همچنان منتظر میمونم ، دوباره میگه :

-سکوت نکن ! نمیخوام فکر کنم مظلوم نمایت به مادرت رفته و دروندت صفت گریه رو داری !

بهم بر میخوره ، با صدایی سعی میکنم از حد نرمال بلند تر نشه میگم :

-اگه احترام قائل شدم و زنگ زدم کاری نکنید که پشیمون بشم .

-باشه ، کاری نمیکنم اما باید با هم به توافق برسیم که اگه نرسیم اون وقت رفتاری و میکنم که هیچ بنی بشری تا حالا از من ندیده .

-منظورتون چیه ؟

-منظورم واضحه ؛ اما واضح ترش میکنم ولی نه پای تلفن ، یه آدرس میفرستم باید رو در رو حرف بزنیم .

اخمی میکنم و حق به جانب میگم :

- وقتی پای تلفن لحتون انقدر تحقیر آمیزه ، چطور ازم میخواین پیام و باهاتون رو در رو بشم ؟

- من توی تمام سال های عمرم هیچ کس و تحقیر نکردم ، به هیچ کس ظلم نکردم اما الان پای زندگی پسرم در میونه ، تنها کسی که برام مونده .

قلبم به درد میاد ، قطره ی اشکی روی گونم میچکه ، با صدایی که علنا از شدت بغض میلرزه میگم :

-زندگی پسر شما به من چه ارتباطی داره ؟

مکت میکنه ، کاملا معلومه جلوی خودش و میگیره تا حرفی و بارم نکنه.

نتیجه ی حرف های جمع شده اش هم میشه آهی که با غلظت از سینه اش بیرون میاد
جواب سوالم و نمیده و به جاش میگه :

-ساعت پنج بیا خونه ی ما یه نفر و میفرستم بیاد دنبالت ، بیا ... مجبورم نکن من پیام مثل دو تا زن منطقی با هم صحبت میکنیم .

کیان هم هیچ بویی از این قضیه نمیبره ، یعنی من نمیذارم که ببره !

تو هم اگه میخوای بهم ثابت کنی مثل مادرت فتنه گر نیستی ، چیزی بهش نمیگی .

سکوت میکنم ، با این که میدونم چی قراره بشنوم اما حس سرکشم باز بیدار میشه و ناخودآگاه میگم :

-باشه میام ، اما نه برای این که خودم و به شما ثابت کنم ، میام تا با حرف منطقی تمام ابهامات رو برطرف کنم ، ساعت پنج منتظرم باشید !

حرفم و که میزنم ، منتظر پاسخ نیمونم و تلفن رو قطع میکنم ، دست هامو تکیه گاه میز میکنم تا نیوفتم .

خیلی زود پشیمون میشم ، ای کاش قبول نمیکردم حداقل غرورم بیشتر از این خورد نمی شد. میدونستم چی میخواد بگه ، دونستنش درد داره چه برسه به دوباره شنیدنش . شنیدن این که مادر کسی که دوستش داری از تو کینه به دل داره ، هیچ رقمه نمیتونه تو رو قبول کنه.

لایق پسرش نیستی ، در نظرش منفوری !

ای کاش همین بود ، سهیل ، مستانه ، مادرم ، همه ... اصلا همه ی دنیا مخالفن تا من به کیان برسم.

لبخند تلخی میزنم و زیر لب شعری و زمزمه میکنم که عجیب وصف حاله :

”ابر و باد و مه و خورشید و

فلک در کارند” مگذارند

کمی آب به گلدان برسد

آنقدر چاه عمیق است که

باید فهمید یوسف این بار

بعید است به کنعان

برسد

فکر کن! حبس ابد

باشی و یکبار فقط به

مشامت نَمّی از بوی

خیابان برسد

سال نفرین شده در قرن

مصیبت یعنی هی

زمستان برود، باز

زمستان برسد! حال من

مثل عروسی است که

بختش مرده پشت در

منتظر است آینه قرآن

برسد

مرگ وقتی است که از

عالم و آدم ببری دلت

این بار به گرگان بیابان

برسد

یک نفر داشت از این

خاطره ها رد میشد آرزو

کرد که این مرد... به پایان

برسد .

روی صندلی میشینم و درمونده سرم روی دست هام میذارم ، صدای کیان توی سرم میپیچه

و همین حال و بدتر میکنه :

-ترمه تو نفس منی نذار با دور بودن ازت نفس

کشیدن برام سخت بشه صدای قلبتو شنیدم انکار

نکن میدونم برای من میتپه .

ای کاش میتونستم بگم آره کیان برای تو میتپه ، از گذشته تا حال و آینده تنها مخاطب
این قلب لعنتی تویی !

تویی که هنوز که هنوزه نشناختمت و نمیدونم قصدت از حرف های

تکون دهنه چیه ؟ عشق پاکی که گریبان منم گرفته ، یا حس

سیاهه نفرت که حتی اسمشم منو میترسونه ! افکار پریشونم اونقدر

به اوج میرسه که متوجه حضور مستانه بالای سرم نمیشم ، با تکون

های دسش به خودم میام و سرم و بلند میکنم ، با تاسف به چشم های

ملتهبم خیره میشه و میگه :

-انقدر خودتو عذاب نده ! به خدا دلم واست خونه اما کاری هم از دستم بر نمیاد جز این که

بهت بگم یک بار دیگه تسلیم کیان نشو!

برو و امروز به مادرش ثابت کن واسه کیان دام پهن نکردی ، برو و بهش بگو کاری با

پسرش نداری بذار این قائله همین جا ختم بشه ، هر چی بیشتر کش پیدا کنه ، خودت

بیشتر عذاب میکشی .

در سکوت بهش زل میزنم ، میدونم تمام حرف هاش برای اینه که صلاحمو میخواد ، صلاح منم دور بودن از کیان بود ، صلاحم تنهایی بود ، صلاحم یه قلب سنگی بود.

اون بغض بزرگ شده توی گلومو به سختی قورت میدم و از جا بلند میشم ، به چشم های مستانه نگاه نمیکنم ، نمیخوام توی نگاهش انعکاس چهره ی شکست خوردمو ببینم ؛ سری تکون میدم و میگم :

-خیالت راحت کیان برای همیشه از زندگی من خط خورده ، الانم میرم پیش مامانم ، نمیخوام با غیبتم به نگرانش دامن بزوم.

مغموم سری تکون میدم ، نگاهم و از سرامیک های آشپزخونه نمیگیرم و با سری پایین افتاده به سمت پذیرایی میرم از ماشین دویست و شش سفید رنگ پیاده میشم و نگاهی به خونه ای که از بیرونش کاملا مشخصه سنتی و باصفاست میندازم .

ساعت پنج و ده دقیقه است و من به ملاقات زنی اومدم که مادرم به شوهرش نظر داشته و پدرم ، بیوه اش کرده.

حالا اون منو دختری میدونه که اومدم توی زندگی پسرش تا اونو ازش بگیرم .

حق داره !

هر کس دیگه ای هم جاش بود همین برخوردو داشت.

در ماشین رو مبیندم و با قدم های بی ثباتم به سمت خونه ی مادری کیان میرم .

جلوی در سفید رنگ می ایستم و نفس عمیقی میکشم .

شاخ و برگ هایی که از بالای خونه پایین افتاده طراوت خاصی رو به حیاط داده.

اما همه ی این ها باعث نمیشه ، دم و بازدم من به آسونی بیاد و بره.

دستم و بالا میبرم و زنگ و میزنم ؛ بدون این که منتظرم بذاره در و توسط آیفون باز میکنه .

مردد دستم و جلو میبرم و در و هل میدم ، درست همون طوری که حدس میزدم ، جلوی

چشمم یه حیاط با صفاست

آب دهانم و قورت میدم و داخل میشم ؛ با این که تا حالا پام و اینجا نذاشتم اما توی هر

قدمش حضور کیان رو حس میکنم ، صدای خنده هاشو میشنوم ، صدای قدم های محکمش

توی سرم میپیچه .

این جا ، جایی که کیان بزرگ شده و عجیبه که برای من مقدسه.

از کنار حوض آبی رنگ عبور میکنم و از دو پله ای که به در خونه اشون ختم میشه بالا میرم .

همزمان در خونه باز میشه و من رو به روم زنی و مبینم که چشم هاش ، برام رنگ آشنایی و

داره.

سالخورده است ، اما همیشه گفت خیلی پیر و شکسته شده نه ، به نظرم مادرم از این شکسته تره و عذابی که میکشه بیشتره .

سلام آرومی زمزمه میکنم که با تکون دادن سرش جوابم و میده .

از جلوی در کنار میره ، با قدم های آهسته وارد خونه میشم ، میخوام با نگاهم ، ظاهر شیک و آراسته اشونو آنالیز کنم اما با دیدن دختری که روبه رومه ، خون توی رگ هام یخ مبینده .

این دختر چنان رمقی از من میگیره که تمام قوای بدنی ام از بین میره .

پریناز ، دختر پاک و محجوبی که قدیسه ی زندگی کیان و مادرشه .

نمیدونم مادرش از روبه رو کردن ما دو تا چه قصدی داره اما اگه قصدش به آتیش کشیدن من بود باید بگم که خیلی خوب موفق شد .

پریناز رو به من لبخند مهربون یا شاید هم تمسخر آمیز از نظر من میزنه و سلام میکنه .

دستی به پیشونیم میکشم و با صدایی که به سختی به گوش های خودم میرسه جوابشو میدم .

دستش و به سمت مبل های کرم قهوه ای رنگ دراز میکنه و با همون مهربونی که هر بنی بشری رو اسیر و عبید میکنه میگه :

-سرپا نشین بشین منم الان یه چیزی میارم گلوت خشک شد.

با نگاهم دنبالش میکنم ، حرفش کنایه داشت ؟ اگه نداشت چرا انقدر احساس حقارت به من دست داد ؟

قبل از من ، مادر کیان به سمت مبل ها میره و میشینه .

به عادت کیان ، چشم هامو چند لحظه محکم روی هم فشار میدم و به خودم جرئت میدم ، به سمتش میرم و روبه روش روی مبل میشینم .

نگاه سنگینش بدجور اذیتم میکنه ، سر تا پام و برانداز میکنه و بالاخره به حرف میاد:

-اصلا شبیه یلدا نیستی ، بیشتر شبیه محمدی !

سکوت میکنم و خیره به گل های فرش میشم ، آه سوزناکی میکشه و میگه :

-میدونی که چرا گفتم بیای مگه نه ؟

لبخند تلخی میزنم و میگم :

-این روز های دونسته هام راجع به آدم ها و حرف هاشون خیلی کمه ، اما راجع به حرف

های شما یه حدس هایی میزنم .

حرف هاتون برمیگرده به گذشته و زمانی که من حتی وجود خارجی نداشتم ؛ عیبی نداره ، حرف های تحقیر آمیزتونو با جون و دل گوش میدم .

-تحقیر ؟ کسی که باید تحقیر بشه تو نیستی دختر جان فکر نکن من گناه مادر و ناپدریتو پای تو مینویسم !

- یعنی میخواین بگین هیچ کینه ای از من به دل ندارید ؟ نگین نه که توی نگاهتون هیچ محبتی نمیبینم .

-کینه ی من از تو مربوط به گذشته ی دور نیست ، من به خاطر پسر من از تو کینه به دل گرفتم.

-چرا از من ؟

آهی میکشه و با لحن کوبنده ولی صدای آهسته ای میگه :

-اون دختری که اومد جلوی در و میشناسی مگه نه ؟

اتوماتیک وار اخم هام در هم میشه ، با چهره ی در هم رفته سری تکون میدم .

خودش و کمی به سمت جلو مایل میکنه و طوری به چشم هام خیره میشه که من نفوذشو تا عمق وجودم حس میکنم ، در حالی که نگاه از نگاهم بر نمیداره میگه :

-کیان بهت گفته بود که یه زمانی با این دختر نامزد بوده ؟

بند دلم پاره میشه ، ناباور بهش خیره میشم ، توی نگاهش اثری از شوخی نیست .

دستی به گردنم میکشم ، نمیدونم چرا هوا به یک باره ازم دور شد ، نمیدونم چرا نفسم و قطع شده میدونم !

نمیدونم چرا همه چیز تاریک و محو شد فقط تصویر کیان و اون دختر قدیسه انقدر واضحه ! اونقدری که مثل شمشیر زهرآگین اونو توی قلبم حس میکنم .

الحق که ضربه ی بدی زد ، اون قدر بد که به همون دقیقه ی اول زمین خوردم ، جوری زمین خوردم که فکر نمیکنم بتونم بلند بشم.

موج عجیبی از حسادت به دلم چنگ میندازه ؛ برای ذره ای هوا تقلا میکنم تا بتونم بازدمش رو به راحتی بیرون بفرستم.

اما نیست ، هوایی نیست .

حس زنانه ام درست میگفت ، این دختر پاک و محبوب رقیب قدری بود .

اون دختر نامزد کیان بوده ، کیان ..

کیانی که مالکش من بودم ، نه کس دیگه اما الان میفهمم یه زمانی محرم یه دختر دیگه بوده ، یکی به جز من !

به دسته ی مبل چنگ میزنم ، بغض بدی بیخ گلومو گرفته ، حال و روزم مثل آدم بازنده ایه که داره جون میده تا غرورش بیشتر از این خورد نشه .

من با یه جمله زندگیم و باختم

کیان قبلا نامزد پریناز نامی بوده و من دختریم که با شنیدن این موضوع دنیا روی سرش آوار شده.

به حال و روزم پوزخند میزنه ، صاف میشینه و در حالی که نگاهش رو به من دوخته میگه :

-خیلی خاطرشو میخواست ، اما چرخه ی روزگار به کامشون نچرخید میدونی چرا ؟

نگاهم و به چشم هاش میدوزم و سکوت میکنم ، ای کاش پاسخ سکوتتم با سکوتش میداد

ای کاش عذابمو تموم میکرد ، اما این ها همه خیال باطل بود.

دوباره به سمتم خم میشه و میگه :

-همیشه تو یه رابطه ی پاک شخص سومی هست که میاد و همه چیزو به هم میریزه .

شخص سوم من و شهریار مادرت بود ، شخص سوم رابطه ی کیان و پریناز هم دوست ناباب پریناز بود ، یه مار تو آستین .

همه از احساس این دو خبر داشتن حتی اون دختر !

این طوری به پریناز نگاه نکن ؛ خیلی بلاها سرش اومده.

اون دوستش که هانیه نام داشت ، اونقدر خودشو به پریناز نزدیک کرد ، تا بالاخره پاش به خونشون باز شد.

کیان هم اون روزها زیاد اون جا میرفت ، پسر من نگاه هرزه و دل ناپاکی نداشت ،

مردونگیش هر دختریه از پا در میاورد چه برسه به هانیه که توی عمرش مرد ندیده بود ،

همه ی اطرافیانش مثل خودش نامرد و یه لقب بودن . بگذریم ، درست توی دوران شیرین

نامزدیشون ، هانیه با هزار چرب زبونی پریناز رو مهمون تولدش کرد ، کیان هم غافل به

خیال این که اون لعنتی دوست باب پرینازه و دخترونه تا صبح خوش میگذرونن اجازه داد

که بره.

هانیه یه برادر داشت به اسم محسن که دست سرنوشت اونم عاشق پریناز بود.

اینم شد شخص چهارم یه رابطه ی پاک !

پریناز که به اون مهمونی میره ، همه چیز بر وفق مرادشه ، جمع دخترونه و صمیمی باعث

میشه به هیچی شک نکنه حتی به شربتی که خدمتکار بهش تعارف میکنه ؛ غافل از این که

همون شربت میشه برگه ی نابودیش .

شربت‌تی که باعث میشه پریناز ، یه سردرد وحشتناک بگیره و به خاطر سر و صدا از جمع
عذرخواهی کنه و بره طبقه ی بالا و توی اتاقی که هیچ کس نبود روی تختی که نمیدونست
متعلق به کیه بخوابه !

صبح غافل از همه جا با صدای جیغ و فریاد چشم هاشو باز میکنه ، روبه روش هانیه رو میبینه
که با گریه داره دکمه های مانتوشو میبندد .

کاش فقط هانیه بود ، برادرش محسن هم با کلافگی بالای سرش ایستاده .
خجالت زده از جا بلند میشه و شالش و روی سرش میندازه و در جواب گریه های هانیه میگه :
-چی شده ؟

هانیه با ناراحتی به ملافه ای که رنگ خون گرفته اشاره میکنه و میگه :

-تو چیکار کردی پریناز ؟

دیدن اون ملافه کافیه تا دنیا روی سر دختری مثل پریناز خراب بشه ، دختری که از جانش
میگذشت اما بدون چادر تا سوپر مارکت سر کوچه نمیرفت ، حالا در حالی که نامزد پسر منه
رابطه ی نامشروع با کسی که نمیشناخته داشته.

همه چیز اینطور نمایان بود اما واقعیتش اینه که اون پسر ، پاشو توی اتاق پریناز نذاشته ، هانیه میخواست ، میخواست همه چیز بی عیب و نقض باشه اما انگار یه ذره وجدان توی وجود محسن بود .

بگذریم ...

پریناز شکست بدی خورد ، خیلی بد ...

وقتی برگشت خونه ، یه آدم دیگه شده بود ، مخصوصا با کیان که اصلا حرف نمیزد ، خودش و لایق اون نمیدونست .

روزها گذشت و هممون با غم پریناز غم زده شدیم .

بدبختی اینجا بود که نمیگفت چشه ، ما حتی نفهمیدیم که محسن بعد از اون روز تحت فشارش گذاشته برای ازدواج

گفته حالا که این اتفاق افتاده منطقی ترین راه ازدواج.

درست روزی که کلافگی کیان به اوج خودش رسید و با داد و فریاد از پریناز خواست تا حرف بزنه ، زبون پریناز باز شد اونم به چه حرف هایی...

با داد و بیداد گفت که ازت خسته شدم ، گفت دیگه نمیخوامت گفت عاشق یکی دیگه شدم و میخوام با اون ازدواج کنم.

دروغ میگفت ، دیوانه وار عاشق کیان بود.

حال همه ی ما دیدنی بود حال کیان که نگم بهتره .

اما پسرم تسلیم نشد ، هر روز رفت و آمدش وبه خونه ی پریناز بیشتر کرد هر روز انقدر باهش حرف میزد تا شاید دلش به رحم بیاد و برگرده اما از دل پریناز خبر نداشت.

توی این رفت و آمد ها و کشمکش ها بالاخره یک روز کم آورد ، کیانم کم آورد و در حالی که اشک میریخت از پریناز گذشت.

فرزاد ، حاج یوسف همه شرمنده ی کیان بودن اما به حال پسرم فرقی نداشت.

اون صیغه نامه ی محرمیت با توافق باطل شد و به هفته نکشید که پریناز عقد محسن شد.

این وسط هانیه موند که خودش و به هر دری زد اما کیان حتی گوشه چشمی هم بهش نداشت.

آخر هم بر اثر مصرف بی رویه مواد مخدر جون داد.

کیان موند با یه داغ روی دلش ، نامزدش طی دو هفته از دستش رفته بود.

حال و روزش گفتنی نیست پسرم داغون شد.

پریناز هم با یه بیماری روحی زندگیشو با محسن شروع کرد.

زندگی که اصلا به یه زوج تازه مزدوج شده نمیخورد .

پریناز طی بیماری که گرفته بود ، نمیتونست اجازه بده محسن بهش نزدیک بشه اونم که

هر بار با دیدن حال و روزش داغون میشده اما یک کلمه هم نمیگفته .

تا این که هفت سال پیش بالاخره زبون باز کرد و همه

چیز و مو به مو گفت این هایی هم که من برات تعریف

کردم ، وصل همون حرف های محسنه.

پریناز که این حرف ها رو میشنوه دیوونه میشه ، حق داشت هم که بشه.

طی یه توطئه از کسی که دوستش داشت جدا شد ، خوردش کرد.

ماه و شب ها از خودش انزجار داشت خودشو نجس میدونست غافل از این که پاچه پاچه.

با محسن دعوا میکنه و بعد از شال و کلاه کردن از اون خونه بیرون میزنه .

محسن هم دنبالش ، پریناز سوار ماشین خودش میشه و گاز و میگیره میره محسنم با

ماشین خودش میوفته دنبالش

هر دو با یه سرعت سرسام آور رانندگی میکنن و قربانی این سرعت میشه محسنی که به بدترین وضع ممکن تصادف میکنه .

تصادف میکنه و به ساعت نکشیده میمیره .

زندگی پسر و پریناز این طوری از هم میپاشه .

کیان بعد از فهمیدن ماجرای پریناز حاضر نشد دوباره همه چیو از اول شروع کنه ، رابطه اشو با پریناز خوب کرد اما دیگه اسمی هم از گذشته نیاورد .

تا این که سر و کله ی تو پیدا شد.

زل میزنه ، توی چشم های به اشک نشسته ام و میگه :

-میدونم کیان هدفش از ازدواج کردن با تو چی بود خودتم میدونی مگه نه ؟

بغض چنبره زده توی گلومو قورت میدم و با ناراحتی سرمو به علامت مثبت پایین میارم که ادامه میده :

-احساستو به کیان نمیدونم ، واسم مهم نیست .

چیزی که برام مهمه پسر مه که عذاب وجدان زندگی تو دیوونش کرده.

برای همینه که مدام دور و برت میپلکه ، کیان آدمی نبود که زندگی یه دختر بچه رو از هم پاشونه.

جدا از اون مسئله ، گذشته تاریکیشو به حال داده .

اینارو میگم تا بدونی قیام قیامت که بشه ، خوشبختی تو و پسر من غیر ممکنه.

چون عشقی این وسط نیست ، فقط یه کینه است که هیچ رقمه پاک نمیشه .

دعای بزرگترا بدرقه ی راهتون نیست چون هیچ کس به این وصلت رضا نیست .

من که اصلا ...

رک بهت میگم، قبل از تو کیان خیلی خوشحال بود ، از وقتی پای تو توی زندگیش باز شد ،

روز و شبش تاریک شد ، به خاک سیاه نشست .

الان هم من نه روبه ی توعم نه کنارت اما اگه ببینم همچنان به پسرم آسیب میرسونی اون

وقت منم شمشیرم و از رو میبندم .

دسته ی مبل رو انقدر فشار میدم که رنگ دستم سفید میشه .

جدا از حال بدی که به خاطر نامزدی کیان و پریناز دارم تحقیر رو توی بند بند وجودم حس

میکنم .

حرف هاش کاممو بدجور تلخ میکنه ، اونقدری که توی گلوم طعم زهر رو حس میکنم .

زهری که با تمام وجود مقابله میکنم تا مبادا بالا بیاد و در غالب کلمه روی زبونم جاری بشه اما

سکوت تا کجا ؟

شتاب زده از جا بلند میشم و با خشمی که در اثر تحقیر شدن گریبانمو گرفته میگم :

-اصلا ما خانوادگی تیشه گرفتیم تا بزنییم به ریشه ی شما ، هممونم از دم کارمون فتنه گریه .
پسر شمارو هم من به زور عقد کردم ، من سر راهش سبز شدم من گولش زدم شوهر شما رو
هم من اعدام کردم باشه قبول.

اما به جای همه این حرف ها بهتر نبود یک کلمه به پسر تون میگفتین از من دور باشه ؟
پنج سال قبل در حالی که من یه دختر مدرسه ای و بی تجربه بودم ، پسر شما انتقامش و از من
گرفت.

انتقام چیو هنوز که هنوزه نفهمیدم!

یه زمانی که من اصلا وجود خارجی نداشتم دو تا زندگی از هم پاشیده شده انصافه که شما به
خاطر دوره ای که من اصلا نبودم این طور زندگی منو به بازی بگیرین ؟ پنج ساله من آواره
ی غربتم چرا ؟ به خاطر پسر شما.

اگه پنج سال آواره بودن برای یه دختر کم سن و سال مجازات کمیه بگین تا تکلیف خودمو
بدونم.

اصلا بگین چه مجازاتی برای من دل شما رو خنک میکنه تا همون کارو انجام بدیم !
من کاری با پسر شما ندارم ، لیاقتشم ندارم باشه.

دیگه حتی از صد قدمیشم

عبور نمیکنم امیدوارم دوباره

بخنده ، از ته دل...

با این که خنده رو از یاد من برد اما امیدوارم خودش بتونه به زندگی جدیدش لبخند بزنه.

من میرم ، نمیگم کلاهتونو قاضی کنید و خودتونو بذارید جای من چون این روزها درک کردن بقیه مشکل ترین کار دنیا شده ، اما میخوام بگم از من گذشت دفعه ی بعد کینه ی دلتونو با آزار دادن یکی که هیچ ربطی به اون اتفاق نداره کم نکنید .

خداحافظ

به نگاه متعجبش اهمیتی نمیدم و با سرعت از خونه خارج میشم ، اشکامم دیگه طاقت نمیارن و یکی یکی گونمو تر میکنن .

میخوام به سمت در حیاط برم که صدای پریناز مانعم میشه :

-صبر کن صبر کن اینجوری نرو.

متوقف میشم ، با پشت دست اشک هامو پاک میکنم ، نمیخوام جلوش تحقیر بشم اما هیچ رقمه نمیتونم التهاب چشم هامو پنهون کنم.

لب هامو روی هم فشار میدم و به آرومی بر میگردم ، با تاسف نگاهم میکنه و روبه روم می ایسته .

این ژست دلسوزانه اش حال خرابمو خراب تر میکنه .

دستی سر شونم میذاره و میگه :

-حرف های مامانو به دل نگیر مطمئن باش خودشم خیلی زود پشیمون میشه .

تک خنده ی تلخی میکنم و میگم :

-به دل نگیرم ؟ باشه نمیگیرم توصیه ی بعدیت چیه ؟

انگار لحن تلخ و رنگ نگاهم و خیلی خوب درک میکنه .

دستش و پایین میندازه و کلافه میگه :

-ببین نمیدونم چه اتفاقی افتاده ، اما اینو مطمئن باش من هیچ وقت توی زندگی تو حکم تهدید رو ندارم .

چون من یه کاغذ باطله ام مخصوصا این پنج سال که همه فکر میکردن تو مردی در نظر کیان
من اصلا وجود نداشتم

-هدفت چیه که این هارو به من میگی؟

پریناز: میخوام باور های غلطتو از ذهنت دور کنم.

-با حرف هات بیشتر به اون باور های به قول خودت غلط دامن میزنی!

-چرا انقدر غیرمنطقی حرف میزنی؟

-چون منطقم از کار افتاده ، انقدر دروغ شنیدم حالا حرف راستم برام مثل آژیر خطر
میمونه . خودتو خسته نکن لازم نیست تو یکی تسلیم عذاب وجدانت بشی .

روزت خوش!

پشتمو بهش میکنم ، صداس به گوشم میرسه که میگه :

-اما داری بی انصافی میکنی!

دستم و به معنی برو بابا تکون میدم و در حیاط رو باز میکنم .

اما باز کردن در حیاط همزمان همیشه با چشم تو چشم شدن با مردی که دو دقیقه پیش قسم خوردم از صد قدمیشم عبور نکنم.

ناباور به من و چشم های به اشک نشسته ام خیره میشه .

با دیدنش زخم دلم باز میشه و سوزش عجیبی رو به قلبم هدیه میکنه .

ناخودآگاه تمام حس های بد بهم القا میشه ، حس هایی از قبیل این که کیان عاشق من نه ، بلکه عاشق دختریه که چند قدم عقب تر از من ایستاده ، کسی که زمانی نامزدش بوده محرمش بوده.

از سر ترحم و عذاب وجدانش جلوی راه من سبز میشه .

همه ی این احساس بد باعث پر شدن چشم هام میشن ، با دیدن اشک هام ، رنگ نگاهش عوض میشه .

با نگرانی میگه :

-چی شده ؟ تو این جا چیکار میکنی ؟

با دستم اشکم و پس میزنم و با صدای ضعیفی میگم :

-از سر راهم برو کنار !

میلیمتری هم تکون نمیخوره ، با کلافگی میخوام پشش بزnm که مچ دستم و میگیره و با غیض میگه :

-ترمه جواب منو بده این جا چیکار میکنی ؟ این اشک ها چیه ؟

با یه دنیا دلخوری و حرف به چشم هاش نگاه میکنم ، میخوام هیچ حرفی نزنم تا فکر نکنه واسم مهمه اما زبونم به کامم نمیچرخه و ناخودآگاه کلمه هایی روی زبونم جاری میشه که اصلا دلم نمیخواست بگم :

-برگشتمم اشتباه محض بود اما هنوز هم دیر نشده.

این بار یه جوری میرم که تا آخر عمرت سایه امو هم نمیبینی !

عذاب وجدان نداشته باش فکر کن یه رهگذر اومد و رفت از ته دلم میخوام با نامزدت خوشبخت بشی کیان ! جا میخوره ، از بهت و حیرتش سوءاستفاده میکنم ؛ دستم و از دستش بیرون میکشم و با قدم های بلند از کنارش عبور میکنم .

خیلی زود صدای قدم هاشو آمیخته به صدای خودش میشنوم :

-تو چی داری میگی چه رفتنی چه نامزدی ؟

به صدای عصبانیش اعتنایی نمیکنم ، دست بر نمیداره و بازوم و با تمام قوای مردونش میگیره
و وادارم میکنه برگردم

برمیگردم و تشرگونه میگم :

-چیه ؟

رگه های قرمز چشم هاش نشون میده ، باز خشمش و برانگیختم .

با صدایی که از زور عصبانیت تهدید وار شده میگه :

-چه رفتنی ؟ یعنی چی که میرم ؟ کجا میری ؟ پشیمونم کردی ترمه.

از این که گذاشتم به حال خودت باشی بد پشیمونم کردی ؛ اما هنوزم دیر نشده از این به بعد،
توی خونه ی من ، زیر سقف خونه ی شوهرت زندگی میکنی !

نخواهی هم مجبوری که برگردی .

-تو میخواهی مجبورم کنی ؟

-آره من مجبورت میکنم چون دیگه ملایمت در مقابل تو بی فایده است !

شمرده شمرده و با عصبانیت میگم :

- من ترجیح میدم بمیرم اما با آدم کلک باز و دروغ گویی مثل تو زیر یک سقف نرم !

آتیشش میزنم ، بازومو توی دست مردونش قفل میکنه و با خشم از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش میگه :

-بچه نشو ترمه ! من دیگه توان بزرگ کردنتو ندارم !

-کیان من بزرگ شدم ، بزرگ شدم و برای همینه که میگم دست از سرم بردار !
جای تو اینجا نه ، بلکه چند قدم عقب توی اون خونه کنار دختریه که با بی قراری منتظرته!
دختری که یه زمانی نامزدت بود همه چیزو فهمیدم .

بخشید اگه با اومدن من خنده از لب هات رفت ، بخشید اگه زندگیتو سیاه کردم.

بخشید اگه به خاطر من ، عذاب وجدان گرفتی !

اما دیگه تموم شد ، دنبالم نیا !

بمون و با اون بخند ، خوشحالترم تا این که با من بیای و خندیدنتو فراموش کنی !

رهگذری که اومد توی زندگیت حالا میخواد بره ، اسمش روشه رهگذر ، یعنی رفتنیه یعنی موندگار نیست یعنی ...

حرف های دلم همچنان ادامه داره اما انگار کیان زیاد مایل به شنیدن نیست چون هنوز جمله ام تموم نشده ، با لب هایی که فرقی با آتیش ندارن ، لب هامو به هم قفل میکنه .

نفس ، توی سینم حبس میشه ، باورم نمیشه توی چنین موقعیتی کیان اینطوری نفسمو ببره .

چشم هامو که بر اثر شوک بسته شده بود رو باز میکنم و با چشم های بسته ی کیان روبه رو میشم !

حالم خراب میشه ، هر چقدر تقلا میکنم ارزش دورتر بشم ، هر بار بهم نزدیک تر میشه .

هر بار هم جوری قلبم و به تلاطم میندازه که توی تصمیم گیری سست بشم !

چشم هایی که رو به بسته شدن رو به زور باز نگه میدارم و با مشت های کم جونم به سینه ی کیان میکوبم !

دست بردار نیست ، بلکه با تقلا های من حرص رفتاریش بیشتر میشه .
 اشک هام روی گونه هام میریزه ، از این نزدیکی لذت میبرم اما لذتی که با عذاب همراه باشه
 چه فایده ؟؟

تمام قدرتم رو به دست هام منتقل میکنم و با تمام توان به عقب هلش میدم ، این تقلاهام
 بالاخره جواب میده .

صورتش و ازم فاصله میده ، بدجور نفس نفس میزنه و هر بار که نفس های سوزنده روی
 صورت من پخش میشه ، من بیشتر از قبل ، دیوونه ی این مرد میشم .

پیشونی تب دارش رو به پیشونیم میچسبونه و با بی قراری میگه:

-مال منی ! زن منی ...

ترمه ی کیانی نفسمی

، تمام وجود و دار و

ندارمی !

اون وقت حرف از رفتن میزنی ؟

فکر کردی میذارم سهمم از زندگی به همین راحتی از دست بره ؟

اون حرف میزنه و صداش رفته رفته توی گوشم ضعیف تر میشه .

تصویرش جلوی چشمم تاره !

شرط میبندم خودشم نفهمید با این کارش چه شوکی به قلبم داد.

دست از حرف زدن میکشه ، با دیدن رنگ پریده ام و نفسی که به زور میاد و میره ، نگران میشه !

لبخند کجی میزنم ، میفهمه که مرزی تا افتادن ندارم ، دستش و دور کمرم حلقه میکنه و با قدرت مردونه اش ، ضعف زنونه امو به جون میخره .

رنگ نگاهش و میبینم ، لب هایی که تکون میخورن و با نگرانی حرف میزنن و میبینم اما هیچ صدایی به گوشم نمیرسه .

این ضعف رفته رفته بیشتر میشه ، تمام صحنه های زندگیم یکی پس از دیگری از جلوی چشم عبور میکنن !

این حوادث آخر بزرگترین ضربه بود و آخرین سکانس فیلم دردناکم.

به چشم های کیان خیره میشم .

یک ...

دو ...

سه ...

کات !

ای کاش زندگی هم به این تراژدی غمناک بگه کات...

ای کاش تموم بشه این فیلمی که کارگردانش کیان بود و بازیگر نقش اولش من...

بگو کات ، تمومش کن کارگردان بی رحمم ، این بازیگرت از بازی کردن خسته شده ، اونم بازی کردن توی چنین فیلمی که سرتاسرش اشک و آه و ناله است.

تموم کن این فیلم رو ، من هم تموم میکنم این قصه رو.

همه ی قصه ها که نباید تهش خوش باشه ، به تلخیش راضیم .

بین تمام بازیگرای فیلممون به سمتون یورش آوردن..

همه منتظر یک جدایی ابدین ...

تمومش کن بره ، حاضرم هر روز تلخی جدایی رو زیر زبونم مزه مزه کنم اما این فیلم تموم بشه !

دستمزد نمیخوام ، تازه تمام دار و ندارم میدم آخه من توی این فیلم قلبم و باختم .

تموم شد ، قول میدم به نوازش خیالیت عادت کنم ، نوازش خیالی خیلی بهتره تا لمس کردن که با حسرت همراه باشه.

به این حسرت پایان بده و بگو کات !

این بازیگر ، دیگه رمقی برای بازی کردن توی این تراژدی غمناک نداره.

چون توی این فیلم قلبش رو باخت ، به کارگردانی که قصه رو با یه شیرینی منحصر به فرد شروع کرد و رفته رفته تلخش کرد ، اونقدر تلخ که کام تمام بازیگراش تلخ شد.

به این تلخی پایان بده و بگو کات!

با احساس تکون خوردن بدنم ، به سختی لای پلک هام و باز میکنم .

مغزم ارور داده و درکی از اطرافم ندارم ، با چند بار پلک زدن ، کیان و تشخیص میدم که پشت فرمون نشسته و با اخم های درهم به جلوش خیره شده.

متوجه چشم های نیمه بازم نمیشه ، نگاهم و دور تا دور ماشین میچرخونم ، خبری از روشنایی نیست .

شب شده و همه جا تاریکه !

سر جام تکونی میخورم که توجه کیان بهم جلب میشه ؛ ثانیه ای نگاهی بهم میندازه و با لبخند
محوی میگه :

-خانوم خواب آلود خودم چطوره ؟

با دستم چشم هام و ماساژ میدم و با صدایی که برای خودمم
غریبه است میگم :

-منو داری کجا میبری ؟

نگاهش رنگ شیطنت میگیره :

-اومم یه جایی به دور از آشناها یه جایی که تنها خودم باشم و خانومم.

یه جایی که از کشمکش ها و تنش ها دور بشی !

یه جایی که هر دومون به آرامش برسیم .

ترسیده توی جام میشینم و میگم :

-کیان تو چه غلطی کردی ؟

قهقهه ای میزنه و میگه :

-دزدیدمت !

خندش به عصبانیتم دامن میزنه ؛ صدام از حد معمول بلندتر میشه :

-همین الان راهی که اومدی برمیگردی فهمیدی ؟

کیان : عه ؟ راه تموم شد دیگه متاسفم دیر بیدار شدی .

-مسخره بازی در نیار همین الان برگرد.

کیان : نه بر نمیگردم .

-هدفت چیه که منو دزدیدی ؟ این که دوباره یه جماعت

بریزن سر من ؟ کسی نميگه کیان این کارو کرد.

همه ترمه ی بدبختو مقصر میدونن !

کیان : تو به بقیه چیکار داری ؟ مهم منم که همه جوهره میخواست از اون گذشته ، مگه کسی جرئت داره نگاه چپ به خانم من بندازه.

پوزخندی میزنم و با لحن تلخی میگم :

-نگاه چپ که چیزی نیست من امروز حرف هایی شنیدم که از صد تا زخم شمشیر بیشتر درد داشت.

وقتی من زیر بار اون حرف ها جون میدادم تو کجا بودی ؟

اخم هاش درهم میشه و صورتش گرفتگی خاصی پیدا میکنه ، با جدیت میگه :

-میدونم هدف مادرم از کشوندن تو به اونجا چی بود اما نمیدونم چه حرف هایی بهت زده برای همینه که آوردمت این جا چون که حرف بزیم .

-آهان حرف بزیم ، حرف زدنی که تهش به یه جواب ختم میشه چه فایده ای داره ؟

کیان : داری زود قضاوت میکنی ! مدام بقیه رو زیر سوال میبری اما قبول کن تو هم قاضی خوبی نیستی .

-کیان چه قاضی بودنی؟ قاضی‌ها راجع به زندگی بقیه حکم میدن من حکم زندگی خودم و صادر کردم.

کیان: توی حکمت تجدید نظر کن خانم قاضی میدونم اون دل کوچولوت گله داره، میدونم به خاطر جریان من و پرینازه

شنیدن کلمه‌ی من و پریناز اون هم از زبون کیان زیاد به مذاقم خوش نییاد، با اخم‌های در هم رفته نگاهش میکنم که ادامه میده:

-تحت تاثیر رفت و آمدها و دیدارها به وابستگی به وجود اومده بود منکر نمیشم اما قبل از این که کار به جاهای باریک برسه قضیه تموم شد.

-بخشید منظورتون از جاهای باریک چیه؟ محرمت بوده کیان پریناز محرمت بوده!

اخم‌های اون هم در هم میشه و با جدیت میگه:

-چرا داری چرت و پرت میگی چه محرمیتی؟ ما قرار بود نامزد کنیم اما قبل از این که عقدی جاری بشه به اتفاقاتی افتاد که جداشدیم.

من یک صدم انقدری که برای بودن با تو تقلا کردم برای پریناز نکردم

سکوت میکنم ، نمیدونم کیان متوجه برق نگاهم میشه یا نه !
 اما خودم خیلی خوب متوجه آب شدن قند توی دلم میشم .
 نمیخوام متوجه خوشحالیم بشه پس موضع خودمو حفظ میکنم و حق به جانب میگم :
 -همه ی این ها دلیل نمیشه تو منو بدزدی .

-یعنی الان ناراحتی ؟

-ناراحت نیستم عصبانیم دلم میخواد خفت کنم .

تک خنده ای میکنه و میگه :

-ترمه یه نگاه به اطراف بنداز دلت میاد از این جا دل بکنی ؟

نگاهم و به بیرون میندازم ، حق با کیان بود ، این روستای بکر و سرسبز جایی نبود که آدم
 ازش دل بکنه .

حتی آبشار هم داشت و من از توی ماشین صدای آرامش بخش آب رو میشنیدم .

سکوتم رو که میبینه میگه :

-یادته چقدر رویای همچین جایی رو باهم تصور میکردیم ؟

من ... تو ... یه منطقه ی بکر و روستایی یه خونه ی چوبی و یه غذای محلی !

میشه بذاری این رویا رو به حقیقت تبدیل کنیم میشه هرچی شنیدی و فراموش کنی و

بذاری زن و شوهری دوساعت درد و دل کنیم ؟

باز لحنش جادوم میکنه ، باز تحت تاثیر صداش ، مسخ میشم و چیزی نمیگم .

ماشین رو نگه میداره .

درست کنار یک خونه ی چوبی ، به قول خودش همون خونه ای که آرزوشو داشتیم .

دیگه بحث کردن بیشتر مخصوصا برای امشب و جایز نمیدونم .

از اون گذشته ، خودمم میل عجیبی داشتم حداقل امشب از کشمکش ها دور بشم.

والحق که کیان بهترین راه رو انتخاب کرده بود.

دستم و به سمت دستگیره میبرم و پیاده میشم .

پاهام خیس میشن و من خنکی آب رو خیلی خوب احساس میکنم .

ناخودآگاه میخندم که کیان میگه :

-راه زیادی داریم میتونی بیای ؟

با شیطنت میگم :

-نه مگه تو منو ندزدیدی ؟ آدم ربوده شده که با پای خودش نیاید !

ابرویی بالا میندازه و با شیطنت میگه :

-آهان پس حاج خانوم دلشون بغل حاج آقا رو میخواد !

دلم براش ضعف میره ،

خودم از خودم و تصمیم

های ناگهانیم تعجب

میکنم !

باورم همیشه به این راحتی همه چیز و فراموش کردم و دارم میخندم .

یه زمانی به چنین آدم هایی میخندیدم و الان خودم به همون وضع دچار شدم.

آخه انقدر توی این چند سال اخیر تلخی دیده بودم که یه ذره شیرینی زندگی

کلی خوشحالم میکرد .

کیان با قدم های محکم به سمت میاد ، با شیطنت به چشم هام نگاه میکنه و میگه :

-

بغل

ت

کنم

؟؟

معت

رض

میگ

م :

-نه دیوونه الان هم فقط به خاطر این جای قشنگه که چیزی نمیگم ، همچنان از من دور بمون !

ابرویی بالا میندازه و میگه :

- یعنی دستم بگیرم ؟

- نه.

با لبخند موزی سری تکون می‌ده و می‌گه :

- باشه فقط حواست به زیر پاهات باشه الان اینجارو نگاه نکن انقدر آبش کم عمقه ، رفته رفته

عمق آبم بیشتر میشه

تازه اب برخلاف جهت ما حرکت میکنه ؛ دیگه خوددانی .

حرفش و میزنه و جلوتر از من به راه میوفته ، از این که دست کمم گرفته حرصم در میاد و

دنبالش میرم .

تمام احتیاطمو روی راه رفتنم میذارم تا مبادا بیوفتم و سوژه ی کیان بشم.

اما حق با اون بود ، عمق آب رفته رفته بیشتر میشد .

علاوه بر ما تک و توک اهالی اونجا به چشم میخوردن اما چون شب بود ، همه جلوی خونه های محلی خودشون یا مشغول آب دادن به گل هاشون بودن و یا داشتن اسب هاشونو به درخت میبستن .

با دیدن اسب سفید قهوه ای چشم هام برق میزنه و با صدای نسبتا بلندی میگم :
-وای کیان ...

کیان شتاب زده برمیگرده و وقتی میبینه من سالمم نفسشو از سینه بیرون میده و میگه :
-ترسوندی منو !

بی توجه به حرفش میگم :

-میدونستی من عاشق اسبم ??

کیان : نه فکر میکردم فقط عاشق منی !

-نه من اسبو از تو هم بیشتر دوست دارم.

میخنده و میگه :

-الان برای اولین بار به اسب حسودیم شد.

از لحنش خنده ام میگیره اما جلوی خودم و میگیرم و با مظلوم ترین حالت ممکن میگم :

-میشه منم سوار این اسب کنی ؟

حالت نگاهش عوض میشه ، انقدر توی این مدت من و با قیافه ی برزخی دیده که این صورت مظلوم و خرکننده ام بدجوری حالش و عوض میکنه ..

با لذت به چشم های مظلوم نگاه میکنه و مسخ شده و غیر ارادی میگه :

- ترمه خیلی دوستت دارم !

غرق لذت میشم ، لب هام به قصد گفتن " من هم دوستت دارم " تکون میخورن اما به سختی جلوی خودم و میگیرم .

نگاهم و ازش میدزدم و با صدای ضعیفی میگم :

-اسب سواری نخواستم ، راهتو برو این جوری بهم زل نزن .

کیان : چرا بهت زل نزنم وقتی انقدر محتاج دیدن چشم هاتم

؟ میگی زل نزن ؟ میترسی صدای بلند شده ی قلبت به

گوشم برسه ؟ من همین الانم که اینجام دارم صدای قلبتو

میشنوم .

بهم میریزم ، بدجوری هم به هم میریزم .

با خشم میگم :

-بهت میگم نگاه نکن چون حس بدی بهم دست میده ، حس میکنم باز میخوای قلبم و به بازی

بگیری و از پیشم بری

.

آره اصلا هنوز دوستت دارم ، هنوزم دیوانه وار دوستت دارم امیر کیان مهرزاد ، هنوز هم توی

قلبم فقط و فقط تویی

!

خوب ؟ خیالت راحت شد ؟

فکر میکنی ملاک یک رابطه

دوست داشته ؟ آگه آره پس

چرا ما پنج سال پیش نتونستیم

؟

فکر میکنی با سعی دوباره میشه اون خونه ای که سال ها پیش سقفش خراب

شد و بازسازی کرد ؟ لبخند محوی میزنه و چشم هاشو با آرامش چند ثانیه

میبنده .

خیره به حرکاتشم که با آرامش میگه :

-بالاخره گفتی ! گفتی دوستم داری .

با حرص میگم :

-این همه حرف زدم همینو فهمیدی ؟

لبخند جذابی میزنه و با حالت خاصی نگاهم میکنه و میگه :

-من تشنه ی شنیدن این دو کلمه از زبون تو بودم ؛ همین که قلبت هنوز برای من میتپه ،
یعنی من این انگیزه رو دارم که تمام سنگ های جلوی راهمونو از بین ببرم.

راه زندگی رو برای جفتمون هموار کنم و یه زندگی تازه رو بسازم.

آهی میکشم و با کلافگی میگم :

-حرف زدن با تو بی فایده است راهتو برو اعصاب منم به هم نریز !

قهقهه ای میزنه و دوباره به راه میوفته ، نگاه حسرت بارم و به اون اسب میندازم و پشت سرش
میرم .

همه جا اونقدر تاریکه که به زور جلوی پامو میبینم .

یه لحظه خوف برم میداره ، و دست برقضا همون لحظه صدای پارس سگی درست توی
یه قدمیم بلند میشه .

از ترس چشم هام و میبندم و سر جام می ایستم ، وحشت زده میگم :

-کیان !

برمیگرده سمتم با دیدن چهره ی ترسیدم ، دوباره نگران میشه و میگه :

-چیشد ؟

بدنم و تا حد امکان منقبض میکنم و میگم :

-سگ .

اخم هاش و در هم میشه و با عصبانیت ساختگی میگه :

-بامنی ؟

از خنگیش من هم کلافه میشم و دوباره میگم :

-نه کیان سگ این جاست.

کیان : خوب ؟

-خوب من میترسم .

صدای خنده اش به گوشم میرسه و میون خنده میگه :

-خداروشکر عاشق سگ نیستی و مجبور نیستم و به اونم حسادت کنم !

با کلافگی میگم :

-مسخره بازی در نیار بهت میگم میترسم .

کیان : خوب الان من چیکار کنم ؟

چشم هامو میبندم و با حرص و صدای کشیده ای میگم :

-این سگو از من دورش کن !

نگاهشو دور تا دور میچرخونه و بی تفاوت میگه :

-من این جا سگی نمیبینم .

-کیان چشم هات شب کوری دارن و نمیبینن گوشات چی ؟ صدای

پارس سگو نمیشنوی ؟ -صداش از دورمیدانترس بیا !

-تا اون سگو صد کیلومتر ازم فاصله ندی هیچ جا نمیام .

کیان : من الان سگو از کجا گیر بیارم ؟

- کاری با این حرف ها ندارم ، یا اون سگ و دور میکنی یا من قدم از قدم برنمیدارم .

کلافه نگاهم میکنه و طولی نمیکشه که کلافگیش ، جاشو به شیطنت میده ، به سمتم میاد و در همون حال میگه :

-راه سومو امتحان میکنیم .

متعجب نگاهش میکنم اما قبل از این که تعجبمو بروز بدم ، کیان با یه حرکت منو روی دوشش میندازه و میگه :

-حالا با آرامش به راهمون ادامه میدیم .

با مشت به شونه اش میکوبم و با عصبانیت میگم :

-منو بذار زمین احمق خجالت میکشم .

کیان : از کی ؟

درمونده میگم :

-ای خدا منو از دست این دیوونه نجاتم بده.

کیان : کسی که دیوونه ی تو شده راه نجاتی نداره.

-توی این موقعیت حرف های عاشقانه اتو کجا دلم بذارم ؟

کیان : اوممم نمیدونم ، دل خودته هر جا میخوای بذار.

-کیان خواهش میکنم ، منو بذار زمین قسم میخورم اگه همه ی سگ ها هم حمله کردن
جیکم در نیاد .

کیان : دیگه دیره اسیر شدی .

خسته از این همه تقلای بی جواب ، مغموم سرم و روی شونه اش میذارم و سکوت میکنم ،
کم کم از این شونه و از این کالسکه خوشم میاد و آرام میگیرم انگار متوجه ی آرامشم میشه
که باز پارازیت میفرسته :

-میخوای پیادت کنم ؟

-نه فعلا راهتو برو !

کیان : چیه خوشت اومد ؟

-نه خیرم ، فقط حوصله ی راه رفتنو ندارم.

در جوابم سکوت میکنه ، نفس عمیقی میکشم ، بوی خاک بارون خورده ، طراوت درخت ها آمیخته شده با عطر مردونه ای که به نظرم خوش بو ترین عطر دنیاست ، من و بدجور مست خوشی میکنه .

لبخندی از سر آرامش میزنم و چشم هامو میندم ، باورم نمیشه این منم که انقدر آروم گرفتم. این منم که آرامش و توی تک تک سلول هام احساس میکنم .

باورم نمیشه این منم که باز تسلیم کیان شدم.

اصلا نمیدونم مسیرمون چند دقیقه طول میکشه ؛ دلمم به حال کیان و خستگیش نمیسوزه . فقط به فکر خودمم و لذتی که میبرم .

متاسفانه این لذت هم تموم میشه و کیان میگه : رسیدیم خوابیدی ؟

-نه بیدارم .

کیان : انقدر آرام گرفتی فکر کردم خوابیدی !

لبخند محوی میزنم ، منو روی زمین میذاره ، با دست مانتو مو صاف میکنم و نگاهی به اطراف میندازم .

جلوی یک خونه ی قدیمی هستیم که اندازه چند تا پله بالاتر ساخته شده.
سبک روستایی و قدیمیش خیلی دلنشینه و ناخودآگاه لبخندی روی لب آدم میاره .

کیان: نمیخوای که تا صبح فقط نگاه کنی ؟

-یعنی قراره این جا بمونیم؟

کیان : آره دوست نداری ؟

-مگه میشه این جا رو دوست نداشت ؟

کیان : بریم داخلشم ببینیم .

سری تکون میدم و از پله ها بالا میرم ، روی بالکنش فرش انداخته شده و سماور و قوری قدیمی ، با لیوان های سبک قاجار هم بدجور خودنمایی میکنه .
اون فرش و اون پشتی های زرشکی رنگ خیلی خوب نشون میده که یکی تدارک اومدن ما رو دیده بوده .

کیان به سمت در چوبی میره و بازش میکنه ، وقتی انتظارشو برای ورود خودم میبینم ، دست از کنکاش کردن میکشم و داخل میشم .

داخل خونه هم همون سبک سنتی رو داره و از همه دیوونه کننده تر بوی غذایی که بدجور آدم مست میکنه .

متعجب میگم :

-این جا رو کی برای ما آماده کرده ؟ حتی غذاهم آماده است .

درو مبینده و در همون حال میگه :

-یه دوست...

اونش مهم نیست عیال گشمنه شام و بکش که بخوایم .

اخم میکنم و برمیگردم سمتش تک خنده ای میکنه و میگه :

-حرفم و عوض میکنم . عیال بشین تا برم شام و بکشم گشته بخوری که به امید خدا بخوایم

لحن حرف زدنش منو به خنده وامیداره و خنده ی من کیان رو به وجد میاره :

-آهان خندیدی ، همین که تو بخندی شام که هیچ تمام دنیا رو هم بخوای برات زیر و رو میکنم .

خندمو جمع میکنم و با جدیت ظاهری میگم :

-پس معطل نکن !

آه جگر سوزی میکشه و همون طوری که به سمت آشپزخونه میره ، میگه : هی ،

زن هم زن های قدیم !

من هم دنبالش میرم و میگم :

--مگه زن های قدیم هم زنت بودن که ابن جوری میگی ؟

کیان : نه والا ، من غلط بکنم ، یه زن نازنازو گرفتم واسه هفت پشتم بسه.

سکوت میکنم و باخنده سری تکون میدم ، جدی میشه و قبل از این که غذا رو بکشه میگه :

-امشب میذارى باهات حرف بزنى مگه نه ؟

-چه حرفى ؟

آهى میکشه و میگه :

-فعلا شامم مونو بخوريم .

اعتراضى نميکنم .

کیان غذا رو میکشه ، با دیدن قورمه سبزی همه چیز و فراموش میکنم و به سمت میز میرم ، آشپزشو نمیشناسم اما میتونم به جرئت بگم ، بهترین دست پخت دنیا رو داره .

شام و تقریبا در سکوت میخوریم و بعد از جمع کردن میز من لباس هام و با لباس هایی که کیان برام آورده بود توی اتاق خواب همون خونه عوض میکنم و طبق نظر سنجی که رای دهنده ی پرو پا قرصش من بودم ، قرار شد روی بالکن بخوابیم

چایی رو توی لیوان های سبک قاجار میریزم و منتظر به کیانی که با خیال راحت دراز کشیده نگاه میکنم .

برای خوابیدن کنارش بدجوری دلم پر میکشه و همین طور بدجوری معذبم.

انگار میفهمه چون بدون این که نگاهم کنه ، با صدای خش داری میگه :

-تا دو دقیقه ی دیگه نیای بخوابی باید تا صبح همون جا بشینی ! شوخی هم ندارم.

از لحن جدیش مثل بچه ها میترسم و با فاصله کنارش دراز میکشتم و ملافه رو روی خودم میکشتم .

برمیگرده سمتم ، دستش رو زیر سرش میذاره و کنکاش گرانه به صورتم نگاه میکنه .

زیر نگاه خیره اش رنگ عوض میکنم و با چهره ای سرخ شده نگاهم و ازش میگیرم .

دستش و به سمتم دراز میکنه و داغی دستش رو به صورت یخ زده ام هدیه میده .

انگار تشنه ی این نوازش کردن بود که به جای ملایمت ، حریصانه دست به گونه ام میکشه .

نگاهش رنگ غم میگیره و در حالی که مدام اجزای صورتم و از نظر میگذرونه میگه :

-چرا انقدر لاغر شدی ؟

-به خاطر تو !

کیان : جبران میکنم عزیزم .

-من بذارم دیگران نمیذارن کیان .

کیان : ترمه من برای بار دوم از تو نمیگذرم ، هرگز !

حتی اگه کل دنیا مخالف باشن ، من به تنهایی یه لشکر میشم و برای داشتنت میجنگم .و

-اگه کم بیاری و از جنگیدن خسته بشی ، اگه دوباره

تنهام بذاری چی؟ کیان : به تمام مقدسات قسم که تا

آخر دنیا باهاتم.

-دیگه ازم کینه به دل نداری؟

کیان : کینه ی من اولین بار با دیدن چشم هات رنگ باخت ؛ کاری که باهات کردم

حماقت بود ! حماقتی که توی مدت یک روز کل زندگیم و جهنم کرد..

حماقتی که پنج سال تاوانشو دادم ، دادم ترمه به بدترین شکل ممکن تاوان دادم.

از مردم شهر پیرس ، بگو منه لیلی رفتم مجنونم

بی من چی کشید ؟ این شهر بهت میگه ، چون

تک تک اشک های من و شاهدن !

بارها و بارها شکستنم و شاهدن!

امشب گفتم دوستت دارم ، حتی اگه یک درصد از عشقی که من دارم و تو هم داشته باشی

حتی اگه یک درصد طاقت دیدن منو توی قبر نداری ترمه.

دلم هری میریزه پایین ، برای لحظه ای تصور زندگی بدون کیان به سرم میزنه و همون برای انفجارم کافیه .

به سمتش میخزم و سرم و توی گردنش فرو میبرم ، دست هامو دورش حلقه میکنم و با التماس میگم :

-باشه باشه ! نگو ... هیچی نگو ساکت شو !

حال غریبم و میفهمه ، برای تسکین حالم ، حبس شدن بین بازوهای مردونش بهترین تصلی و الحق که کیان هم خیلی خوب این رو میفهمه که من رو مهمون آغوشش میکنه . اونقدر سخت که گم میشم مابین آغوشی که بوی امنیت میده ، فشرده میشم بین حصار دست هایی که مردونه بودنش رو به رخ اندام زنونه ام میکشه .

صدای نفس های عمیق و با ولعش رو میشنوم ، صدای طپش های کوبنده ی قلبش رو هم میشنوم .

و در آخر صدای بم و جذاب خودش رو هم میشنم .

نجواگونه ، سرشار از عشق :

-میبخشی کیانتو مگه نه ؟ دوریو تموم میکنی ؟ لشکرمونو دونفره میکنی ؟ میذاری

یه ارتش قوی بشیم ؟ مقابل همه وایستیم و از عشقی که حق ماست دفاع کنیم ؟

به زندگی جدید شروع میکنیم ، بهترین زندگی دنیا ، خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا
 میشیم قصه امون تکمیل میشه .

نوازش خیالی تموم میشه ، بهترین قصه ی دنیا مال ما میشه ، کیان و ترمه .
 فقط تو بگو منو بخشیدی ، بگو تا ته ته دنیا باهام میمونی بگو بهم یه فرصت دوباره میدی !
 اشکم به خاطر این پیچ پیچ های عاشقانه سرازیر میشه ، من اینجا روی زمینم اما حسی که دارم ،
 از حس پرواز به اوج آسمون هم قسنگ تره ، من توی آغوش شوهرمم ، کنار مردی که دیوانه
 وار میپرستمش !

دیگه برام مهم نیست گذشته تاریک وصال مارو سخت کرده ، برام مهم نیست مادرش
 من روقبول نداره ، حتی تهدید سهیل هم برام مهم نیست .

من به صدای قلب این مرد ایمان میارم و با تمام وجودم میگم :

-تا آخر عمرم باهات میمونم کیان ! بخشیدمت ، تو رو به خودم بخشیدم .

حصار دست هاش باز میشه ، ناباور توی چشم هام نگاه میکنه ، برق اشک توی نگاه هر دومون
 مشخصه ، ما دو تا عاشقیم که زیر سقف آسمون ، صدای قلبمون گوش فلکو کر کرده ، این
 اعتراف شیرین ، تمام ستاره آسمونو به رقص در آورده ، خوشی ما مثل مغناطیسی قوی به همه
 جا پخش شده و همه چیز رنگ و شکل جدیدی به خودشون گرفتن.

من ایمان آوردم ، این عشقی که توی چشم های کیانه نمیتونه دروغ باشه ،
 دروغ باشه!

کیان عاشقه و من خیلی خوب این و لمس میکنم .

لبخند محوی میزنم که به خودش میاد ، این وصالو باور میکنه و عکس العملش همیشه بوسه
 های پی در پی و دیوانه واری که نصیب صورت من میشه .

بوسه هایی که به تن یخ زده ام گرما میبخشه ، خون یخ زده ی توی رگ هام جریان پیدا
 میکنه ، دوباره زنده میشم.

در حالی که نفس های پی در پی میکشه دست از بوسه های بی امونش برمیداره و میون نفس
 های کشدارش میگه :

-داد بزنم تا اهالی اینجا بیدار بشن ؟

میخندم و میگم :

-نه مگه زده به سرت ؟

کیان : به سرم نه ، ضربه ی اصلی خورده به قلبم ، مگه چیه ؟ میخوام داد بزنم تا همه بشنون که یه عروسی در راهه.

قهقهه ای میزنم و میگم :

-عروسی منم تو روستا باشه دیگه نور الی نوره.

کیان : عروس من ترمه ی خودم خانومم من برات بهترین عروسی دنیا رو میگیرم ، امشب تو به من جون دوباره دادی ، نفسم و بهم برگردوندی .

-به جفتمون ، سختی زیاد کشیدیم ، هم من ...هم تو ...

نمیدونم در آینده چی میشه اما میخوام تمرکزمو بذارم روی قصه ای که باید خوش باشه ، تک تک لحظاتش.

با لبخند نگاهم میکنه ، توی برق چشم هاش ، انعکاس نگاه به اشک نشسته ی خودم و میبینم .

با تمام علاقه ای که یک مرد میتونه به یک زن داشته باشه نگاهم میکنه و از ته دل میگه :

-خیلی دوستت دارم ، دیوونه ی عطرتنتم ، تشنه ی وجودتم ، خواهان قلبتم ، توی یه تیکه از قلب منی ، بی نهایت منی همه چیز منی !

ممنونم ترمه ، ممنون که خودتو بهم بخشیدی ، ممنون که بهم یه نفس دوباره دادی ! ممنون که اومدی توی زندگیم و میخوای بمونی

حرف هاش بدجوری روی قلبم تاثیر میذاره .

اصلا شنیدن این عاشقانه های دیوونه کننده اون هم از زبون کیان منو به جنون میکشونه .

جنون عاشقی ، از عشقش دیوونه شدم و خودشم خیلی خوب این و میدونه ، چون بی حرف دوباره تن خسته ام و به آغوش میکشه .

با لبخند به ستاره ها خیره میشم ، با صدای آرومی میگم :

-به نظر کدوم ستاره مال ماست ؟

کیان : هر چی ستاره است مال تو ! تو ستاره ی من باش تا ابد .

- هنوز هم حرف هات دلنشینه .

کیان : حرفی که از دل بیاد البته که به دل میشینه .

لبخندی میزنم و سکوت میکنم ، اما سکوتم خیلی طولانی نمیشه؛ دوباره میپرسم :
-کیان ؟ من که نبودم ...

میپره وسط حرفم و میگه :
-هیشش حرف زدن راجع به گذشته ممنوع.

معارض میگم :
-اما مادرت

کیان : نمیخوام بگم قیدش و میزنم ، اما باهاش حرف میزنم ، قانعش میکنم تو به جز
خودمون به هیچی فکر نکن!

-باشه راجع به آینده حرف میزنیم ! دوست داری لباس دامادیت چه رنگی باشه ؟
کیان : اومممم زرد .

میخندم و میگم :

-مسخره نکن جدی پرسیدم .

کیان : باشه منم جدی میپرسم ، تو دوست داری لباس عروست از کدوم کشور باشه ؟

-راستش و بگم ؟

کیان : آره دیگه پس میخوای دروغ بگی ؟

-اومم من هیچ وقت از عروسی خوشم نمیومد ؛ دست خودم نیست دوست ندارم مثل دلک خودم و آماده کنم و برم وسط یه عده که بدون شک فقط برای حرف در آوردن اومدن .

از اون گذشته ، بهم میخندن .

کیان : چرا بخندن ؟

-خوب میخندن دیگه ، میگن ترمه رو نگاه چه شوهر چاقی داره .

دستش و زیر چونم میذاره و سرم و به سمت خودش برمیگردونه ، با اخم ساختی میگه :

-من چاقم ؟

لب هامو غنچه میکنم و متفکر میگم :

-آره چاقی !

کیان : باشه حالا که این طوری شد از فردا هیچی نمیخورم تا بشم نی قلیون به تو پیام .

-من نی قلیونم ؟

مثل من لب هاشو غنچه میکنه و با حالت متفکری میگه :

-آره نی قلیونی .

-کیان ؟

کیان : جونم.

-با زبون خوش تا حد امکان ازم دور بشو و گرنه مو رو سرت نمیداره .

کیان : یعنی میخوای تو عروسیمون بهت بخندن که ترمه شوهر کچل گرفته.

-آره بخندن اصلا مگه کچلا چشونه ؟

کیان : هیچی فقط زن ذلیل بودنشونو چراغ میدن .

-نه خیرم اتفاقا کچلا جذاب ترن

کیان : کلا بگو با من مشکل داری ؟ میخوای بکوبم از نو بسازم ؟

تک خنده ای میکنم و میگم :

-آگه کوییدی بده من از نو بسازم.

کیان : باشه ، باشه ترمه ما که همه جوهره قبولت داریم از فردا هم انقدر ورزش میکنم ده کیلو بیاد روی ماهیچه هام.

- که چی بشه ؟

کیان : تو که منو نمیخوای ولی خیلی ها برای هیکل ورزشکاری جون میدن !

- کیان صدای من و بلند نکن که بد میبینی !

کیان : قربون صدات برم.

- بری که دیگه برنگردی .

کیان : میرم ، قربون صدات میرم ، قربون چشم هات ، قربون موهات ، قربون تمام وجودت
میرم .

میزنم به سینه اش و تشر گونه میگم :

-عه دیوونه !

میخنده و سکوت میکنه ، دوباره به ستاره ها خیره میشم ، دستی که دورم حلقه بود ، آرام
بالا میاد و روی گونه ام میشینه ، با پشت دست گونه ام و لمس میکنه .

لبخندی از سر آرامش میزنم .

پشیمون نیستم ، اتفاقا ته دلم از این که یه فرصت دوباره به عشقمون دادم خوشحالم.

من اگه از کیان جدا میشدم، هیچ وقت رنگ خوشبختی رو نمیدیدم .

اما الان حتی برای یک ساعت داشتن این آرامش می ارزه که تمام دار و ندار تو پاش بذاری .

لبخند از لب هام پر نمیکشه ،

اما چشم هام تحت تاثیر این فضا سنگین میشه و بعد از مدت ها ، خوابی شیرین رو تجربه

میکنم

برخورد نور شدید آفتاب به چشم هام بدجوری اذیتم میکنه ؛ در حد مرگ خوابم میاد و هیچ

رقمه نمیتونم چشم هام و باز کنم.

اما این آفتاب لعنتی هم هیچ رومه قصد کنار رفتن از روی چشم های منو نداره.

به سختی لای پلک هام و باز میکنم و اولین چیزی که میبینم ، جای خالیه کیانه .

دلم هری پایین میریزه و مثل برق سرجام میشینم .

نگاهی به اطراف میندازم ، خبری از کیان نیست .

ترسیده بغض میکنم ، یه باور وحشتناک توی دلم میوفته و زیر لب زمزمه میکنم :

-یعنی دوباره رفت ؟

اشکم و پس میزنم و شالم و مرتب میکنم .

از جا بلند میشم ، چند قدم میرم جلو ، دستم و به حفاظ میگیرم .

همه جا سوت و کوره.

دستم و روی قلبم که عجیب ضربانش کند شده میذارم .

سعی میکنم برای خودم تصلی بشم اما هیچ رقمه اون باور های وحشتناک از دلم بیرون نمیرن .

درست زمانی که از ترس میخوام فریاد بزنم از دور جمعیتی به چشمم میخورن و صدای ساز

و دهل و طبل به گوشم میرسه .

چشم هامو ریز میکنم و با دیدن کیان که با لباس محلی روی اسب سفید نشسته زبونم بند میاد .

همه ی اهالی روستا در حالی که دست میزنن و حتی یه عده از مردا میرقصن به سمتم میان .

اشک هام جاری میشه و دیوانه وار میخندم .

کیان با شادی لبخند میزنه ، کاری کرد که من حتی تصورشم نمیکردم .

اون لباس سفید محلی اونقدر بهش میاد که دلم براش ضعف میره .

دو تا از دخترا در حالی که دو تا سینی دستشونه از جمع جدا میشن و به سمت من میان .
وقتی بهم میرسن یکی از دخترا با لجه ی شیرینش میگه :

-خانم جان عروسیت مبارک .

مات و مبهوت سر تکون میدم ، هر دو دستم و میگیرن و دنبال خودشون میکشونن .

داخل خونه که میشیم ، اون یکی دختر میگه :

-تا شما دست و صورتتونو میشورید ما هم بند های لباستونو آماده میکنیم.

با چشم های به اشک نشسته به لباس سفید و قرمز محلی نگاه میکنم .

نمیدونم بخندم یا از خوشی تا خود شب گریه کنم.

عروسی اونم توی چنین جایی رو و البته با کیان به خوابم نمیدیدم .

میون گریه و خنده سر تکون میدم و ازشون فاصله میگیرم دست و صورتم و میشورم .

توی آینه به خودم نگاه میکنم ، چشم هام از فرط شادی علنا برق میزنن .

یک باره و چند باره به صورتم آب میزنم تا شاید باور کنم همه ی این ها واقعیه .

با صدای اعتراض دخترا ، به خودم میام و دوباره برمبگردم پیششون .

چنان با ذوق لباس و به تن میکنن و به به و چه کنان ازم تعریف میکنن که بیشتر

از قبل به وجد میام .

اون لباس سفید با روکش قرمز و شال قرمز و همچنین کلاه کوچک بدجور باعث تغییرم شده.

به خودم و این که بهترین لباس عروس دنیا مال منه افتخار میکنم.

فکر میکردم با پوشیدن لباس بیخیالم میشن اما این طور نشد.

یکی از دخترا مشغول بندانداختن و آرایش صورتم شد اون یکی مشغول طرح انداختن با حنا روی دستم .

کارشون حدود نیم ساعت طول میکشه و بالاخره بعد از انداختن النگو و گردنبند قرمز دست از سرم برمیدارن .

توی آینه که به خودم نگاه میکنم غرق لذت میشم ؛ خدا میدونه اگه الان لباس چند میلیونی و بهترین برند رو تنم میکردن و عروسی روی توی مجلل ترین باغ تهران میگرفتن ، انقدر خوشحال نمیشدم .

دخترا دستم و میگین و سمت در میبرن .

از بیرون همچنان صدای ساز و آواز میاد .

در که باز میشه ، صدای جیغ و هلهله ی کر کننده هم به گوشم میرسه .

لبخند حتی یک لحظه هم از روی لب هام کنار نمیره .

چشمم اتوماتیک وار به کیان میوفته که روی صندلی تزئین شده نشسته و با لبخند به من نگاه میکنه .

همه ی اهالی جوری شادی میکنن انگار مارو سال هاست که میشناسن .

دست تو دست دخترا با قدم های آهسته به سمت کیان میرم .

از جاش بلند میشه ، روبه روش می ایستم و با لبخند به چشم هاش خیره میشم .

دستش و به سمتم دراز میکنه ، خجالت زده از اون همه نگاهی که روم سنگینی میکنه ، دستم و

توی دستش میذارم

.

منو تا جای صندلی هدایتم میکنه .

میشینم و به میز روبه روم که پر شده از شربت و میوه نگاه میکنم .

کیان سرشو خم میکنه و کنار گوشم میگه :

-این جا همه ی مردها چاقن کسی نمیگه ترمه چه

شوهر چاقی گرفت.

تک خنده ای میکنم و میگم :

-زن هاشونم توپرن یه وقت به زن نی قلیون تو نخندن.

کیان : کی جرئت داره ؟

-هیچ کس !

کیان : میدونستی خیلی خوشگل شدی ؟

برمیگردم و با نگاهم ازش دلبری میکنم ؛ بی قرار نگاهم میکنه .

چشمکی میزنم و میگم :

-میدونستی لباس محلی خیلی بهت میاد ؟

قهقهه ای میزنه و میگه :

-ولی خودم اصلا همچین احساسی ندارم

-ولی من به این عروسیم افتخار میکنم کیان .

کیان : خوشت اومد ؟

-بهترین عروسی دنیاست ممنونم.

میخنده ، همون لحظه یکی از مردها میاد و با خنده کیان و بلند میکنه .

پقی میزنم زیر خنده ، هر چقدر کیان بیشتر مقاومت میکنه ، اون مرد مصر تر میشه و آخر هم

توی این جدال کیان می بازه

با لذت به چهره ی سرخ شده اش نگاه میکنم ، تمام مردها دورش جمع میشن و با رقصیدن

اونو هم وادار به رقص میکنن .

ناچارا اون هم همپای اون ها میشه و مردونه شروع به رقصیدن میکنه .

مدام براش غش و ضعف میرم و با لذت نگاهش میکنم .

توی اون جمعیت چشمش به من میوفته و با خنده سرش و به طرفین تگون میده .

عایشه یکی از همون دو دختر به سمتم میاد و جای کیان و میگیره .

با خنده سر تا پامو از نظر میگذرونه و میگه :

-بینم دختر شهری چه حسی داری عروسیت توی روستا برگزار شده.

از فرط شادی میخندم و میگم :

-یه حس فوق العادست ، باورم همیشه چنین جمع شادی رو از نزدیک میبینم .

تک خنده ای میکنه و میگه :

-اوووو کجای کاری ؟ ما تازه برای شما خیلی از رسم و رسوماتمونو انجام ندادیم اگه اونها رو

میدیدی چی میگفتی ؟

کنجکاو میپرسم :

-چه رسم و رسوماتی ؟

انگار بحث کاملا باب میلش پیش میره که با هیجان برمیگرده سمتم و میگه :

-بین مردای روستا صبح روز عروسی داماد و با ساز و دوحل و رقص و پایکوبی تا

حموم میبرن و اونجا خوباصلاحش میکنن و به سر و وضعش میرسن و یه پارچه آقا

تحویش میدن .

وقتی هم که از حموم بیرون میاد ، همه بهش شاباش میدن و یا شاباشو روی سرش میریزن از اون طرفم راهی خورش میکنند .

حالا بشنویم از عروس خانم ، فک و فامیل داماد میرن دنبال عروس و با اسب اونو به سمت خونه ی داماد میبرن .

فقط بیا و ببین چه هلله ای به پا میشه وقتی عروس سوار بر اسبش به سمت خونه ی داماد میره .

هنوز تموم نشده ، با همون اسب سر کوچه ی داماد می ایسته و داماد باید از روی پشت بوم خونه روی سر عروسش انار و نبات پرت کنه.

از این رسم و رسومات بامزه اشون خنده ام میگیره و اون با خنده ام برای گفتن ادامه ی حرف هاش تشویق میشه :

-شب عروسی داماد رو به عنوان شاه ، روی تخت میشونن و کنارش یه ساقدوش و سولدوش یا همون وزیر و وکیل میذارن .

داماد میتونه به اون دو تا حکم بده و اون ها هم موظفن که انجام بدن آخه کم کسی که نیسته شاهه مجلسه...

داماده ...

در آخر ، داماد وزیرش رو برای گرفتن جریمه به خانه ی عرووش میفرسته و خانواده ی عروس هم وزیر رو گروگان میگیرن و از داماد تقاضای غرامت میکنند .

داماد هم بعد از پرداخت غرامت ، میتونه عرووش رو با خودش ببره.

این هایی که من بهت گفتم بخشی از رسم و رسوماتمان برای شب عروسی بود.

در واقع ما سه شب جشن داریم که از رسم و رسومات اون ها و طریقه ی حنابندون نمیگم تا خدایی نکرده از پر حرفی هام خسته نشی .

-مگه میشه از این حرف های شیرینت خسته شد ؟

عایشه: باورت نمیشه ، صبح آفتاب نزده شوهرت همه رو بیدار کرد و گفت که تازه عروس دامادین و میخواین این جا عروسیتونو بگیرین ، نمیدونی همگیمون چه ذوقی کردیم ، خیلی وقت بود عروسی نداشتیم اوووو یه هفته است.

ابرویی بالا میندازم ، متوجه ی کیان میشم که با صورت سرخ شده ، درحالی که با دستمال کاغذی عرق پیشونی اشو خشک میکنه ، به سمت میاد ، عایشه ببخشید گویان از کنارم بلند میشه و کیان جاشو میگیره .

به صورتش نگاه میکنم و با شیطنت میگم :

-میبینم که عرق شرم ورت داشته !

درحالی که لبخند مصنوعی روی لب داره میگه :

-این ها دیگه کین ؟ نمیدونن ما شهری ها به این همه شادی عادت نداریم ، کم مونده بود

منو روی کولشون بذارن و برقصونن.

قهقهه ای میزنم و میگم :

-تازه عایشه می گفت رسم دارن داماد و قبل عروسی ببرن حمام برو خداتو شکر کن برای

عروسی ما تدارک ندیده بودن.

آب دهانشو قورت میده و میگه :

-ترمه از اون تیپ با لباسای مارکم گذشتم و لباس محلی تنم کردم ولی تصور این که

یه عده بخوان امیرکیان مهرزادو ببرن حموم دیگه فاجعه است.

خندمو جمع میکنم ، میترسم بخندم و بگن چه عروس جلفیه ، اما خداییش به این لحن
کیان فقط باید از ته دل خندید .

چند دقیقه ای با نگاه کردن به اون جمعیتی که انگار هیچ رقمه از رقصیدنشون خسته نمیشن
میگذرونیم ، تا این که پسری با لباس محلی در حالی که افسار همون اسب دیشبی دستشه به
سمت ما میاد .

اسب مثل ماشین عروس تزئین شده و جلوه و زیباییش دوچندان بیشتر از قبل.
کیان از جا بلند میشه و رو به اون پسر با لحن صمیمانه ای میگه :
-خسته نباشی قهرمان ، ایشالا عروسی خودت جبران کنیم .

پسره با خنده ی محجوبی میگه :
-کاری نکردم ایشالا خوشبخت بشین .

کیان با لبخند افسار اسب رو در دست میگیره و دست آزادش و به سمت من دراز میکنه .
با ابروی بالا پریده نگاهش میکنم که میگه :
-همه‌هنگ شده است ، بیا که میخوام با عروسم دور روستا بچرخم.
خجالت زده نگاهی به اطراف میندازم ، همه چشمشون به منه.

سرم و پایین میندازم و دستم و توی دست کیان میذارم .

از جا بلند میشم و به کمک کیان سوار اسب میشم ، تاحالا سوار اسب نشده بودم و همین باعث ترسم شده بود و دلم یه جیغ از ته دل میخواست که توی اون شرایط غیر ممکن بود.

فکر میکردم کیان هم سوار میشه اما افسار اسب رو به دستش میگیره و دستشو رو به جمع به نشانه ی خداحافظی بالا میبره .

دوباره صدای دست و ساز و دوحل بلند میشه و همه پای کوبی کنان اندکی از مسیر رو با ما همراهی میکنن .

من سوار بر اسب و کیان افسار به دست از جمعیت دور میشیم .

سر و صداها که میخوابه زبون من وا میشه ، با مظلومیت میگم :

-کیان میشه من پیاده بشم ؟

نگاهی بهم میکنه و میگه :

-مگه کشته مرده ی اسب نبودی ؟

-نه ... میتراسم اصلا حالم یه جوریه میخوام پیاده بشم.

از حرکت می ایسته ، سرفه ی مصلحتی میکنه و میگه :
-راه بهتر اینه که شوهرتون پشتتون در بیاد حاج خانوم.

چشم هام برق میزنه ، بایه حرکت سوار میشه و افسار اسب رو به دست میگیره ، از این
نزدیکی بیش از اندازه ، قلب منم به شکل عجیبی شروع به تپیدن میکنه .

نجاگونه کنار گوشم میگه :

-خیلی دوستت دارم زیباترین عروس دنیا !

لبخندی از سر لذت میزنم ، میدونم حتی اگر نگم ، خودش به حس متقابلم خیلی خوب واقفه !

سرش و نزدیک گردنم میاره ، نفس های داغش پوستم رو میسوزونه ، از ته دل نفس عمیقی
میکشه و میگه :

-میدونستی من برای عطر تنت جون میدم ؟

سکوت میکنم ، قلبم طوری میکوبه که نگران میشم مبادا الان از سینم بیرون بزنه ، اسب به
آرومی در حال حرکته .

سر کیان کاملاً نزدیک گردنم میشه ، صدای نفس های کشدارش و میشنوم .
صدای طپش های قلبش و هم میشنوم .

بوسه ای به گردنم میزنه و با صدای خش داری میگه :

-مال من شدی ؟ آره عروسکم ؟ اومدی که توی زندگی کیانت بمونی مگه نه ؟

با این که تحت تاثیر نفس های سوزنده اش ، قدرت تکلم ازم سلب شده اما به سختی میگم :
-میمونم کیان ! تا آخر دنیا .

بوسه های پی در پی که از گردنم شروع میشه و تا روی شقیقه ام امتداد پیدا میکنه ، بدجور
حالمو خراب میکنه .

دست بردار نیست ، انگار تا من و به جنون نرسونه ، این فاصله رو زیاد نمیکنه .

نالمانند میگم :

-کیان نکن !

لحن صدایش بی قرار تر شده ، ناآروم میگه : چرا ؟ چقدر دیگه صبر کنم ؟

-آخه این جا؟؟

کیان : کاری نکردم ، فقط دارم عطر تنتو میبلعم .

سکوت میکنم ، این مرد کوره ی آتیشه .

آتیشی که حتی حرف های منم برایش حکم آب نداره.

سرم و کج میکنم ، برخورد گونه ام به صورتش ، حس خواستنم رو دو چندان میکنه .

نفس های منم درست مثل کیان سنگین شده.

توی اون شرایط بدترین اتفاق ممکن میوفته و یک سگ نگهبان جلوی رومون ظاهر میشه .

با دیدنش رسماً غالب تهی میکنم .

تمام حس خوشایندم از سرم میپره و جاشو به ترس میده .

انگار کیان هم متوجه ی ترس من میشه چون با صدایی که رگه های شیطنت داره میگه :

-ترس اون سگ کاری با تو نداره.

آب دهانمو با سر و صدا قورت میدم .

شکل وحشتناک و در عین حال جثه ی بزرگ اون سگ چیزی نیست که آدم چشم هاشو به راحتی روش ببندد.

لب هام و روی هم فشار میدم تا مبادا صدایی ازم دربیاد .

حس میکنم اون سگ سیاه داره با نگاهش برام خط و نشون میکشه .

اسب به آرومی حرکت میکنه و سگ چند قدم به ما نزدیک میشه و پارس میکنه .

صدای پارسش من و در حد مرگ میترسونه جوری که نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و از ته دل جیغ میزنم .

جیغ کشیدن من همزمان میشه با رم کردن اسب که اگه کیان به موقع افسارش رو نمیگرفت الان هر دومون نقش بر زمین میشدیم .

کیان با عصبانیت میگه :

-چرا جیغ زدی ؟

زبونم بند اومده ، اسب سه بار پاش و به زمین میکوبه و در آخر با سرعت شروع به دویدن میکنه .

میخوام دوباره جیغ بزنم که کیان یکی از دست هاش و آزاد میکنه و جلوی دهن من میذاره ...

صدام توی گلوم خفه میشه ، اسب با چنان سرعتی میره که من رسماً از ترس رو به مرگم.

کیان با صدایی که سعی میکنه آرامش بخش باشه میگه :

-ترمه اسب رم کرده ، جیغ بزنی بدتر میکنه .

آروم باش و بذار من رامش کنم

با ترس سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم .

دستش رو از دور دهنم برمیداره و افسار اسب رو کاملاً به دست میگیره .

چشم هام و میبندم ، سرعت اسب مدام بیشتر میشه و من متوجه نمیشم کیان برای رام

کردنش ، چه کاری انجام میده .

اصلاً نمیفهمم تا کی با ترس و لرز میگذره اما احساس میکنم ، سرعت اسب کم و کم تر و

در نهایت متوقف میشه .

نفسی از سر آسودگی بیرون میدم و چشم هام و باز میکنم .

به محض باز کردن چشم هام و دیدن صحنه ی پیش روم ، نفس توی سینم حبس میشه .

این اسب ما رو

کجا آورده بود ؟

یه تیکه از بهشت

؟

محو و مات نگاه میکنم ، آبخاری که از لابه لای کوه سرازیر میشد و تا روی زمین امتداد پیدا میکرد ، درخت های سر به فلک کشیده ای که به همه جا طراوت خاصی داده بودن.

سبزه هایی که قد کشیده و به هم وصل شدن و حالت یک تونل رو ساختن.

همه و همه و از همه بیشتر زلالی آب بدجور منو محو خودش کرده بود.

مطمئنم کیان هم تحت تاثیر این زیبایی قرار گرفته بود که حتی یک کلمه هم حرف نمیزد ؛

از شوک بیرون میام و با صدای هیجان زده ای میگم :

-نکنه مردیم اومدیم بهشت ؟

با مکث صدای کیان به گوشم میرسه :

-زنده ایم و خدا برای تکمیل شدن خوشحالیمون یه تیکه از بهشتشو پیش رومون گذاشته .

-کیان این اتفاقات خوب و پشت سرهم نشونه ی چیه ؟

کیان : شروع خوشبختی بی پایانمون !

-حتی خدا هم به وصلت ما راضی بوده ، این وسط کینه و کدورت ما رو از هم دور کرده بود.

کیان: گستره ی عشق ما تمام کینه ها و بدی ها رو پاک میکنه ترمه !

-کیان میشه پیاده ام کنی ، هنوز باورم نمیشه دارم چنین صحنه ای رو میبینم .

بدون حرف از اسب پیاده میشه و به منم برای پایین شدن از اسب کمک میکنه ؛ پام که به

اون آب سرد و زلال میخوره تمام تنم غرق خوشی میشه .

بچه میشم و هوس بچگی کردن به سرم میزنه .

خم میشم و مشتتم و از اون آب پر و خالی میکنم ، قطرات آبو بالای سرم میریزم و غش و

ضعف میکنم .

کیان به خاطر بچگیم به وجد میاد و روبه روم روی دو پاش میشینه .

با شیطنت میخندم و این بار مشت آبدو به سمت صورت کیان نشونه میگیرم .

انتظار این کارو اصلا ازم نداره ، برای همین چشم هاش از فرط تعجب باز میمونه .

میخوام مشت دوم رو هم حواله اش کنم که به خودش میاد و این بار اونه که صورت منو از آب خیس میکنه و این شروع یک جنگ بزرگ میشه .

جنگی که تهش به خیس شدن هر دومون ختم میشه .

اما همه ی این ها می ارزید ، به خندیدن از ته دل ، بچگی کردن و وقت گذرونیدن کنار کسی که دوستش داری ، جز نیاز های هر انسانیه .

نیاز من هم کیان بود ، به نظرم هر آدمی باید توی زندگیش کنار کسی باشه که گذر زمان رو احساس نکنه.

اگه دیدی ثانیه ها برات سخت میگذره ، اگه دیدی مدام کلافه ای حتی اگه توی شلوغ ترین جمع بدون تو خوشحال نیستی !

اما اگر دیدی کنار یک نفر ، فقط یک نفر دنیا به چشمت قشنگ شد ، اگر دیدی کنار اون شخص دوست داری عقربه های ساعت از حرکت وایستن ، بدون عاشق شدی ، بدون خوشبختی پس حتی برای یک روز از این خوشبختی ، از این خنده ی از ته دل نگذر !
به روح خسته ات اجازه ی پرواز بده ، مدام خودت رو محدود به یک زمان مکان نکن ! روح آدمیزات سرکشه ، اگه دلتو از نفرت پر کنی و مدام خودت رو محدود کنی ، اگه مدام در حال سرزنش کردن خودت باشی ، زندگی برات فرقی با جهنم نداره حتی اگه توی شلوغ ترین جمع باشی !

من زندگیم رو تکمیل شده میدونم ، خودم رو کامل میبینم چون الان کنار نیمه ی گمشده ی وجودم ، مهم نیست فردا و فرداهای آینده چه اتفاقی میوفته من این لحظه رو با تمام وجود لمس میکنم و از فرداهای زندگیم غافل میشم .

انقدر هم دیگه رو از آب های اون رودخونه مستفیض میکنیم که دیگه ، رمقی برای هیچ کدومون نمیمونه مخصوصا من که رسماً آتش بس اعلام میکنم .

در حالی که از زور خنده نفسم بالا نیامد روی چمن ها دراز میکشم ، متقابلا کیان هم کنارم دراز میکشه ، با این که هوا سرد نیست اما بدن خیسمنو به لرز میندازه .

کیان تک خنده ای میکنه و میگه :

-آخی جوجه ام سردش شده ؟

-آره ، میگم کیان نگرانمون نشن ؟

کیان : شاید بشن ، آخه قرار بود فقط یه دور کوچیک بزیم .

-برگردیم ؟

کیان : با این لباسا ؟

-چیکار کنیم پس ؟

سکوت میکنه

سرجاش نیم خیز میشه و دستش و روی سرش میذاره ؛ نگاه معناداری به چشم هام

میندازه و با لحن خاص و بی قراری میگه :

-تمام آب های این رودخونه برای تبی که من دچارش شدم درمون نیست ترمه !

برای آتیشی که توی وجود من شعله میکشه فقط تو حکم آب سرد رو داری .

-فقط من ؟

کیان : فقط تو ...

چشم های تب دارش و آنالیز گرانه روی اعضای صورتم میچرخونه .

نفس هاش رفته رفته سنگین تر میشه ؛ نمیتونه طاقت بیاره و سرشو پایین میاره .

سکوت میکنم ، این نزدیکی و نفس هایی که از آتیش درونش نشات میگیره و بازدمش

پوست صورت منو میسوزونه بدجور این مرد رو در نظرم خواستنی میکنه ، برای همینه که

سکوت میکنم و وقتی سرش رو به سمت گردنم میبره هیچ حرفی نمیزنم .

حتی مانع بوسه های آتشین و پی در پی اش هم نمیشم .

من حتی مانع دستی که به سمت لباسم میره هم نمیشم .

هرم داغ تنش منو مجاب میکنه که آب بشم ، آب بشم و آتیش این مرد رو خاموش کنم.

در عوض اون هم با شعله کشیدنش ، تن یخ زده ی من رو گرم کنه !

با نجواها و زمزمه های عاشقونه اش ، من رو به خلسه ببره.

نوازش های واقعی و با لطافتش احساسات زنونه ام رو تحریک کنه.

من آب بودن رو با جون دل قبول میکنم و برای خاموش کردن آتیش این مرد ، از تنها دارایی ام میگذرم و خودم رو به دست هایی میسپرم که با هر بار لمس کردنشون زندگی دوباره ای پیش روم نمایان می شد .

مردی که از روز اول تمام قلب و روحمو به سخیر خودش درآورد ، مردی که همون قلب رو شکست ، مردی که به خاطرش تمام زندگیمو پشت سرم گذاشتم و باهاش ازدواج کردم.

شوهری که پنج سال ازش دور بودم.

الان من ، ترمه ...

برای بار دوم تسلیم این مرد شدم و این بار تمام دارایی مو گرو گذاشتم.

فراموش کردم اتفاقاتی که قبل از این رخ داده بود و اجازه دادم آتش درونش بیشتر از این شعله نکشه.

خاموشش کردم و همراه اون ، من هم ذوب شدم.

از آتیش این مرد ، از هرم داغ تنش ، از زمزمه های عاشقونه کنار گوشم ، من هم ذوب شدم . ذوب شدم و با کیان به عرش رسیدم .

ذوب شدم و بدون این که برام اهمیتی داشته باشه ، تمام دارایی دختر ونمو به دستش سپردم .
 آره من ، ترمه سرمد بی توجه به گذشته ، حال رو دریافتم و با امیرکیان مهرزاد یکی شدم .
 یکی شدم به امید روزهای آینده ، نوازش خیالی رو تموم کردم و حضور کیان رو از
 نزدیک لمس کردم ، روزهای خوب آینده رو باور کردم و خودم رو به دست تقدیر
 سپردم هرچه بادا باد

مثل مار به خودم میپیچم ، کیان در حالی که مشغول هم زدن چایی نباته به سمت میاد و با
 نگرانی میگه :
 -لجبازی نکن بذار یکی از این زنهای روستا رو صدا کنم ، اون ها بهتر از من میدونن چیکار
 باید بکنن !

چشم هامو روی هم فشار میدم و با ناله میگم :

-که چی بشه ؟ همه بفهمن چه دست گلی به آب دادی ؟

با ناراحتی کنارم میشینه دستم و به زور از روی دلم جدا میکنه ، لبه ی تیشترتم رو بالا میکشه و
 انگشت های داغشو ماساژگونه روی شکمم به حرکت در میاره .

بدنم منقبض میشه ، دوباره خون توی رگ هام جریان پیدا میکنه ، با این که از شدت درد
نفسم بالا نییاد اما حرکات دست کیان با پوستم ، آرومم میکنه .

دستش و زیر سرش میذاره و کنارم دراز میکشه ، اخم هاش در هم رفته و توی نگاهش ،
نگرانی بی داد میکنه .

طاقت نییاره و با لحنی که دلم رو خون میکنه و میگه :

-اذیتت کردم ؟ باز به خاطر من اذیت شدی ؛ بی ملاحظه شدم نفهمیدم به کارم فکر نکردم.

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-اتفاقی بود که اول و آخر باید میوفتاد ، اما کیان

دردی که به یک باره زیر دلم میپیچه ، نمیذاره حرفم رو ادامه بدم .

چشم هامو میبندم و آخی از ته دل میگم.

کیان شتاب زده از جاش بلند میشه و همون طوری که به سمت اتاق میره میگه :

-اینجوری نمیشه ، میریم بیمارستان .

تاب اعتراض کردن ندارم پس سکوت میکنم ، فوری مانتو و شال منو میاره و تنم میکنه .
دست میندازه زیر پاها و کمرم و از جا بلندم میکنه .

انگار براش مهم نیست اهالی روستا مارو ببین ، هر چند الان شب بود و اکثرا توی خونه هاشون
بودن.

با قدم های بلند ، حرکت میکنه ، مدام با نگرانی نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام میندازه
و دوباره به قدم هاش سرعت میبخشه .

بالاخره به ماشین میرسیم و کیان بعد از سوار کردن من ، خودش هم سوار میشه و با
نهایت سرعت ماشین رو به حرکت در میاره .

دستم رو توی دستش میگیره و با تصلی میگه :

-زود میرسیم فقط یه کم تحمل کن !

-نمیدونم چرا چنین دردی گریبان گیرم شده !

کیان : برای یه عده پیش میاد خانومم باید قبلش با دکتر مشورت میکردیم بی فکری از منه
لعنتی بود.

-اینجوری نگو کیان حال بدتر میشه ، تو هیچ تقصیری نداری .

سکوت میکنه و با سرعت بیشتری ماشین رو ، میرونه .

ده دقیقه میگذره ، دور اطرافمون دره است و روبه رومون جاده.

دردم اون قدر زیاد میشه که حالت تهوع میگیرم ، هجوم مایعات رو به بالا احساس

میکنم و فقط میتونم بگم :

-کیان نگه دار !

با نگرانی میپرسه : چرا چی شده ؟

-حالم خیلی بده ماشین و نگه دار.

سکوت میکنه ، هر چقدر انتظار میکشم ، نه تنها ماشین نمی ایسته بلکه رفته رفته سرعتش بیشتر میشه .

اعصابم به هم میریزه ، برمیگردم سمت کیان و با فریاد میگم :

-بهت میگم ماشینو نگه دار کیان .

اخم هاش در هم میشه و اونم با صدای نسبتا بلندی میگه :

-ترمه ترمز نمیگیره .

دنیا جلوی چشمم تار میشه ، با صدای بلند و نگرانی میگم :

-توچی داری میگی ؟

کیان : نمیدونم ، ترمز ماشین نمیگیره ، انگار بریده شده.

وحشت زده میخوام حرفی بزنم اما با دیدن یه حیوون سیاه که در فاصله ی نزدیک ما

درست وسط خیابونه با جیغ میگم :

-کیان مواظب باش.

صدام مثل آژیر خطر روی ذهن کیان خط میندازه و کنترل ماشین از دستش خارج میشه .

وقتی میفهمم قراره به ته دره بریم ، با تمام توان جیغی میزنم و آخرین چیزی که متوجه

میشم ، هیکل کیانه که محافظ گرانه به سمت من خم میشه بگذار اگر اینبار سر از خاک

برآرم بر شانهی تنهایی خود سر بگذارم

از حاصل عمر بههدر

رفتہام ای دوست

ناراضیام، امّا گلہای از

تو ندارم

در سینہام آویخته

دستی قفسی را تا

حبس نفسہای خودم

را بشمارم از غربتم

اینقدر بگویم کہ پس

از تو حتّّّی

نشسته ست غباری

به مزارم ...

ای کشتی جان! حوصله کن،

می رسد آن روز روزی که تو

را نیز به دریا بسپارم

نفرین گل سرخ بر این

«شرم» که نگذاشت یک بار

به پیراهن تو بوسه بکارم

ای بغض فروخته مرا مرد ننگه دار!

تا دست خداحافظیاش را بفشارم ...

نالاه میکنم ، نمیدونم از سر درد یا درموندگی ناله میکنم و اسم کیان رو صدا میزنم ، جوابی
نمیاد .

منتظر جانم گفتنش اما هیچ صدایی از جانب کیان نمیشنوم .

وضعیتم اسفناکه ؛ پاهام رو احساس نمیکنم ماشین چپ شده و من توی کار خدا موندم که با این همه درد ، چرا باید هوش و حواسم سر جاش باشه.

نگران کیانم ، اونقدر نگران که با وجود دردی که تموم امونم رو بریده چشم هام رو باز میکنم .

سرم رو میچرخونم و با چهره ی غرق در خون کیان روبه رو میشم .

با دیدن کیان توی این وضع من تازه درد واقعی رو احساس میکنم .

تازه میفهمم درد یعنی چی !

میخوام فریاد بزنم اما صدام در نمیاد .

تمام قدرتم و به کار میبرم و دستم و تکون میدم .

دست کیان رو توی دستم میگیرم ، اشک هام بدجوری کلافه ام کردند.

هق میزنم و ناله مانند میگم :

-کیان توروخدا بیدار شو ! این

خون ها چیه ؟ جوابی نمیده

دوباره ناله میکنم و میگم :

-نوبت توعه ؟ باز میخوای انتقام بگیری ؟ میخوای تلافی کاری که کردم و سرمو در بیاری
که این جوری چشم هاتو بستی ؟

نفس نفس میزنم ، درد بدجور امونم رو بریده ، فکر میکنم حتی یک جای سالمم توی بدنم
نیست .

با این وجود آهی میکشم و ادامه میدم :

-من به عروسی تو روستا راضی نمیشم کیان ، باید برام بهترین عروسی رو بگیری .
نذار نوازش خیالی دوباره شروع بشه.

چشم هاتو باز کن ، فقط پلکتو تکون بده تا قدرت بگیرم .

منتظر نگاهش میکنم ، حتی میلیمتری هم تکون نمیخوره .

درمونده سرم رو به پشتی صندلی تکون میدم ، هیچ قدرتی برای تقلا کردن و بیرون رفتن
از ماشین ندارم پس با چشم بسته اشک میریزم .

اشک میریزم و منتظر خواب ابدی خودم میشم .

تا شاید بدبختی هم همراه من از این دنیا بره.

چشم هامو میبندم و توی دلم التماس میکنم که اگر قراره کوچیکترین بلایی سر کیان بیاد
قبل از اون من خلاص بشم و نیبم .

که اگه بینم خداشاهده که روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم .
 آروم میگیرم ، فکر میکنم مرگم نزدیکه اما احساسم مثل همیشه اشتباه میکنه .
 صدای ضرباتی که به در ماشین میخوره به گوشم میرسه ؛ انگار یکی داره تقلا میکنه تا این
 در سمت منو باز کنه .

نه این که نخوام ، واقعا باز کردن چشم هام توی اون لحظه غیر ممکن ترین کار دنیا بود.

انگار یه جایی بودم بین خواب و بیداری .

اون شخص ، بالاخره موفق میشه درو باز کنه.

صدای کشیدن شدن انتهای در روی زمین روی ذهنم خط میندازه .

نمیدونم اون شخص نجات دهنده کیه اما صداش که به گوشم میرسه عجیب احساس میکنم
 آشناست.

-ترمه ؟ ترمه خوبی ؟ چشمتو باز کن بینم .

ضرباتی که به صورتم میخوره ، منو مجاب به باز کردن چشم هام میکنه .

چشم هامو باز میکنم و گیج و منگ نگاه میکنم ، به چیزی که چشم هام میبینن شک دارم اما کم کم همه چیز دستم میاد .

صداهاى مختلف توى سرم پیچیده میشه و معمای تصادف توى ذهنم حل میشه .

-ترمه ترمز نمیگیره ، انگار بریده شده.

-از کیان فاصله بگیر و گرنه آتیشی که به پا میکنم اول از همه دامن تو رو میگیره .

-ترمز نمیگیره ترمه ، ترمز نمیگیره .

نگاه بی جونم ، رنگ نفرت به خودش میگیره ، با دیدن سهیلی که بی شرمانه مقابل من نشسته ، تمام وجودم پر از نفرت میشه .

نمیدونم متوجه میشه یا خودشو به خیریت میزنه .

خم میشه و برای آزاد کردن پاهام تلاش میکنه ؛ دلم میخواد با داد و فریاد تمام عقده های دلم و سرش خالی کنم اما قدرت همون رو هم ندارم پس بی حرف منتظر میمونم .

بعد از تلاش بی وقفه بالاخره حس میکنم پاهام از زیر فشار در اومد..

سرشو بالا میگیره و میخواد بازومو به دست بگیره که باتمام قدرت بازومو کنار میکشم .

نفس کلافه ای بیرون می‌ده و میگه :

-بچه نشو ، الاناست که این ماشین منفجر بشه ، باید زود تر بیارمت بیرون

وحشت زده نگاهش میکنم ، با این که ازش متنفرم اما با نگاهم

التماس میکنم و میگم :

-کیانو نجات بده سهیل ! من حالم خوبه ، به خاطر خدا کیانو از این ماشین بیار پایین !

پوزخند کمرنگی کنج لبش جا خوش میکنه ، علنا نگاهشو ازم میدزده و میگه :

-باشه نجاتش میدم ، تو اول پیاده شو !

هول میکنم ، بدجوری میترسم از انفجار این ماشین لعنتی .

احساس میکنم هر لحظه این ماشین منفجر میشه .

گریه میکنم و میون هق هق دوباره و سه باره التماس میکنم ، به آدم

پستی مثل سهیل :

-تو رو خدا کیانو نجات بده هر کاری بگی میکنم هر کاری ! سهیل نذار طوریش بشه.

بدون این که نگاهم کنه میگه :

-هیشش اول تو!

بازومو میگیره و میکشه صدای شکستن استخونامو میشنوم ؛ تمام درد ها به سمتم هجوم میارن

به هزار و یک بدبختی از اون ماشین نحس پیاده ام میکنه .

دستم و به زمین میگیرم و با این که دلم فقط یه دنیای تاریک و یک بیهوشی مطلق

میخواد از جا بلند میشم ؛ میخوام بیوفتم اما خودم و نگه میدارم و برای نجات دادن کیان

تمام نیرومو به کار میگیرم اما هنوز قدم از قدم برنداشتم جفت بازو هام اسیر سهیل میشه

بازومو تکون میدم و با فریاد گوش خراشی داد میزنم :

-ولم کن..... خدا لعنتت کنه دست از سرم بردار ... کمکتو نخواستم بذار خودم نجاتش بدم

.... اگه نجاتش ندم اگه بلایی سرش بیاد بیچاره ات میکنم سهیل ...

صداش کنار گوشم بلند میشه :

-هیششش فراموشش کن ! تا چند دقیقه ی دیگه میفهمن و کمکش میکنن تو با من بیا .

خودم و به زمین و آسمون میزنم و با فریاد بلند تری از قبل میگم :

-با تو هیچ جا نیام سهیل کیان شوهر منه ...من زنشم ، تو حق همچین کاریو نداری
لعنتی ! نتونستی دو روز خوشیو به من بینی؟ اصلا مشکلات من بودم به کیان چیکار داشتی
؟

صدای عصبانیش از پشت سر درست کنار گوشم بلند میشه:

-گفتم که ازش فاصله بگیر نگفتم ؟ گوش کردی ؟ نکردی و رفتی برای یک بار دیگه مال
اون مرتیکه شدی در حالی که تو حق منی ترمه ! سهم منی نه کس دیگه ای !

حرفشو میزنه و منو دنبال خودش میکشه ، جیغ میزنم ، داد میزنم اشک میریزم با فریاد

التماسش میکنم تهدیدش میکنم اما دست بردار نیست !

زورم بهش نمیرسه ، هر کاری میکنم زورشو ندارم.

از سرایشی که سقوط کرده بودیم کثون کثون من و بالا میبره ، یک لحظه هم نگاهم و از
اون ماشین نمیگیرم .

در نظرم دور شده ، کیان توی اون ماشین با مرگ دست و پنجه نرم میکنه و من ... اسیر دیو دو سر شدم.

دیگه کم کم به ماشین سهیل میرسیم ، همچنان برای نجات دادن خودم از دستش تقلا میکنم ، خشونت رفتارش بیشتر شده ، در ماشین رو باز میکنه و با خشم میگه :

-خستم کردی ترمه ! وقتی میدونی بی فایده است چرا انقدر خودتو به زمین و آسمون میزنی ؟

ضجه میزنم و میگم :

-بذار کیانو نجات بدم ، بذار نجاش بدم خدا لعنتت کنه مگه

تو انسان نیستی ؟ مگه تو ...

صدام خفه میشه ، با شنیدن صدای انفجار دنیا روی سرم خراب میشه ؛ شتاب زده سرم رو برمیکردونم .

ماشین نیست به جاش آتیش شعله میکشه .

آتیشی که کیان منو در برداشت.

خیره به اون آتیش فریاد میزنم، با تمام وجودم اسم کیان رو فریاد میزنم .

باورم همیشه ، صحنه ای که میبینم باورم همیشه ؛ باورم همیشه ماشینی که کیان توش بود داره
توی آتیش میسوزه .

دوباره اسم کیان رو صدا میزنم ، به خدا قسم که صدای زخم خوردم

عرش خدا رو میلرزونه ؛ حتی خدا هم از ظلم به بنده هاش به تنگ میاد .

حس میکنم به ته خط رسیدم ، فریاد میزنم و با قدرتی که نمیدونم از کجا آوردم به سمت کیان
میدوم .

به سمت اون آهن پاره هایی که در حال سوختنن به سمت اون آتیشی که داره کیانمو
میسوزونه .

مرد قدرتمند منو ، شوهرمو همه ی کس منو.

صدای فریاد سهیل رو میشنوم ، بی توجه بهش میدوم و نقش بر زمین میشم .

به روی خاک هایی میوفتم که الان باید به سرم بریزم .

قدم های سهیل رو حس میکنم ، برام مهم نیست ، اون آتیش نه تنها کیانو بلکه باید من رو هم
بسوزونه.

میدوم به سمت ماشین ، ضجه میزنم و به خدا التماس میکنم همه ی این ها یه کابوس باشه.

بیدار بشم و توی روستا کنار کیان باشم

هرم آتیش حتی از این فاصله هم پوست صورتم و میسوزونه ، به سرفه میوفتم اما نزدیک تر میشم .

برام مهم نیست آتیش گرفتن ، من برای مردن و تنها نداشتن کیان به هر چیزی چنگ میزنم .

نزدیک در کمک راننده میشم اما با چیزی که با فاصله از خودم میبینم نفسم بند میاد .

چشم هامو که بر اثر دود و اشک تار شده چند بار باز و بسته میکنم و چند قدم جلو میرم ؛

نمیدونم اسمش و چی بذارم ؟ معجزه ؟ تقدیر ؟ جادوگری ؟

هر چی که هست ، هر روشی که هست به هر طریقی که هست کیان الان روبه روی منه !

با این که چشم هاش بسته است ، با این که بیهوشه اما هست .

تکیه داده بر درخت چند قدم دور تر از انفجار ؛ میون گریه میخندم .

خندیدن میون گریه ، حتی از خود گریه هم غمگین تره اما من این بار خوشی رو احساس

میکنم حتی توی اشک هام

پاهای قفل شده به زمین حرکت میدم و با تمام سرعت به سمت کیان میدوم .

کنارش روی زمین میشینم ، دست هامو دو طرف صورتم میذارم و اشک میریزم .

حالا میفهمم در نبود من ، کیان چی کشید !

من حتی تحمل یک دقیقه زندگی بدون کیان رو نداشتم ، توی این یک دقیقه ، به خدا قسم که صد بار مردم.

سرش و توی آغوش میکشم و میون ضجه زدنم از ته دل میگم :

-خدایا شکرت ، خدایا شکرت که بهم برش گردوندی ! کیان و بهم برگردوندی نداشتی بدون اون جهنمتو از نزدیک بینم .

نمیدونم چه طور و با چه حکمتی این اتفاق افتاد ، نمیدونم کیانی که این جاست چطور از اون ماشین جون سالم به در برده اما عظمتت رو شکر !

دست هام خونی شده ، بی توجه بیشتر از قبل کیانو به خودم نزدیک میکنم !

این بار مخاطب حرف هام خدا نه بلکه خود کیانه :

-اگه میدونستم انقدر سخته حتی برای یک ثانیه نمیداشتم فکر کنی من مردم.

حالا فهمیدم مرگ عشق چقدر سخته ، ولی قبول کن باز تلافی کردی ، حتی برای چند دقیقه تلافی کارمو سرم در آوردی فهمیدم نبودن تو یعنی خود مرگ.

ترس از دست دادنت منو کشت کیان توی همین چند دقیقه .

ازش فاصله میگیرم ، دستم و روی نبض گردنش میذارم ، میزنه هر چند کند ولی میزنه !

از خوشحالی انقدر محو کیان میشم که سهیل و فراموش میکنم ، صدای قدم هایی رو میشنوم که بهم نزدیک میشه میخوام سرم و برگردونم اما قبل از اون یه چیز تیز و سوزن مانند توی گردنم احساس میکنم و از اطرافم غافل میشم ****

پلک هامو تکون میدم ، احساس میکنم مژه هام با یه چسب قوی بهم چسبیدن .
به سختی لای پلکم رو باز میکنم ، نور شدید چشمم رو میزنه و باعث میشه تا چند دقیقه درکی از اطرافم نداشته باشم.

صدای آشنای سهیل به گوشم میرسه :
-نمیدونستم انقدر کمبود خواب داری .

با چند بار ، باز و بسته کردن چشمم سهیل رو ، روبه روم میبینم .
چهره ام به خودیه خود با انزجار جمع میشه ، با یه آنالیز کوتاه میفهمم تو یه جای انبار ماندیم ، من به صندلی بسته شدم و سهیل رو به روم نشسته.

یاد کیان میوفتم و وحشت زده میپرسم :
-کیان کجاست ??

دستشو روی لبش میذاره و میگه :

-هیشش نگران نباش همین جاست!

حس میکنم داره منو به بازی میگیره ، خون توی رگ هام به جوش میاد و با عصبانیت میگم :

-تو چی میگی ها ؟ میگم کیان کجاست چه بلایی سرش اومده ؟

از مقابلم بلند میشه و روی صندلی میشینه ، پاشو روی پاش میندازه و از جیبش پاکت سیگار و فندک طلایی رنگی رو بیرون میاره و روشنش میکنه .

پکی به سیگارش میزنه و با خونسردی میگه :

-گفتم که همین جاست ، مشکل خودته اگه باور نکنی !

-یعنی کیان این جاست ؟ حرف بزن سهیل تو قصدت چیه ؟

پک محکم دیگه ای به سیگارش میزنه و میگه :

-میخواستم فکر کنی مرده ، برای همین اون ماشین اونقدر زود منفجر شد.

کیان توسط افراد من از ماشین بیرون اومد و ماشین منفجر شد فکر میکردم میتونم مانعت

بشم و تو رو با خودم ببرم.

فکر میکردم وقتی بفهمی کیان مرده دیگه برای فرار کردن از دست من تقلا نمیکنی!
 قصد من کشتن کیان نبود هنوزم نیست!
 من میخواستم زنده بمونه و ببینه .
 گاهی اوقات دیدن از خود مرگ هم سخت تره ، من این حسو تجربه کردم ، میخواستم به
 کیان هم نشون بدم...
 من عاشق تو نیستم ترمه به هیچ وجه ..
 هیچ وقتم نبودم ، تا قبل از اون پنج سال فقط و فقط به خاطر ثروت حرومه حاج صابر
 دورت میچرخیدم ، اما الان موضوع فرق کرده ؛ به زندگی هایی نابود شده.
 اون کیانه لعنتی تمام جرایم منو به بدترین شکل ممکن رو کرد!
 پرونده ی وکالم باطل شد افتادم زندان ، اون یه عده ای که فهمیدن سرشون کلاه گذاشتم
 دفتر و خونمو به آتیش کشیدن اینا بس نبود...
 عشقم ، تنها دختری که میخواستمش به خاطر کیان مرد.
 روز دادگاهم با داد هر چی بود و نبودو به رخم کشید ، از تو گفت ، از کارایی که کردم ، از
 رشوه ها از زن های صیغه ای ..

غافل از این که دختری که میخواستم ، اون طرف خیابون تک تک این حرف هارو
 شنیده و وقتی میخواسته از خیابون عبور کنه به بدترین شکل ممکن تصادف کرده.

جلوی چشم من...

من به خاطر اون گند کاری هامو گذاشته بودم کنار!

حتی این اواخر بیخیال تو شده بودم، دلم فقط هانیه رو میخواست.

وقتی یه گرگ توبه میکنه و میشه روباره یعنی لبه مرزه، یعنی یه ضربه دوباره میتونه اونو

تبدیل به گرگ کنه چه بسا وحشی تر از قبل!

کیان بد ضربه ای بهم زد، وکالت و آبروم به درک، مال و اموالم به درک جیگر من فقط از

مرگ هانیه میسوزه.

چون حتی نتونستم برم سر خاکش، یا برای آخرین بار باهاش وداع کنم.

حرف هایی که باهاش داشتم، تا الانه الان مونده بیخ گلوم.

مسبب اینا کیه؟ کیان...

مردی که توی اتاق بغلیه...

من نجاتش دادم، مرگ مجازات کمی براش بود، باید زنده باشه و ببینه.

خیره به صورت از خشم سرخ شده ی سهیلیم و حتی پلک هم نمیزنم احساس مختلفی دارم،

اعم از ترس، دلسوزی

، نفرت، انزجار...

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون میدم و با لحن نه چندان دوستانه ای میگم:

-میدونی سهیل ، یه عده آدم هستن که همیشه برای مشکلاتی که سر راهشونه انگشت اتهام رو به سمت بقیه نشونه میگیرن .

همش بقیه رو مقصر بلاهایی که سر زندگیشون میاد میدونن .

در صورتی که ریشه ی مشکل خودشونن ...

اگه بخوای برای هر اتفاق کوچیکی بقیه رو مقصر بدونی و از همه کینه به دل بگیری ، حتی

اگه ازشون سخت ترین انتقاما رو هم بگیری باز آتیش دلت خاموش نمیشه ...

چون ریشه ی مشکل خودتی و دلی که سیاهش کردی .

سهیل ؟ کیان فقط تو رو تسلیم قانون کرده ، این که دختری که تو دوستش داری تصادف

کرده و مرده ، این که شاکی هات دفتر و خونه اتو آتیش زدن ، این که دادگاه به نفع تو

رای نداد و افتادی زندان مقصرش خودت بودی و اشتباهات

نفس میگیرم و تازه متوجه ی سهیل میشم .

از خشم نفس نفس میزنم حرف هام روی آتیش دلش حکم آب نه ، بلکه حکم بنزین رو پیدا

کرده...

از جاش بلند میشه ، اونقدر شتاب زده که صدلی با صدای بدی برمیگرده .

با قدم های بلند به سمت من میاد و دست هاشو دو طرف صدلیم میذاره ، روی صورتم خم

میشه .

ازش میترسم ، به قول خودش از این گرگ زخم خورده میترسم .
در حالی که از خشم نفس نفس میزنه میگه :

-حرف های صدمن یه غاز و فیلسوفانه تحویل من نده ترمه ! اگه شوهر تو اون روز جلوی دادگاه وقتی من داشتم التماسش میکردم دهنشو ببنده ، خفه میشد هانیه حقیقتو انقدر کوبنده نمیفهمید ، اون فکر میکرد سر یه سوء تفاهم من پام به دادگاه باز شده.

اما کیان با بدترین لحن ممکن حقیقت رو توی صورتش کوبید !

عصبانی میشم و صدامو با صدای بلند شده ی سهیل تطبیق میدم و تقریبا فریاد میزنم :

-اون که نمیدونست دختری که تو دوست داری داره میشنوه .

اون دختر خودش تصادف کرده ، مقصر خودش و اون ماشینی که زده بهش نه کیان ! نه من هیچ طرف این بازی کثیفی که به راه انداختی نیستیم

صاف می ایسته و کلافه جلوم رژه میره و در همون حال دیوانه وار میگه :

-خفه شو ! حرف هات فقط اعصابمو بهم میریزه و حکم نمک روی زخممو داره لعنتی میفهمی

؟

با عصبانیت چشم هامو میندم و سکوت میکنم میخوام حرف نزنم اما چند دقیقه که میگذره ، طاقت نمیارم و با صدای آرومی میگم :

-کیان حالش خوبه؟

نیم نگاهی به سمت میندازه و بعد با صدای نسبتا بلندی رو به بیرون داد میزنه :
-هومن ...

طولی نمیکشه که در آهنی باز میشه و مردی حدودا سی ساله داخل میشه ، سهیل اشاره ی کوچیکی به من میکنه و میگه :

-میتونی ببریش !

هومن سر تکون میده و به سمت من میاد ، سر جام مچاله میشم بی توجه ، طناب دور دستو پاهام رو باز میکنه و با جدیت میگه :
-بلند شو.

گیج و منگ نگاهش میکنم ، با کلافگی دستشو به سمت بازوم دراز میکنه که با اخم دستم
و کنار میکشم و از جا بلند میشم .

اون هم اخم میکنه و با همون جدیت میگه :

-دنبالم بیا ...

مثل خودش جواب میدم :

-کجا به سلامتی؟؟

به جای اون سهیل جواب میده :

-مگه نمیخواستی از حال کیان با خبر بشی ؟ برو تا بهت نشون بده !

چشم هام برق میزنه اما از یک طرف هم تردید دارم ، ناچارا سر تکون میدم و دنبال هومن
میرم .

خداروشکر که کاری به کارم

نداره و راهشو میره از اون اتاق

خارج میشیم .

به مکان عجیب غریبیه ...

همه جا تاریک و نم خورده است.

از لابه لای راهروها عبور میکنیم و هومن بالاخره جلوی یک در می ایسته .

کنارش می ایستم ، اشاره ای به در میکنه و میگه :

-شوهرت اینجاست ، برو تو!

درو باز میکنه ، مردد میرم جلو و داخل میشم ،

در پشت سرم بسته میشه ، نگاهم و دور تا دور سالن میچرخونم و

با دیدن صحنه ای که میبینم ، جیغ خفه ای میکشم و دستمو جلوی دهنم میگیرم .

کیان ، به حالت ایستاده هر دو دستش به زنجیر بسته شده و صورتش غرق در خونه.

سهیل گفت اتاق بغلی خوابیده اما کیان این جا و توی این وضعه ...

با گریه اسمش رو صدا میزنم و به سمتش میرم ، چشم های بی رمقشو بهم میدوزه ؛ گریه ام

شدت میگیره .

دستمو به گونه اش میکشم و میون اشک هام میگم :

-چه بلایی سرت آوردن ؟

جواب سوالمو نمیده به جاش با صدای ضعیف و خسته ای میگه :

-اذیتت که نکرد ترمه ؟ خوبی ؟

اشک هام شدت میگیرن ، با گریه سر تکون میدم و میگم :

-من خوبم طوریم نیست !

چشم هاش با بی حالی به من دوخته شده ، با هق هق پایین مانتومو پاره میکنم و خون روی صورتشو پاک میکنم .

نمیدونم قصد سهیل از این کارا چیه اما اینو خوب فهمیدم که یه مریض به تمام معناست.

دلم دیدن کیان توی چنین حالتی رو طاقت نمیاره ؛ از زور گریه در حال خفگیم .

دست هامو توی گردنش حلقه میکنم و با تمام وجود خودمو بهش فشار میدم ؛ دیوانه وار مشاممو از عطر تنش پر میکنم .

صداش با همون لحن خسته کنار گوشم بلند میشه :

-فرار کن ! از این جا فرار کن ...

خشکم میزنه ، حلقه ی دست هام از دور گردنش باز میشن ، روبه روش می ایستم اشک

هامو با پشت دست پاک میکنم و میگم :

-تو چی داری میگی ؟

کیان : میخواد منو عذاب بده ، به وسیله ی تو ... فرار کن ترمه ؛ یه جوری فرار کن و نذار به هدفش برسه اگه بلایی سرت بیاره ، اون وقت من شکست واقعی رو احساس میکنم .

دوباره دستم و دور گردنش حلقه میکنم و دیوانه وار میگم :

-نه نه نه اصلا میفهمی چی داری میگی ؟

-ترمه قصدش همینه ، بین الان جیغ بزن تا اون نوچه اش بیاد داخل بگو کیان از هوش رفت سرش که به من گرم شد از یه راهی فرار کن ترمه...

نذار به هدفش برسه...

سکوت میکنم ، میخوام حرف بزنم و لب از لب باز کنم که صدای منحوس سهیل از پشت سرم به گوش میرسه :

-آخی چی داری کنار گوشش زمزمه میکنی قهرمان ؟

شتاب زده از کیان فاصله میگیرم و برمیگردم سمت سهیل ...

پوزخندی میزنه و میگه :

-وقت ملاقات تمومه شروع شکنجه دادنه...

کیان با این که نایی برای حرف زدن نداره اما با عصبانیت و تهدید آمیز میگه :
 -لعنت به ذات خرابت ... توی ذهن پوچت داستان بافتی و از من کینه به دل گرفتی ، با ترمه
 چیکار داری ؟

سهیل : برای نابود کردن دشمن باید به قلبش ضربه زد ترمه نقطه ضعف توعه .. هانیه
 هم نقطه ضعف من بود !

روزی که مرد تو

دل سوزوندی؟

نه ...

حرف زدی و رفتی ...

نموندی تا ببینی ...

اما من مثل تو نیستم من با جون دل شکستتو نگاه میکنم .

چیزی برای از دست دادن ندارم ، نه کاری نه پولی نه عشقی ...

تنها چیزی که دارم یه جای زخمه

زخمی که با دیدن اشک تو التیام پیدا میکنه !

کیان : گند کاری و کثافت کاری هات تنها یک مقصر داره اونم خودتی ...

سهیل : اما من تو رو مقصر میدونم ، منطق و دلایلم برای خودم کافیه ...

هزاریم که تو بگی حرفات درمونی برای درد من همیشه .

حرفشو که میزنه با یه لبخند شیطانی به سمت من میاد ، جیغی میکشم که صدام توی نعره ی
کیان گم میشه :

-سهیل دستت بهش بخوره حتی اگه یه ساعت از عمرم باقی مونده باشه خودم با دست های
خودم توی قبری که برات کردم میذارمت.

سهیل قهقهه ای میزنه و میگه :

-فعلا که زخمی شدی و توی دام من افتادی قهرمان !

کیان : توی زندگیت برای اولین بار مرد باش و مردونه بجنگ دست هامو باز کن و مشکلتو
با خودم حل کن نه زخم .

سهیل : متاسفم ، تو بذار پای نامردیم اما من یه چیز دیگه تعبیرش میکنم .

به سمت من میاد ، مثل بید میلرزم ، صدای داد کیان دوباره بلند میشه :

-بهت میگم دستامو باز کنم تا بهت بفهمونم بازی کردن با کیان و ناموسش چه عواقبی داره لعنتی !

سهیل پوزخندی میزنه، خداروشکر که وقتی به من میرسه فقط آستینمو میگیره و دنبال خودش میکشونه !

از کارهایش سر در نمیارم روبه روی کیان درست روی صندلی وادارم میکنه که بشینم .

به کیان نگاه میکنم ، صورت سرخ شده اش یعنی مرزی تا انفجار نداره.

دلم میسوزه ، بدجوری هم میسوزه .

دیشب زیر سقف همین آسمون به هم فرصت دوباره دادیم و امشب زیر سقف همین آسمون داریم از فاصله ی نزدیک زجرکش میشیم .

سهیل از گوشه ی اتاق طنابی برمیداره و دوباره به سمت من میاد شتاب زده بلند میشم که دستشو سر شونه ام میذاره و وادارم میکنه دوباره بشینم ، به کیان نگاه نمیکنم ؛ تحمل دیدن عذابی که میکشه رو ندارم...

سهیل با خشونت دست و پامو میبندد و صاف می ایسته ، خاک روی آستینشو پاک میکنه و میگه :

-خوب ... دو کبوتر عاشق ، در چنگ گرگ گرسنه افتادن ...

کیان : گرگ ؟ تو یک پست زالو صفتی ، لقب گرگ به خودت نده !

گرگ با چنگ و دندون تا آخرین قطره ی خورش با شرافت مبارزه میکنه ، تو چی ؟ منو به زنجیر بستی و میخوای زمو شکنجه کنی ؟

حرف هاش ذره ای روی سهیل تاثیر نداره ، نگاهشو با خونسردی به من میدوزه و متفکر میگه :

-خوشگله ، از دیدنش لذت میبری مگه نه کیان ؟

صدای کیان بلند میشه جوری که چهار ستون اتاق به لرزه در میاد :

-خفه شو ... نگاه نجستو به زن من نداز ...

سهیل بی توجه ادامه میده :

-برای این صورت زیبا برنامه ها دارم ، مثلاً یه کم سوختگی و یه کم بریدگی باعث میشه

هیچی از این دختر زیبا نمونه...

عصبانیت کیان به اوج میرسه ، بدنش منقبض شده و از چشمهایش خون میباره .
با داد میگه :

-فکر کن ترمه مرده فکر کن فقط من روبه روتم انتقامتو از من بگیر حروم زاده نه ترمه

سهیل : حالا که زندست و اوضاع بدجوری داره بر وفق مراد من پیش میره ...

همین که توی اون تصادف جون سالم به در بردین و من میتونم زجرکش شدنتونو ببینم

خیلی لذت بخشه ، اون قدری که نمیتونی فکرشو بکنی ، تو هم کمتر حرص ترمه رو

بزن...

به اطرافت نگاه کن ! کشته مرده زیاد داری ، مثلا همین سها... جرئت نمیکنه از صد متریت

عبور کنه اما امشب اون جونتو نجات داد ، بهش گفتم کیان بمیره بیشتر به نفعته تا زنده بمونه

و مدام حسرت ترمه رو بخوره اما گوش نکرد ، تا ازش غافل شدم سریع نجات داد

باورم همیشه این بار من طاقت نمیارم و با گریه :

-خیلی پستی ! دستت با سها تو یه کاسه بود ؟ ترمز ماشینو بریدین در حالی که میدونستین

احتمال مرگ جفتمون زیاده ! نترسیدین؟؟ شاید کیان ماشینو به یکی امانت میداد نترسیدین

از عذاب وجدان بمیرین ؟

تک خنده ای میکنه و میگه :

-به ریسکش می ارزید ، فکر میکردم حالا حالاها توی اون روستا میمونین نمیدونستم چند ساعت نشده با عجله میان و سوار میشین !

-اگه میمردیم چی ؟

سهیل: دلم اون طوری که باید خنک نمیشد اما حداقل به آرامش میرسیدم ، کسی که عشق و زندگی منو ازم گرفته نمیتونه خودش با خیال راحت زندگی کنه.

-سهیل بذار کیان بره ! با من هر کاری میخوای بکن فقط بذار کیان بره ، التماس میکنم به پات میوفتم .

صدای لبریز از خشم کیان به گوشم میرسه :

-ترمه خفه شو ...

صدای اعتراض گونه ی سهیل بلند میشه :

-اه حوصله امو سر بردین .

دستشو توی جیبش میکنه و میگه :

-وقت هیجانه!

غالب تهی میکنم ، ضعف برم میداره .

چاقویی از جیبش در میاره و به سمت من میاد ، اندامم مثل درخت بید به لرزه میوفته .

پشت سرم می ایسته ، نگاهم و حتی برای ثانیه ای به کیان نمیندازم جرئتش رو ندارم.

توی جدال بین ترس و نگرانی ، سردی چاقو رو ، روی گونم احساس میکنم .

چاقو رو فقط نوازش گرانه روی صورتم حرکت میده اما همون نوازش برای کیان حکم

شمشیر به قلبش رو داره ، دیوونه میشه و مثل شیرزخمی فریاد میزنه :

-به خاک سیاه میشونمت ، بدبخت میکنم ...مردونه بیا و دستهامو باز کن با زخم کاری نداشته

باش...

سهیل : عه .. الان باید التماس کنی بین صورت زن خوشگلت زیر تیزی چاقوی منه ...

التماس کن کیان یالا!

چشم هامو مبیندم ، اشک هام از لای پلک های بسته ام روی گونم جاری میشه .

خیلی لحظه ی سختیه ...

فشار های روزگار از هر جهت به سمتم هجوم میارن ...

از یک طرف طرز فکر بچگانه و غیر منطقیه سهیل که سر هیچ و پوچ بازی راه انداخته ، از یک طرف سردی این چاقوی برنده که باعث شده تمام وجودم یخ بزنه و از سمتی دیگه ، سکوت کیان ...

چاقو رو ، روی گونم میکشه

مثل قصابی میمونه که قبل از بریدن سر گوسفند مدام چاقو رو بهش نشون میده تا برقش چشمشو بزنه....

صدای منحوس سهیل دوباره بلند میشه :

-نمیخوای التماس کنی ؟ طلب بخشش نمیکنی ؟

صداش اوج میگیره ، فریادش چهار ستون بدنم رو میلرزونه :

-چرا لال شدی ؟ حرف بزن ، التماس کن گریه کن بذار زمین خوردنتو بینم ...

میدونی الان از کنار هر کی رد میشم نه تنها بهم احترام نمیذاره بلکه راهشو میکشه و میره ؛

همه به چشم یه جانی بهم نگاه میکنن ...

مادرم یک ماه به دوماه نکشیده سخته کرد

محل کارمو ، خونمو تمام پس اندازمو دار و ندارمو به آتیش کشیدن به خاطر توعه پست فطرت...

میخواوی بهت نشون بدم چجوری؟؟؟

چاقو رو محکم به زمین پرت میکنه ، هوا گرمه اما من دندونام هیستیریک به هم برخورد میکنه

این حجم از ترس و وحشتی که سهیل بهم القا کرد برای خودمم غیر قابل باوره...

گوشه ی اتاقک نم زده ، چند تا بشکه ی آبی رنگه...

یکیشونو برمیداره و سرشو باز میکنه ، نفس توی سینم حبس میشه ، حتی فکر کردن به کاری که میخواد بکنه هم وحشتناکه....

شک دارم اما عجیب احساس میکنم محتوای اون بشکه نفته...

بوی تندش که به مشام میرسم میفهمم که اشتباه نمیکنم ...

نفت هارو با عصبانیت رو زمین خالی میکنه و در همون حال میگه :

-تمام جوونی امو ، سرمایه امو ، عشقمو ، آبرو و مادرمو از دست دادم به خاطر تو کیان

نگو من پست فطرتم که تو هم هستی

انتقام کورت کرده بود ، میخواستی به هر کی سر راهته ضربه بزنی !

وقتی من همه چیزمو از دست دادم ، تو هم حق زندگی کردن نداری !
توی آتیشی که خودت به پا کردی میسوزی کیان ...
خاکسترتم کسی پیدا نمیکنه ...

کیان : بسوزون ، دلت خنک میشه بسوزون اما بذار ترمه بره ! من میمیرم ، من میسوزم دیگه
ترمه چه اهمیتی داره ؟ بذار بره اون وقت هر غلطی دلت میخواد بکن...

با اشک به کیانی که آتیش روشن نشده در حال سوختن نگاه میکنم ...
عرق های درشت از روی پیشونیش سر میخوره ...
از شدت درد نفس نفس میزنه اما همچنان طاقت میاره .

از پا نمیوفته ، زمین نمیخوره اما تحمل تا کی ؟

سهیل آخرین قطره ی نفت رو خالی میکنه ، بوی تندش مجابم میکنه تا بالا بیارم ..
از جیبش فندکی بیرون میاره و رو به کیان میگه :

-امروز علاوه بر این که خودت میسوزی

سوختن عشقت رو هم میبینی و بیشتر از قبل آتیش میگیری .

زندگیه من سوخت ، زندگی تو هم همراه با مرگ عشقت میسوزه .

خیلی قشنگه که تمام چیزایی که ازم گرفتی و من یک جا ازت میگیرم ...

خشم بدجور کیانو در بر گرفته ، از لابه لای دندون های به هم چفت شده اش میگه :

کیان : سهیل... دستامو باز کن ! گندکاری هایی که خودت کردی و ننداز گردن من ،

خودتو بدبخت نکن ... مردونه بجنگ ، با خودم ...

پای زخم و توی این ماجرا باز نکن !

سهیل: دست هاتم که باز کنم فایده ای نداره ، تو دیگه قهرمان نیستی ، ضعیف شده ، درمونده

شدی ..

کیان : عوضش تا آخر عمرت شرمنده ی خودت نمیشی ، وقتی توی آینه نگاه کنی عقت
نمیگیره که با وجود دست بسته ی اون باهاش مبارزه کردم و پیروز شدم ...

باز کن و اسم هرچی مرده لکه دار نکن !

میخوای با یه قهرمان زخمی بجنگی ، ترسیدن نداره که !

حرف هاش بدجور سهیل رو تحریک میکنه ، اما خونسردی خودش رو حفظ میکنه و میگه :

-قصدتو از گفتن حرف هات خیلی خوب میدونم کیان اما تو یه چیزی رو نمیدونی !

آدمی که ته خطه باتلاقه ، تقلای بیشتر فقط خستش میکنه ... تو میخوای تقلا کنی ، با این

که زخمی شدی باز میخوای برای بیرون اومدن از این باتلاق بجنگی اما نمیدونی که

زندگیت توی دست های منه ...

مشکل تو اینه که فکر میکنی آدم خوبه ی داستانی ...

مدام خودتو به رخ من میکشی در حالی که این حالی که برات ساختم ، انعکاس رفتار خودته ...

تویی که پنج سال پیش این آتیشو روشن کردی و الان تحمل خفه شدن با دودشو نداری اما

...

من امروز توی همین آتیش میسوزونمت و با جون و دل نگاه میکنم ...

من سوزوندمت آره اما فکر نکن عذاب وجدان میگیرم ...

چون کبریت رو تو زیر این دینامیت روشن کردی ...

کیان سکوت میکنه و فقط با صورتی از خشم سرخ شده به سهیل نگاه میکنه .

اشک هام برای ثانیه ای بند نیاد ، اصلا نمیدونم تا دو دقیقه ی دیگه چه اتفاقی برامون میوفته .

سهیل به سمت کیان میره و با کلیدی که از توی جیبش بیرون میاره ، زنجیر دور دست هاشو باز میکنه .

توی خودم جمع میشم ، هر لحظه منتظر انفجار کیانم ...

دست هاش آزاد میشه ، میتونم قسم بخورم سهیل هم از این شیر زخمی که از قفس بیرون

اومده میترسه ، با این که صورتش از زخم پره ، با این که سرپا موندنش معجزه است اما ابهتی

که داره همچنان پا بر جاست.

همینه که کیان رو از بقیه مرد ها متمایز کرده ، خاص کرده و تبدیل شده به مرد رویاها

چشم هاشو مبینده اما خیلی خوب آتیش خشم رو توی چشم هاش مبینم ، گردنشو به

طرفین تکون میده و قبل از این که سهیل به خودش بیاد با پشت دست مشت محکمی به

صورتش میکوبه

جیع خفه ای میکشم ، سهیل نقش بر زمین میشه کیان با داد خم میشه و یقه اشو

میگیره ، بلندش میکنه و میکوبونتش به دیوار و توی صورتش فریاد میزنه :

-به زن من دست زدی ؟ آره ؟ به زن من ؟ قبل از اینکه نگاهتو بهش بندازی با خودت

نگفتی ناموس کیانه ؟؟؟ فکر کردی جلوی تو به زانو در میام و اسیر مکر روباه میشم

؟؟

به تلافی تمام اشک هایی که به خاطر توعه پست فطرت از چشم هاش اومد یکی از استخواناتو خورد میکنم ...

حرفشو میزنه و با سرش ضربه ی محکمی به سر سهیل میزنه

سهیل آخی میگه، پشیمونی و خیلی خوب توی چشم هاش میبینم ، اما کیان عجیب بیرحم شده.

پرتش میکنه روی زمین ، میشینه روی شکمش و دستش و توی جیب کت سهیل میکنه و بعد از کمی کنکاش کردن گوشی موبایلشو از جیبش در میاره و از جا بلند میشه .

سهیل هراسون میخواد مانع کیان بشه که کیان روی دستش می ایسته ، صدای نعره ی سهیل به گوشم میرسه ، کیان در حالی که نگاهش به صفحه ی موبایله بدون این که نیم نگاهی به سهیل بندازه میگه :

-عادت کن تا بفهمی شیر حتی اگه زخمی باشه باز در مقابل روباه کم نمیاره ...

سهیل به سختی میگه :

-پشیمونت میکنم کیان ، به خدا قسم از کارت پشیمون میشی !

کیان پوزخندی میزنه و بعد از روشن کردن موبایل و کلنجا رفتن باهاش اون رو کنار گوشش میذاره ..

مات و مبهوت نگاه میکنم ، احساس عجیبی دارم ، با این که سهیل الان اسیر کیان شده باز ته دلم یه حس بد دارم، یه حس بد که نوید اتفاقای بدتر از اینو میده .

صدای کیان بلند میشه مخاطبش فرزاده ، از حرف هاش همین دستگیرم میشه ، رد نگاهم فقط صورت سهیل رو دنبال میکنه ...

از ضعیف بودنش عقم میگیره اما بهش حق میدم ، نمیدونم کیان چه قدرتی داشت که هیچ جنبنده ای نمیتونست جلوی روش بایسته .

سهیل هم شاید تحت تاثیر همون قدرت و شاید تحت تاثیر فشاری که کیان به دستش میاورد سکوت کرده بود...

مکالمه ی کیان تموم میشه ، پاشو از روی دست سهیل برمیداره .

نگاهش به چاقویی میوفته که با فاصله ازش روی زمینه ؛ پوزخندی میزنه و با پاش چاقو رو به سمت خودش میکشه

...

روی جفت پاهاش میشینه و چاقو رو به دست میگیره براندازش میکنه و با صدای آروم ولی خشنی میگه :

-با این چاقو میخواستی صورت زن منو خط خطی کنی ؟

چاقو رو به سمت صورتش میبره و درست عین حرکت سهیل به آرومی چاقو رو روی صورتش میکشه .

کیان : شرط میندم نمیدونستی عواقب بازی کردن با من چیه اما حالا که بازی کردی باید پای مجازاتشم وایستی !

تو با این چاقوی تیز روی صورت زن من خط ننداختی اما من به خاطر ترسی که بهش دادی

سکوت میکنه ، لبخند کجی روی لب هاشه ، تیزی چاقو رو روی گونه ی سهیل میذاره ، صورتش از خشم جمع میشه و در کسری از ثانیه فریاد گوش خراش سهیل بلند میشه .

وحشت زده به صحنه ی روبه روم نگاه میکنم ، باورم نمیشه کیان اینطور بی رحمانه چاقو
رو روی صورت سهیل بکشه و روی صورتش یه خط عمیق بندازه...

خون هایی که از گونش جاری میشه ، حالمو خراب میکنه ...

صورتش از درد به کبودی میزنه، کیان با خونسردی ظاهری سر تکون میده و میگه :

-داد بزن ، بذار تحملت برای درد های بعدی بیشتر بشه آخه میدونی

نگاهی به دست سهیل میندازه و با همون لحنش ادامه میده :

-من از دستی که به سمت ناموسم دراز شده باشه نمیگذرم .

نفس توی سینم حبس میشه ، میخوام حرفی بزنم و مانعش بشم اما با دیدن نوچه ی سهیل
یعنی هومن بیشتر از قبل وحشت میکنم ...

اسلحه دستشه و نشونه گرفته سمت کیان ، میفهمه که من دیدمش ، انگشت اشاره اشو
روی بینیش میذاره و با نگاهش بهم میگه اگه حرف بزنم شلیک میکنه ..

مثل بید میلرزم ، قدم به قدم به کیان نزدیک تر میشه !

به یک قدمیش که میرسه نمیتونم جلوی خودم و بگیرم و فریاد میزنم :

-کیان مواظب باش!

هومن مجال نمیده و قبل از این که کیان برگرده با پشت اسلحه به گردنش میزنه ...

جیغ میزنم ، کیان بیهوش میشه

هومن با دل نگرانی خطاب به سهیل میگه :

-خوبی رئیس ؟

سهیل دستشو بالا میگیره و به سختی میگه :

-کمک کن بلند بشم

هومن دستشو میگیره ، سهیل بلند میشه ، چشم هاش دو دو میزنه و خون روی صورتش جاریه

به کیان نگاه میکنم ، چشم های بسته اش منو میترسونه .

توی دلم باهاش درد و دل میکنم و ازش میخوام تا بلند بشه و دوباره ازم دفاع

کنه اما بی فایده است.

سهیل با دستمالی که هومن بهش داده ، خون روی گونه اشو پاک میکنه و با نفرت میگه :

-زنگ زد به مامورا ... بلندش کن قبل از این که بریم ، مرگو جلوی چشم هاش میارم .

هومن کنجکاوانه می‌گه : بلندش کنم کجا ببرمش ؟

سهیل : کم کم میفهمی بیارش

به سمت در خروجی میره انگار هیچ کدومشون من رو نمیبینن !

سهیل از اتاق خارج میشه ، هومن هاج و واج به کیان نگاه میکنه .

در حالی که صدام از زور گریه در نیامد میگم :

-کمکش کن ! نذار بکشتش ، التماس میکنم .

جوری نگاه میکنه ، انگار که به یه دیوونه نگاه میکنه ، سرشو پایین میندازه و کیان رو

به سختی کول میکنه با چشم های ملتهم نگاهش میکنم ، از در خارج میشه ،

این هم تنش بهم فشار میاره و باعث میشه از ته دل داد بزنم :

-خدا لعنتت کنه پست فطرت ...

صدای چرخیدن قفل توی در رو میشنوم ، با صدای بلندتری داد میزنم :

-از خدا میخوام بمیری ... زندگیت نابود بشه به خاک سیاه بشینی!

انعکاس صدام به خودم برمیگرده ، با گریه سرم رو پایین میندازم ، حالا که جری تر شده
خدا میدونه چه بلایی سر کیان میاره ، میترسم ...

رنگ و روی پریده ام ، لرزی که به اندام افتاده ، همه و همه حاکی یه وحشت بزرگه ...
وحشتی که عجیب رنگ و بوی نفرت داره ، سهیل رو درک نمیکردم ، حرف های بیمارگونه
اش توی کتم نمیرفت!

ازش بیزار بودم و از خدا فقط مرگشو میخواستم .

با این که کیان به فرزند زنگ زد اما ته دلم عجیب نا امیدم .

شاید مثل همیشه احساسم اشتباه میکرد ، شاید یه معجزه رخ داد و من از این دخمه نجات پیدا
کردم .

هر چند بعید ... هر چند غیر ممکن...

دقیقه ها به کندی میگذرن به طوری که اگه ازم پرسن ، میگم من روزهاست اسیر این جام ...

با اشک به در و دیوار نگاه میکنم که متوجه یک دود غلیظ از زیر در میشم ...

هاج و واج نگاه میکنم ، دود رفته رفته بیشتر میشه ...

دست و پام یخ میزنه ، صدای فریاد سهیل به گوشم میرسه :

-متاسفم ترمه ، تو به دنیا اومدی که قربانی باشی ، الان هم برای بار دوم قربانی شدی ، به خاطر کیان ..

اما به وسیله ی من...

این آتیش تنها و تنها دامن تو رو گرفت.

راه نجاتی نیست ، تو باید توی

این آتیش بسوزی -----

سوم شخص :

هومن هن و هن کنان کیان رو به روی زمین گذاشته و خودش هم از فرط خستگی مینشیند ...

سهیل در حالی که با دستمال صورتش رو پاک میکنه با خشم خطاب به هومن میگه : این

جانم ، ببرش جای اون درخت.

هومن : چرا همین جا خوبه که !

سهیل : با من یکی به دو نکن ، ببرش جای اون درخت تکیه اش بده به درخت.

هومن: دست و پاشو هم ببندم ؟

سهیل : نه فقط بذارش تا من بیام .

هومن سری تکون میده و با بی میلی از جا بلند میشه ، سهیل هم با قدم های بلند وارد ساختمون میشه .

کیان رو کشون کشون تا پای درخت میبره و تکیه اشو به درخت میده .

منتظر به در ساختمون نگاه میکنه ، طولی نمیکشه که سهیل با یه پلاستیک مشکی و یک بشکه ی آبی حاوی نفت از ساختمون بیرون میاد ..

بشکه رو همون جا میذاره و با حالت دو به سمت کیان میاد ، روی زمین میشینه و محتوای پلاستیک رو بیرون میاره ، هومن با چشم های گرد شده میگه :

-رئیس این دیگه چیه ؟

سهیل پوزخندی میز نه و با لذت به قوطی کوچیک نگاه میکنه و میگه :

-کوچیکه اما کشنده !

وقتی سوپر من بیدار بشه ، قبل از مردن سوختن ترمه رو می بینه شک نکن میره داخل آتیش اون وقته که خودشم موشک میشه و میره هوا.

قهقهه ای میز نه ، هومن ترسیده نگاه میکنه و با تته پته میگه :

-بمبه ؟

سهیل : یه چیزی تو همین مایه ها ...

دست

سازه

خودمه

؛ آنفو

...

ترکیب نیترات امونیوم و نفت یه چیزی ازش ساختم که کیان به محض این که پاشو توی اون خونه بذاره یه انفجار بزرگ رخ بده

در حالی که دو قوطی کوچیک رو توی جیب کیان میذاره میگه :
-بینم دیگه چطور میخوای فرار کنی آقا کیان .

هومن اعتراض گونه میگه : اما رئیس ...

سهیل : خفه شو !

هومن سکوت میکنه، سهیل از جا بلند میشه ، چشمش کور شده و فقط و فقط به فکر آروم کردن دل خودشه .

به سمت ساختمون میره .

بشکه ی نفت رو برمیداره و تمام اون رو ، روی دیواره های ساختمون میریزه .

بدون ذره ای درنگ فندک رو روشن میکنه و اون رو به روی زمین پرت میکنه ، آتیش زبونه

میکشه و چشم های سهیل برق میزنه ، دلش فقط کمی به حال ترمه میسوزه و نتیجه این

دلسوزی این میشه که با صدای بلندی شروع به حرف زدن کنه:

-متاسفم ترمه ، تو به دنیا اومدی که قربانی باشی ، الان هم برای بار دوم قربانی شدی ، به خاطر کیان ..

اما به وسیله ی من...

این آتیش تنها و تنها دامن تو رو گرفت.

راه نجاتی نیست ، تو باید توی آتیش بسوزی

لبخند کجی روی لب هاش خودنمایی میکنه ، خیره به شعله های آتیشی که هر لحظه بیشتر میشه ، عقب گرد میکنه و میگه :

-بریم هومن کار ما این جا تمومه

عذاب وجدان بدجور گریبان گیر هومن میشه ؛ نگاهی به کیان میندازه ...

سهیل به سمت ماشین میره و تشرگونه میگه :

-اگه میخوای گیر بیوفتی مثل ماست هومن جا وایستا !

سوار ماشین میشه و استارت رو میزنه ، طولی نمیکشه که هومن هم با دو به او ملحق میشه و هر دو سوار بر ماشین از اون جا دور میشن ...

کیان بیهوش و غافله از زنی که قسم خورده بود تا پای مرگ مواظبش باشه.

ترمه با دست و پایی بسته رمق از کف داده و اون هم درست مثل کیان توی خلسه ی خواب و بیهوشی به سر میبره ؛ اگه کسی توی اون اتاق حضور داشت ، به خاطر دود هایی که اطراف رو در بر گرفته بود هرگز متوجه ی این دختری که با مرگ دست و پنجه نرم میکرد نمیشد .

فرزاد ، در حالی که با بی سیم به تمام گشت ها اطلاع میده ، با نهایت سرعت به سمت آدرسی که کیان به او داده بود در حال حرکته...

*

ترمه : کیان تنهاییهامو پر کردی چه خوب که اومدی توی زندگیم .

کیان: چه خوب که زندگی داره به ما لبخند میزنه ؛ چه خوب که دیدم به آینده انقدر روشنه ، همه ی این ها به خاطر توعه ترمه.

ترمه: تو که نبودی زندگی برام مثل یک صفحه ی تاریک بود ، الان دنیام رنگی شده ، مثل رنگین کمونی که زیباییش چشم هر بنی بشری رو میزنه .

کیان : قلب من حکم سنگ رو داشت ، تو که اومدی قلبم گرم شد ، اونقدر گرم که هرم آتیشش از صد فرسخی معلومه ؛ اما همین خوبه که تو هستی ، برای قلبم حکم آب رو داری !

ترمه : آب و آتیش ترکیب قشنگی شده ! درست مثل دنیا رنگی من !

کیان : همیشه بمون ، این آتیش خاموش شدنی نیست ، تو نباشی تمام وجودم توی آتیش میسوزه ، پس بمون و بذار آرامش باهام خو بگیره .

ترمه : میمونم و آرامشو به دل هر دومون میارم ، آب میشم و آتیش رو خنثی میکنم همیشه میمونم و خوشی بی پایانمونو نگاه میکنم کیان قول میدم .

پلکی تکون میخوره ، به امید خوشی که شاید تبدیل ناخوشی نشه ، کیان ناله ای میکنه و چشم هاشو باز میکنه ، درکی از اطراف نداره ، اما اون آتیش هایی که دودش تا آسمون رفته بود چیزی نبود که چشم کیان به روش بسته بمونه.

ناباور به صحنه ای روبه روش نگاه میکنه،

انعکاس اون آتیش ، توی چشم های کیان

خیلی خوب قابل مشاهده است

برای بار دوم سهمگین ترین ضربه ی دنیا رو میخوره ، برای بار دوم ترس از مرگ عشقش زمینش میزنه ؛ بدون پلک زدن به آتیشی که زبونه میکشه نگاه میکنه ؛

وجودش میلرزه ، حس میکنه قلبش هیچ ضربانی نداره ، دستی به چشمش میکشه تا دید تار شده اش واضح بشه.

دستش رو به درخت میگیره ، به زانوهای لرزانش فرمان ایستادن میده و در حالی که کمرش خم شده می ایسته .

زیر لب دیوانه وار با خودش حرف میزنه :

-ترمه اون تو نیست ، ترمه ی من الان نمیتونه اون جا باشه ، نه ترمه اونجا نیست .

میچرخه و تمام اطراف رو نگاه میکنه به امید سایه ای از همسرش !

نیست ، گشتن بی فایده است ، سهیل زهرش رو ریخت .

چشم هاشو میبنده و با تمام وجود فریاد میزنه :

-ترمه

ترمه ، میون آتیشی افتاده که از اطرافش زبونه میکشه و هر لحظه نزدیک تر میشه .

صدای کیان رو نمیشنوه، توی این عالم نیست که بشنوه !

کی میتونه ، میون اون آتیش و اون دود غلیظ تاب و تحمل کنه ؟

صدای آژیر ماشین پلیس بلند میشه ، فرزاد مات و مبهوت از ماشین پیاده شده و به خونه ای

که در حال سوختن نگاه میکنه ؛ صدای داد کیان دوباره بلند میشه ، این بار گوش خراش تر

از بار قبل ، با اشک ، با ضجه و با شونه هایی که از فرط گریه میلرزه :

-ترمه بگو تو اون تو نیستی! ترمه بگو یه بار دیگه نمیخوای داغتو روی دلم بذاری! خدایا بگو خوابه ، بگو زخم و یک بار دیگه ازم نمیگیری .

سکوت میکنه ، با داد و فریاد اتفاقی نمیوفتاد ، ترمه میون اون آتیش در حال سوختن بود و یک کیان هیچ وقت نمیتونست ببینه ترمه اش در حال سوختن و خودش سکوت کنه !

بدون درنگ یک قدم به جلو برمیداره ، فرزاد قصد کیان رو میفهمه و فریاد میزنه :
-کیان دیوونگی نکن !

اهمیت نمیده و قدم دیگه ای برمیداره ، آتیش از همین فاصله هم پوست صورتش رو میسوزونه ، صورتی که پر شده از قطرات اشک و عرق هایی که روی پیشونیش جاریه !
فرزاد به سمت کیان میدوه اما حریفش نمیشه ، چون کیان با چند قدم بلند خودش رو میون آتیش میندازه و داخل خونه ای میشه که ترمه اش در حال سوختن
از میون آتیش هایی که هرم داغش هر بنی بشری رو از پا مینداخت عبور میکنه ، فرزاد سراسیمه دستور میده به آتش نشانی و آمبولانس زنگ بزنن !

برای رفتن درنگی نداره اما میدونه رفتنش به دنبال کیان هم فایده ای نداره.
ناچارا با کلافگی منتظر میمونه ؛ کیان روبه روی در قفل شده می ایسته ، آهنی بودن در
کارش رو سخت کرده و از یک طرف دودهایی که با بی رحمی وارد مجرای تنفسیش میشه
، نفس کشیدن رو براش مشکل کرده.

در حالی که مدام سرفه های خشک و کشار میکنه با دری که عجیب داغ شده درگیر میشه ،
با مشت و لگد به جون در میوفته و داد میزنه :

-ترمه صدامو میشنوی ؟

احمقانه است اما به همین امید کوچیک دل میبنده تا شاید همین امید اون رو از پا اندازه .
صدایی نییاد ، صورتش از عرق خیس شده ، چند قدم عقب میره و با تمام توان به در لگدی
میزنه ، در زوار در رفته با همون یک بار از جا کنده میشه و کیان بدون درنگ داخل اتاق میشه
، نفس کشیدن براش سخت شده و تاب و تحملش رو از کف داده اما مصرانه به سمت صندلی
که میدونست ترمه روی اونه میره ؛ چشمش حتی یک قدمیش رو هم نمیپینه و این قلبشه که
بهش فرمان میده .

میبینتش ، با چهره ای سیاه شده و چشم هایی بسته ، قلبش به درد میاد ، فریادی از اعماق دلش ، بیخ گلوشو فشار میده اما توی اون شرایط نفس کشیدن هم سخت بود چه برسه به فریاد زدن ؛ دست های بسته شده ی ترمه رو باز میکنه و میون سرفه میگه : کم مونده عزیزم ، خلاص شدنت از این جا کم مونده ، فقط یه کم دیگه طاقت بیار . طناب رو از دور دست و پاهاش به سمتی پرت میکنه و جوری در آغوشش میکشه انگار با جون و دل داوطلب میشه تا سپر بلای ترمه باشه !

سقفی که ریزش میکنه ، آتیشی که لحظه به لحظه شعله ور تر میشه هم ذره ای از فشار دست های کیان دور کمر ترمه کم نمیکنه .

دور از اون آتیش ، نقطه ای دور تر از اون خونه ، مردی چشم انتظار انفجاری بزرگه ؛ مردی که موندن بر قرارو به فرار ترجیح داده و منتظر مونده ، تا ببینه ؛ ببینه و خیال خودش رو راحت کنه اما هر چقدر بیشتر منتظر میمونه ، بیشتر به این نتیجه میرسه که یک جای کار میلنگه .

لحظه شماریش برای انفجار نتیجه ی عکس میده و کیان در حالی که ترمه رو در آغوش داره از میون آتیش بیرون میاد .

رنگ به رخ سهیل نیمونه ، میخواد از ماشین پیاده بشه که هومن مچ دستش رو میگیره و انگار که داغی روی دل خودش تازه شده باشه میگه :

-رئیس یه چیزی رو فراموش کردی ! اونا عاشقن ، جایگاه عاشقا پیش خدا فرق میکنه ،بین ... حتی خدا هم نمیخواد از هم دور بشن ، منو تو که بنده ایم و هیچ کاره .

حرف هاش روی سهیل تاثیری نداره ، از این که کارش بی جواب مونده تنها یک احساس داره اون هم عصبانیته .

خودش هم نمیفهمه چطور انفجاری رخ نداده در حالی که فرمول رو خیلی با دقت ساخته بود!

با عصبانیت دنده ی ماشین رو خلاص میکنه و به راه میوفته خودش هم از این تقلاهای بی جواب خسته شده و بین دوراهی مونده.

نمیدونه کیان و ترمه رو به حال خودشون بذاره یا تا پای مرگ برای خاموش کردن آتیش دلش تلاش کنه





#نوازش_خیالی

#پارت ۲۶۱

کیان در حالی که سرفه امونش رو بریده ، ترمه رو دور از آتیش روی زمین میذاره ؛ فرزاد سراسیمه به سمتش میاد و با سرزنش میگه :

-این بود راهش ؟ چرا یهو پریدی تو آتیش ؟ اگه یهو سقف خراب میشد رو سرتون چیه ؟
این اکشن بازی کار توعه ؟

کیان که انگار هیچ درکی از حرف های فرزاد نداره ، فقط و فقط به چهره ی ترمه خیره شده . روی زمین کامل میشینه و سر ترمه رو روی پاش میذاره ، عجیبه که این بار نه گریه میکنه و نه التماس ؛ فقط خیره شده ، به صورت رنگ پریده ای که رنگ سیاهی به خودش گرفته ، سیبک گلوش بالا پایین میره و حاکیه بغض بزرگیه که گریانشو گرفته.

دستش رو بالا میبره و روی صورت ترمه میکشه ، سیاهی ها رو تا حدودی پاک میکنه و با
لحنی که قلب فرزاد رو به درد میاره خطاب به ترمه میگه :

-اگه چشم هاتو باز کنی ترمه ، بهت میگم چقدر دوستت دارم ؛

نم اشک توی چشم هاش جمع میشه بغض حالا دیگه جووری توی گلوش چنبره زده که حرف
زدن رو هم مشکل کرده اما ادامه میده :

-اگه چشم هاتو باز کنی ، قول میدم برات بهترین عروسی رو بگیرم .

بغض میترکه ، اولین اشک روی گونش جاری میشه ، قلب فرزاد هم به درد میاد اما کیان
تمام حواسش متوجه ی ترمه است ، دوباره ادامه میده ، این بار جگرسوز تر از بار قبل :

-اگه چشم هاتو باز کنی ، قشنگ ترین صبح ها رو بهت هدیه میکنم !

وعده وعید دروغی نیست ترمه ، برای دیدن چشم هات حاضرم هر کاری بکنم ، چرخ
فلک از کار بیوفته اگه تو نباشی ، خورشید غروب کنه اگه نباشی !

دنیا سیاه و تار بشه اگه نباشی !

بمون ترمه ، واسم بمون...

وقتی میدونی تو دنیای منی ، دنیامو ازم نگیر و بمون !

زود چشم هاتو باز کن و نذار به خاطر ترس از دست دادنت ، قلبم و از سینه بیرون بیارم !

فرزاد با ناراحتی میخواد تصلی گر کیان بشه که نگاهش به قوطی میوفته که از جیب کیان روی زمین افتاده.

تعجب میکنه ؛

از جیبش دستمالی بیرون میاره ، خم میشه و اون قوطی رو توی دست میگیره و در حالی که براندازش میکنه میگه :

این چیه کیان ؟

کیان با بی حوصلگی سرش رو به طرفین تکون میده و با صدای خش داری میگه :

-پس کو این آمبولانس ؟

سهیل : میاد ، فعلا کسی جز منو سعید نیست که بگم بیاد به ترمه کمک کنه ، همه ی گشت

هارو فرستادم پی سهیل

!

کیان : حتی اگه گشت ها پیداش نکنن ، حتی اگه مثل قطره ی آب تبخیر شده بشه بره هوا به چنگش میارم .

قانون دل منو خنک نمیکنه ، فقط خودم میتونم بلایی به سرش بیارم تا فقط یک صدم عذاب های ترمه جبران بشه.

فرزاد موشکوفانه به اون قوطی نگاه میکنه و میگه :

-این خیلی به نظرم مشکوک میاد .

کیان با کلافگی میگه :

-فرزاد ترمه این جا داره جون میده تو چی میگی؟

فرزاد یا علی گویان از جاش بلند میشه و میگه الاناست که دیگه برسن .

کیان سرش رو پایین میندازه ، دیدن ترمه توی اون وضع آتیشش میزنه ، از این که هیچ

کاری نمیکنه و این جا نشسته از خودش بیزاره .

میخواد از جا بلند شه و خودش اقدام کنه که صدای آژیر آمبولانس و پشت بندش آتش نشانی به گوشش میرسه ، سراسیمه بلند میشه و ترمه رو در آغوش میگیره ، با قدم های بلند به سمت آمبولانس میره و ترمه روی برانکارد میذاره ؛
فرزاد ، در حال حرف زدن با راننده ی آمبولانسه ، نیروهای آتش نشانی با نهایت سرعت از ماشین پیاده میشن .

برانکارد به داخل آمبولانس هدایت میشه و کیان هم کنار ترمه میشینه ؛ مردی جوان فوراً دستگاه تنفسی رو به ترمه وصل میکنه ؛

آمبولانس حرکت میکنه ، کیان دست ترمه رو توی دستش میگیره و به صورتش نگاه میکنه ؛
با یک دنیا حرف ... اما صد حیف که چشم های ترمه روی حرف های نگاه کیان بسته است ، بسته است و نمیبینه چشم های قرمز کیان چطور با التهاب بهش دوخته شده .

با صدای خش داری از اون مرد پرستار میپرسه :

-حالش چطوره ؟

-تعریفی نداره ، نبضش هست اما اگر زنده هم بمونه ، مشکل تنفسی پیدا میکنه مدت زیادی بین آتیش مونده !

صورت کیان به کبودی میزنه ، دست ترمه رو فشار میده محکم ، مردونه ...
با صدایی که از خشم و عذاب دورگه شده میگه :
-یعنی چی که اگه زنده بمونه ؟

مرد سری به نشانه ی تاسف تکون میده و میگه :
-بین آتیش چیزی نیست که انسان بتونه توش دووم بیاره ، همین که سوختگی آنچنانی نداره
جای شکرش باقیه اما موندن زیاد توی چنین فضایی ریه رو داغون میکنه .
البته احتمال این که بعد یه مدت خوب بشه هست اما احتمالات دیگه ای هم وجود داره .

انگار منطق کیان از کار افتاده ، با صورتی که رو به کبودی میزنه میگه :
-احتمال دیگه ای وجود نداره ! اگه بلایی سر این دختر بیاد ، یک نفر نه بلکه دو نفر توی این
دنیا میمیرن !

پرستار سری با تاسف تکون میده و سکوت میکنه ، تمام راه کیان خیره به چشم های بسته شده ی ترمه موند و التماسش کرد...

نه با زبون بلکه با دل ...

جوری با درموندگی نگاهش میکرد که دل پرستار هم به درد اومد.

آمبولانس جلوی بیمارستان نگه میداره ، توی سریع ترین زمان ممکن ترمه به بخش مراقبت

های ویژه منتقل میشه ؛ کیان بی توجه به غرورش جلوی در مراقبت های ویژه میشینه و

سرش رو به دیوار تکیه میده ؛ میدونه ترمه دختر قویه اما یه حس بد ته دلش داره ؛ یه حس

بد حاکی از افکار بد ...

فکر این که ترمه نتونه طاقت بیاره اون رو به جنون میکشونه اما مثل همیشه مقاومت

میکنه و خودش تصلی دل خودش میشه ، با رویای روزهای آینده !

روز هایی که ثانیه ها مثل الان انقدر کند حرکت نکنند .

روز هایی که جدایی ها از بین بره ، دوری به پایان برسه ، نوازش خیالی تموم بشه...

صدای قدم هایی رو میشنوه ، سرش رو بالا نمیگیره ، دلش جز ترمه هیچ کس رو طلب نمیکرد

صدای فرزاد رو میشنوه : سهیل درستگیر شد کیان .

انگار زیر انبار کاه کبریت روشن میشه ، سر جاش می ایسته و با خشم میگه :
-خودم ازش بازجویی میکنم !

فرزاد با کلافگی میگه :

-باز شروع نکن کیان تو دیگه هیچ کاره ای ، کدوم آدم متفرقه ای رو دیدی به عنوان
بازپرس بره اتاق بازجویی ؟

کیان : اما من تا اون سگ صفت رو سر جاش نشونم آرام نمیگیرم .

فرزاد : دیگه بدتر ، از مجرم که با مشت و لگد بازجویی نمیکنن ! منو تو دردرس ننداز ، خیلی
واسم گرون تموم میشه ، به جای این که با من بیای و اعصاب خودتو خورد کنی اینجا پیش
ترمه بمون ؛ الان به تو احتیاج داره.

دلش آتیش میگیره ، نگاهی به در بخش مراقبت های ویژه میندازه .
حق با فرزاد بود ، مناسب ترین جا برای اون همین جا بود ، پیش ترمه .

با کلافگی دستی به پیشونیش میکشه و میگه :

-از اون بی شرف ساده نگذر فرزاد !

فرزاد دستی سر شونه ی کیان میکشه و میگه :

-نگران نباش فقط ... چیزی که میخوام بگم اینه که مادر ترمه خیلی نگرانشه .

من گفته بودم با تو رفته روستا قانعش کردم که تو بلایی سرش نمیاری اما نیم ساعت پیش مستانه زنگ زد و گفت خیلی بی قراری میکنه منم جریانو گفتم ، الان هم آدرس بیمارستان رو براش فرستادم ، تا ده دقیقه یه ربع دیگه پیداشون میشه .

کیان با غم سری تکون میده و سکوت میکنه ، فرزاد دوباره دستی سر شونه اش میکشه و بی حرف ازش فاصله میگیره .

کیان با درموندگی روی صندلی میشینه ، از این که حتی نمیتونه برای یک روز با ترمه خوش باشه از این دنیا بیزاره ؛ چی میشد اگه چرخ روزگار فقط یک بار به کام کیان و ترمه میچرخید

؟

چی میشد از آدم ها چشم دیدن خوشبختی شونو میداشتن و برای جدا کردنشون ، این طور خودشون رو به آب و آتیش نمیزدن .

دکتر میانسالی از اتاق بیرون میاد ، کیان شتاب زده بلند میشه و خطاب به دکتر میپرسه :

-حال خانومم چطوره ؟

دکتر سری به طرفین تکون میده و میگه :

-قطعی نمیتونم بگم اما ریه هاش آسیب دیده ، مشکل تنفسی پیدا کرده احتمال اینکه به هوش اومدنش چند روز طول بکشه هست.

کیان : یعنی چی ؟

دکتر : نگران نباشید ، به هوش میاد اما تا به مدت توی نفس کشیدن مشکل داره ، سرفه

های خونی تنگی نفس ، گرفتگی ناحیه کتف همه ی اینها اذیتش میکنه ، الان هم بهش

دستگاه تنفسی وصل کردیم ، چون مدت غیر قابل قبولی بین آتیش بوده احتمالاً دو یا

نهایتاً چهار روز بیهوش باشه !

کیان ماساژگونه دستی پشت گردنش میکشه ، نمیدونه از حرف های دکتر خوشحال باشه یا

ناراحت !

از این که ترمه تا این حد اذیت شده قلبش به درد میاد ، چشم هاشو به عادت همیشگی اش چند ثانیه میبنده تا به خودش تسلط پیدا کنه ؛ با صدای دورگه ای میگه :

-میتونم ببینمش ؟

دکتر : از پشت شیشه بله دنبال من بیاید .

سری تکون میده ، دکتر به سمت دری که روش بزرگ نوشته شده ورود ممنوع میره و کیان رو به داخل هدایت میکنه ؛

به محض داخل شدن ، از پشت شیشه ، چشمش به دختری میوفته که اصلا شباهتی به ترمه نداشت.

دختری که با چشم های بسته روی تخته بیمارستان افتاده بود و هزار و یک جور سیم و دستگاه تنفس مصنوعی بهش وصل شده بود ، نمیتونست ترمه باشه.

دستی به گردنش میکشه ، این چیه که با این شدت خرخره اشو گرفته و نفس کشیدن رو برایش سخت کرده ؟

قدمی به جلو برمیداره ، پاهاش اصلا صلابت گذشته رو ندارن ، روبه روی شیشه ی سرد می ایسته ، دستش رو بالا میبره و نوازش گرانه روی شیشه میکشه .

انگار یکی نفسش رو قطع کرده ، دختری که تمام سهمش از زندگی بود حالا این جا، روی این تخت داره با مرگ دستو پنجه نرم میکنه و این وسط ، کیان بودن درد داره ؛ کیان موندن درد داره ، کیان باشی و بینی ترمه ات روی تخت بیمارستانه ، کیان باشی و بفهمی ترمه ات برای ذره ای هوا تقلا میکنه !

وای از قلبی که توی سینه ی کیان میتپه ، پیشونی اشو به شیشه ی سرد میچسبونه .

چشم هاش بسته میشن و دردناک ترین صحنه ی ممکن رقم میخوره ، اشکی از لای پلک های بسته اش جاری میشه ، گونه اشو تر میکنه ، تلاشی برای پاک کردن اون اشک نمیکنه ، اتفاقا دلش میخواد خون گریه کنه.

مستحق بدتر از این ها بود ، باید تمام خاک های عالم و به سرش میریخت ، حس انزجار از خودش داشت ، از این که نتونسته بود از ترمه محافظت کنه از خودش بیزار بود ، حتی

زبونش به کامش نمیچرخید تا یک بار دیگه از ترمه معذرت خواهی کنه ، بابت این که یک بار دیگه زیر قولش زده !

روی اون قطراتی که یکی پس از دیگری از چشمش جاری میشد ، باید یه اسم دیگه میذاشتن ، اشک ؟

شاید ... شاید هم دردناک تر از اشک ، اشکی که از فشار دل از چشم یک مرد جاری بشه ، دردناک ترین پدیده ی دنیاست .

چشم پرستاری به این مرد شکست خورده میوفته ، به سمتش میره و مردد میگه :
-آقا؟؟ شما حالتون خوبه ؟

بدون این که پیشونیشو از سردی شیشه برداره ، سر تکون میده ، پرستار اما دست برنمیداره و میگه :

-بیشتر از این نمیشه این جا بمونید ، لطفا برید بیرون !

باز هم کیان بدون این که سر بلند کنه با صدای خش داری میگه :

-مشکل تو چیه؟

پرستار: ببخشید؟؟؟

-تو هم نمیخواهی من به زخم برسم؟

پرستار: من چه مشکلی میتونم با شما و زنتون داشته باشم؟

- پس بذار حداقل این جا پیشش باشم، اگه مشکلی نداری منو ازش دور نکن!

مکت میکنه و با صدای آرومی ادامه میده:

-خواهش میکنم.

دل پرستار هم به تنگ میاد، با تاسف سری تکون میده و میگه:

-متاسفم! ان شاءالله حال همسرتون زودتر خوب بشه اما موندن شما این جا درست نیست،

لطفا بیرون منتظر بمونید

!

چشم های بسته اشو از هم باز میکنه ، دستشو بالا میبره و اشک های روی گوشو پاک میکنه .

اما نمیدونه پاک کردن اشک هاش فایده ای نداره ، التهاب چشم هاش حال خرابشو فریاد میزنن .

بدون این که به پرستار نگاه کنه به سرعت از اتاق خارج میشه و همون لحظه چشم تو چشم

یلدا و مستانه میشه؛ یلدایی که تا اون لحظه روی صندلی در حال اشک ریختن و ناله کردن

بود ، با دیدن کیان سکوت میکنه .

روبه روش کیان نه ، بلکه شهریار رو میبینه .

چه سری توی چشم های این پدر و پسر بود که یلدا و دخترش با یک نگاه دل باختن ؟

دلباختگی که تا قیام قیامت ادامه داشت ؛

هجوم خاطرات به ذهن یلدا اون رو از پا در میاره ، سکوت کرده اما جوری اشک میریزه

که هم کیان و هم مستانه نگران به سمتش میرن .

خیره به چشم های کیان دیوانه وار تکرار میکنه : اومدی تا تقاص زندگی از دست رفته

اتو از دخترم بگیری ؟ شهریار اومدی تا به ریشه ی زندگیم تیشه بزنی ؟

اون ریشه ی خوشبختی سالها قبل قطع شد ، من تا روز امروز رنگ آرامش رو ندیدم .
 بدبختی پشت بدبختی ، حالا همت کردی تا دخترمو ازم بگیری ؟
 دختری که اهل محل فکر میکردن حروم زاده است ، باور نمیکردن من از شوهرم باردارم ،
 میگفتن مال شهریاره !

نمیدونستن تو انقدر مردونگی داری که نگاه چپ به ناموس کسی نندازی !

اما الان چرا

برگشتی ؟

به دخترم

چیکار

داری ؟

بیا جون منو بگیر که به خدا قسم راضیم .

اما بذار دخترم زندگی کنه ، بذار رنگ آرامشو ببینه ؛ جوونه اما پیشونی سیاه .

تا این سنش آرامش ندیده ، تقاص اشتباهات منو اون داد .

کیان با دو انگشت شصت و اشاره ، چشم های به خون نشسته اش رو ماساژ میده ، روبه روی یلدا میشینه .

مثل همیشه ، کیان بودن سخته.

سخته دل خودت آتیش بگیره اما بخوای تصلی دل یکی دیگه بشی .

با لحنی که سعی میکنه آروم باشه میگه :

-من نمیخوام به دختر شما آسیب برسونم ، اتفاقا برعکس میخوام خوشبختش کنم.

یلدا خانم ؟ من کیانم ، پسر شهریار ...

قصدم نابود کردن زندگیه ترمه نیست .

اتفاقا میخوام دوباره و سه باره سعی خودم و بکنم ، میخوام دخترتونو خوشبخت کنم.

یلدا: پدرت تو رو فرستاد ؟ هنوز از من کینه به دل داره نه ؟

کیان : نه ... کینه و کدورت پاک میشه ، قول میدم من پسر شهریارم ، قصدم از اومدن تو زندگیه ترمه چیز دیگه ای بود اما الان حاضرم آسمونو به زمین بدوزم تا ترمه خوشحال بشه.

بینید یلدا خانم دیگه گذشته برای من کمترین اهمیت ممکن رو داره.

ترمه به هوش میاد خودم با دکترش صحبت کردم ، به هوش میاد اما این وسط باید به سری مشکلات حل بشه ، مشکلاتی که مربوط به گذشته میشه ، وقتی ترمه چشم باز کرد ، نباید کینه و کدورتی باقی مونده باشه ، نباید روحش آزرده بشه.

من اومدم بودم آتیش به پا کنم اما الان میخوام خاکستر آتیشی که سالها قبل به پا شد رو خودم با دست های خودم پاک کنم ، میخوام شما به خونه ی ما بیاین و تمام کدورت ها رو از بین ببرین .

میخوام این زندگی که تلخیش کام همه رو زهر کرده شیرین بشه ، بیشتر از همه به خاطر ترمه.

کمکم میکنید مگه نه؟

یلدا سکوت میکنه ، خیره به چشم های کیان با صدایی که علنا میلرزه میگه :
شهریار و زهرا هیچ وقت منو نمیبخشن ، زندگی منم بسته به آه اونا انقدر فلاکت بار شده.
کیان: پدر من همون سال ها مرد ، برای همینه که میگم بیاید خونه ی ما ...
تا از مادرم دلجویی کنید و بهش بگید تمام این سالها چقدر عذاب کشیدید .

یلدا: اگه نبخشه ؟

کیان : حداقل سعیتونو بکنید ، به خاطر دخترتون .

اسم دختر داغ دل این مادر رو تازه میکنه ، اشک هایی که خشک شده بودن ، دوباره مثل چشمه میجوشن و روی گونه هاش جاری میشن ، با ناله میگه :

-باشه میام به خاطر دخترم میام ، شده به پای زهرا بیوفتم میوفتم فقط این عذاب تموم بشه دخترم دوباره خوب بشه !

لبخند محو و تلخی روی لب های کیان جا خوش میکنه ، از جا بلند میشه .

رو به روی مستانه ای که با اخم ریزی نظاره گره می ایسته و میگه :

-من میرم ، خبری شد بهم بگو !

مستانه که همچنان دل پری از کیان داره ، با اخم سر تگون میده و سکوت میکنه .

کیان هم بعد از انداختن آخرین نگاه به در مراقبت های ویژه با قدم های بلند از بیمارستان خارج میشه .

یاد ماشینه داغون شده اش میوفته و سعی میکنه به این فکر نکنه که چقدر از تاکسی بیزاره .

ناچارا دستی برای اولین تاکسی بلند میکنه و بعد از سوار شدن ، آدرس خونه ی مادرش رو میده .

موبایلش رو از جیبش بیرون میاره و با

فرزاد تماس میگیره ؛ بعد از خوردن سه

بوق صدای فرزاد توی گوشش میپیچه :

-بله کیان ؟

-چه خبر ؟

فرزاد: اون قوطی رو فرستادم برای آزمایش سهیل خواسته با ترکیب چند عنصر خطرناک

باعث یک انفجار بشه ، فرمولو ساخته اما برای بی تجربگیش بود که ساختمون منفجر

نشده.

کیان : یعنی چی ؟ آتیش سوزی بس نبود ؟

فرزاد : ظاهرا نه ! اون میخواسته تو بری توی آتیش تا ساختمون منفجر بشه چون اون مواد منفجره فقط در مقابل آتیش جواب میده .

کیان : پست فطرت ، ازش بازجویی کردی؟

فرزاد : هنوز نه اما تو کارو تموم شده بدون ! به جرم آدم ربایی و اقدام به قتل عمد از سی سال و چون سابقه داره احتمالا تا ابد براش حبس ببرن که این بستگی به وکیل داره.

انگشت های کیان لابه لای موهای کم ولی خوش فرمش فرو میره ، از سر کلافگی نفسی از سینه بیرون میده و میگه :

-باشه فرزاد ، فعلا کاری نداری ؟

فرزاد : نه خبری شد بگو !

باشه ای میگه و تماس رو قطع میکنه .

سرش رو صندلی میچسبونه و چشم هاشو میننده .

افکار آشفته اش ، اونقدر زیاد شدن که حتی متوجه رسیدن به مقصد هم نمیشه

با توقف ماشین به خودش میاد ، پول تاکسی رو حساب میکنه و از ماشین پیاده میشه ،
چشمش به پریناز میوفته که همزمان با اون از ماشین آخرین مدلش پیاده شده.

اعتنایی نمیکنه و به سمت خونه ی مادرش میره و زنگو فشار میده ، صدای پریناز از پشت
سرش بلند میشه :

-حالا دیگه ما رو میبینی راهتو کج میکنی میری ؟

کیان لبخند محوی میزنه و به عادت قدیم میگه :

-رو نمیدم که پرو نشی سر صبحی چترتو خونه ی ما پهن کنی !

برعکس همیشه ، اینبار پریناز جوابشو نمیده ، لبخند تلخی میزنه و میگه :

-بابت ترمه متاسفم !

حرفش ، همزمان با باز شدن در میشه ، اخم های کیان در هم

میره ، با جدیت میگه :

-نباش ، زن من به تاسف نیازی نداره.

پریناز آهی میکشه و میگه :

-ببخشید ... نمیخواستم ناراحت کنم !

کیان : نشدم

پریناز : اما مثل سابق نیستی !

کیان با لحنی که غم درش بیداد میکنه میگه :

-دیگه هیچ چیز مثل سابق نیست .

حرفشو میزنه و میخواد قدم به داخل بذاره که صدای پریناز مانعش میشه :

-کیان ؟

برمیگرده سمتش و منتظر نگاهش میکنه ، لب های پریناز به قصد گفتن حرفی تکون میخوره اما منصرف میشه ، حرف های نگفته اشو آه مانند بیرون میده و پلاستیکی رو به سمت کیان میگیره و میگه :

-اینا داروهای مادرته ؛ بهش بده من دیگه داخل نیام .

کیان سری تکون میده و بی حرف پلاستیک رو از پریناز میگیره .

داخل میشه ، چشمش به مادرش میوفته که ناباور نگاهش میکنه ، به سمتش میره ، زهرا با دلتنگی میگه :

-کیان ماما کجا بودی؟؟ دلم هزار راه رفت تلفنتم که جواب نمیدی ؛ مگه بچه ای که قهر میکنی ؟

کیان : قهر نکردم ، اگه اجازه بدی از راه برسم بعد شما گلگی کن !

جلوی زهرا می ایسته ، دلش طاقت نمیاره و مادرش و در آغوش میکشه ، اشک زهرا در میاد ، با گریه میگه :

-فکر کردم از دستم ناراحت شدی !

کیان : آره شدم.

زهرا : یه پسر هیچ وقت حق نداره از دست مادرش ناراحت بشه.

کیان از زهرا فاصله میگیره ، همونطوری که داخل خونه میشه میگه :
 -اگه اون مادر بر علیه پسرش کاری بکنه پسرش حق داره دلخور بشه.

روی مبل میشینه و پلاستیک رو کنارش میذاره

زهرا هم کنار کیان میشینه ، دست کیان رو بین دست هاش میگیره و با صدای آرومی میگه :
 -من صلاحتمو میخوام پسرم !

سر کیان به سمت زهرا برمیگرده ، خیره به چشم های مادرش میگه :
 -صلاح من ترمه است ماما ؛ خوشحالیه من کنار ترمه ست ، آرامشم ترمه ست ،

درک میکنی حرفامو ؟ عاشقشم ، من عاشق ترمه ام..

بین ماما ! ترمه حتی دختر صابر هم نیست ، دختره محمده ... چطور میتونی ازش متنفر باشی ؟

زهرا : دختر صابر نباشه دختر یلدا هست یا نه؟

کیان: داری غیر منطقی حرف میزنی ، یلدا هم این سال ها با آرامش زندگی نکرده ، پنج ساله توی بیمارستان روحی روانی بستریه ، قبل از اونم با یه افسردگیه شدید با یه حیوون صفت زندگی میکرده .

زهرا : همه ی این ها چه فرقی به حال من داره ؟ اون پدرتو از من گرفت.

کیان : به خاطر جابه جایی چهار تا هورمون تو بدن یه دختر هجده ساله و خطایی که از سر بچگی کرده نباید انقدر کینه به دل گرفت ، گناه اصلیه صابر انجام داد که پدرمو کشت ، اونم که به سزای کارش رسید قصاص شد.

زهرا: چرا داری این بحث کهنه رو باز میکنی ؟

کیان: میخوام با ترمه زندگی جدیدی شروع کنم ، برای شروع این زندگی تو هم باید کمک کنی .

باید یلدا رو ببخشی مامان ، باید با ترمه به عنوان عروست کنار بیای !

زهرا شتاب زده از جا بلند میشه و با قاطعیت میگه :

-هرگز!

خون کیان به جوش میاد ، اون هم با عصبانیت بلند میشه و با لحن محکمی میگه :

-مجبوری کنار بیای ...

زهره: نیام میخوای چیکار کنی ؟ قید مادرتو بزنی ؟

کیان : نه نمیزنم ، اما یه جمله بهت میگم و میرم خودت فکر کن و تصمیم بگیر !

من کنار ترمه آرومم مامان ، اگه اون حالش خوب باشه حال منم خوبه ، اگه نه من فرقی با

یه آدم مرده ندارم ، اگه خوشحالیه من برات مهمه ، قلبتو از کینه و کدورت پاک کن و با

ترمه کنار بیا !

در غیر این صورت باز هم من با ترمه میمونم اما ناقص ، چون مادرم نیست که از خوشحالیه

تنها پسرش خوشحال بشه.

جمله اش تموم میشه ، منتظر حرفی از جانب زهرایی که با سکوت بهش خیره شده ، نیمونه و

از خونه خارج میشه .

در حیاط رو که باز میکنه ، دوباره با پریناز روبه رو میشه ، دستی با کلافگی به پشت گردنش میکشه و میگه :

-چرا هنوز نرفتی ؟

پریناز : دلم نیومد برم ؛ آخه دیدم ماشین نداری ، میدونم چقدر از تاکسی متنفری خواستم ...

سکوت میکنه ، سوئیچ ماشینش رو به سمت کیان دراز میکنه و میگه :

-خواستم این پیشت باشه.

کیان معترضانه زبون به کام میچرخونه : من اصلا ...

پریناز وسط حرفش میپره و میگه :

-خواهش میکنم کیان ! مثل گذشته بی تعارف بگیر ، حداقل تا زمانی که ترمه خوب بشه.

یاد گذشته ها برای کیان زنده میشه ، این که بی رودروایستی تمام وسیله های پریناز رو

ازش میگرفت و هیچ وقت باهاش تعارف نداشت.

از این رو ، دستش رو بالا میبره ؛ سوئیچ رو از دست پریناز میگیره و همون طوری که به

سمت ماشین میره میگه :

-یه روزی جبران میکنم .

حرفش و میزنه و سوار ماشین میشه ؛ از جلوی چشم های خندون پریناز دور میشه و با نهایت سرعت به سمت مقصد نامعلومش میره .

پنجره رو باز میکنه ، باد به داخل ماشین هجوم میاره و فرم موهایش رو از بین میبره ؛ توجهی نمیکنه .

کلافگی حتی از رانندگی اشم پیدااست .

اتفاقاتی که افتاده ، هر بار جلوی چشمش میان و هر بار بیشتر از قبل از خودش بیزار میشه ؛ میخواد بره کلانتری تا هر چی لایق وجود پست سهیله رو نثارش کنه اما قلبش فقط ترمه رو طلب میکنه .

ناچارا فرمون رو به سمت خونه ی خودش هدایت میکنه و علاوه میلش میخواد تا قبل از رفتن پیش ترمه دوش بگیره و لباس هاشو عوض کنه.

**

ترمه:

سرفه ای میکنم ، خشک و دردآور !

دکتر مسکنی به سرم تزریق میکنه و میگه : تا به مدت باید تحمل کنی .

ماسک پایین رفته امو روی دهانم میذاره و میگه :

-برای راحتی خودتم که شده برای تنفس از این کمک بگیر !

سری تکون میدم ، میخوام پرسرم کیان کجاست ؟ اما قفسه ی سینم انقدر خشکه که هیچ

حرفی از دهنم بیرون نمیاد .

انگار دکتر حرفمو از چشم هام میخونه که میگه :

-شوهرت بیرون منتظره ، نبودی ببینی وقتی گفتم به هوش اومدی حس کردم دنیا رو به یه

نفر دادم.

الان که اومدی بخش ، ملاقاتتون زیاد مشکلی نداره اما گوششو می پیچونم که زیاد خسته ات

نکنه !

سری به آرومی تکون میدم ، دکتر از اتاق بیرون میره ؛

چشمم به در دوخته شده ، هر دم و بازدمم با یه درد عجیب همراهه ، با این وجود ،
انتظاری که برای دیدن کیان میکشم سخت تره.

بالاخره در باز میشه ، بالاخره قامت مردونه ی

کیان نمایان میشه ؛ بالاخره چشم های بی

قرارش بهم دوخته میشه .

دستم و بالا میبرم و به سمتش دراز میکنم ، به خودش میاد و با قدم های بلند نزدیکم میشه .

من تنگی نفس دارم اما انگار کیان هم توی نفس کشیدن دچار مشکل شده که سینه ی
مردونش این چنین بالا و پایین میره .

روی صندلی کنارم میشنه و تا حد ممکن نزدیکم میشه ؛ دوباره لمس دست های گرمش
قلبم و به طپش میندازه .

گونه ام و نوازش میکنه ، با بی قراری ...

خم میشه و کنار شقیقه امو عمیق میبوسه .

سرش و بلند نمیکنه ، پیشونیشو به شقیقه ام میچسبونه و کنار گوشم نجوا میکنه :

-خیلی دوستت دارم...

تمام درد هام با همین دو کلمه از یادم میره ، این وسط قلب و بیرون شدمه که خودنمایی میکنه .
دوباره صداش بلند میشه ، این بار بی قرار تر و دلتنگ تر از بار قبل...

کیان : دلم تنگته ترمه ... دلم خیلی تنگه ؛ حتی اگه روز ها و ماه ها بشینم و عطرتو
نفس بکشم باز برام کمه.

صدای نفس های عمیق و کشدارش ، بدجور روم تاثیر میندازه .

دستم و بالا میبرم و ماسک تنفسی رو از روی دهنم بر میدارم .

کیان سرشو بلند میکنه ، با شیفستگی به چشم هام نگاه میکنه ؛ سرفه ی خشکی میکنم و به
سختی میگم :

-من...خ..خیلی..خوشبختم...ک..که...تورو ..دارم.

جمله امو با این صدای خش دار درک میکنه و شیرینی حرفم و با جون و دل میپذیره .

با هر دو دستش صورتمو قاب میگیره .

سرش رو خم میکنه و پیشونیشو به پیشونیم میچسبونه .

بوسه ی عمیقی به گونه ام میزنه و زمزمه میکنه :

-من خوشبختم که تو رو دارم ، دوباره و سه باره خدا تو بهم بخشید .

ترمه همه ی زندگیم شدی ، روح و روانم و جوری به بازی گرفتی که توی این سه روز بیهوشیت من یه آدم روان پریش بودم.

لبخندی میزنم ؛ این بار بالب هایی که حکم آتیش رو دارن ، چونمو مستفیض میکنه .
عمیق میبوسه ، توی حال خودش نیست .

نفس کم آوردم اما تحمل میکنم ، کیان با نفس های سوزنده اش ، دم و بازدم رو برام آسون تر میکنه .

لب هاش روی صورتم به حرکت در میان ، چشم هام بسته میشن، درونم مثل کوره ی آتیشه
اما مثل مرده یخ زده ام ؛

خودمم از این تضاد ناراضی ام...

بدجوری کلافه ام کرده ، اما تضاد قشنگی شده ، به قول کیان آب و آتیش ...

لب هایی که حکم آتیش دارن ، روی صورت یخ زده ام به حرکت در میان و در نهایت ،
گوشه ی لبم هدف قرار داده میشه .

لای پلک هامو باز میکنم ، چشم های کیان بسته است ؛ چنان اخمی روی صورتشه که برام باور نکردنیه .

انگار میخواود این لحظه رو توی ذهنش ثبت کنه.

دوباره سینه ام خس خس میکنه و دوباره نفس کم میارم سرم و تکون میدم که لب های کیان از روی لب هام برداشته

میشه .

انگار میفهمه حالم بده ، نگران میشه و با نگرانی میپرسه :

-حالت خوبه ؟

چند سرفه ی خشک و پی در پی میکنم و به سختی سر تکون میدم .

کمکم میکنه تا بخوابم و ماسک رو ، روی صورتم میذاره ؛

با ندامت میگه : ببخشید ، فراموش کردم کجام ، فقط وجود تو رو حس کردم !

خنده ام میگیره اما توان خندیدن ندارم ، دوست دارم پیرسم از سهیل چه خبر ، یعنی بیشتر

دوست دارم خودش توضیح بده اما هیچی نمیکه .

در سکوت فقط خیره به چشم هامه ؛

با پشت دست به آرومی گونمو نوازش میکنه و زمزمه وار میگه :

-میدونستی امروز ، شروع زندگيه دوبارمونه ؟

دیگه سر راهمون سنگ ریزه هم نیست چه برسه به مانع ...

توی این سه روز ، با این که تمام فکر و ذکرم تو بودی اما خیلی کارها کردم.

برای شناسنامه جدیدت اقدام کردم ، سهیل توی بازداشتگاهه اما به زودی وقت دادگاه داره ...

بدترین مجازاتو برات در نظر میگیرن ، تقاص کاری که با تو کردو پس میده .

از همه مهم تر ...

سکوت میکنه ، خیره به چشم های نا باورم ادامه میده :

-از همه مهم تر مامانم برای دیدن عروسش لحظه شماری میکنه

گوش هام به چیزی که میشنون باور ندارن ؛

انگار ناباوریمو درک میکنه ، از جا بلند میشه و به سمت در میره، در اتاقو باز میکنه و با لبی

خندون میگه :

-بفرمایید ...

طولی نمیکشه که مامانم و تيام ، مستانه و در آخر مادر کيان وارد اتاق ميشن .

اشک توی چشم هام جمع ميشه ، باورم نمیشه چشم باز کنم و اين همه خوشی رو از نزدیک لمس کنم .

مادرم به سمتم ميايد ، با گريه گونمو ميبوسه و ناله ميکنه ؛ درکی از حرف هاش ندارم ، رد نگاهم روی مادر کيانه ...

باورم نمیشه توپ پرش اين طوری خالی شده باشه و الان روبه روم ايستاده باشه.

مادرم که ازم فاصله ميگيره ، به سمتم ميايد .

بالای سرم می ایسته ، دستم رو توی دستش ميگيره و با لحن مهربونی که حسرتشو ميخوردم ميگه :

-به خانواده ی کوچیک ما خوش اومدی .

میون گریه میخندم ، ماسک رو از روی صورتم برمیدارم و بعد از چند سرفه ی کوتاه به سختی میگم :

-من ... نمیدونم .. چ..چی بگم ...م..ممنونم.

زهره: من ممنونم ، ممنونم که خودتو به کیانم بخشیدی .

ممنونم که لبخند رو به

لبش آوردی ؛ ممنونم

که به زندگی پسرم پا

گذاشتی .

اشک هام از سر شوق روی گونه هام میریزن ؛ نیم نگاهی به مادرم که شرمنده به من زمین

نگاه میکنه میندازم و خطاب به مادر کیان میگم :

-ز..زهره خانم ...ش..شما..منو ب...بخشیدین؟

زهره: دیگه به من بگو ماما! تو که بیهوش بودی کیان اومد ، حرف هایی زد که من از خودم

بیزار شدم ، تمام این پنج سال که تو نبودی من عذاب کشیدن پسرمو دیدم و باز با

خودخواهی تمام خواستم از تو دورش کنم ؛ در حالی که پسرم کنار تو خوشبخته ، پیش تو خوشحاله ...

من تنها آرزوم خوشحالیه پسرمه و الان با تمام وجود میخوام که تورو کنار پسرم ببینم .
میخندم ، پی در پی ... با اشک...

مستانه به سمت میاد و کمکم میکنه بشینم ، کیان هم کنارم روی تخت میشینه .

تیام با شادی میگه :

-ان شاءالله دومادی ما ...

از لحنش خندم میگیرم ، مامانم با تعجب برمیگرده و خطاب به تیام میگه :

-مگه تو یه الف بچه هم زن و زندگی حالته ؟

تیام بادی به غبغب میندازه و میگه :

-بله که حالیمه ، مثلا برای امتحان همین مستانه خانومو عقد میکنم اون وقت همتون می بینید

من چند مرده حلاجم

صدای شلیک خنده ، فضای اتاق رو پر میکنه ، مستانه با عصبانیت ، جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمت تیام پرت میکنه و میگه :

-همینم مونده تو یه الف بچه ترشیدگیمو به روم بیاری .

با حرف مستانه دوباره همه میخندن ؛ کیان دست میندازه دور گردنم و کنار گوشم با صدای بم و مردونش میگه :

-همه ی این حرف ها منو خوشحال نمیکنه ، من فقط یه خلوت دو نفره میخوام ، میشه فرار کنیم ؟

خجالت زده ، سرم و کنار میکشم تیام با خوشمزگی میگه :

-مستانه بیا این جا ببینم یه کم دم گوشت زمزمه ی عاشقانه بکنم فکر نکنن ما بلد نیستیم ، بیا خانومم ... بیا خوشگلم..

مستانه این بار کفششو از پاش در میاره و به سمت تیام نشونه میگیره که اونم جا خالی میده ، از فرط خنده نفسم بالا نیما .

دوباره ماسک رو روی صورتم میذارم ، باز تیام با جدیت مسخره ای رو به کیان میگه :

-آقا کیان میخوام باهات مردونه حرف بزمن من خواهرم و از سر راه نیاوردم ؛ باید براش بهترین عروسیه توی دنیارو بگیری .

اگه قبوله که بسم الله اگه قبول نیست بگو تا من تکلیفمو باهات مشخص کنم.

کیان: هر چند ما عروسیمونو گرفتیم اما اگه ترمه بخواد بهترین عروسی رو براش میگیرم .

تیام نچی میکنه و میگه :

-بیخیال ، تو عروسی میگیری ، زن منم چشم نداره ، مجبورم میکنه من بزمن رو دست شما ...
منم که یه حقوق بخور نمیر بیشتر ندارم.

میخندم و ماسک رو از روی صورتم بر میدارم ، خطاب به مامانم و مادر کیان میگم :

-اگه شما موافق باشید عروسی کنسل بشه ، به جاش یه جشن خودمونی بین خودمون بگیریم .

مادر کیان لبخندی میزنه و میگه :

-مهم تویی و کیان ، به نظر منم زودتر برید سر خونه زندگیتون خیلی بهتره.

به مامانم نگاه میکنم ، سری به نشونه ی تایید تکون میده و

با اطمینان میگه :

-منم موافقم...

نگاهم و به کیان میدوزم که با عشق بهم خیره میشه ،
دماغمو میکشه و میگه :

-من که از خدامه زودتر با خانومم برم زیر یک سقف ...

مستانه با شادی میگه :

-پس مبارکه ...

همه شروع به دست زدن میکنند و تیام هم بدون مراعات سوت میزنه .

همون لحظه پرستاری با توپ پر وارد میشه و میگه :

-این جا چه خبره ؟

تیام و مستانه به طرز عجیبی مظلوم میشن .

پرستار تشرگونه میگه :

-این جا بیمارستانه ، چرا انقدر بی ملاحظه این ؟

تیام با خنده میگه :

-حاجی دل مریضاتون پوکید ، بگو همشون بیان اینجا عروسی داریم .

پرستار : بیمارستان که جای عروسی گرفتن نیست .

دیگه صدایی از تون نشنوم.

تیام برو بابایی نثارش میکنه که پرستار هم با چشم غره رفتن جوابش رو میده .

کیان میخنده و میگه :

-خوردی ؟ حالا ساکت باش سر زخم رفت.

تیام : زخم زخم نکن با زخم زخمیت میکنم ، مستانه بیا ...

این بار مستانه هم میخنده ، کیان جدی میشه و میگه :

-خارج از شوخی ، منم با حرف ترمه موافقم ، بیشتر از این کشش ندیم .

من که خونه دارم ، وسیله هم داره نیازی به جهیزیه نیست ، ترمه هم که محرممه ؛ به امید

خدا از بیمارستان که مرخص شد میریم سر خونه زندگیمون .

تیام : اوهوک ، بیا تو دم در بده ، شیر بها چی ؟

کیان: اونو که به مادر عروس میدن .

تیام : تو متفاوت باش به برادر عروس بده .

میخندم ، به این جو شادی که بعد از مدت ها لبخند رو به لبم آوردن ، به این خوشبختی که باورم همیشه متعلق به منه ...

آره میخندم ، با وجود دردی که دارم میخندم ، خندیدن کنار کسایی که دوستشون داری به همه چیز می ارزه ...

مخصوصا اگه تمام احساس بد از دلت بیرون رفته باشه ؛ مخصوصا اگه احساس خوشبختی کنی ، اون وقته که خندیدن برات لذت بخشه حتی توی تخت بیمارستان چند تقه به در میخوره و در اتاق توسط دکترم باز میشه ؛ با دیدن جمعیت توی اتاق ابرویی بالا میندازه و میگه : من فقط به همسرش گفتم میتونه بیاد زنشو ببینه ، اونم چون خیلی نگران بود.

ماشالله انقدر دور مریضو شلوغ کردین که

تیام میپره وسط حرفش و با لحن مسخره ای میگه :

-آقای دکتر اونی که رو تخته بیمارستانه از منو شما سالم تره ؛ منتها داره گربه رو که شاه داماد باشه دم حجله میکشه .

کیان با عصبانیت ساختگی میگه :

-منظورت از گربه منم ؟

تیام: پس فکر کردی گربه ی روی دیوارو میگم ؟

کیان : باشه .. بالاخره ما فامیلیم چشممون به چشم هم میوفته .

تیام : بیوفته هم من روتو کم میکنم .

صدای خنده ی دکتر بلند میشه ، با خنده رو به جمع میگه :

-با این که جمع شادی هستین اما متاسفانه فقط یک نفر میتونه کنار بیمار

بمونه ؛ بقیه باید برن.

این بار مستانه با اعتراض میگه :

-همیشه نریم ؟ یه گوشه بشینیم ؟

دکتر : نه برای بیمار خوب نیست .

تیام رو به مستانه با جدیت بامزه ای میگه :

-عیال چونه نزن بریم خونه که خیلی کار داریم .

مستانه خصمانه به تیام نگاه می کنه ؛ مادرم خم میشه و پیشونیمو عمیق میبوسه .

دلم میگیره و میپرسم : کجا میمونین ؟ الان که سهیل افتاده زندان عمو مرتضی زیاد دلش به

موندن شما توی خونش رضا نیست !

مامان : نگران نباش ؛ عمو مرتضی چیزی نگفت اما ما از اون خونه اومدیم بیرون الانم یه

خونه گرفتیم که اون جا زندگی کنیم

خیالم تا حدودی راحت میشه ؛ مامان بار دیگه پیشونیمو میبوسه و بعد از خداحافظی کردن با کیان و مادرش از اتاق بیرون میره .

به همین ترتیب ، مستانه و تیام و در آخر مادر کیان از اتاق بیرون میرن ؛
دکتر هم بعد از معاینه و کلی سفارش به کیان از اتاق بیرون میره ، دوباره من میمونم و کیان ...

دوباره من میمونم و یک جفت چشم قهوه ای که با شیفتگی به من خیره شدن.
خجالت زده نگاهم و ازش میگیرم و با صدایی که به خاطر ماسک روی صورتم خفه به نظر میرسه میگم :

-یعنی کیان ترمه اشو حتی توی تخت

بیمارستان دوست داره؟ کیان : ترمه اگه به

روز خواستی داستانونو بنویسی ؛

بنویس کیان تمام دنیاش توی چشم های ترمه اش خلاصه میشه ، بنویس کیان هر نفسی که میکشه وصله به نفس های ترمه ؛

بنویس کیان ، ترمه اشو در هر حالتی زیباترین میبینه حتی توی تخت بیمارستان ...

بنویس کیان بدون ترمه فرقی با یک مرده ی متحرک نداره.

ماسک رو از روی صورتم برمیدارم ؛

اشک تو چشم هام جمع میشه ، از این همه احساسی که خالصانه داره نثارم میکنه ؛

از این چشم هایی که با عشق بهم خیره شدن ، از این تن صدای مردونه ای که

صداقت درش بیداد میکنه .

همه و همه دست به دست هم دادن تا احساساتم به غلیان بیوفته و نم اشک توی چشم هام

پیدا بشه.

کیان : اینو جا انداختم که یه کیان همیشه با دیدن چشم های بارونی ترمه اش حس

مرگ بهش دست میده .

با اعتراض میگم :

-عه کیان ؟

کیان : میدونی دلم لک زده بود برای کیان گفتنت ؟

دوباره با اعتراض میگم:

- کیان ... خوب خجالت میکشم .

لبخند محوی میزنه و با لذت نگاه میکنه ؛ دست میکنه توی جیبش و یه جعبه ی کوچیک

و شیک بیرون میاره ؛ با کنجکاوی بهش خیره میشم .

در جعبه ی قرمز رنگ رو باز میکنه ، برق حلقه ی تک نگین چشم هامو میزنه ؛ کیان سری

به طرفین تگون میده و میگه :

-هرچند مکان و زمان مناسب نیست اما خواستم داستانون متفاوت باشه.

میخندم ، از ته دل ...

انگشتر رو از توی جعبه بیرون میاره و دستم و توی دست

مردونش میگیره ؛ سرشو پایین میاره و چندین و چند بار

پشت دستم و میبوسه ؛

تمام تنم آتیش میگیره ، بوسه های داغ و پی در پی اش حال خرابمو خراب تر میکنه .

با یه نفس عمیق ، به بوسه های پی در پی اش خاتمه میده ؛

حلقه ی تک نگین رو توی انگشتم میکنه و با تمام عشق و احساسی که یک مرد میتونه به
همسرش بده میگه :

-این حلقه یعنی تو تا آخر عمرت متعلق به کیانی ، مال کیانی ؛ همه چیز کیانی ...

بی قرار بهش نگاه میکنم ، تمام وجودم خواهان کیان میشه ، اون قدری که بی اراده زمزمه
میکنم :

-کی مرخصم میکنن ؟

انگار حالم و میفهمه ، درست مثل من باشیفتگی نگاهم میکنه و میگه:

-فردا ...

سری تکون میدم و میگم :

-کاش زودتر فردا برسه.

کیان : چشم هاتو ببند ، دکتر بهت مسکن تزریق کرده تا راحت بخوابی...

مطیع کلامش ، پلک هامو روی هم میذارم ، گفت دکتر بهم مسکن تزریق کرده اما نمیدونست برای من مسکن واقعی حضور خودشه ؛ از این رو همراه اون سرم آرامش هم قطره قطره به خونم تزریق میشه و من غافل میشم از نگاه سنگینی که صورتم رو تجزیه و تحلیل میکنه .
کیان : هیشش حرفم عوض نمیشه .

با صدای نسبتا بلندی میگم :

-کیان ...دیوونم کردی ، بذار برم خونه ی مامانم ، خیلی بد شد تا بیمارستان اومد دوباره بدون من برگشت.

با جدیت میگه :

-مگه قرار بود با تو برگرده ؟

-آره ، خودم بهش گفتم باهاش میرم .

کیان : اشتباه کردی عزیزمن ؛ فکر کردی میذارم ازم دور شی ؟ وقتی محرمیم و تازه عروسی هم نمیگیریم چه علتی داره تو بری خونه ی مامانت ؟

-آخه من الان آمادگی ندارم ، سر و وضعم و بین .

نیم نگاهی بهم میندازه ، لبخند معناداری میزنه و میگه :
-تو خونه ی خودمون آماده شو عزیزم .

منظورشو میفهمم ، حرصم میگیره ؛
دست به سینه میشینم و به خیابون نگاه میکنم .

کیان : فکر کنم برسیم خونه یه تنبیه حسابی برام داری مگه نه ؟

لبخند مسخره ای میزنم و میگم :
-آره دارم ، میرم تو اتاق و درو هم روی خودم میبندم ؛ هر چقدرم جلز و ولز کنی ترمه بی
ترمه ...

کیان : نداشتیم ...

-حالا که داریم .

کیان: درو میشکونم .

- که چی بشه؟

کیان : که به تو برسم.

-خیلی زورگو و خودخواهی .

کیان : تو هم خیلی لوس و حسودی .

- اگه نمیخوای برم خونه ی مامانم ؟

کیان : نه ، حتی اگه لوس یا حسودم

باشی میخوامت.

-آخ کیان از دست تو...

تک خنده ی مردونه ای میکنه و چیزی نمیگه ؛

دکتر دستور ترخیصمو داد و با این که گفت از استرس دور باش اما هنوز به خونه نرسیدم
کیان انقدر حرصم داد که تنگی نفس گرفتم.

حرف من حساب بود ، اون به ناحق حرف میزد ؛

به مادرم قول داده بودم که با اون میرم اما کیان پاشو توی یک کفش کرد و گفت الا و بلا باید
با من بیای .

البته نمیتونم منکر حس خوبی بشم که ته دلم دارم ، از خدام بود پا توی خونه ای بذارم که
متعلق به منو و کیانه .

اما حقیقتش این بود

که میترسیدم ؛ آره

میترسیدم ...

نمیدونم چرا اما ته دلم استرس داشتم ، سرم و به شیشه میچسبونم و چشم هامو میندم ،

صدای شوخ طبع کیان بلند میشه :

-نبینم جوجه ام غمگین باشه.

لبخند محوم از دیدش پنهون میمونه ، دوباره میگه :

-قهری ؟

سکوت میکنم ، قهر نبودم و دلم ناز کردن میخواست ، آخ که حس خوبی بود دل بردن از
کیان ...

دوستش داشتم و دلم دلبری کردن میخواست .

با سکوت غیر منطقی نیست ، گاهی با سکوت میشه دل برد و گاهی میشه دل کند ...

دست یخ زده ام گرم میشه ، از حس امنیتی که به سراغم میاد میفهمم دستم بین دسته مردونه
ی کیان گرفته شده.

با شصتش نوازش گرانه پشت دستم میکشه ، انگار میخواد جفتمون حضور همدیگه رو لمس
کنیم .

سکوت میکنه و با فشار دادن دستم تمام احساس خوبش رو منتقل میکنه .

سکوت کرده آره ، اما سکوتش حکم همون دل بردن رو داره ، نه دل کندن و من اون
لحظه چقدر این سکوت رو دوست داشتم.

مسیر طی میشه ، با این که ترافیک بود اما انگار ماشین روی ابرها حرکت کرد که انقدر گذر
زمان از چشم افتاد.

کیان ماشین رو توی پارکینگ آپارتمانش پارک میکنه ، لبخند تلخی میزنم ، آخرین بار از
همین جا راهی کلانتری شده بودم.

پیاده میشم ، چه خوب که همه ی این خاطرات بد تموم شد ، چه خوب که خزون زندگیم به
بهار تبدیل شد.

چه خوب که خوشبختی مثل بارون بهاری ذره ذره به سراغمون میاد .

چه خوب که من هم پای کیان دارم به سمت خونه ای میرم که قراره توش خاطره بسازیم .

کلید میندازه و درو باز میکنه ، به محض داخل شدنم صدای ترکیدن چیزی میاد و روشن
شدن چراغ ها ، همزمان میشه با ریختن گل های قرمز روی سر من.

با تعجب به صحنه ی روبه رو نگاه میکنم ، باورم نمیشه ...

سوپرایز عروسی برای بار دوم ؛

همه اعم از مامانم و تیام و مستانه و مامان زهرا و حتی پریناز اون جا بودن و با خنده دست میزدن ؛

با شعف به سمت کیان بر میگردم ، با تعجب ساختگی انگار که داره ادای من و در میاره رو به جمع میگه :

-عه؟؟ دو دقیقه میخواستیم با عیالمون تنها باشیم .

صدای شلیک خنده بلند میشه ، میخندم و با مشت به

بازوی کیان میکوبم ؛ با وجود نم اشکی که توی چشم

هامه میگم :

-خیلی بدجنسی !

کیان : کار خودم و راحت کردم ، سر و ته قضیه رو با یه مهمونی ساده هم آوردم که اگه

هوس عروسی به سرت زد امروزو به یادت بیارم .

میخندم ، دوباره جمعمون جمع میشه و دوباره تیام حس خوشمزّه بودنش گل میکنه .

ناگهانی صدای آهنگ و بلند می‌کنه و رو به مستانه تقریباً داد میزنه :

-عیال پیر وسط تانگو برقصیم .

مستانه با حالت زاری می‌گه :

-خدایا من حاضرم نصف باقی مونده ی عمرمو همچنان توی دبه ترشی بمونم اما این و از

جلوی من محو کنی .

تیام : فایده نداره ، گرفتار شدی .

میخندم ، مادر کیان به سمت میاد ، انگار از خنده ای که روی لب های کیانه رضایت داره که

برق شادی توی چشم هاش بیداد می‌کنه ؛

رو به رومون می ایسته و با لبخند می‌گه :

-تبریک میگم .

هم من و هم کیان دستش رو میوسیم .

رو به من ، اشاره ای به اتاق خواب می‌کنه و می‌گه :

-برات لباس گذاشتم ، به چند تا دوست و آشنای دیگه هم قراره تا شب بیان ، برو با خیال راحت حاضر شو !

پریناز هم به دستی توی آرایشگری داره ، میفرستم بیاد پیشت .

ذوق زده ، سر تکون میدم ؛ مامان زهرا خطاب به کیان ادامه میده :

-تو هم همین طور ، لباساتو عوض کن که دیگه نمیشناسمت بس شلخته شدی .

کیان مثل پسر بچه های تخس پشت گردنش رو میخارونه.

از اون جایی که دم های غروبه ، وقت تلف کردن بیشتر رو جایز نمیدونم و بعد از گفتن با اجازه ، به سمت اتاق خواب میرم .

چشم گذرا به تیام میوفته ، اون وسط در حال رقصیدنه و بقیه هم براش دست میزنن .

چشمش که من میوفته ، بوسی برام میفرسته که دلم ضعف میره براش

میخندم و داخل اتاق خواب میشم ، نگاهی به اطراف میندازم ، روی تخت به

جعبه ی بزرگ کادوئیه ؛ به سمتش میرم و بازش میکنم .

داخلش ، یک پیراهن شیری رنگ خودنمایی میکنه .

برش میدارم ، برقش چشممو میزنه ، بالا تنه ی لباس پر شده از سنگ های گرون قیمت و همچنین دوخت خوب و پارچه ی لطیفش ازش یه لباس خارق العاده رو ساخته .

نفسمو با هیجان بیرون میدم که همراه میشه با چند سرفه ی خشک و پی در پی ...

لباس رو سر جاش میذارم و از سر استرس با دستم خودم رو باد میزنم ، از این که دور خودم میچرخم از خودم بیزار میشم .

چشم هامو میبندم و وقتی کمی به خودم مسلط میشم ، با عجله به سمت حموم میرم .

دوش آب سرد ، برای التهاب درونم مثل معجزه میمونه ، هر چند یک نگاه گیان کافیه تا تمام اثر این آب سرد پیره و دوباره من بمونم و آتیشی که درونم شعله میکشه .

با یه دوش بیست دقیقه ای سر و ته شستشو رو هم میارم و بعد از پوشیدن حوله ی لباسی تمیزی که اونجا بود از حموم خارج میشم .

جلوی آینه می ایستم ، گونه هام از فرط هیجان قرمز شدن و تضاد قشنگی با پوست سفیدم ایجاد کردن.

لبخند محوی میزنم و با حوله ی کوچک تر به جون خرمن موهایی میوفتم که با بلندیشون ، کلافه ام کردن.

درست توی جدال با موهام ، در باز میشه و من از توی آینه ، قامت مردی رو میبینم که با لباس دومادی قصد داره بیشتر از این از من آشفته دل ، دل بیره.

از توی آینه بهم خیره شده ، دیگه توی چشم هاش ، اثری از شوخی و شیطنت نیست ؛ چشم هاش چیز دیگه ای رو فریاد میزنن ، جدیت نگاهش ، اون حس خواستن و عطشی که توی چشم هاش شعله میکشه ، خیلی تطابق داره با اون میل عجیبی که من نسبت بهش دارم.

هر قدم نزدیک تر میشه و من با هر قدمش ضربان قلبم بالا تر میره ؛ پشت سرم می ایسته، دست هام میلرزه، درست مثل قلبم.
اما چشم های کیان ، روی این حالت های هیجانی من بسته است.

چشم هاشو میبندد و سرش رو نزدیک میاره ، نفس عمیقی میکشه ...
با لذت ، حریصانه ...

قدمی دیگه نزدیک میشه، گرمای تنش رو حس میکنم .

بازو هامو میگیره و سرش رو لا به لای موهای خیسم فرو میبره .

نفس های داغش پوست سرم رو میسوزونه .

زمزمه ی عاشقونه اشو که میشنوم به جنون عاشقی میرسم :

-بوی گل میدی ، بوی زندگی ... نفسم به عطر ترمه میدونستی ؟

سکوت میکنم ، مگه میتونستم در جواب این همه عشق و علاقه ای که نثارم میکنه حرفی بزنم ؟

دوباره نجوای عاشقانه اش ، تارهای صوتیمو مجاب به شنیدن میکنه :

-دیگه بهتره باور کنی ! غم و غصه رو از دلت پاک میکنم ، روزهای بدتو فراموش میکنی ،

مرسی که بهم یه شانس دوباره دادی ، مرسی که به قلبم پا گذاشتی ؛ مرسی که مال من

شدی .

دیگه تاب و تحمل برام نیمونه ؛ برمی گردم...

به چشم های تب دار کیان خیره میشم .

خمارگونه بهم نگاه میکنه ، دستش رو بالا میبره و

روی گونم میذاره ؛ از تماس دست داغش با گونه

ام تمام تنم گرم میشه ؛

صورتتم رو به کف دستش میکشم ، دست هامو بالا میبرم و روی شونه هاش میذارم .

خودم رو بهش نزدیک تر میکنم ، نفس هاش دم به دم ، کشدار تر میشه .

دستش رو روی پهلو هام میذاره ، خنده ام میگیره و ریز میخندم .

با خنده ام ، شیفتگی نگاهش بیشتر میشه .

دست هاشو از پهلو هام به سمت کمرم امتداد میده و با قدرت به

کمرم چنگ میندازه ؛ اندام ظریفم بین بازوهای مردونش گم میشه

سرش رو لابه لای موهام ، حد فاصل صورت و گردنم قرار میده ، حتی اگه متوجه ی نفس های عمیقش نشم ، متوجه ی سینه ی پهن و مردونش که با شدت بالا و پایین میره میشم .

بوسه ی داغش روی گردنم ، نفس رو ازم میگیره .

هر لحظه ، فشار دستش دور کمرم بیشتر میشه .

انگار از این فاصله ی کم هم ناراضیه که انقدر با قدرت منو به خودش فشار میده .

دست هام ، از روی شونه هاش ، به پشت گردنش امتداد پیدا میکنه .

نتیجه ی این کارم ، میشه بوسه های سوزنده و پی در پی که نثار گردنم میشه .

چشم های مخمورم رو به بسته شدن ، من هم درست مثل کیان نفس میکشم .

از ته دل عطر مردونه اش رو وارد ریه هام میکنم .

نمیدونم امروز عطرش رو عوض کرده یا من زیادی بی جنبه شدم.

آخه نفس کشیدن عطر کیان با این فاصله ی کم ، بدجور منو مست وجودش میکنه .

سکوت کرده ، دوست دارم بگه ..

حداقل این بار سکوت قشنگ نیست ؛ دوست دارم برام حرف بزنه اما فضای اتاقو فقط صدای نفس هاش پر کرده.

صورتش رو به صورتم میکشه ، من سکوت رو میشکنم و زمزمه وار میگم :

-نمیخواهی چیزی بگی؟؟

درست مثل من زمزمه میکنه :

-قدرت کلامم و ازم گرفتی چی بگم؟

-بگو دوستم داری ...

کیان : بهتره بگم دیووتتم ، دیوونگی بیشتر وصف حال الانمه...

-چرا دیوونه؟

کیان : چون در این لحظه خودم رو توی

بهشت میبینم ؛ نه به خاطر این اتاق ، به

خاطر تو ..

چون بهشت من تویی ؛ موهات آبشار این بهشته ...

چشم هات ، ماهه شب های بهشته ، عطر تنت رایحه ی گل های بهشته ...

لب هات ، سیب و سرخ و ممنوعه ی بهشته ...

اما اینو بدون حتی اگه ممنوعه باشه ، من نمیتونم از چشیدن این سیب بگذرم.

بی توجه به قلب آشفته ی من ، سرش رو نزدیک میاره و برای چشیدن طعم لب هایی که

کلی حرف پشتش پنهون شده ، ممنوعیت رو کنار میذاره .

نفسم رو قطع میکنه ، با حرکت های عاشقانه و در عین حال حریصانه .

در همون حین، دستش از روی کمرم به سمت بالا

سوق پیدا میکنه ؛ چندی نمیگذره که دستش لا به

لای موهام فرو میره .

فاصله ای نیمونه ؛ غمی نیمونه ، ذهن آشفته ای نیمونه .

فقط یه خلسه ی شیرینه و یه طعم خوشی که هر لحظه ، بیشتر از قبل به مذاقم خوش میاد .

حرکت نوازش گرانه دستش لا به لای موهام ، این حس خوب

رو به اوج میرسونه ؛ به قول کیان ، من الان توی اتاق نه ، بلکه

توی بهشتم...

بهشتی که حضور کیانه ...

دست هام و بالا میبرم ، دوست دارم بیشتر از این حضورش رو لمس کنم از این رو ، دستامو

دو طرف صورتش میذارم

حلقه ی دستش دور کمرم محکم تر میشه ، میچرخونتم و به عقب هلم میده ؛ درست در جهت
تخت خواب

قصدشو میفهمم ؛ با اکراه ازش فاصله میگیرم .

چشم هاشو باز میکنه ، نگاهش ، ملتهب و تب داره ...

نفس نفس میزنه ، درست مثل من ...

اخم روی صورتش ، دل و دینمو به باد میده ، پیشونیشو به

پیشونیم میچسبونه ...

تب داره ؟ شاید ...

شاید هم من تب دارم ...

نگاهم و ازش میدزدم و با صدای لرزونی میگم :

-برو بیرون کیان ...

کیان : چطوری دل بکنم ؟

-نگفتم دل بکن ... اما اون بیرون منتظر مان ...

کیان : بهشون بگم برن ؟

-نگو ...

کیان : چرا ؟ درکم میکنن ، میفهمن چقدر دلتنگتم ، کاش نمیگفتم بیان ...

-این طوری نگو ، برو بذار حاضر بشم ، همین جوریشم کلی جلب توجه کردی .
 کلافه و سردرگم ازم فاصله میگیره ، دستش رو ماساژ گرانه پشت گردنش میکشه .
 نمیدونم دلخور میشه یا عصبانی اما بدون حرف از اتاق بیرون میره .

لبخندی کنج لبم میشینه .

اون حس شیرین هنوز توی وجودم هست ، حس میکنم اونقدر انرژی گرفتم که
 میتونم تا شب برقصم.

این انرژی رو هم به کیان مدیونم ...

با لبخندی که هیچ رقمه از روی لب هام کنار نمیره ، لباسم رو میپوشم ...

در گیر و دار بستن زپیشم که در اتاق باز میشه ، با فکر این که کیانه شتاب زده برمیدردم ...
به جای کیان ، با پریناز روبه رو میشم .

لبخندی میزنه .

هاج و واج نگاهش میکنم ؛ توی چشم هاش هیچ اثری از خباثت نیست .

با مهربونی به سمتم میاد و زیپ

پیراهنمو بالا میکشه ؛ زیر لب

تشکری میکنم که میگه :

-اگه افتخار بدی کمکت کنم ؟

با تردید نگاهش میکنم ، نمیدونم چرا حس خوبی بهش ندارم.

کدوم زنی میتونه نسبت به دختری که یک زمانی نامزد شوهرش محسوب میشده، بی تفاوت
بمونه ؟

اما خوب ، جبهه گیری هم لزومی نداشت ...

بدون حرف روی صندلی میشینم ، رو به روم می ایسته و کنکاش گرانه به

صورتتم نگاه میکنه ؛ این خودمونی شدن و بی شيله پيله بودنش برام جای

تعجب داره ؛ متفکر میگه :

-فکر کنم آرایش لایت بیشتر به صورتت میاد ؛ چهره ات دخترونه است آرایش غلیظ خرابش میکنه .

همچنان سکوت میکنم ، از توی کیفی که همراهش بود ، لوازم آرایشی شو بیرون میاره و مشغول میشه .

زیر دستش خوابم میگیره اما به زور جلوی خودم و میگیرم .

آرایش صورتتم که تموم میشه ، موهامو با بابلیس فر میکنه و دورم میریزه .

لاک کمرنگی به ناخن هام میزنه و در آخر با زدن گل موی سفیدی به موهام کارش رو تموم میکنه .

با لذت بهم خیره میشه و میگه :

-مثل عروسک شدی .

ترش رویی رو کنار میذارم و لبخندی به روش میزنم .

الحق که کارشو خوب و تمیز انجام داد.

هیچ عیب و نقص توی این آرایش ساده و در عین حال زیبا نمیدیدم .

از جا بلند میشم ، قد و قامتم به لطف اون پیراهن کشیده تر نمایان شده.

کفشی که ست همون لباس توی جعبه بود رو به پا میکنم .

همون لحظه در باز میشه و مامانم و مستانه داخل میشن .

مستانه با دیدن من میزنه زیر خنده و خطاب به پریناز میگه :

-میبینم که لولومونو تبدیل به هلو کردی .

خصمانه نگاهش میکنم ، پریناز میخنده و میگه :

-اینطوری نگو دختر به این خوشگلی .

مستانه در کذب حرف پریناز لبخند حرص در آری میزنه که خونم به جوش میاد .

خیز بر میدارم سمتش که فرار میکنه ، مادرم با لبخند بهم نگاه میکنه ، ته چشم هاش
 نم اشک رو میبینم .

پریناز ببخشید گویان از اتاق خارج میشه .

دلم میگیره ، به سمت مامانم میرم ، در آغوشم میکشه و میگه :

-فکرشو نمیکردم چرخ روزگار این طوری بچرخه؛ حتی به ذهنم نمیرسید تو یه روز زن پسر
 شهریار بشی .

زهرامنو نبخشیده میدونم ، اما به حرمت تو سکوت کرده.

منونم دخترم ، اگه شهریار خوشبخت نشد ، اگه جوون مرگ شد ، حداقل پسرش به
 واسطه ی دختر من آرامش میگیره .

-مامان زهرا هم تو رو بخشیده ، درسته فراموش نکرده اما بخشیده ، دلشو یه دل کرده.
 غصه نخور مامانم ، همه چیز درست میشه .

از بغلم بیرون میاد ، نم اشکش رو با دست پاک میکنه و میگه :
 -خدا کنه .

صدای تیام از اون ور خونه بلند میشه :

-فیلم هندیتون حالو به هم زد ، تمومش کنین بیاین برقصیم .

میخندم و همراه مامان از اتاق بیرون میرم ، چند تا آشنا و فامیل دیگه هم اومدن که با تک تکشون سلام و احوال پرسی میکنم .

خبری از کیان نبود ، اون طوری که فهمیدم اواسط شب مردها میومدن و تا اون موقع مجلس زنونه بود.

فقط نمیدونم تیام پررو این جا چی کار میکرد؟

انگار نه انگار بزرگ شده بود ، نشسته ام و با خون و دل بهش نگاه میکنم که به سمتم میاد . بی توجه به اعتراض هام دستمو میکشه و میبره وسط ؛

پریناز و مستانه و همچنین چند تا از دخترای فامیل دوره ام میکنن و وادارم میکنن برقصم.

برقصم و همراه با تکون دادن بدنم ، تمام غم و غصه رو هم از دلم بیرون کنم.

همه چیزو فراموش کنم....

فقط یه خاطره بمونه ، یادم بره رفتار حاج صابرو با خودم ، یادم بره روزهایی که با استرس سپری میشد که مبادا به زور منو عقد سهیل کنن.

یادم بره کیان با چه هدفی وارد زندگیم شد و دنیای دخترنمو چه طور و بیرون کرد..

آره میرقصم و به این مشکلات پشت سر گذاشته لبخند میزنم ...

انگار نه انگار کیان یه روزی به بدترین شکل ممکن گفت دوستم نداره ، منو ...

منی که به همه چیز پشت پا زدم و عقدش شدم ، آره ...

یادم میره چطور منو از خونش انداخت بیرون ، اون تصادفی که قرار بود من بمیرم و یه دختر

بی گناه به جام مردو از ذهنم پاک میکنم .

تهدیدای حاج صابرو ... این که گفت شرتو کم کن ...

فراموش میکنم مجلس عذایی که برای من گرفته شده بود در حالی که من زنده بودم .

فراموش میکنم شبی و که کیان و کشوندن به اون جنگل و من با بی پناهی شاهد شکنجه شدن

عشقم بودم . رفتن مظلومانمو از ایران فراموش میکنم ، اون پنج سالی که توی غربت با اشک و

اه و ناله سپری شد رو فراموش میکنم ؛

آره من امشب خیلی چیزها رو فراموش میکنم ، باز شدن پام به کلانتری ، بازداشتگاه ،

رفتن به دادگاه و تصادف لعنتی ، دزدیده شدنمون توسط سهیل ، شکنجه شدن کیان

جلوی چشمم ، آتیش سوزی

میون رقصیدن دلم میگیره ، مگه میشه این همه اتفاق ناگوار رو فراموش کرد ؟

خودم به دلم تشر میزنم :

آره ترمه باید فراموش کنی ، باید فراموش کنی تا بتونی به زندگیت ادامه بدی و گرنه سخته همبستر شدن با کیان ؛ سخته زندگی کردن توی شهری که آدم هاش با بی رحمی تو رو روندن ...

این افکار آشفته حالم رو خراب میکنه ، علاوه بر اصرار شون روی صندلی میشینم و لیوان شربت جلومو لاجرعه سر میکشم .

تا شاید شیرینیش ، کام طعم زهرمو شیرین کنه.

هیچ کس متوجه حال گرفته شده ام نمیشه ، همه خوشحالن ، میگن و میخندن.

ثانیه ها طی میشه و بالاخره تیام خبر میاره که جمع

قراره مختلط بشه ؛ به اتاق میرم و شنل روی لباسمو

میپوشم ، کلاهشو روی سرم میندازم .

لبخندی به لبم هدیه میدم و از اتاق بیرون میرم .

کیان و فرزاد ، همچنین یه مرد میانسال که میفهمم بابای پرینازه داخل میشن .

چشم هام دو دو میزنه و با یادآوری شهاب دلم هری پایین میریزه .

چطور فراموشش کردم ؟

چطور یادم رفت وجود شهاب کمه ؟

کیان به سمتم میاد ، احوالو میپرسه ، خبری از اخم و تخمش نیست .

اما من حالم گرفته است ، هم به خاطر یادآوری اتفاقات گذشته ، هم به خاطر شهاب ، متوجه

حالم میشه و میپرسه :

-چی شده ؟ چرا اخمات تو همه ؟

لبخند مصنوعی میزنم و میگم :

-سرگیجه گرفتم ، یه کم بشینیم خوب میشم .

نگاهش رنگ نگرانی میگیره ، میپرسه :

-رنگتم که پریده بینم خوبی ؟ میخوای بری دراز بکشی ؟

سرم و به

طرفین تکون

میدم - نه

همین که

بشینیم کافیه .

چند ثانیه

نگاهم میکنه و

با اجبار دستمو

میگیره و به

سمت جایگاهی

که برامون

تدارک دیده

بودن میبره ؛

هر دو میشینیم

، از شانس

خوبم مستانه به

سراغم میاد ،

فوری به سمت

خودم

میکشمش و

کنار گوشش

میپرسم :

-شهاب کجاست ؟

طلبکارانه نگاهم میکنه ، میخواد دهنشو باز کنه که با چشم و ابرو به کیان اشاره میکنم .

ناچارا کنار گوشم میگه :

-خاک تو سرت ، داداش احمق و ابله ام به خاطر توعه ایکیبری دوباره آواره ی غربت شد .

دلم هری پایین میریزه ، میپرسم :

-اما چرا؟؟

مستانه : به نظر تو چرا ؟ دوستت داشت ترمه شهاب دوستت داشت.

ترسیده نگاهم و به کیان میدوزم ، حواسش به ماست اما معلومه توی اون سر و صدا چیزی متوجه نشده.

از رفتار های اخیر شهاب حدس میزدم اما شنیدنش ، ترس عجیبی

رو به دلم میندازه ؛ عذاب وجدان میگیرم و با ناراحتی میگم :

-نباید میرفت .

مستانه : تو حرص نخور اون خودش از بچگی عشق خارج رفتن داشت ، خوب میتونه گلیمشو از آب بیرون بکشه.

از روی ناچاری آهی میکشم و سکوت میکنم ، مستانه که از پیشم میره ، کیان دستم رو

میگیره و کنار گوشم میگه :

-اتفاقی افتاده؟

با لحن کسالت باری میگم :

-نه ...

انگار متوجه میشه ، ابرویی بالا میندازه و میگه :

-باشه ...

از جاش بلند میشه ، سوتی میزنه و خطاب به تیام میگه :

-تیام ؟

نمیدونم چه سری بود که تیام خنگ با یه اشاره ی کیان میفهمه چی به چیه ...

چشم هاش برق میزنه ، ضبط رو خاموش میکنه ، چراغ ها رو هم همین طور.

هاج و واج سر جام نشستم و به اطرافی که فقط و فقط تاریکیه نگاه میکنم .

صدای یه آهنگ لایت بلند میشه ، چراغ ها و آپاژور های کوچیک از گوشه و کنار روشن

میشن و من توی اون اندک روشنایی ، تیام رو میبینم که با یه کیک خیلی بزرگ به این سمت

میاد .

کیک رو ، روی میز میذاره ...

متعجب به تصویر خودم و کیان روی اون کیک نگاه میکنم و مینالم :

-کیان چرا؟؟

به جای کیان ، تیام جواب میده :

-خاک تو سرت ساده ی احمق الان باید توی بهترین تالار شهر میبودی تازه دماغتم بالا
میگرفتی در حدت نیست ، اومده برات یه عروسیه درب و داغون گرفته سر یه کیک زپرتی
ذوق میکنی؟؟

تشرگونه میگم :

-بند دهن تو ...

دستش رو به علامت بستن زیپ روی دهنش میکشه و میگه :

-فک و بستم یه جا نشستم

لبخند محوی میزنم و به تصویر خودم و کیان نگاه میکنم ، زیر
گوشم زمزمه میکنه :

-میدونی این شیرینیه چیه ؟

سرم رو به علامت منفی تکون میدم ...

میخنده و از روی صندلی کنارش پاکتی رو بیرون میاره ...

کنجکاو به اون پاکت نگاه میکنم که صورتش رو جلو میاره و میگه :
-اول بوس کن.

خجالت زده میگم :

-زشته کیان ...

کیان : پس خبر خوبمو بهت نمیدما ...

از سر کنجکاو روی پنجه ی پا می ایستم و گوشو میبوسم .

لبخند دندون نمایی میزنه و پاکت رو به سمت میگیره و در همون حال میگه : -ناشر گفت باعث افتخاره که چنین داستانی رو به چاپ برسونه و خانم ترمه سرمد نویسنده ی این کتاب رو ملاقات کنه ، از اون جایی که من این آرزو رو یعنی ملاقاتش با زمو حالا حالا ها به دلش میذارم قرارداد رو آوردم خونه ، فقط و فقط جای امضای نویسنده ی گرامی رو کم داره.

بعدش ، داستان ما هم جاودانه میشه ، مثل لیلی و مجنون

، شیرین و فرهاد حالا ماییم ...

کیان و ترمه ، با این تفاوت که قراره یه خوشیه بی پایان رو تجربه کنیم .

یه عشقی که موندگاریش زبون زد خاص و عام بشه.

یه عشق جاودانه که تا پای مرگ توی قلبامون محفوظه.

ترمه ؟ فکر نکن نفهمیدم یاد گذشته افتادی ، نمیخوام بهت بگم فراموش کن چون توقع

بیخودیه اما تمام اون خاطرات بدو به صفحات کاغذ بسپر و از ذهنت دور کن.

بذار حالا که زندگی بهمون لبخند زده ، ما با اوقات تلخی ، زهرش نکنیم .

منو ببخش و به همسرت یه شانس دوباره بده ، این بار قدر تاجی که روی سرمه

رو میدونم قول میدم میون گریه میخندم ، حس میکنم زبونم بند اومده ؛

من توی دستم قرارداد چاپ کتابمه و روبه روم کیانه که این طور عاشقانه نثارم میکنه .

خدایا منه گناهکار لایق این

خوشبختی هستم ؟ لایق این

عشقی که توی قلب جفتمونه

هستم ؟ خدایا شکر ت ، بابت

کیان ...

بابت نفرتی که قلب همه رفت ، بابت عشقی که اومد.

بابت این که بالاخره منه بنده دارم طعم خوشبختی رو میچشم .

شکر ت خدا ، به خاطر این جمع کوچیک و دوست داشتی ، به خاطر این داستان خارق العاده

ای که برامون ساختی شکر ...

کیان اون دفترچه ی نوازش خیالی رو به سمتم میگیره و میگه :

-فکر کنم نیاز به باز نویسی داره.

با اشکی که توی چشم هام جمع شده ، دستم رو دراز میکنم و نوازش خیالی رو ازش میگیرم .

عاشقانه ای که با پایان تلخ تموم شده بود و حالا ، ورق برگشته ؛
 آره ، این پایان تلخ عوض میشه ، پاک میشه و به جاش شیرینی روی کاغذ میاد که هر خواننده
 ای با خوندنش اون رو حس کنه.

آره ، خدا به من این نعمت رو داده و حالا من با داستان زندگی خیلی هارو تحت تاثیر عشق
 بین خودم و کیان قرار میدم .

با نوشتنم ، درسته ...

من ترمه سرمد ، نوازش خیالی رو بازنویسی میکنم و به زودی شیرینی عشقم رو با تمام
 مردم شهر تقسیم میکنم .

دست های کیان دور کمرم حلقه میشه ، برمبگردم داره با لبخند نگاهم میکنه ...

یک صفحه از نوازش خیالی رو باز میکنم ، نمیدونم مال کدوم قسمت از داستمونه اما شروع به
 خوندن میکنم :

-هر آدمی توی دنیا یک ستاره داره ، یکی کمرنگ یکی پررنگ ...

ستاره های پررنگ مال آدم های عاشقه ...

این وسط ستاره ی چشمک زن هم داریم ، حکایت اون ها رو نفهمیدم اما حس میکنم اون ستاره ها به آدم های دلشکسته چشمک میزنن .

پشت چشمکشون کلی نشونه ست.

و من اون نشونه رو این چنین تعبیر میکنم :

غصه نخور ، حتی اگه هیچ کس روی این کره ی زمین حواسش به قلب شکسته ی تو نباشه ، خدا هست.

دردهای دلتو به اون بگو و همه رو به وسیله ی نسیم به گوشش برسون.

خدا دیر یا زود جواب دل شکسته اتو برات؟ میفرسته .

فقط تو صبور باش و صبور باش و صبور باش ...

آره صبر میکنیم ، به عنوان یک بنده ی دل شکسته صبر میکنیم ...

صبر میکنیم تا ببینیم خدا کی و چطور جواب صبر کردنمون رو میده .

سرم رو بالا میگیرم و به کیان نگاه میکنم ، پیشونیمو میبوسه عمیق و با قدرت ؛

پاداش صبر من کیان بود ، میتونستم دلم رو از کینه و نفرت پر کنم ، میتونستم کیان رو

نبخشم و تا آخر عمرم ازش انتقام بگیرم اما مطمئنا حس خوب الان ، هیچ وقت نصیبم نمیشد

حالا من و کیانیم با یه آینده ای که عجیب روشنائیش و بهمون نشون داده.

خوشحالم ، از این خوشی بی پایان ...

خوشحالم که بالاخره نوازش خیالی تموم شد و من از نزدیک خوشبختی رو لمس میکنم ...

پرونده ی کیان و ترمه بسته نمیشه ، چون راه نرفته زیاده اما حداقل الان واقعیت رو لمس

میکنیم و بدترین تجربه ی دنیا رو فراموش میکنیم.

تجربه ی تلخ نوازش خیالی ...

پایان رمان